اوراق پیتانه فارسی

کلیات جامی
شعر

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا
الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين
الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفاً صحيحاً
شرعياً لمن طالع واستنسخ ورقم سمه
الاذن اعظم الله اجره
حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما

ای صفات تو بیانها را زبان انداخته / عزت ذاتت یقین را در گمان انداخته

عقل را ادراک صنعت دیده‌ها بر دوخته / نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته

هر چه آن بر هم نهاده دست حس و وهم و عقل / کبریایت سنگ بطلان اندر آن انداخته

یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم وز آن / غلغلی در جان شستی ناکیان انداخته

با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو / هر زمان شوری و سوزی در جهان انداخته

با کمال بی‌نیازی جذبه‌های لطف تو / دم بدم در حلق جانها ریسمان انداخته

قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان / در جهان آوازه از کن فکان انداخته

چلپت دنیا و نی مشی از این خاشاک و خس / موج دریای عطایت بر کران انداخته

در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل / در هویت تیر تشکیک کمان انداخته

گرچه بسیار است نامت پی‌نشانی زان خرد / نام تو در جان گرفته و نشان انداخته

آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم / شعله‌های آتش اندر آسمان انداخته

بر در امرت فلکها حلقه کرده بنده‌وار / واختران هم خویشتن را در میان انداخته

در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر / همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته

در ضیافت خانهٔ فیض نوالت صبح نیست / در گشاد دست وصلا در داده خوان انداخته

سالکان راه تو توشه زادها می‌کنند / ور چه باشد کام عالم پشتشان انداخته

جان به تو چون آورم ای در هوای تو / صد هزاران جان و دلها رایگان انداخته

دردمندان غمت را در بیابان بلا / مرغ شوقت مغز خورده استخوان انداخته

از پی آرایش جان دست ارباب طلب / جامه در دو تر از قد جان انداخته

هر که گویا گشت در وصف تو دست غیرتت / همچو شمعش آتش اندر زبان انداخته

صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته / پس بقهر ابلیس را در خاکدان انداخته

بر جمال سرو مندی و فرح هر نهال را / حکمت تو روی بندی از خزان انداخته

دست لطفت بر گرفت از خاک آدم گر نبود / در میان کمه و طایف جنان انداخته

آرزوی قرب تو هر ساعت از راه طمع / یک جهان آوازه را از خان و مان انداخته

هر کجا کرده ز زو گرد خاک پایان حلقه / جبرئیل از سدره خود را در میان انداخته

در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده / هر کرا قهر تو دور از آستان انداخته

ای جز به احترام خدایت نبرده نام / وای سلک انبیا ز وجود تو با نظام

در دست عقل نور رسانی تو چراغ / بر کام نفس حکم مناهی تو لگام

از آتش سنان تو یک شعله نور صبح / وز پرچم سپاه تو یک تار زلف شام

فتراک تست عروه وثقی که جبرئیل / در وی زند ز بهر شرف دست اعتصام

گر صورت تو رحمت عالم نیامدی / از حضرت خدای که دادی بما پیام

چل روز از آن سبب گل آدم سرشته شد / تا قصر دین به خشت وجودت شود تمام

ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش / عرش مجید نام ترا از برای نام

بر جوش دیگ سینه چه داری چو می زند
در مطبخ امت ترا گونه گون طعام

در مرکب جلال تو از عجز بار نامه
روح القدس پس نزل الا له مقام

زنده که توجه نخفته پیستیم بار زده
در دست ما همین صلوات است والسلام

عیسی مقدم تو به ایام مژده داد
از بیم آن سخن نفسش جان برده داد

ای گرد خاک پای تو با عرش همسری
ختمست بر کمال تو ختم پیمبری

در معرض ظهور نکرده از علو قدر ز
با آفتاب سایه نخست برابری

دریای وحی راشده غواص جبرئیل
جوهر کلام حق و زبان تو جوهری

باد صبا میان نصرت ترا
دیدی چراغ را که دهد باد یاوری

نو کرده از تواضع در وسط انتساب
ور همت تو یافته دریا توانگری

بر عزم قاب قوسین اندر دمی لطیف
چون تیر برگذشته ز افلاک چنبری

بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم
تا جز از دیده او کام نسپری

بی واسطه رسیده بخشنده حق سر تو
چندان جواهر کرم و بنده پروری

در حضرت الهی چون با حضرتت
دربند عجز کرده زبان ثناگری

برهان معجز تو کلام الهیست
نه چون مسیح و ذوالنون از آثار ایست

ای از فراز سدره برافراشته علم
ذی صورت ثنای تو در پرده الم

پرواز مرغ همت تو در فضای قرب
خلوت سرای فکرت تو عالم قدم

پیکان تیر از کف تو منبع زلال
سنگ و کلوخ در نظر همت جام جم

تو تیغ را بروی قلم برکشیده
زان سنت حکم تیغ روان بر سر قلم

چشم و چراغ مردم جهانی و در شبی
تا روز ایستاده چو شمعی یک قدم

گسترده در سرای نبوت بساط تو
آدم هنوز رخت نیاورده از عدم

در معرضی که آتش قدرت زبانه زد
اندر دهان دریا الحق نماند نم

وانجا که برگشاد زبان آب لطف تو
آتش بکام نیستی اندر کشید دم

روحانیان در آرزوی خاک پای تو
با خاکیان نشسته تو از غایت کرم

نور تو پیش از آدم و سایه بر از رسل
زانست نور و سایه و پیش و پس توام

از بیم آب روی تو در صف رستخیز
آتش نموده پشت و گرفته ره گریز

ای با علو همت تو آسمان زمین
وین کام اولین تو بر چرخ هشتمین

روح الامین از آستی مریم آمدست
صد مریم است روح ترا اندر آستین

محبوب حق شد آنکه ترا کرد پیروی
ره گر کجاست تا کجا منصبی چنین

تقدیر برکشیده پیران همت
وز پر پشه بود چه یک پایه تر زمین

ای تیر دیده دوز تو از کیش ما رمیت
رای پیش صف سپاه تو خیل مسومین

از شرح لفظ تو دهن نقل پرشکر
وز یاد خلق تو نفس عقل عنبرین

عزم درست تو زنی نصرة صواب
بر هم شکسته لشکر کفر خطا و چین

پیروزه فلک شود ار نگین وجود
نام محمد از نبدی نقش آن نگین

آدم که دانه زبهشتش بدر فکند
از خرمن شفاعت توست خوشه‌چین

ظلمت زدای عالم جانی از آنکه هست
لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین

تیتن و کرکرده کمت سنگ ریزه را
انبار رزق کرده دولت ظل نیزه را

ای گاه تربیت صفت ذات تو رحیم
وای گاه صفدری یزک لشکر تو بیم

طاوس سدره در حرمت مرغ خانگی
بطنان عرش کعبه جاه ترا حریم

صیت صداش شرق و غرب فرو گرفت
دست نبوت تو چو زد طبل در کلیم

انگشت معجز تو که تیغیست آبدار
یک زخم او کند سپر ماه را دو نیم

مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسد
خوانده خدای اعظمت خلق تو عظیم

از راه تربیت بدر خلق عالمی
ور زانکه در زبان قضا نام تو یتیم

تسویه تو خدای جهان کرد در ازل
کامد چو راه حق همه چیز تو مستقیم

تشریف داد ذات ترا از صفات خویش
گاهی کریم و گاه رئوف و گهی رحیم

رمزیست از دو حرف میان نام تو
در سنت جا گرفت اشارت بحا و میم

با لشکر تو پای که دارد چو باشدت
زراد خانه خاک و مبارز دم نسیم

ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا
وای کوری مخالف تو سرمه صبا

عکسی ز نور روی تو خورشید انورست
رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثرست

اندر ریاض وحی زبان تو بلبلست
واندر بحار قرآن خلق تو عنبرست

نه عقل بر خصایص ذات تو واقفست
نه طبع در دقایق شرع تو رهبرست

با نور رسمای تو عصبا قلاوز است
در شرح معجزات تو حصبا سخن ور است

سرگشته باشد از بن دندان کلید دار
هرگز سرای شرع تو چون قفل بر درست

چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمه
خندان لب و رقیق دل و خوب منظرست

هر کو ز سوز دل نفسی خوش همی زند
در زیر دامن کرمت همچو مجمرست

آنرا که بر کشید قبول تو همچو تیغ
گرچه برهنه است ز گوهر توانگرست

وانرا که همچو تیر بینداخت رد تو
خونین دهان و پی زده و خاک بر سرست

در قبضه تو خنجر چون آب را چه کار
در حلق دشمنان تو خود آب خنجرست

دنیا و اهل دنیا ز تو هر دو خوار
یک مشت خاک بر سر یک مشت خاکسار

انجا که قدرتست فلک را مدار نیست
وانجا که قدرتست زمین را قرار نیست

هر چه آمدت بدست بدادی و بیش از آن
وین جود انگشت کش از فقر عار نیست

سرکان نه خاک پای تو در دسر آورد
دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست

انجا که گرد شرع تو انگیخت تیغ حکم
عقل برهنه را سپر اختیار نیست

گرچه شمار خلق جهان از عطای تست
در عالم عطای تو رسم شمار نیست

نه انبیای مرسل و نه جبرئیل را
در پرده‌های خلوت خاص تو بار نیست

تا همت چون نهند کفر هرزه گوی
انگشت خط نگار تو بر نی سوار نیست

ای انبیا بسایه تو کرده التجا
آن کیست کش بسایه جاه تو کار نیست

تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمست
در سایه لوای و بذاتت افتخار نیست

خورده قفا ز دست تو زرهای ماه روی
گشته ندیم خاص تو فقر سیاه روی

ای کنه لطف حق بخودی خودت ثنا / ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا

ما خود که ایم تا بثنای تو دم زنیم / در پیش عرض لعمرک و لولاک والضحی

آدم ز کار گل نه نشسته هنوز دست / در خانهٔ نبوت بودی تو کدخدا

آزاد مطلقی و شعار تو بندگی / سلطان هر دو کون و سراپرده‌ات عبا

ناداده از حقارت اسباب کائنات / اندر خور مروت خود همت عطا

هر چند انبیا همه پیش از تو آمدند / چون پس روان همه بتو کردند اقتدا

تشریف سایهٔ تو زمین گر نیافتی / در چشم آفتاب شدی خاک توتیا

محروم کرد روح قدس را ز محرمی / جاوش لی مع الله شب خلوت دنا

بازار بعثت تو بدست کمال زد / مسمار نسخ بر در دکان انبیا

ثنا که دست نست از آن ابر در فشان / انجا رود که دست تو او را دهد نشان

انجا که جای نیست تو انجا رسیده / هرجا آن کسی ندید تو آنرا بدیده

کس را از انبیا نرسید کار زود کند / کانجا رسد که تو بسعادت رسیده

پنهان از تو دار دهر دیده ور گرفت / گر جمله بر سر آمده چون نور دیده

خود محض رحمتی تو خطا باشد این که من / گویم برای رحمت خلق آفریده

ارکان انکه زیر سرای شریعت اند / یاران چارگانه کشان برگزیده

صدیق را نواله رسانیده بکام / از هر طعام خوش که بخلوت چشیده

فاروق را که زهره گزندش نمیکند / تریاکش از عنایت خود بر دریده

تا دامن قیامت در پای می کشد / پیراهنی که بر قد عثمان بریده

پیداتر از علی نبود در جهان دین / کاندر دو چشم او نفس خود دمیده

زین هر دو گوشوار زیبا که از تو یافت / در گوش عرش حلقهٔ منت کشیده

ای رحمت تو دایهٔ اولاد بو البشر / ما را اگر چه هیچ نیرزیم هم بخر

من بنده گرچه نظم ثنای تو می کنم / نظم ثنای تو نه سزای تو میکنم

تو فارغی ز مدح چو من صد هزار لیک / من خود تقربی بخدای تو می کنم

خود را بزرگ می کنم اندر میان خلق / زانکه خدمتی ز برای تو می کنم

بسیار هرزه گفته ام از بهر هر کسی / اکنون تدارکش به ثنای تو می کنم

از بهر نیکنامی دنیا و آخرت / نام بزرگ خویش گدای تو می کنم

من پس نیازمندم و خلق تو بس کریم / روی طمع بسوی سخای تو می کنم

درمانده ام بدست غریمان مظلمه / دریوزه زکوی عطای تو می کنم

ناموس من ببر که همه عمر پیش خلق / دعوی بندگی و ولای تو می کنم

شرمنده گناهم و آلودهٔ خطا / وانگه چه آرزوی لقای تو می کنم

دانم که نا امید نگردم ز لطف تو / گر التماس بدعای تو می کنم

شرط شفاعت تو ز ما گر کبایر است / با ما بسی متاع ازین جنس حاضر است

تا رنگ آمد ازین جنبش نسیم صبا / گر لطف صنعت او از کجاست تا بکجا

شدست سبزه همه تن زبان شکرش از آن / که بهر تربیت خاک برگرفت او را
بسوی دیده و دل تحفها فرستادند / مجاهزان طبیعت بدست نشو و نما
کشید دست صبا پای آب در زنجیر / گرفت پشت زمین روی لاله در دیبا
بزیم جرعه که از ساغر هوا بکشید / نهاد خاک همه راز خویش بر صحرا
ز بس شکوفه و نسرین و یاسمن بنداری / که خاک قابل عکس سپهر شد ز صفا
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله / سمن سپیده‌دمست و گل آفتاب لقا
بسان پیر مقدم شکوفه اندر پیش / رسید و او را خلقی جوانکان ز قفا
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شد / چو ساخت نای گلو عندلیب با عنقا
عبارتیست ز نجم و شجر شکوفه و شاخ / اشارتیست بجسم و روان نسیم و گیا
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع / رسوم لهو بدر کرد و کار عیش هبا
همی بپیچد بر خویشتن بریشم ساز / که چنگ پس را در روزه نیست برگ و نوا
ز بس جفا خون در دل پیاله فسرد / که وقت گل ننمودندش التفات اصلا
کنون منی و چنگی کشیده پی صف / چو خواجگان معطل بکنج مسجدها
بجای حلقهٔ ابریشمی بکف تسبیح / بجای زخمه بدستش دعای تجنشا
خموش از آن شد بربط که از تهی شکمی / همی بجنبد نبضش ز ضعف در اعضا
نشسته چنگ بر آن افکنده سر در پیش / چو در مقام تشهد موسوی بدعا
کرامت رمضان کرد خرق عادت و گرد / برغم انف طبیعت مرا بگو که چرا
شدست روغن قندیل لاله آب سحاب / چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا
جنازه سرو برآورده دست همت در / همی کند بتکبر سپهر استقصا

ز بس که بر سرشان ابر در پی بارد / خیال بسته‌ام آن را نماز استسقا
چو گل رخان همه عشین او تا دست / اگر بکاشف باشد شکفت نیست مرا
بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت / ز خواب خوش شده پندار شیخ داد قضا
کبود جامه و رخسار زرد نیلوفر / بهر نماز غسلی برآورد عمدا
شکوفه شیب بر نور می نهد بر خاک / که از هواست به پیرانه سر چنین رسوا
برون فکند زبان از تشنگی سوسن / عجب مدار که هم روزه است و هم گرما
هزار دستان بر عادت سحرخوانان / بهر شب ز سر شاخ برکشد آوا
ز شکل غنچه صبا سفرها گشاید باز / چو عندلیب زند از پی سحور صلا
تو دل سیاهی لاله ببین بوقت خزین / که کیف کند ساغر شراب رها
بمکر بنفشه نیست زبان بکم دانید / که چون دروغ زبان می کشد زبان درا
ز نور سپیدی از گل تهتکی می کرد / بدست کم عمری یافت مالشی بسزا
وگر ز ساده دلی غنچه کار آب گزید / ببین که عاقبت کارش آتش است چرا
بسوز سینه همی گرید ابر و جایش هست / که ابر را بهاران بس اندک است بقا
گل ارچه آمد ضحاک شکل هم که گاه / همی ببارد اشکی ولی بروی دریا
ز چشم نرگس یک قطره آب اگر بچکید / بر آنست قطرهٔ اشکی ز چشم نابینا
چو روزه داران غنچه دهن ببست از آن / همی دزدد از آنش نسیم مشک خطا
دو فرضیت مرد را یکی چو می شکند / یکی چو بوسه دهد بر بساط مولانا
نظام ملت اسلام و پشت اهل هنر / کرامت سنده و قبلهٔ دل دانا
چو رای خویش بلند و چو نام خود مسعود / چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود برنا

بلال دولت او بدر گشته در غنا … کمال دانش او منتهی هم از مبدا
ز تیغ برق شود خسته آنگاه سحاب … اگر برابری دست او کند به سخا
همه صواب رود بر زبان او زیرا … که لفظ او که رست دگر نکرد خطا
ز اجتهاد تو ناموس بی‌غلات ضعیف … به بارگاه تو بازار اهل فضل روا
بخواب چند مفز موس ترا ماتند … در آب جو بدید چشم فلک ترا همتا
نوشته آیت نشر تو بر جبین صباح … گرفته پایه زرکین تو رنگ ریز سما
فلک که همچو کمان سرگشت عادت او … ز رادات روی مش تو کرد پشت دوتا
نزاید از شب آبستن زمانه کمر … بعون قابله خاطر تو ابن دکا
اگر نه آتش عزم تو آتش کند تحلیل … شود در جرم زمین بسته بر مسام هوا
تویی که با شرف نسبت تو از طرفین … همی کنند مباهات آدم و حوا
شکفته غنچه احسان تو ز باد قبول … طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا
نبوده عادت امساک جز که در صورت … گرفتن تو که در پس و آن دگر اعطا
که مناظره با که اگر سخن را نپی … ز اعتراض تو منجم شود بعید صدا
مثل زنند که شب پرده دار اسرار است … جراءت از شب خط تو رازها پیدا
سر ز صدمت حرمان در آمدی از پای … اگر بدست نکردی ز خامه تو عصا
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد … ازین سپس نکند رخت عمر با یغما
دگر عروس ضمیرت تتق براندازد … ز خوابگه بدر افتد به نیم شب حرا
ز نعمت تو تهی گاه آرزو برشد … ز بخشش تو تهی شد خزانه دریا
ز جاه و بی سر کلک تو یکی اینست … که آب تیره کند عقد لولوی لالا

از آنکه زنگ کدورت گرفت سکین زر … ز هیچ گونه تو بر روی نیفکنی ابقا
گشاده تیغ خلاف تو نفسند ارواح … نبسته دست جنایت کمر که جوزا
نی ز لطف تو گر بر پی کمان افتد … تشنجش متبدل شود با نستر جا
به تیغ تیز علاج دماغ دشمن کن … گر آب و سبزه نکو باشد از پی سودا
ز بیم هیبت تو زرد ماه در این ماه … نگرد یار دگر کلگونه بر گل رعنا
نشاند عدل تو برکار زهره را چون دید … گر نی شد نفسی از خراب جدا
زنی ز شرم کله داریت دل بدخواه … شکسته پسته و درهم شد به جوجین قبا
مرادیست پر از ماجرای گوناگون … گرفت خانی بر رای مولوی مانا
بحر خوشی رود پی دگر نمی‌پسنم … گرفت زهره یکی با دو کردم یارا
ولیک با همه بمکنته در اندازم … بطینتی نه ز روی سکاستی حاشا
اگر نه عشق جناب تو صابرم کردی … چرا کشیدمی از عمر و زید بار جفا
حقوق بنده همین بس که با اشعارش … جز این قصیده که در مدحت تو کرد انشا
دگر قصاید او را هر آنچه باپیست … طراز آن وله فی مدیحه ایضا
لباس تربیت من هزار تو باید … کنون که رشته طبع دو منز شد به ثنا
عطای عام تو محتاج استماحت نیست … گر شرطیت ز خورشید التماس ضیا
زهی قصیده که معنی آن ز لفظ مبین … بسان نور تجلیست در که سینا
نگویش صخره صما اگر فرو خوانم … ز ذوق چاک زند گرده صدره خارا
زبان چو بسته ببندم ز نطق اگر یک تن … بیاورد دو دم این ز جمله شعرا
هزار سال بمان در پناه صدر جهان … خدایگان شریعت شهنشه علما

مراد هر دو ز دیدار کید کرد حاصل — جنان کر امید خلایق ز لطف هر دو وفا
رسید روزه و بدخواه را ز آسایش — دو چیز هست مهیا بغیر جاه شما
شی چو شمع کداز ان وزرد و پژمرده — دلی چو قندیل آتش گرفته و دروا

منم این که گشتند ناکه مرا — دل و دامن از چنگ محنت رها
منم این که از گردش روزگار — شدست آرزوهای جانم وفا
منم این که از ظلمت جور و ظلم — چو یونس شدم مستجاب الدعا
منم باز در پیش صدر جهان — زبان برگشاده بشکر و ثنا
همی بینم این را بچشم و هنوز — نمی گردد از خویشتن باور مرا
أبطحاء مکة هذا الذی — أراه عیانا وهذا أنا
زهی چتر تو مطلع صبح شرع — زهی آستینت غلاف سخا
ز هیبت طرازیده چهره صباح — ز قدرت بشولیده گیسو مسا
چو رای تو تدبیر کلی کند — بود آفتاب و خط استوا
نگوید ضمیر تو الا صواب — نبندد خیال تو نقش خطا
کف آب در گلشن آتش زند — نگاگشت قهر تو زمان روا
اگر لطف تو مهربانی کند — کند دانه را تربیت آسیا
نیاز آرد قدرت چه باشد فلک — کمی اطلس کهنه کم بها
ز آزادمردی تو چون سوسنی — که هم خوش زبانی و هم خوش لقا

بدندان گوهر بخاید صدف — ز شرم زبانت لب خویش را
مظفر همه رو تو بر معضلات — چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
اگر بحر و کان خوانمت گاه جود — چنان دان که گفتم ترا ناسزا
در ایام عدل تو از راستی — کمان نیز سر باز زد از خطا
نهادست خوان کرم همت — باوفاق در داده بانگ صلا
دعای تو گر کوه کر بشنود — جز آمین نگوید زبان صدا
کسی کو ز خاک درت سرمه کرد — نباید بچشم اندرش توتیا
خرد پیش عیسی کند فهم از و — چو گوید بپر کلک تو لو ترا
بگستاخی آن که گر که فلک — دهد بوسه سم سمند ترا
خیالی کز از صورت ماه نو — سیه گردد اندر دلش دابا
گر اندر ترفع هلالش کند — بنعل سم اسب تو اقتدا
زهی نعت حلمت رزین الحصی — زهی وصف پاکت شدید القوی
یکی داستانیست مارا دراز — بری از دروغ و جدا از افترا
از آنها که در غیبت خواجه رفت — درین شهر خاصه بر اصحابنا
چه از پادشاه و چه از زیردست — چه از پیشکار و چه از پیشوا
اگر سمع عالی نگردد ملول — مفصل بگویم من از ابتدا
نخستین بتاراج بردند دست — ز غارت شدند اغنیا اغنیا
نخواندند جاسوخلال الدیار — نجابا بند محان بر ولا
نهان خانهای دیانت شدند — بنا اهل کردند امانت ادا

حدیثش زده دسته سحاب برو / گرانمایه بد دسته گندنا

کشیدند زرها و کردند پس / ز زرکشیده کلاه و قبا

چو راز دل عاشق از اشک شد / دفاین هویدا ز پستر خفا

فزلزلت الارض زلزالها / واخرجت الارض اثقالها

چو از غارت رخت فارغ شدند / ببردند خانه به اعیانها

همه قابل نقل و تحویل گشت / سرای و دکانها و خاک و بنا

بسا خانه وانهای پر قدیم / که بودش عصا از ستون متکا

که از اوج چرخش بیک دست تیر / فکندند تا که به تحت الثری

چنان شد پراگنده از هم که نیز / نکردند با هم دو خشت التقا

چو دندان پر از رخنه دیوار تنگ / خلالی نکرده بدو دررها

شده چیره چون ناکسی بر طباع / خلل بر طللها فنا بر فنا

اذا دکت الارض شد خاک / برابر بناهاش نطوی السما

لب بام کرده زمین بوس در / ستونها برفته ز صحبت زجا

قواعد ز خانه نشینی ملول / پیک ره شده در جوال جلا

رخامی شده خشتها خر سوار / پیاده از قالب ازدوا

بتنگ آمده آجر اندر نهفت / تنفس گزیده بصحن فضا

وطن کرده بدرود خاک دمن / بیت خوان رفته بار و ستا

مساکن چو سکان شده منزعج / گرو چون سیه کرد وقت اقتضا

ز سودای سیم و زر اندوختن / شده بهر قوتی براز کیمیا

دگر باره آن خیمهای غنیف / وزان تمت زر پی مشها

تهی دست چون سرو در تخته بند / درم دار چون سکه خورده قفا

چو دوک این یکی ریسمان در گلو / چو چنبر آن یکی کنده بر دست و پا

یکی برکشیده رگ از تن چو چنگ / یکی کعب سوراخ کرده چو نا

یکی کرده پیرایه از زن برون / یکی کرده پیراهن از تن جدا

یکی چوب بر سر که بر دوش مشض / یکی در شکنجه که بستان بها

کشیدند از چشم نرگس برون / زری بسته کان بد بهر خدا

بیفسرد در ناخن غنچه خون / که بود از شکنجه تنش در عنا

تن پارسا چون گل پاره پاره / برون اوفتاده ز پرده سرا

بمجمع فروسه زنجیر خرده بزر / بخرده رخان دور دیده وطا

همی کرد دندان کنان زیر چوب / شکوفه ز خود سیم خود را جدا

سر آزادوار آن قوم سوسن نسب / بزخم زبان و بطال التقا

توانگر که بد ساخته چون رباب / همه ساز و اسباب و عیش از غنا

همش در جهان نام و آوازه بود / همش دستگاهی بساز و نوا

هم آورد اخزینه همش پرده دار / همش کاسه بود و همش دست نا

گرا و را همه ز دشاق چنگل / کمی بر جانش نگار خطا

خرش را ز ابریشم افسار و تنگ / سرش را کنار بتان تکیه جا

بتختش کشیدند در چار میخ / بدادند پس گوشمالش سزا

بشد دست و زد دندش بچوب / بیا تا چه داری بیاور هلا

خروشید بسیار سودی نداشت — بخر شد موزون که میکرد ادا
کنون خانه و دست و کاسه تهی — ز درداشته نچه همچون گدا
حسینی که جون سوزن تنگ عیش — ز دامن درازی بد اندر غنا
هم اسباب رزمش کن برگره — هم ابواب دخل وی از تنگنا
تن آهنین کرده جون ریسمان — ز سستی و تکابوی پی اشتها
بدان تا دو حبه قه آرد بهم — بسی می دویدی در اطرافها
گرفتند زارش بگیسو کشان — ببستند کعبش بدست جفا
کشیدندش از جا به بیرون چنان — که بر روی ماند بیک رشته تا
وزان شیون خانها سوز تو — که بد خانه پرداز تر از وبا
مساجد شده خندق بارگین — منابر شده هیزم شوربا
کجا اهل قبله بموی ثره — همی خاک رفتندش از بوریا
کنون پی انجا برو در رسید — ملا از نجاست جو کنج خلا
سک مرده افتاده در موضعی — که بد جای پیشانی اولیا
بصف خران دکه اراسته — مساجد که بد خانه اتقیا
جوار تا در سجده افتاده سقف — جو ابدال کشته ستونها دو تا
اماما جو قندیل آویخته — جو سجاده افکنده محرابها
مناره سپه زد کله بر زمین — که با خاک کردند یکسان مرا
بتمپل کهواره راما دران — برون برده از خانه باصد بکا
شده همنشین سک کوی خویش — عروسان پاکیزه با کدخدا

یکی زار و گریان که وا خان و مان — یکی نوحه گویان که وا رسوائیا
بیا روی پوشیده کو ماندی — ز خانه برون روز سور و عزا
کنون از سر عجز و بیچارگی — گرفتت بیگانه را آشنا
ز بیچارگی خفته در مسجدی — زن پیر با دختر بارسا
وزان نازنینان که آورده اند — در اطراف گیتی بسا و بسا
بیا روی و خندق نگه کن ببین — که جون باشکوهست این ماجرا
ز خندق تن زنده در زیر خاک — ز بار و بسر مردگان در هوا
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم — نه از زرم خلق و نه روی و ریا
نه کس را پژوهش که این را چه جرم — نه کس دلیری که گوید چرا
تعصب گری نیست انصاف کو — مسلمانی و پس بدینها رضا
تعصب چه باشد که این رسم و راه — ندارند انجا زیان هم روا
چنین رسم و آیین و بس لاف آن — که هستیم ما امت مصطفا
چه تاویل را این جنینها کنند — قیامت بخواهد بدن کو بیا
بلایی که ما را از بجرت رسید — بگویم که موجب جه بود آن بلا
مران کس که کفران نعمت کند — بحرمان ازوی شود مبتلا
بپی سالها بود کاسوده بود — سپاهان به اقبال و جاه شما
نه از باد گل را پراکندگی — نه بر سایه از تیغ مهر اعتدا
نه بی خطه بلبلان در چمن — شدی محرم غنچه باد صبا
نه شمشیر کردی ز زر روی ادب — برهنه تن خویشتن بر ملا

زکوتاه دستی در آن روزگار … نبد جاذبه در تن کهربا
در دعوی روز روشن نشد … مگر گرد و صبحش بد اول گوا
نه با حاکمان نسبت قصد و میل … نه بر قاضیان وصمت ارتشا
قلم گرچه بیمار بود و ضعیف … نمی از فزون زور بود احتما
هر آنکس که تلبیس کردی چو شام … چو صبحش به تشهیر بودی جزا
نیارست کردن دو رویی زبس … بکتمان رسم شهادت ادا
بسان ترازو شدی سنگسار … بر زهر که مایل بدی از هوا
ندانست کس قدر این موهبت … نشناخت کس کنه این اغنیا
چو شاکر نبودیم زان لاجرم … اسیر اسیری شدیم از قضا
خرابی کن و خام چون طبع می … جگر سوز و زر بر چو زرد غا
همه کندن و کشتن و سوختن … نه ترس خدا و نه از کس حیا
بجرم یزیدی زر این سباح … بوزر مخالف دم آن سبا
مدارس چو رسم کرم مندرس … نگارم سپیه رو جودت قضا
درخت هنر همچو شاخ گوزن … فرو مانده بی برگ و نشو و نما
گرانمایه را کار در انحطاط … فرومایه را کار در ارتقا
همه ملک موقوف و موقوف ملک … همه ده کیا آن و ده بی کیا
چو روز قیامت گریزان شده … پدر از پسر اقربا ز اقربا
نه کس را پناهی بجز زندگی … نه کس را پناهی بجز اختفا
همه خسته و مرهم از دست دور … همه غرق و بیگانه از آشنا

نه برگ خوشی نه یارای گفت … نه پایان خوف و نه بوی رجا
چو یارای سرود صاعد نبود … چه گفتیم بوالقاسم بوالعلا
زکفران نعمت مثل زد خدای … بقرآن در از حال شهر سبا
یکی شهر بود آراسته … خوش و ایمن از مال و نعمت ملا
دو بستان زبیاش از چپ و راست … پر از گونه گون ساز و برگ و نوا
ز آب وی از کوثر و سلسبیل … ز ریحش نسیم و در پسش هوا
زلالش رحیق و نباتش شکر … نهال وی از سدرة المنتهی
گل و سوسن او ز اخلاق نغز … بر و میوه او ز بر و عطا
لقب یافته بلدة طیبه … ورب غفور اندر و مقتدا
چو اعراض کردند از شکر حق … یکی موش کردست ایزد فدا
گنه را که بد ز آن خبث و فساد … بسیل العرم دادشان بر فنا
دو بستانشان شد دو بستان دل … پر از حنظل تلخ و خار و گیا
درختش همه خار چشم و جگر … نباتش همه تخم جور و جفا
نه در چشم آب و نه در آب نم … نه بر شاخها گل نه گل را روا
نه در زیر سایه نه از بر ثمر … نه بوی وفا و نه رنگ صفا
ز نام سبا آن قیاس ار کنم … سبا خود بود نیمه شهر ما
بحمدالله این دور جور ستم … نهان گشت از پرده انتفا
فکندیم در پستیها کلید … نهادیم بر خستیها دوا
لقای تو شد بستگان را نجات … حدیث تو شد خستگان را شفا

ز قدرت که گردون رسید / ز دیوار و در هر جهار جا
بلی بر زند طبل زیر گلیم / جو خورشید تابان شود در عبا
سلیمان جو انگشتری گم کند / شود دیو بر آدمی پادشا
پرشد کو پیاله را قوم / جو موسی بحضرت کند التجا
جو خورشید تابنده غایب شود / شگفتی نباشد ظهور سها
نپاید کنون چشم بندی خصم / جو شد کلک دست تو مشکل گشا
خیالات جادو بود با دو باک / جو انداخت از دست موسی عصا
ز مدح تو بود اینک منظوم شد / و لکن شکونا الی المشتکی
فراق تو هر چند ما را اسیر / بچنگال شیر و دم اژدها
جو روی تو دیدم این گفته ام / لقد احسن الله فیما مضی
بعز پیل فکرت بزن این سخن / که یابی در و خرده کیمیا
برآرد سپی کو هر شب چراغ / ازین بحر غواص ذهن دو کا
نکرد و به ایطا معیب این سخن / که نظمیت بر گونه گون ماجرا
رهی را جهان گر تو زنید بدر / جو دانی که تشش بتو التجا
نگه زنگش بعهد دراز / ز باد مخالف زلال صفا
بر آر سم شریف رها رابیح / فراوان همی کرد با مقتضا
بتیتم لشمل العلی ناظما / بحیص اللیالی برغم العدی
ربیع الندی و حلیف الندی / رحیب الفنا مهیب السطی
جو خنجر که زدی خصم را از زمین / جو خیمه بکش دامن کبریا

ز دون همتی گر زر اندوخت خصم / تو جز نام نیکو مکن اقتنا
ز فرزند و جاه و جوانی و مال / متمتع بمان تا بیوم الجزا

نوری از روزن اقبال در افتاد مرا / گر از و خانه دل شد طرب آباد مرا
ظلمت آباد دلم گشت جهان نورانی / کافتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
وین همه پرتوی از خاطر مخدوم منست / آنکه خبر برد از و بخت میسناد مرا
نور دین شاه سخن سنجدان که زنوک قلم / هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا
آنکه از یک اثر تربیت انفاس / چرخ گردن ز بن دندان بنهاد مرا
خجلم از سر کلکش که زد دریای کرم / در نا بسته بسی سفته فرستاد مرا
تا که بانا که درش دیده من انس گرفت / همه لعل و گهر از چشم بیفتاد مرا
ای که از غایت غمخوارگی اهل سخن / نه روا نیست که بخشی تو دل شاد مرا
من ندانستم که یاد تو آن جان افزود / گر دشا کردی انجاپس تو استاد مرا
تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف / پس از آن یاد نیاید گل و شمشاد مرا
عاشق لفظ تو شد جانم و گوهی دادند / لب شیرین سخنم را دل فرهاد مرا
لعبت چشم با خط تو پیوند گرفت / سبب اینست که از دیده گهر زاد مرا
من غلام سر کلک تو که بی دل سوال / هر چه در خاطرم آمد همه آن داد مرا
شکر یک ساعته انعام تو نتوانم گفت / ور کشد خود بمثل عمر بهشاد مرا
طالبی دارم گر تشنگیم لب بکند / ور همه غوطه دهد دجله بغداد مرا
زین مثالی که یک حرف جهان بگشاید / بجز از خون جگر هیچ نگشاد مرا

تیغ را گر چه جهان گیر بود گوهر او — حکم چون نبود قوت انداد مرا
با چنین تا خوشی لشکر حرمان جب ورات — وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
نیز رم موی سپید مدد دولت تو — ور سراپای شود خنجر پولاد مرا
هیچ دانی که چه دادند مرا زین اقطاع — ریشخندی که بصد مرگ بیاستاد مرا
آب روی که ببند در سر این نان کردم — وانش غصه جگر سوخت ز بیداد مرا
اختیار خود هم افکند بدین هیچ آباد — کاذین بر نظر عقل و خرد باد مرا
اندرین مزرعه یک قاعده دیدم بنگر — که خود آن قاعده بر کند ز بنیاد مرا
خرمنی باشد بر باد و چو قسمت کردند — خرمن آن قحبه زنا زا بود و باد مرا
کاغذین جامه بپوشید و بدرگاه آمد — زاده خاطر من تا بدهی داد مرا
بندگی در تو تا باید نفرض شود — گر کند خواجه ازین بیطلی آزاد مرا

چیست این جرم منور سال و ماه اندر شتاب — شهسواری پر دل پر وز جنگ کام یاب
شعله او مهر جاروب صحن آسمان — طلعت او چشمه انوار عالم را ز تاب
ملکت او را ز حد نیم روز آید زوال — دولت او را ز خیل شام باشد انقلاب
معده مغرب ز قرص او خورد هر شام چاشت — وز شفق گردون بر تیغ او کند هر شب کباب
گاهی اندر دلو چون یوسف بود او را مقام — گه ز بطن الحوت چون یونس بود او را مآب
گه همی تابد ز دشت آتشین صدر النهار — گه بزخم تیغ دارد جاپلی را در عذاب
روز با تیغ آشکارا می کند قطع الطریق — شب چو دزد شب ز زیر زمین اندر حجاب

پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن — سیماب او چشمه و آن چشمه اندر التهاب
زانک یک روزنست این چشم و چراغ روزگار — ور چه چون شمع از دهانش میبرد گر تاب
بر سر عالم ز مهر دل همی لرزد و لیک — باوی از شیری تجر باشدش دایم خطاب
از تأمل صورت او شاه و شمع و لکن — وز تجمل پیکر او ساقی و جام و شراب
همچو زری سیم کش یا همچو نای آتش — تازه روی و تیغ زن آسوده اندر اضطراب
طرفه قرصی کو شود بهر دهان روزه دار — العجب مهری که می سوزد جهانی را بتاب
میل زر بر تخته سیم از پی آن می زند — تا اگر سال و ماه را روشن بود با وی حساب
بر بیاض صبح سنگلش همچو زر بر کاغذ است — در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب
قرص صابونست پنداری و دشت کرم دار — تا بدان کردن فرو شوید ز زلف شب خضاب
نیست بر روی اعتماد از بی ثباتی آنک او — بر سپهر ماه آورد از ماه نو پا در رکاب
سال و ماه دامن کمر بدست کوه رو نشین — تا کند از جود و فیضش خرده زر اکتساب
میکند در آمد و شد عمر ما را پایمال — می رود از رفتن او زندگانی در شتاب
دیده بر آب دارد بر زمین آتشین — وین عجب کز دیدن او دیده ها کرد و خراب
دشمن خوابست همچون بخت خواجه زان سبب — خلق را پر درکند هر بامداد از چشم خواب
تیغ شاهان گر همی از خاک بردارند زر — تیغ او بر خاک باری می فشاند زر ناب
آنک بوسد بامدادان آستان خواجه گشت — زر نشست این آفتاب آفتاب
آستان رکن الدین صاحب امام شرق و غرب — سرور خورشید همت خواجه گردون جناب
آفتاب از چه ز شوخی میبرد از چشم شب — زر دو لرزان از نهیبش روی زرد در حجاب
گر مجازا نکند با خاطر روشن تا داد — آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب

ذره وار و گاه در آید آفتاب از راه بام / با سنان تیرش آبادی کند روزی خطاب

آفتاب دولتش گر سایه بر آب افکند / بر نیارد آبله هر ساعت از شکل حباب

آفتاب و رای او در عقل گنجد این سخن / یا کسی هرگز روا دارد ازین سان ارتکاب

او نشان گشاده هرگز جز که از راه خطا / وین قدم ننهاده بیرون یکدم از صوب صواب

ای سیاهی دواتت چون سحر خورشید زای / رای آبادی حیاتت چون طبع مالک رقاب

آفتاب از جام لطفت جرعه خورد ارزان / بر در و دیواری افتد چون مستان خراب

ریسمان سازد همی تا بر تو بندد خویش را / زان دهد همواره خیط الشمس را در تاب تاب

گر بخاک اندر شدست از شرم رای تو مسیح / گر ز تاب چهره تو تا شه مجنون طناب

گر نه شاگردی دست کرده بودی سالها / تیغ کوه از بخشش او کی شدی صاحب نصاب

بادبان کشتی خور گر نه رایت برکند / رود نیل آسمان یکبار کی گردد سراب

ذره شعشان نیابد سایه را از تاب خور / گر براند در جهان عدل تو رسم احتساب

ور بخواهد رای تو هم در زمان زایل کند / روزها را آفتاب و شب روی از ماهتاب

از دل و دست تو معمورست آفاق جهان / کین ز زر افشان چون خور آمد وان در افشان چون سحاب

تا ز خورشید ضمیرت در نگیرد مشعله / کی شبیخون بر دیارد بر سر دیوان شهاب

خود گرفتم کاسمان آفاق را در زر گرفت / از زر او بر نشاید بست طرف از هیچ باب

جود جود دست گردی تا بودی و جسم خصم / جمله زر ناب بگرفت و لولوی خوشاب

سرفراز از رعایت نظم شد شعری جهان / کاه فشانش چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب

پشت گرمی ضمیرم ز آفتاب حاجت است / ور نه طبع چون منی را کی بود این توش و تاب

حضرت خورشید شرعت از نه دعوی کردمی / شعر ازین دست بسم الله که میگوید جواب

سایه اقبال تو پاینده می باید مدام / گر نشاید آفتاب از رجع هرگز گو متاب

پس که بر پایت دعای خیر می گویند خلق / می نخلد آفتاب اندر دعای مستجاب

روز عیدست بده جام شراب / وقت کارست چه داری دریاب

مدتم از بانگ دهل گوش شد / مرغکش ناله چنگ و رباب

مدتی شد که دهان بر بستم / همچو غنچه ز شراب و ز کباب

وقت آنست که همچون نرگس / بر ندارم سر از مستی و خواب

بار دیگر بره اندر ز شویم / گر بنی باید مارا ز ثواب

رفت آن دور که در دوران فلک / سر زه میداشت دلم را بعذاب

این زمان گر بنهد با دل من / بدو ساغر دهمش باز جواب

زین سپس دست من و ساغر می / پس ازین کام من و باده ناب

هرکجا شیشه ای از می پر نم / بر سرش خیمه زنم همچو حباب

پیک امشب همه اسباب جهان / عکس مطلق شده است از سر آب

آنکه او آب نمی خورد نهان / آشکارا خورد امروز شراب

وانکه دی معتکف مسجد بود / در خرابات فتادست خراب

آنکه پالوده است امروز / دوش قندیل بد اندر محراب

سر ده بزم شرابست امروز / آنکه دی بود امام اصحاب

گیر و دار قدحست ای ساقی / آن زمان موسم شادی دریاب

آن نشاطی گستر گلگون را / کرد شاد دست زپری در تاب
خیز و در عرصهٔ میدان ارش / تا بگردد که چنین است صواب
پرده از دختر رز بردارید / گر نمی زیبدش آن ستر و حجاب
می که در روزه ز نو غایت شد / بقضا باز خور اکنون بشتاب
ده ده آن جام می گلناری / کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاک در چشم غم انداز چو باد / ز آتشی ساخته از آب ثاب
عقل با این همه باخطی خویش / در دهان آرد ازین آتش آب
باده همچو زر سرخ کز و / بگریزد غم دل چون سیماب
دست بر هم زده کف بر سر او / همچو مرجان ز بر لعل مذاب
از پیاله شده ز خنده چنانک / آشنایی ز میان مهتاب
طرب انگیز و لطیف و روشن / چون رخ صاحب فرخنده جناب
صاحب عالم عادل که ببرد / تخجلش آب همه در خوشاب
آنکه تا دولت بیدار بدست / مثل او خواجه ندیدست بخواب
ترد اوج سر فرشش چرخ زند / پیش فیض کرمش نیل سراب
آنکه با همت او بحر اشد / ای خلق بره راحتک ذباب
ای شده مدحت تو ورد زبان / وای شده منت تو طوق رقاب
پایهٔ حلم تو در جان رقیب / سرعت عزم تو در عهد شباب
چشمهٔ آب کرم را اید / دیده از جاه دوات تو زآب
صاحب ارزنده شود بر در تو / باشد او نیز یکی از اصحاب

زیر دست تو کرم همچو عنان / ای بوس تو فلک رکاب
پرتو رای تو دیدست از آن / پشت بر مهر کند اصطرلاب
همت عالی تو دریاییست / که ندیدست سپهرش پایاب
تیر چرخ ار نبود مادح تو / چرخ از خود کند او را پرتاب
سرخ روییست عدویت زیرا که / بر رخ از خون جگر کرد خضاب
زحل آن روز شود مقبل نام / کش کنی بنده که خوش خطاب
هر که چون پسته زبان بر تو گشاد / سرخ رو آید همچون عناب
هر کجا سیم دهی وقت عطا / باشدش بر سر انگشت حباب
تویی آنکس که بهنگام سخا / بود دست در سر انگشت سحاب
احتشام تو و لله الحمد / نیست محتاج بحصر القاب
فخر الدین ابن نظام الدین / پیش ازین شرط نباشد اطناب
چه زند پهلو با دست تو بحر / می بترسد که بخایت بعتاب
ناگهان خاک از و بر گیرد / وانگهی باید خورد آب بر آب
چون بدریای سخای تو رسد / کشتی وهم فتد در غرقاب
سپری هم نشود مدحت تو / ور بسازند دو صد پاره کتاب
تا که اسباب جهان ساخته است / در جهان ساخته باد تا اسباب
خیمهٔ دولت و اقبال ترا / در سرا پرده ببسته طناب
رای تو در همه اندیشه مصیب / خصم تو در احوال مصاب
عید فرخنده بشادی گذران / وز جهان هر چه مرادست بیاب

لبت اندر لب جام گلگون — دستت اندر کمر زلف تتاب

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب — یا رب چه دیده خواهم ازین چشم در یاب

هر شب ز درد شامگاه خود تا سپیده دم — سوزان در آب دیده چو شمع ز درد و تاب

انسان عین گشت چو فرزند ناخلف — بودیش رنج خاطر و نابودنش عذاب

در چشم من ز بس که شد آمیخته تیغها — گویی که گشت چشم من و چشم آفتاب

گویند مشک آب شود خون بروزگار — دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب

اندر دیار چشم ز بس باد سپکی درد — مردم نماند زانکه یکباره شد خراب

از زخمها که گشت چو جوشن بر و بدید — چشم درست کرد ببادام اعشاب

پیکان تافته است چو غنچه نعیسنه — تجویفها چشم من از فرط التهاب

مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد — اطباق عنکبوتی این دیده پیاب

دندان اشک دامن اجفان گرفته سخت — خسته ز درد سخت و دوان مانده در شباب

در اندرون چشم از الوان مختلف — همچون بهشت و جوی شراب است و شیر و آب

ای روزگار دیده من چون که ناگهان — شد شیر خواره و ز دهنش می‌چکد لعاب

پیکی دونده بود شدش پای آبله — وانگه علاجش آنکه حنا کند خضاب

آن سایه پرورنده که طلعت نازنین — رخساره در کشیده ز خورشید و ماهتاب

همچون ستاره چشم روشن تیرگیست — میلم بسوی ظلمت چون رای ناصواب

کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب — با آفتاب و ماه گهی جنگ و گه عتاب

گر شاست از آفتاب گریزان سیاه مدام — گویی بخت کوری من بوم شد غراب

در چشم من کشید بچشم میل آتشین — از سرمه دان چرخ چو بر تو زند شهاب

میدید از مسافت ده میل چشم من — واکنون چو میل دید کند رای انقلاب

شیرین ز نیم زبان چو می داشت می کند — بادام چشم من ز شکر خواب اجتناب

خازن شد این مقلهٔ من در و لعل را — واکنون نمی کند نظر اندر خط و کتاب

چشم ز بر چه همچو نبغضی نکر که گرد — از مبصرات مختصری چشم انتخاب

سیاره سرشک پدید آمد از شفق — خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب

تا که چو دید جاریة العین خون عذر — رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب

باران اشک خانهٔ چشم خراب کرد — از بهر آنکه از سر هوش بود فتح باب

بر تیغها کباب اگر دیده به چمن — بر پلک چشم من مژه چون سیخ بر کباب

دریا و معدنست یکجای چشم من — هم لعل ناب در وی و هم گوهر خوشاب

همچون نفت و لاله و چون اخگر و شفق — چون نخجرست و گوهر و چون باغ و جباب

چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم — هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

بر آسمان چشم من از اشک و آبله است — سیاره و ثوابت بی عد و بی حساب

این هم ز جور است که دوران زمانه کرد — در چشم یار مستی و در چشم من شراب

لعل و گهر که مایهٔ خنده است در لبش — زاری و گریه کرد ازو چشم اکتساب

ننشاند مهره مردم چشم از قرمزی — چون با حریف نرد نبود دستش توان و تاب

مصباح باصره شود از تیغ منطفی — چون آید بخار دخانی در اضطراب

من خون چشم ریخته دیدم بچشم خویش — هرگه که روی باده باشد انتصاب

در پیش نور بسته شد از نم غشاوه   زان سان که در هوا ز تراکب شود حجاب

راه نظر ببسته سحاب عقیق رنگ   رخشنده برق خاطف از اثنای آن سحاب

ام بچشم بسته گاو خراس لیک   مستم از آب چشم چو خر مانده در خلاب

این هر دو گرد بالش مسکین دیده را   شبهاست تا بکار نیاید ز بهر خواب

گاهی بچشم بر نهم انگشت همچو نای   گویی برو دراز کنم پای چون رباب

گرچه سیاه مه زابله ترسی بکوکبست   باز خم ذرنیست ممش روی آفتاب

در پرده نشیمی چون خور و چون حسن   طفلی که ظاهرست بر و حلیه شباب

این گرد خیمه را که بپا از میخ داشت   وز بر تو اشعه بر و تافته طناب

بدخوابگاه روح طبیعی وز و بحث   هرگز که ساخت خوابگه اندر میان آب

دیده چو آسیا و درو دانه آبله است   گردان بخون دل شده این گرد آسیاب

بر تافت شیر مردم چشمم عنان خویش   چون دید کی ببست جا پای در رکاب

کوری خود بسی بدعا خواستم ز درد   منت خدای را نشد آن نیز مستجاب

کحل الجواهری که جلا بخش بصر دهد   گردم برای آنکه دهد ایزدم ثواب

بخشد کجاست که خود این قصیده   مخلص کنم بمدحش و با او کنم خطاب

مخلص از آن بمردمک چشم خود کنم   کار و زینت مردمی الا درین جناب

کو آستین و دامن من پر گهر کند   هرکه گذر بود نظر من بر آن جناب

این نکته‌ها که بر حدقه من نشانده ام   شاید که بهر زیب کشد زهره در سحاب

بر چشم خود نشانمش از ناز اگر کسی   از شاعران بگوید این گفته را جواب

هر روی من نخواست ز بهر نگار آب   خیز ای غلام و جست بزین اندر آر آب

گشتم گرانیک مستی و مخمور از شراب   آخر چه خواهی اندر خمار آب

برداشت باز و گفت برای شکار کبک   کبکی بتاخت خواهم در کوهسار آب

کشی برای پای در رکاب وی آوزید   چون زلف او ز باد در آتش قرار آب

چون برق و چون براق همی رفت در هوا   اندر هوای آن تب سیمین عذار آب

صد جان شکار چنگل باز دو زلف او   گوز زیر ران کشید ره بهر شکار آب

می راند او و عقل همی گفت از پس   کای خسرو ای بنده زمانی مدار آب

نشنید این حدیث و همی راند چون طغر   اندر رکاب صدر و سر روزگار آب

عادل ضیاء دولت و دین آنکه افکند   در هر مصاف هر دم بر صد سوار آب

زنگی که در عجم چو برارد چپام کین   دشمن ازو بتابد در زنجبار آب

گشته ز دست او بسطا ماندار جود   مانده ز خصم او بر غا یادگار آب

ای صفدری که در طلب جان دشمنان   گردد بزیر حمله تو جان سپار آب

اندر دهان آتش غم حاسدت شود   پنهان چنانکه وقت تنگ اندر غبار آب

گر ز آتش تو بر فلک گردون رسد غبار   رای تو چون ببارش اندر شرار آب

روزی که قرار شود از نشاط جنگ   در زیر تو ز تیغ چو سوزنده نار آب

بر یک دگر یلان و دلیران آن دو صف   تازند مجو رستم دستان یار آب

آن لحظه بر زنی بصف دشمن و کنی / حالی بتیغ معرکه جنگ مزار آب

آب ترپیل ار شود پیش خصم باز / اینجا روا بود که رود پیل دار آب

در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ / چون پیش شیر گرسنه در مرغزار آب

بهر هزیمت از فزع تیغ تو عدو / گردید برگ خویش بیک ترپیار آب

پیکان ز روی ناخن تر چون گذشت او / آن دم که می‌دوانی اندر غبار آب

در جوشن تباخته دشمن چنان شد / کاشد ز رنج تاخته در اضطرار آب

یارب ز آب تو که نگردد ستیغ و قت / مانند او بر ایوان صورت نگار آب

شبدیز و رخش و اعوج و گلگون روز جنگ
حیران شدند در تگش این هر چهار آب

گر خصم در حصار شود از نهیب تو / حالی تو در جهانی اندر حصار آب

بر در که عدوی تو از بیم تیغ تو / پیوسته دم بریده و همواره خوار آب

صدرا بدین قصیده که هست امتحان سزد / گر تا بروز حشر کنند افتخار آب

از اهل فضل و طبع عیدان این ردیف / هرگز نزاده بود یکی نامدار آب

جز من که رام کردم خاطر بر این جناب / رایض کند ز روی سخن را سوار آب

لیکن چه فایده که ز بخت بد مدام / مهمل بگردد عالم چون بی‌فسار آب

دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل / میدان چو تنگ باشد ناید بکار آب

تا در نشاط آید و شادی کند طبع / در سبزه چون بگردد در وقت بهار آب

اندر بهار فتح جهان باد یا مدام
گر خون خصم رانی در لاله زار آب

ای دل چرا گهی که فنا در پی تجات / این آرزو و آز دراز تو بر کجات

بر سم چه بندی این همه فانی بدست حرص / چیزی بدست کن که نه آن عرضه فنات

کامت چو نرگس است همه چشم بر کلاه / گاهی چو غنچه ات همه دل بسته قبات

بر ذوق تو ز حرص همه نی شکری است / در چشم تو ز بخل همه خاک توتیات

در کار خیر طبع تو چون خاک ساکن است / گندم بدید سنگ تو بر آن چو آسیات

دیوار دیده تو ز باغ وجود و پس / اگه نه در که چه گلهای خوش لقات

سبزه و خوش است ظاهر دنیا بچشم تو / گر شهوت بهیمی عقل تو در غطات

تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمین / تا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیات

در خاک دفن کرده این گوهر شریف / خاکش ز سر فرو کن و بنگر که کیمیات

شری بدار تا گفت نام آدمی / گر آدمی شریفترین خاصیت حیات

در جمع مال اسم نه بیند چه می‌کنی / زیرک نباشد آنکه زر اندوزد و عمر کاست

از خاک زر همی طلبی تا غنی شوی / خود فقر مدفنت که نزدیک تو عنات

دست از طلب بدار اگرت برگ این رهست / کاز اگر راه توشه نه فقر است بی‌نوات

نه فقر صورتی که بر دم عنان کفر / بل فقر معنوی که بدو فخر انبیات

هر روز در برابر کعبه است پنج بار / آن سینه که جای حدیث بر کلیات

مشکات نور حق ز تو کانون شهوت است / جام جم از خباست تو ظرف شوربات

از خوردنی گریزی و با خوک می‌چری / ای خوی تو درشت ندانی که این خطات

ترک بدی مقدمه فضل نیکی است / کاول علاج واجب بیمار احتمات

خود نمی باطل اول لفظ شها و تست / اول اعوذ و آنگهی الحمد و الفتحاست

اول اشهدی و دست پس آنگه نماز کن / یعنی بدار دست ز هر چه آن نه یاد ماست

با علم آشنا شو و ز آب بر سر آی / گر آب بر سر آمدن آن علم آشناست

شد بی بیان معنی قرآن و جان تست / از آشنا ترک کن از بت رای التفات

تست آن حجاب مستور از چشم ظاهر / چون چشم عقل باز کنی صورتش هواست

محروم آن گرسنه که بر خوان پادشاه / عمری نشسته باشد و گویند ناشتاست

تو معده از فضول بپیراسته چنانک / در وی نه گنج لقمه و نه جای اشتهاست

خوان معنوی بدین آورد زندگی / گر روشنی چو آینه اش روی در صفاست

دادی تو که خدای خانه بخصم خویش / از بهر این چنین همه کار تو بی نواست

مشکل تر آنکه خصم و گواست زخانه اند / کاندام تو یکایک بر فعل تو گواست

فردا چه سود دارد لاف و دروغ تو / آنجا که بر تو دست تو باشد گواه راست

بر باد پیش ازین مده این عمر نازنین / کار از چو فوت شد نه تلافی و نه قضاست

هر چه آن نه عمر خود بتوانی شب بدزد / لیکن ز دی چنین بهمه مذهبی رواست

با روزگار عهد تو بستی نه روزگار / پس این شریعتی که ایام بی وفاست

نان تو دیر تر برسد خلق گشنیت / از تو نماز فوت شود گوی از قضاست

تو در چه طینت وایزد بفضل خویش / حبلی فرو گذاشت که بی حد و منتهاست

تا دست اندر آن زنی و بر زبر شوی / تو پشت پای میزنی آن حبل را خطاست

چون یاد حق نگی بزبان دل کجا بود / وقت حساب زر بخش راز جان اداست

زین باشکوهکی که ترا رسم و عادتست / خود را چو باشکوه نه بینی راه اولیاست

دلهای مرده زنده نگردد بدان سخن / کز جان صد ره قالب الفاظ او جداست

آواز کز دهان بدر آید و رای را / گر مستمع خورست سزاوار آن بداست

هر چه از زبان رود نرسد پیش تا بگوش / در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخاست

هر چه آمدت بگوش زبان تو بازگفت / در گنبد دماغ تو آشوب از آن صداست

تیری که کارگر بود از پس کجا جهد / آن باز پس جهد که شود دشمن بصد بلاست

زان بحجهای خوی ز انگشت کرده ای / کاندر دلت سخن اثر جنبش هواست

هر گو ز صدق دم زند ار یک نفس بود / چون صبح روشنی جهانیش در قفاست

محراب زان ببش و زر اندر کرشمه / با پی دل تو دانی کین قبله که کجاست

آن هم مبارکی ریای نماز تست / گر موضع نماز ترا نام بوریاست

رنج بدی و راحت نیکی بدل رسد / آنگه بدان کسی که دل خاطر تو خواست

بس واجب آن بود که همه نیکوی کنی / چون نیکی و بدی را این اولین جزاست

گر این بطاعت امنیت خوف ناک / ور خایفی زمعصیت آن منشار رجاست

طاعت که با غرور بود هیچ نیست / عصیان که در شکسته شوی ثم اجتباست

گلبرگ خار زشت بود پی رضای حق / آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست

بر هر که جز خدای تکیه می کند / عصیان محض باشد از آن نام آن عصاست

در وادی مقدس رخت از فرو نهی / روشن شود ترا که عصا نیست اژدهاست

تو در خیال خویش ز چوب اژدها کنی / آری جز اژدها نبود هر که از دهاست

اندر دعای تست خلل ورنه بر درش / دست اجابت که گریبان کش دعاست

گر باورم نداری مصداق این سخن / اینک اجیب دعوة الداعی اذا دعاست

روزی شده چاره‌جو ز بخلی گمش — کان رنج نیست ضایع و آن رنج راحت
با تیغ آفتاب اگر گوهر صبر کرد — یاقوت و لعل از آنکه جهد و چون بهات
شرم آیدت ز معصیت از من چنان کنم — کاندر حق تو لطف ازل را چه اثبات
نا ساید آسمان و نجنبند اختران — تو بی‌خبر که این همه آسایش تراست
خورشید چون که چشم و چراغ وجود اوست — بهر مصالح تو شب و روز در عناست
سقای کوی تست دهمو نان ده ترا — این ابر درفشان که دلش غرقه نجات
در بحر تا زبانه کشتی تو شمال — در بر نسیم مروحه جان تو صباست
در مطبخ تو چوب خورد تا ابا برد — آتش که از تکبر سر پایه اباست
خاک زمین ز بهر تو بر شاخ می‌دود — تا در دهانت می‌نهد آن میوه که هواست
کوه بلند پایه نگهبان فرش تست — در دامن شکوهش از آن پای ما رواست
زر زند صلب کوه که او را بجوی دل — بر رود زیر دامن خود آن خیالک هواست
از بخت فرط حلقه بگوش غلام تست — تو خود بدان که این همه از چیست ماجراست
آن دانه یتیم جگر گوشه صدف — دل تنگیش هم زن و بچه شماتت
شرعت حامی زن و فرزند و مال تو — طلعت همی کند همه اسباب خانه راست
در پیش تو مشعله داری همی دود — علی که بر ممالک آفاق پادشاست
بر دیده می‌کشد علف چارپای تو — گنجینه و بهار که لشکر کش غماست
از بهر خدمت حیوانات را همه — هم روی سوی پستی و هم پشت‌ها دوتاست
آمیزش تست هرچه ز انواع نعمت است — شبه تست هرچه ز اقسام ابتلاست
تجویف کرده‌ن توجه اغنت برزست — تکلیف کردن تو کلید در عطاست

گوئی از برای تو، تو از برای او — این منصب چنین که تو داری دگر کراست
تا چند بر خدای او اعتراض تو — کار تو بندگیست خدایی بدو سزاست
با تربیت حکمت یونان ترا چه کار — بس نیست کت نبی و نبی مرد و مقتداست
آنکس به بارگاه قدم سر برآورد — کز جان پاک پی رو آثار مصطفاست
پی او کسی بحضرت توحید ره نیافت — زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست
هم انبیا علاقه فتراک جاه او — هم جبرئیل را برکات وی التجاست
برخواندنش سکه دینار معجزش — زیرا که نور باصره در پرده عماست
قرص قمر بگانه گردون فرو شکست — از خوان معجزش چو جبیبی نوال خواست
احوال او نه در خور فهم آدمیست — معراج او ورای سلالیم فکرهاست
هستی کاینات وجود طفیل اوست — از راه صورت ارچه تقدم زمانه راست
آری وجود نقطه خود از بهر دایره است — گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست
رخسار و قامتش بطریق مناسبت — ماه شب چهارده بر خط استواست
خورشید تیغ آخته یک مرد دارد ش — گردون کاسه گردان در کوی او گداست
او از جهان پدید و جهان اندرو نهان — مانند آن خطی که وجودش ز نقطه‌هاست
زیرا که علم و حلم قسم گاه حق بود — او را چه پیش و کم ز چنین بیشی و شماست
سرتاسر صحیفه ما حرف علت — شین شفاعتش ز همه سلطی شفاست
در خانه حقایق آرای زد در آی — و آن در در مدینه علمست ز مرتضاست
یاران برگزیده او را ز بس جهان — خود چون گشته ثبت را نکس که مقتداست
چون یاد آن ملهمت رود بر زبان کن — گرم دمی من نکند شکست ز خطاست

یارب امید عفو تو ما را دلیر کرد ‎ — ‎ بر هر چه آن رضای ترا عکس اقتضاست
ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم ‎ — ‎ تو عفو کن بهر چه ازین گونه ماجراست

ای کشته جان جانها روزی هزار بارت ‎ — ‎ گر چشم زخم بادت ایزد نگاهدارت
بر بوی آنکه یابد تشریف دست بوست ‎ — ‎ ای بس که چشم گردون گردد در انتظارت
آفاق ملک روشن بر بوی دلفروزت ‎ — ‎ پهلوی حرص فربه از خانه نزارت
در بوستان شاهی آن غنچه لطیفی ‎ — ‎ کز یک گره برآید پنهان و آشکارت
هر جا که برگذشتی تا سالیان برآید ‎ — ‎ بوی سعادت آید از خاک رهگذارت
ای خسروی که گردون بر خود ذریعه داند ‎ — ‎ کام دلی نهادن هر روز در کنارت
تعجیل چرخ گردان از عزم تیزتازت ‎ — ‎ آرام خاک ساکن از حزم استوارت
حالی میان ببندد چون تیر در رکابت ‎ — ‎ هر جا که دید نصرت در صف کارزارت
بشکست زور قدرت از تیغ لعل فامت ‎ — ‎ زهرت عیش دشمن از رمح همچو مارت
پشت و پناه [illegible] زیرا که [illegible] ایم ‎ — ‎ هم بخت هم نشست هم عقل پیشکارت
مبدا او و دولت این خود باش اگر چه ‎ — ‎ اندر دماغ گردون آشوب کارزارت
دست دبیر گردون تا انقراض عالم ‎ — ‎ تاریخ ملک گیرد از روز روزگارت
برخاست باد نصرت از آتش سنانت ‎ — ‎ بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت
معمار دین و دولت عدل ستم نوردت ‎ — ‎ مسمار ملک و ملت تیغ گهرنگارت
هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت ‎ — ‎ هم عقل گشته عاشق بر طبع سازکارت

مجنون نیام تیغت وارد اجل زنیت ‎ — ‎ پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارت
تا چنگ گشته گردون با همت بلندت ‎ — ‎ تشویر خورده دریا از بذل بی شمارت
دیدم فکنده خود را در صف بندگانت ‎ — ‎ صد تیغ برکشیده خورشید روز بارت
اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالت ‎ — ‎ آب حیات رمزی از لفظ در نثارت
نواختی رهی را از گونه گونه تشریف ‎ — ‎ آری چرا نزیبد از جود حق گزارت
شکر ایادی تو در شعر راست ناید ‎ — ‎ هم در دعا فزایم در پیش کردگارت
تو بر خور از جوانی تا خون خورد هر آنکو ‎ — ‎ از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارت
در دامن ثنایت زد بنده دست خدمت ‎ — ‎ تا چون صواب بیند رای بزرگوارت
در سایه کرم گیر این شخص مدح خوان را ‎ — ‎ هر چند هست بر در چون بنده صد هزارت
پیش از اساس گیتی بود است خاندانت ‎ — ‎ تا دامن قیامت پیوسته باد کارت
تا هست چار ارکان یک دم زدن مبادا ‎ — ‎ آن هر چهار حضرت خالی ازین چهارت
طبع از نشاط عشرت دست از شراب گلگون ‎ — ‎ گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت
هر جا روی درآیی همراه تو سعادت ‎ — ‎ هر جا مقام سازی اقبال یادگارت

ای که از سر سر موی تو دلی اندر تاب است ‎ — ‎ یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
وصف یک سر مویت دهن تنگ سخن ‎ — ‎ اثر موی شکافی تو در وی پیداست
بر سر هر مژه از رشک رخ تو تن ماه ‎ — ‎ همچو موی تو ز باریکی انگشت نماست
عکس موی از آن زلف سیه پنداری ‎ — ‎ در دماغ من سرگشته رگی از سوداست

گر ز وصل قد و بالای تو بر می نخورد | کم از آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میانشان نکند | موی فرق تو که با موی میانت همتاست
موی گیسوی تو سر تا قدمت می پوشد | وه که آن شهر سیه بر قد تو چون زیباست
گاه بر موی نهی بندی و گهی کمرست | گاه بر سرو کشی دیبه و گه بر قباست
از میان تو چو موی نبرد چسته تنم | بر کناری ز میان تو چنین مانده چراست
با تو بر موی بود در کشش چون کمرت | هر که در بند تو شد گرچه ز زرش سرفاست
همچو مویم ز قفای تو من تافت دل | مهر روی تو مرا تا کی چو سایه ز قفاست
بخت من خفته همه زلف تو چند در خواب | موی در خواب چو پیچند همه رنج و بلاست
گر بهر موی چو زلف تو دلی داشتمی | کردمی آن همه در پای تو کانصاف سزاست
گرد بر موی تو چون شانه دلم دندان تیز | همچو شانه بیکی موی معلق زیراست
من ز تو دورم و دل بسته بموی زلفت | وه که کار سر زلف تو کجا تا بکجاست
دل عشاق بجز از چه بندی در زلف | این همه سنگ بستن بیکی موی خطاست
گر چو موی تو برایم ز سر ای جان چه عجب | کز سودای تو مغز سر من پر غوغاست
گرچه در خون من چسته شدی چون نشتر | بر سرم حکم تو چون استره بر موی رواست
لشکر عشق تو گرد دلم ای ترک خطا | حلقه در حلقه ز انبوه چون موی گیاست
موی در چشم بود آفت بینای و باز | چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست
سر سر موی تو در دست ولی می بینم | چه خوش است کمر بکه سنده و نیماست
زان صبا را ز سر زلف تو بیرون شمه نیست | گر بهر موی از او بندی بر پای صباست
گشت خاک در ما آینه روی خرد | تا که موی ز سر زلف تو در شانه ماست

در میان من و تو موی اگر می گنجد | جز میان تو بس این رنج دل بنده و ماست
زانبوی بود آویخته جان در تن من | بجهانست گر آن زلف بتاب اندر واست
نیست از موی تو تا چسته دلم موی رقیق | گرچه من عاشقم و او ز طرب نابرواست
من جدا ام ز رخ خوب تو زان غمگینم | کار موی که ز روی تو جدا افتد واست
در دل تنگ منش جای بود پیوسته | پشت آن موی دراز تو از آن روی دو تاست
سر بیاید بکف موی تو ناید بکمند | با چنین بخت که من دارم و این خود که تراست
بدر خواجه برم موی کشان زلف ترا | تا که از سر نهد هرچه ز آیین جفاست
ز آتش جرم تو آمد بهم سو بیت | چون تن خصم ز تاب تخط مولاناست
رکن دین مسعود آن خواجه که در نوبت او | جای شوشش خم موی بتان یغماست
آنکه ای قوت حکمش نبرد موی پی | همچو شمشیر خطیب از همه خود دیج قضاست
ای چو موی آمده از شخص بزرگی بر سر | بر بزرگی تو موی سر اعدات گواست
موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگست | در جهان تا که ز آوازه عدل تو صداست
بجز انصاف صدر تو شفیق چو سام | چرخ با جاه عریض تو چو موی بیناست
دست احداث چو موی سر زنگی کوتاه | کلک هندوی تو گر دست که رومی سیماست
همچو دار الثعلب موی فرو ریزاند | آتش خشم تو ز آن شیر که بر اوج سماست
شکل سوفار نماید ز سر موی بجسر | ترک کلکت که ز سر تیری پیکان آساست
سر انگشت لطایف گشاید طبعت | گره از موی که چون آب روان جان افزاست
گر چو بر جسم همه تن موی شود دشمن تو | بر سر نیزه کند دست ظفر جانش رواست
زان غباری که ز خیل تو بگردون برشد | آسمان چرخ خود از چو سر از موی آراست

گرچه زین رتبه یک پوست پیرزد فلک
از خداوندی تو هم سر مویی شکایت

پشت پایی گر زدی از سر خذلان و تک
گرنه موی تن آدم بخلافش نجاست

اگر از پوست برون آید چون موی سزد
هر کرا از کرم و تربیت نشو و نماست

دستگاهت چو معزم ز تو زان شد در خط
که بر اندامش هر موی یکی اژدرهاست

با تو هر کس که چو سبلت بکشد پای از خط
گردنش را چو سر از موی بباید پیراست

زانکه با تو نه بر اندام بود یک مویش
هر یکی موی بر اندامش میخی ز عناست

دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر
آید از جادو شها بیرون چون موی از ماست

یک سر موی بود عمر خصام از پی آنک
گره پیچه کار در ایام تو کوتاه بجاست

سرورا حال من خسته برگشته چو موی
درهم و تیره و ز انواع پریشانیهاست

اثر گرد سپاه حدثانست همه
اینک پیش از پیری موی سرم زرد و سواست

یک سر موی بر اندام تو گر کژ گردد
موبها گردد از آن هم بر اندام مراست

آن زبانها همه چون موی کنم از مدحت
گر زبان گردد هر مو که مرا بر اعضاست

گر برآرد کشد از تیغ جفای تو چو موی
هم بسر باز آیم زانکه مرا طبع وفاست

ور تیغ از سر خود باز کشی چون قلم
هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خواست

دختر طبعم در موی خرد است از آنک
زمهریر دم پیره دمه در فصل شتاست

خون همی ریزد سرها که نیازارد موی
مگر از زینت حشمت اثری در سرماست

دوستان تو همه موینه پوشند کنون
موی بر کندن از آنم و ز نصیب اعداست

شد شب تیره چو موی سیه من بالاکش
روز بیچاره چو روزی جهان از کم و کاست

فصل دی ماه دم اموی یمین بر رخت
پشت گرمی بچنین موی درین فصل کراست

محض سودا بود از موی شکافم بسخن
با چنین فایده کار و زرم سر ز نجاست

همچو موی مژه از چشم بر بست مرا
هر یکی موی که بر پشت و دوی ربح و راست

گر ز شرابست چو پروانه با تش بازد
هر که از ذره چون دیو چه در موش جهات

تن من چون دل عشاق بموی گروست
جان من همچو سر شمع با تش برپاست

آفتابت یکی وان دگر موینه
برخ و زلف بتان میل دل من زنخاست

همچو سادات روا باشد اگر دارد موی
اندرین فصل الکس که نه ز اصحاب عباست

زان زنخدانم بر موی جنان لرزانست
کاندرین موسم موینه اعز الاشیاست

تا تراش از کرمم آستر آسا موی
همه سرمایه ام این تیغ زبان برپاست

همچو موی زخیر آدم از پوست برون
که نه بار سر موهم و نه مو بر سر ماست

با چنین پوشش اگر روی زمین بیخ گیرد
نیست بر موی تو آسیبی اگر بیست مراست

پوستینی بچنین شعر اگرم وعده دهی
موی اگر زانکه بر آید بجهان وعده رواست

تن چون موی خود ار زر بهم در موی
گر ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست

این چنین کرم که این بنده ز سرها آمد
گر بموی بجهد آن هم از انعام شماست

وجه این موی نباید که بود خط و برات
پشت گرمی کنند موی که خطش مبداست

این همه موی که بر حاشیه نظم زدم
گر بپوشم مثل دافع سردی هواست

اگر این شعر بصورت چو بلابست ز موی
هر یکی تار از و خوبتر از صد دیباست

موی بندیست مرصع بجواهر نظمم
که عروس سخن از زیور آن خوب لقاست

میزند خاطر من موی تیر و چه عجب
بیک انداز چون تیر فلک بی همتاست

بسر معنی چون موی رود خاطر من
گر ز سر تیزی چون شانه زبان آورهاست

شعر با شعر پیکهای درون باشدام / شعرها سینه برون گونه نه رسم شعراست
وه سه پیت ارچه کر پی موی بودم شب / زانک پی موی من خود نه بشعر شهاست
سخن بنده ز زنخ باشد وپی موی بت / که همه خلق بسوی زنخ ساده هواست
در جهان طاق ز ادانم وبس کز کرت / منصب پادشهی جفت نیار شعراست
ازپی سود بخنجر زانک عظیم از ذات / هرچه از جنس متاع هنر و مدح و ثناست
سخن بنده ز زنخ باشد وپی موی بت / که همه خلق بسوی زنخ ساده هواست
کار شعر و شعر از پی میان است جهان / که نه آوازه تحسین ونه امید عطاست
بنده زین پس نظری از تو همی دارد چشم / گرچه خود میکنی انچه از تو سزد بی درخواست
کدیه و صنعت که خود دانی شهرت جهان گیر / هرکرا شاعر کشی تو بگفتی که گداست
شاه شعر را موی اگر شد بسیار / هم بدین کند عیب کسی کو داناست
گر شد هم ز نهالت عدد موی پسر / معنی انکه هم زینها که تو کردی عذر است
گشت چون موی نگارین من این شعر درا / هم برین ختم کنم نظم که هنگام دعاست
باد بدخواه ترا ساخته گردن بندی / هم از آن موی که او را ز زنخدان برخاست

ای انکه لاف میزنی از دل که عاشقست / طوبی لک از زبان تو با دل موافقست
بگذار ساز و آلت حس و خیال و وهم / شاها چه دیده رو که گذر بر مضایقست
از عقل پرس راه که پری موحد است / مسپر خیال که دزدی منافقست
زافلاک بر گذر اگرت عزم رفتنست / کین گرد خیمه نیز مخل طوارقست

خود از بس که از دو بر دو تا بد ورسی / کانکس مقربست که بر خویش سابقست
بگشای چشم باطن و آن چشم گوش دار / کان نیز عرصه خطفات بوارقست
از گوش سر ندای ازل استماع کن / ز گوش سر که شنید او بر صواعقست
جان دادن و نفس زدن او را کی بود / مانند صبح هر که درین راه صادقست
چون غنچه دل درین تن در دو بسته / بس لاف یک دلی زنی این تهم نه لایقست
وی بت غرور داده که تو خود درشته / نفس هوس تو بدین عشوه واثقست
خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد / ور نه همه سپهر علم عالم شارقست
در خلوت امیت ترا ذوق کی بود / تا شب تو رحیق و مقامت حدایقست
غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس / شهوت پرست کی بود آنکس که عاشقست
سر بر فلک چو باد ز آتش چرا کشی / آخر نه اول تو خود از ماء دافقست
از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم / وانکه نه شرم خلق و نه ترس ز خالقست
بر طاق نه دو تو بی درسم حشن بان / بر کن هزار پیچ که جسد عوایقست
گر بی ز بیم مرگ کنم او خار قوت / دانی که تا بغفلت ندانی که رازقست
بر هیچ کس مدار پیوند اعتقاد / تا هستی تو دم بدم از تو مفارقست
محراب روشن تو چو قندیل زر است / تا باطن تراش و ظاهر مطابقست
علت چراغ دیو و زبان نیم کار غول / گوشت در پیچ طمع و چشم فاسقست
انسان که حقیقت آنست در وجود / گر در نظر چو صد جهان بر حقایقست
مسعود صاعد انکه بانواع اصطناع / بر اهل فضل همت او را سوابقست
از زین ان سوابق و تاثیر آن هم / مردم ز غیب دولت او را لواحقست

در گلشن مکارم اخلاق سوسنت — در بوستان مذهب نعمان شقایقست
اقبال با اشارت رایش عنان زنان — توفیق با جنیبهٔ عزمش موافقست
در نگذرد دقیقه از رای روشنش — خورشید را همیشه گذر بر دقایقست
در وادی مقدس شرع محمدی — از علم او بحور و ز علمش شواهقست
بر عرصه که رخ بنماید شکوه او — شاه ستارگان ز عداد پیادقست
آب حیات را بزبان بر نیاورد — آن را که لب بخاک جنابش ملاصقست
احسنت ای ستوده خصالی که حضرتت — مستجمع مصالح چندین خلایقست
ذات تو در مجامع ابنای روزگار — چون نور ماه در دل شبهای غاسقست
شکفت اگر معانی دو دیت در خطت — در شام مشک کمن که شکرهای فایقست
احیای علم در کلمات تو مدرجست — گویی دم تو با دم عیسی مطابقست
گر خرق عادتست کرامات اولیا — عادات را مکارم خلق تو خارقست
در حضرت تو منتسبان علوم را — شهپر جبرئیل بجای نمارقست
چشم و چراغ اهل حقایق تویی از آنک — انوار معرفت ز ضمیر تو شارقست
آثار تو لطیف و معانی تو دقیق — انعام تو جزیل و فصولت رقایقست
اصلیت منصبت که سلیم از معارضت — صدر تو جامعیست که فارغ ز فارقست
هم شرع را احتشام تو بر ملک حاکمست — هم ملک را احتشام تو با دین مسابقست
رای تو ناصحیست که آفت نه ناطقست — کلک تو رایتیست که با تیغ فایقست
خود باش تا نتایج رای تو در پسند — کین نوجوان هنوز خود اکنون مراهقست
آن دست نیست چیست بنانیج روزیست — وان کلک نیست چیست کلید مغالقست

نی پاره که دست مبارک بدو بری — نزدیک عقل صورت او حی ناطقست
بند نیاز را ز وجودش گشایش است — دست امید را ز بنانش مرافقست
عذرا خدر غیب بنات ضمیر تست — وان کلک زرد لاغر گریان چو وامقست
در پاش تا بگردن و بر فرق می‌رود — سند و نگر که او سیاحت به حاذقست
از بس که در خزاین اسرار شب زد — شد مستحق قطع که آن خود سارقست
زرش محل نطق و میان جای منطقه — منطق آن بود که سراسر مناطقست
شد سخن بنگه نشد تو را بحث — بازار فضل بر سر گوی تو نافقست
صد را بخدمت تو از آن بهره وریم — کاقسام بی مرادی ایام عایقست
دو شیرگان مدح ترا اگر بخشم — دیریست تا برغبت صادق معانقست
اغیاب در وظایف انعام شرط نیست — چون نه ز ما شرات و نه نیز از طوایقست
تقصیر از نویت در اشغال اهل فضل — خود روزگار دولت ناموافقست
در نظمها اگر چه بسی لاف میزند — فرقت از آنکه ناطق آنکه امین است
اطناب درد عاجلم من برای آنک — پرانش ز خط آنچه سرا دقست

این وضع من که گویی لطف سکینت — یا ساختهای سدره طوبی ز ملت
یا در مصاف سپرای دیلمست — یا بر محیط چرخ سپهر مثلث
آلحته بند ابجد عقل و دانش است — یا زیر تیشه عقل نوح مرسلت
تطبیش از رقع ابدال نسخت — ترتیبش از غرایب اشکال فیضت

در بقعه مبارک است آن رخت انس
کز اختصاص حضرت قدسی مجلت

تا عقل کرد نسبت این وضع با فلک
هیأت مستطیل کنون شکل انفلت

از خلق بر کنار چو اوتاد مروت
زان جای بهشت و ثوابش معجلت

با آسمان چو بادارد مشابهت
زان سطح او بکوکب ثابت مکللت

چون آینه‌اش همه رویست در رو بهاش
از بس گره چو زلف نکو آن مسلسلت

سر تا قدم ز بس که برآورده بر زبانست
شکل ازار زینت بر ازیست مجلت

ای بحو بنی شکر خوش و بر بند صورتی
کو بر همه نفوس نباتی مفضلت

مجموعه ایست ذات از اوضاع مختلف
کاشکال هندسی همه در وی مفصلت

اوهام زیرکان ز نهاد تو قاصر است
از شکل انوی ز شوشت معطلت

اجزاء ذات تو چو بهم دست در زدند
گویی که بر قبای صفا گوی وانگلت

زیرا مران نجار و نطیفت که بدبخت
اکنون باتحاد و تالف مبدلت

نجاری اعتقادی و اندر اصول صلب
طبعت به اعتزال ازین روی مائلت

ترکیب تو شجره اصل نیکویت
مشروح از دست هر چه ازین باب مجملت

رویت اگرچه ز آبله زخم مجدرست
تخطیط از شباب اعضا معدلت

هم بست را بنای و هم چشم را چراغ
بشکفت اگر ز رتبت خطا گلت

دل بستگی اگر بشوش بشنت
شاید که بر تو طبع نباتی موکلت

دستی وصد هزار نگارت بدار تخت
وین دست را بیست نه آن دست اولت

زنباد را بناصل عظم تو مدرجست
نه آب را جداول عرق تو منهلت

ادبکا ضرب مصحح کسور در تو
زیرا اگر کسر و جبر تو با هم مقابلت

لوحیست صورت تو که بر لوحهای او
یکسر عشور رایت راخماس و جدولست

از وصل تو امید قواعد مهندست
وز لطف تو لباس عبارت مذیلست

بای طرز شکل تو در تخته بند ماند
تا خودهای قایمهایت مشکلست

بر سینه نقش کند چو عیار پیکان
بر زخم بازوی تو چو بازوی منبلست

زایب که بها نخفت بدست ز جای
گویی ز بر دویست که از طبع کاهلست

یا چون منافقانی بر بند و پیچ پیچ
خشت مسند و ز برای تو منزلست

از بهر خط خانه شست جمله چشم شد
هرچند صورت تو چو چشمی مقبلست

پهلوی خشک داری و از این پایه است
جز پهلوی همه عالم محصلست

در تو هزار رخنه فزونست و چشم را
در روضه بهشت ازین رخنه مدخلست

از غیرت تو بر سر آتش نشست عود
بر سنگ سر زدن ز غمت کار صندلست

تا پیکر تو صورت هیچ آشیان گرفت
کام و دهان عقل ز یادیت ممتلست

اصحاب صفه را تو مساند کرده
وین منصبت ز بان عمر اردلست

آراسته است رویت و پیراسته است
سرمایه قبولت ازین رو مکملست

نطقت ز خرده کاری چون لفظ جزل من
آمد خفیف وزن و معنی مثقلست

تا هر زبان رویت عضد الدین حسن
مدح تو ش صفحه این منت سیکل است

خورشید رفعتی که به میزان همتش
اقلیم هفت کانه به مثقال خردلست

چون غوص فکر دانش او نیست منتهی
چون فیض عقل بخشش او نامعللست

میزان عقل اسر کلکش معبرست
شمشیر چو در اکف صیانش صیقلست

با علم او دقایق جزوی مبرهنست
با قدر او قواعد کلی مزلزلست

تا جود او رعایت آمال می کند / یکبارگی جواب امل اهل محلت

زیبد که در محامد او منتظم شود / در مدح هر بیانه که باب افضلت

ای سروری که گردن گردون سرکشت / همچون زمین ز بار ایادیت مثقلت

همچون ارم سرای تو ذات العماد شد / زان در خوشی برابر خلد مجلت

نظمی براش کرده ام از طبع نازکت / کمتر تراشه حبش اعشی و اخطلت

گر هیچ کس بگوید یا گفت مثل این / بس مال من محرم و خونم محللت

بستندش از زمانه لگدکوب هر ذلیل / از آنکه ملک عالم معنی مذللت

می خور غمی بمن که مرا در همه جهان / بعد از خدای بر کرم تو معولت

بر ذوق عقل هر سخنی کان مهیجست / چون زندگی خوش است اگر چه مطولت

برخور ز مال و جاه که در مجلس قضا / مکتوب عمر تو بدرازی مسجلت

بر تافت بخت هر از روزگار دست / زانم نمی رسد بسر زلف یار دست

سر بر نیاورد و فلک از دست دوستی / بایار اگر کنم شبی اندر کنار دست

آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل / گر در شود مرا بدو زلف نگار دست

صبر و دل و جوانی و جان برد در غمش / شستم بر آب دیده ازین هر چهار دست

بر دم مار پای نهادست بی گمان / هر کس که زد در ان سر زلف چو مار دست

غم دست نیک دیده ها از هر طرف ولیک / اینم بتر که می ندهد غمگسار دست

چون آستین بدوست گذشت کار من / داد او ز می کشد ز چنین دستکار دست

ای دل اگرت جانفشانی دسترس بود / کوته مکن ز دامن او زینهار دست

سربازیست کار تو با دوست بار پیش / چون پای آن نداری رو زو بدار دست

بر چهره که زنجاه زنخدانش بر دوار / بر زن بدان دو تار رسن بیکبار دست

ای دست رنگ کرده چه دستیست اینکه بار / آلوده بخون دلم آشکار دست

در خون عاشقان تو بسی از پی کند / بهر جراحت بسته کمر استوار دست

پیکان تیر غمزه تو در دل منست / ور زیست با درست ز بن آنک پار دست

طوطی عقل در هوس شکر بت / بر سر همی زند چو مگس زار زار دست

نامد بدست وصل تو بی محنت فراق / بر گل کسی نیافت بی زخم خار دست

لعل تر اینی بسود دم من و هنوز / می لیسم از حلاوت آن گر بدارد دست

از آرزوی سلسله زلف تست اینک / دیوانه وار کرده دبزنی سوار دست

در آرزوی روی تو دارم چو آینه / دایم چو ستون بزیر زنخ ز انتظار دست

چون در در آب جوید این بهن گلین / گر باز دارم از مژه سیل بار دست

پای از میان کار غمت آورم برون / گر گیردم عنایت صدر کبار دست

سلطان شرع صاعد کز گاه حل و عقد / بر بندد آسمان را از اقتدار دست

زیرا که از تلاطم کف بر سر آورند / گر دست او زند بسر بر بحار دست

در زان سبب یتیم نهادست نام خود / تا او در آورد بسرش خوار خوار دست

گشتست خم ز شاخ سر دست بهر آنک / ز اسب بار بخشش او شد فکار دست

گر دست دست بازی ظالم نهد او / در حال از ان گرفته بود باز دار دست

مستظهر است دست شریعت بذات او / زین رو سیاه می کند از افتخار دست

ای مانده زیر سنگ وقار تو دست کوه / وی یافته شکوه تو بر نه حصار دست
بر داریش ز خاک ور سایش بر فلک / هر کو بدامن تو زند چون غبار دست
گر جان آدمی نه بدست قضا درست / از بهر چیست جای چو تو نامدار دست
چون آستین زمین تو صاحب علم شود / هر کس که بوسه داد ترا یک دو بار دست
زور آزمای خشم تو چون پای بفشرد / بازو نهد در کمر کوهسار دست
بستت دست خصم ز امساک در ترا / از جود مطلقت درین روزگار دست
از روی آنکه از بس بخشش فکنده / دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
چون مالش اند دست نشان روزگار / بر هم نهاده پیش دست بنده وار دست
انجا که هست دست تو در صدر چرخ برا / دربان سینه باز نهد روز بار دست
گر پیش تو باطشه را دست بر زند / چون سرو باز ماندش از گیر و دار دست
حالی بسر در آید انگشتها ز عجز / از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست
چون کوه سر نیافت بگردن ترا ز جیب / بر سر چو زد حسود تو از اضطرار دست
با دست و ستکاش خیدانک کرد و حوش / خصم تو می برارد چون چنار دست
پنهاد کار خصم توانست کز نیاز / باشد فراز داشته بر سر کدار دست
در زر گرفت باد خزان دست شاخسار / زیرا که داشت بهر تو بر کردگار دست
پهلو ز تو هر آنکه تهی کرد چون چنار / بر پیش و پس گرفته بود ز افتقار دست
بر خاطرم نهادی و سستی ز فکرت / ور نه نشسته بودم ازین کار و بار دست
هر دو سستی است شعر من ایرا که می نداد / انکار فکر بر جب اختیار دست
بهر قبول بخشش بی منتهای تو / بنگر چگونه داشته ام بر قطار دست

دوشیزگان خاطر من کز غنچه وار / بر رو گرفته اند ز تو شرمسار دست
سیم تن از دو پستان در باغ مدحت / کز همگنان ببردم ازین دیار دست
مرغی که ده خراش ازین گونه لحنهاست / خود چون بود چو تازه کند نو بهار دست
بر دست از آن نهادم این شعر چون نگار / کایام عید خوب بود بر نگار دست
خصم شر دولت را تو بان گنده پی / زین روی سعد دایج آخته کارد دست
جاوید زی که ملکت پایدار تو / در دامن قیامت زد استوار دست
هم عهد تو شدند بقای تو و ابد / وانگه زدند بر هم بر این قرار دست

دریای غصه را ز بن و پایان پدید نیست / کار زمانه را سر و سامان پدید نیست
در بوستان دهر بجستم چون انار / یک خون دیده یک لب خندان پدید نیست
چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان / جویای راحت و جوی زان پدید نیست
پیش از هزار تیر جفا بر دل منست / پنهان چنانکه یک سر پیکان پدید نیست
در آب چشم خویش چنان غرقه گشته ام / کز من برون ز ناله و افغان پدید نیست
پیراهن شکیب من از بس که پاره گشت / دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست
چندانکه از پی دل و دلبر بسی زدم / خود هیچ جا نشان ز ایشان پدید نیست
هر چیز را کرانه پدیدست در جهان / آیا چرا کرانه هجران پدید نیست
خرسند گشته ام ز خیالی بخوش دلی / آن نیز هم ز غایت حرمان پدید نیست
تا تیز کرده دندان کاینک مراد کام / کو از کجا که یک سر دندان پدید نیست

چندانکه بنگرم ز چپ و راست و پیش و پس / والله که یکی ز جمله یاران پدید نیست
در سینه ام ز بس که بخروار آتش است / جز دود هیچ بوی از دل بریان پدید نیست
این خود چه عرصه ایست که بر روی صحن و مرج / شاه از پیاده خواجه ز دربان پدید نیست
ذرات را قرار چه ممکن درین دیار / گز شد باد حادثه چندان پدید نیست
گوی مراد در خم چوگان که افکند / کز بس غبار عرصه میدان پدید نیست
گویند شادی از دل دیوانگان طلب / این حال چون که بر من نادان پدید نیست
گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار / چندان غم دلست که جان خود پدید نیست
آب حیات در ظلمات است و نزد ما / ظلمت پدیدست چشمه حیوان پدید نیست
عمریست تا که دیده به ره دارم و هنوز / گردی ز سم مرکب جانان پدید نیست
گفتم ز چرخ ملک بتابد هلال عدل / خود آسمان ز میغ فراوان پدید نیست
تاریک شد جهان شب تیره که اندرو / نور چراغ صبح نمایان پدید نیست
ای صدر روزگار رکابت به عزم / کاشته اند لشکر و سلطان پدید نیست
ای عیسی زمانه چه داری دمی بزن / کین درد دست بر من و درمان پدید نیست
صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز / رایات آفتاب درافشان پدید نیست
آورده اند نامه فتحی درین دیار / سربسته است لیکن عنوان پدید نیست
دیوان هنوز حاکم دیوان فتنه اند / آری عجب مدار سلیمان پدید نیست
گر خلق را پرستش گوساله عادتست / زانست هم که موسی عمران پدید نیست
ای آنکه بر عیار حدیث تو نیک کم / از بحر بر نیاید و در کان پدید نیست
وای آنکه در فنون معانی نظیر تو / امروز در عراق و خراسان پدید نیست

به جای این حدیث که دم جهان نوزد / بسیار جست و زین سوی امکان پدید نیست
شکرست کلک تو یا طوطی این عجب / خوش طوطئی که از شکرستان پدید نیست
با همت بلند تو این خاکدان پست / چندین شگفت نیست که چندان پدید نیست
زیرا که در ترازوی افلاک گاه وزن / در هیچ کفه تخم سپندان پدید نیست
قصد عدوت از آن گنبد آسمان که او / در جنبش از غایت نقصان پدید نیست
در غیبت رکاب تو ز آسیب ظلمها / یکبارگی اساس سپاهان پدید نیست
تا تو کلید فتح بدست خود آوری / حالی خلاص هیچ مسلمان پدید نیست
لطف عنایت تو که بد یار غار من / شد مدتی که با من حیران پدید نیست
گویند دوست بر در زندان شود پدید / با بنده چونکه بر در زندان پدید نیست
گر من ز چار طفل خودم در چهار میخ / او را چه شد که باری ازین سان پدید نیست
هم مخلصی پدید شود دولت تو باد / کان عمر تست کانرا پایان پدید نیست

زهی دیدار تو فال سعادت / گرامی ز پیدا آیین سیادت
همه اقوال تو توحید و سنت / همه افعال تو عدل و عبادت
سرای شرع را از تو عمارت / بنای فضل را از تو اشادت
شب و روز تو مشغول خیرات / گه و بیگاه تو علم و افادت
تو اندریافتی کار من ار نی / جهان بودم جهان دور از سعادت
که جانم غوطه تسلیم می خورد / میان عالم غیب و شهادت

روان و قالب تن بی علاقت … سکون و جنبش تن بی ارادت

حواس از شغل آنها گشته معزول … معطل مانده در کنج بلادت

ز تخییلات گوناگون دائم … چو در فوعات دیوان عمادت

سکون مستولی از اطراف بر تن … ولیکن اضطراب دل زیادت

جهان از صحبت جان در هزیمت … قوی از یکدگر در استرادت

نفس آمد شدی می کرد که گاه … بکوی زندگی با صد نکادت

علل برهم زده قانون صحت … همه باطل شده اوضاع عادت

ز چشم از رنگ پی دید استراحت … ز منخر از بوی میکرد استنادت

ز هیچ اندر دهانم می نهادند … زبونم میدی بجز لفظ شهادت

طبیب از کار من عاجز شد آخر … بکار آورد انواع جلادت

ز بس کار تا آنجا رسیده … که می کردند ایمن استعادت

قوی را زهره از بیم آب بگشت … بوقت کارزار طبع و مادت

وجودم چشم بسته بر سرپای … برآهیخته اجل تیغ ابادت

ز ناگه در رسید آواز راحت … که دادت خواجه تشریف عیادت

از آن یک اشتیاقم گشت معلوم … که روز حشر چون باشد اعادت

چنان دیدم که اندر عالم کون … مرا آن لحظه بد وقت ولادت

دم جانبخش او جانی نوم داد … که بادش عمر و دولت بر زیادت

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت … شریعت از نفس صدر کامگار گرفت

خدایگان شریعت که قاضی افلاک … ز روی فسخ او فال اختیار گرفت

بحکم آنکه سرسال بر پستانهٔ اوست … کلاه خلعت سرسبزی از بهار گرفت

صبا که بادهٔ طبلهٔ ریاحین است … ز خلق خواجه نسیمی بیادگار گرفت

قیامت است بصحرا که زنده میگردد … نی که خاکش نشسته در حصار گرفت

چو مردگان که کفنها بدوش بر فکنند … درختهای شکوفه همان شعار گرفت

درخت پیر که موی سرش بریخته بود … از آن سپس که دو تا گشت دستوار گرفت

دم مبارک باد صبا بدو پیوست … جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت

بکلبهٔ چمن اندر بترتب یک هفته … عروس گشت و بشوهر رسید و بار گرفت

چو رعد طبل بشارت بزد بپاید ابر … نثار او همه از در شاهوار گرفت

هوای باغ خنک بود و نرگس مسکین … ز بخت مست و سپیده دمش خمار گرفت

نجات سیم زمستان که خورد و زر خریف … گزین دو روی زمین پایهٔ یسار گرفت

یکی بخاک فرو شد یکی بباد برفت … خنک کسی که ازین حال اعتبار گرفت

جهان بر نشیم ساعات روز و شب باهم … بساخت خوش خوش و چون چنگ در کنار گرفت

چو دید چنبر و پرگار کان که کار جهان … بکلی همه بر رکن دین قرار گرفت

برسم خدمت او از برای نوروزی … بدست خود بره را کردن استوار گرفت

شبانی ره خواجه را بفصل ربیع … ز یک دو سر بره و گاو ساز کار گرفت

منجم ارچه ز تقویم هفت سیاره … حساب نیک و بد دور روزگار گرفت

جو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش … بدان فلک هشت در شمار گرفت

نگاه کرد قضا در حساب سیلابش | از آنچه بود مقدر یکی هزار گرفت

بهر سپس که تو چگونه شکسته دل گشت | ز چهار ده چون بارخت برابر گشت

ز شرم روی تو سر در جهان نهاد و جهان | گرفت تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت

پدید شد ز هلال استخوان پهلوی او | ز بس که ماه ز شرم تو زرد و لاغر گشت

چو مه چنین شود از رشک تو چگونه بود | کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت

ز رنگ روی تو صحن زمین گلستان شد | ز بوی لطف تو مغز هوا معطر گشت

دهان تنگ تو و شخص من در آرزویش | لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت

بطنز گفتم گل را چو روی یار منی | سبک قهقهه در شد که مرش باور گشت

نخست زلف تو آتش بزیر پهلوی خوش | بگسترید و پس آنکه چنین ستمگر گشت

چو طوطی از در زندان آمنت کسی | که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت

چو کس بخورد بر از سرو من چگونه خورم | برار قد تو که چون سرو یاسمن بر گشت

غمت بکرد دل تنگ من چه می‌کرد | گرامی کنندش گرد این مجمر گشت

دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید | چنانکه بود ز عشق تو انجمن بر گشت

ز کلک خواجه که مرچشم تربیت دارد | چنین که مردم چشم تو سحر پرور گشت

جهان شود چو دهان تو تنگ بر کو مر | کنون که چشم مراد است خواجه یاور گشت

خدایگان صدور زمانه فخر الدین | که خاک پایش بر فرق چرخ افسر گشت

ستاره دست وزارت که گرد موکب او | بدیده فلک اندر درون عنبر گشت

بدانکه مایه ده آفتاب همت اوست | سپک کرشمه خورشید کان توانگر گشت

به پیش رایش صبح از روشنی دم زد | سپید چگونه نفس در گلوش خنجر گشت

چو غنچه هر که دل از مهر او ندارد پر | سرش ز مغز تهی چون دماغ عبهر گشت

ز بس که از سر اخلاص مدح او خواند | چو فاتحه همه کار اشتیاقش از بر گشت

چو آفتاب بهر جانب که روی آورد | رکاب عزم همایون او مظفر گشت

شرار آتش عزمش ز فرط استعلا | بر آسمانه گردون ثبت و اختر گشت

زهی سترگ عطای که بر منصه نطق | عروس ناطقه را مدحت تو زیور گشت

نیافت گنج نظیر تو در مطاوی خویش | سپهر بر شد هر چند گرد خود بر گشت

زمین حضرت تست آسمان از آن بطلش | ز نور بهای کواکب چنین منور گشت

صدای هیبت تو شاید ار بچرخ نوبه زند | که چار گوشه عالم بر او مسخر گشت

بلطف دامن لطف تو گر دامن روح | کسی که سوخته خاطر ز غم چو مجمر گشت

فلک ز آب وفای تو روی بر برتافت | ز عکس جوهر او زان جهان منور گشت

حیات اگر نکشد زیر بار منت جان | توی که لطف تو در قالبش مصور گشت

بدست راد تو تشبیه بحر می‌کردم | در اندرون صدف قطره عقد گوهر گشت

خزانه ز ضمیر تو خواست بود فلک | تبه برآمد و آن اصل عنصر خور گشت

کف تو منبع جود است و زان کفش خوانند | که بر سر آمد منت بحر اخضر گشت

جهان زیر تو رای تو جام کسری شد | فلک ز نفحه لطف تو گوی عنبر گشت

نهایت امل سروران عصر امنیت | که در مبادی اول ترا میسر گشت

ز هر که او طلبی داشت چون تو داشته | ز هر که او کمری بست چون دو پیکر گشت

بخون دشمن جاه تو گر شدست تشنه / چرا پس همه دل دهان چو ساغر گشت
خیال دست تو بگذشت بر دل غنچه / و تیغهای خمیرش ازین سبب زر گشت
مهابت تو جهان تنگ کرد بر گردون / چو دشمن تو از آن خم گرفت چنبر گشت
ز نیم زنا پی تو چون درایت سرکش / چو شعله گیر که خصم تو جمله تن سر گشت
چو بار داد جناب تو اهل معنی را / حرام باشد ازین پس بگرد هر در گشت
هنر ز دست جهان تنگ در سر آمده بود / ولی بدولت تو کارهاش دیگر گشت
اگرچه هجو همه بر دو سر بسر دندان / مح احسان برادرکت مسمر گشت
سخن که بود چو طومار پسر زور برده / چو دفتر از نوس مدحت تو صدپر گشت
زمانه دست بدندان همی برد ز حسد / بر التفات که از تو نصیب چاکر گشت
همین شرف ز جهان بس مرا اگر گشته من / بنزد مدحت تو پیش روی دفتر گشت
چو عرضه کردم بر طبع پسته مدح ترا / ز غیرت خویش عرق گشت و اندران تر گشت
ز نیم ز نطق تو شیر خورد می باید / که قم انگه همه سلسبیل و کوثر گشت
ز سایه نظری گر تو بر ری افتاد / تو شوخ چشمی او بین که هم دلاور گشت
گر سوی حضرت تو تحفه شعر می آرد / مگر ز غایت بی دانشیش سر بر گشت
گرین سفینه نه کشتی نوح را ثمانت / بسوی جودی دست چگونه رهبر گشت
سفینه را بهمه حال لنگری باید / بدین سفینه گرانی بنده لنگر گشت
دعای دولت تو گفت خواستم زین پیش / ولی ز بیم ملالت سخن مختصر گشت

این خرمی مگر که ز رامکهان رسید / وین مملکت مگر که بمن رایگان رسید
بختم بخواب نیز بیارست دید هم / کاری چنین شگرف که او را عیان رسید
عمری بمانده بنده درین آز و آرزو / تا چون توان بدرگه شاه جهان رسید
تا که خبر شنیدم و یا رب چه خوش خبر / کاینک رکاب شاه سوی اصفهان رسید
خورشید خاندان شرف الملک و الملوک / کش ز آسمان لقب شه صاحب قران رسید
آن شاه نوجوان که بتایید بخت او / پیرانه سر زمانه ببخت جوان رسید
بارندگی ز رحمت بدیدم درین دیار / ظنم چنان فتاد که فصل خزان رسید
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی / اگر نه که پادشاه زرفشان رسید
ای شاه شاه زاده که بر اوج قدر تو / نه خاطر یقین و نه وهم گمان رسید
در دست و بازوی تو تماشا که ظفر / کار مصاف چونکه بگرز گران رسید
جرم هلال از بر این سپهر چه حیث / تا از سم اسب تو بر وی نشان رسید
حالی بدکه فتح ملک افتتاح کرد / چون صبح را نفس ز گلو بر دهان رسید
این زاد و دشه بچید کنون جهان / گر تیغ هندوی تو ورا پاسبان رسید
گر خون گرفت خنجر خیره ز شکست / گر بس که گشت دشمن ملکت بجان رسید
می گفت آفتاب من ورای شاه عقل / کشتن بطرز کار تو اکنون بدان رسید
در پوست می نگنجد غنچه از آن نشاط / کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
گردون نهاد کام جهانش در آستین / هر کو بر آستان درت یک زمان رسید
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود / لیکن بجای دست تو زیاد آن رسید
تا آب و شنک گشت متاع نیاز و آز / در هر دیار کز کرمت کاروان رسید

از دشمن تو تیغ تو زبان می بندد زبان
گوید اهم نواله از دو اسبان رسید

از صاحب آن شهی تو که از همت بلند
هیبت و عطای او بهمه تیر وان رسید

خسرو حسام دولت و دین ارد شیر انکه
هشور ملکش از قلم کن مکان پرسید

دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب
انعام عام او بجهان بجان رسید

از پادشاه جز دگر بند خویش ساخت
زین پس تم دران زمان که سوی شهوان رسید

کان خاک کرد بر سر و بحر آب شد زشرم
هیبت سخای او چو بدریا و کان رسید

خون از حسام که چو لاله برون دمید
آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید

در عهد انکه دولت بخشید کرد کار
ملک ابد بخیره و مازندران رسید

از حرخ هفت پایه خرد نرد بان نهاد
تا بر تخت پایه ازین آستان رسید

با آسمان برزی کند اکنون زمین ما
چون فر شاهزاده بدین خاکدان رسید

گر دیر تر رسید رهی سوی این جناب
گردی تران بملکت جاودان رسید

کاری گزاف نیست زمین بوس از کسی
جایی چنین بلند بدولت توان رسید

آرد و جان خشک رهی تا کند نثار
چون از غبار خیل ملک میهمان رسید

بپذیر عذر بنده اگرچه نه لایق است
گر دست خود بجان و دلی ناتوان رسید

میراث باقیم زید ره مدحت شما
والحق ازین شرف سر من باسمان رسید

شوان بصد هزار زبان گفت شکر آن
تشریفها که بنده ازین خاکدان رسید

تا باشد از و شرف دستبوس بود
آن نیز هم از سعادت از ناگهان رسید

گرمن بخدمت تو رسیدم عجب مدار
در ملک تیغ شاه بزخم زبان رسید

شوان گزارد حق ثنای ملک بشعر
شوان بر آسمان بره نرد بان رسید

بادا نصیب جان شه و شاهزادگان
آسایشی که زو بدل مدح خوان رسید

پاینده باد ملک تو در ظل خسروی
کز عدل تو بهر طرفی داستان رسید

امید دارم از کرم حق که عن قریب
با کمه کر بکام دل دوستان رسید

عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما
آن روز بد که موکب تو شادمان رسید

اصفهان خرمست و مردم شاد
این چنین عهد کس ندارد یاد

عدل سلطان و اعتدال بهار
کرد یکبارگی جهان آباد

نه بخز لاله هست سوخته دل
نه بجز چنگ میکند فریاد

کله نرگس و قبا جسته گل
این عرو یست کو بی آن داد

تن و اندام یاسمین و سمن
بس لطیفست در غلاله لاد

زلف و تاب بید و سنبل
جعد را شانه میزند شمشاد

بگل و لاله داده اند کمر
لب شیرین و چشمه فرهاد

بس که رنگست بر سپاهانش
دجله انگیخت بر رخ بغداد

این همه چیست عدل صدر جهان
شرف الدین علی که دیر زیاد

آن نخاپشه سخن برور
آن کرم گستر کریم نژاد

مستفاد از حکایت خلقش
خوش زبانی سوسن آزاد

مستعار از شمایل کرمش
تازه رویی باغ در خرداد

ای فرا فضل وشت هنر
ای خداوند دست و همت راد

بسته گردد بر زبان بیان / هر که در مدح تو زبان بگشاد
دامن عمر او نگیرد مرگ / هر که سازد ز درگه تو ملاد
لرزه بر استخوان برج افتد / چون کند از صریر کلک تو یاد
بکند دفع سد اسکندر / تیر عزم ترا بجا گشاد
همت تو چو سر فلک برد / چون کنی تیغ حکم را اسناد
تا بداد تو داد مظلومان / داد خویش از زمانه بستد داد
کس چنین داد و عدل شامل کرد / نه نوشین روان و نه کیقباد
هر کجا رایت تو سایه فکند / نام آن بقعه گشت عدل آباد
از پی بیم از شکوه تو زر / می نیارد که در بیاید باد
تا ترازو بهاش برکشد / خوشه یک جو بابت ترک نداد
کهربایی که بد محصل کاه / او هم از شغل خویش باز ایستاد
نیزه تا گوشه کلاه تو دید / کلاه آهنین ز سر بنهاد
تا کمان هیبت عدل تو شنید / سر عی را نیفه نیز ستاد
کژی از زلف دلبران برخاست / فتنه از چشم نیکوان افتاد
میبرنی شد بروزگار تو تنگ / جوهری شد بعدل تو پولاد
قاصدان خدنگ رای کرد / سهم با پس ترا ز طریق نهاد
هم بجای آرد ار تو فرمایی / باز را دایگی بچه خاد
کس پراکنده نیست جز کلبرگ / هیچ مظلوم نیست جز بیداد
هر کجا رای پیر و بخت جوان / بهم آمد چنین نهد بنیاد

تا باقبال تو تمام شود / این بنا را که کرده ای والاد
چه ذخیره ازین به اندوزی / کی شود عاملی ز تو دلشاد
اهل این شهر در حیات و ممات / از تو هم فارغند و هم آزاد
هر که اکنون بمرد فارغ مرد / وانکه اکنون بزاد ایمن زاد
از پی عمر جاودانی تو / تا کی اندر کشد صد و هشتاد
هر کس از خاص و عام و خرد و بزرگ / پاره عمر خود بمهر تو داد
همه چیزت چنانکه باید هست / از همه چیز عمرت افزون باد

ازین بشارت خرم که ناگهان آمد / هزار جان غمین گشته شادمان آمد
کان پری که سوی جان خستگان ز افق / نسیم باد سحر که ز گلستان آمد
که آفتاب شریعت بطالع مسعود / بر اوج برج سعادت ز ناگهان آمد
خدایگان افاضل که موکب او را / ظفر جنیبه کش و چرخ هم عنان آمد
ز سر غیب قضا با سپهر رمزی گفت / زبان کلکش از آن رمز ترجمان آمد
ز نور آفتاب فلک پشت دست بر دو بوار / ز بس که عاجز از آن رای غیب دان آمد
ز اعتماد بر آن کلک ساق بسته اوست / که رزق را سر انگشت او ضمان آمد
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد / ز جام دشمنی او چو سر گران آمد
بر سخاوت دستش گهر چه سنگ آرد / که زیر مشت چو دستش هزار کان آمد
سر خلافش برداشت خصم و سر بنهاد / ازین معامله بنگر که از زیان آمد

میان گردن و سر تیغ باشد آنکس را
که بر خلاف ویش تیغ بر میان آمد

زبان و دل بوفایش هر آنکه داشت یکی
چنانک پسته خندان کامران آمد

بیرو دست بدندان ز رشک قدر تو صبح
بروز شکل ثریا ازان نشان آمد

شب ضلالت ازان رایت آشکارا گرد
که روز کی در سه خورشید دین نهان آمد

اگر ز طلعت او دیده ماند محروم
رواست کو ز لطافت همه روان آمد

وگر نبود مکانش نشان بدیر سزد
چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد

بسان عنقا یکچند شد نهان و آخر
همای وار بدین دولت آشیان آمد

چو کرد صدر جهان روی سوی این حضرت
درست گشت که این قبله جهان آمد

بآل بیت نبوت چو اعتضاد نمود
ز موج لجه آفات بر کران آمد

ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد
بخاندان شهنشاه خاندان آمد

پناه دین ملک اتسز و مرتضی گهر
که در جهان فتوت خدایگان آمد

سپهر رتبت و فضل عز دین ستی
که از خرش تسخیر کن فکان آمد

شعاع نسبت او دید روز ز آخر شد
حریم درگه او کعبه امان آمد

بکاری که ز اسلاف او خبر بودست
ز خلق و سیرت پاکش همان عیان آمد

اگر ز سندی مالک رقاب شد تیغش
چگونه حکمش بر گردنان روان آمد

زهی شگرف عطای که دست و ساعد تو
تیغ و کلک جهانبخش و جانستان آمد

ز حکم قاطع تو تیغ و حرز بمشی خواست
ز نوک کلک تو صد طعنه در سنان آمد

بهر و خصم تو تیغت نذیر عریانست
که در ادار پات همه زبان آمد

چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا
نیام تیغ ترا آب از دهان آمد

همای قدر ترا از جوارح دشمن
هزار ساله ذخیره ز استخوان آمد

بمرغزان که بدست می وار گرفت
وگر همی بدهی هر چه در میان آمد

همی بدزد و بره دشمنان تو تیغ
ز زشت گزین که نه مهربان آمد

طلب که ز تو وقت اگر رود و سرش
چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد

ز مصر تیغ که آب حیات شرب اوست
بباز نصرت و اقبال جاودان آمد

بجان ز خاک درت شمه خرید فلک
بجان تو که مر احمت رایگان آمد

زبان ز کام برون کرد تیغ گوهر دار
ز زینهار از آن دست در فشان آمد

ازان زمانه کند تیر بر عدوت راست
که خم گرفته قدش راست چون کمان آمد

بنعل خنگ تو ماند هلال ازین بنیست
که ره نورد تو از جمله اختران آمد

مرانک نام تو بر دل نگاشت همچو نگین
ز دار حلقه تو بر آسمان آمد

بمدح چون تو نیسی بکار رسد سخنم
که هر چه گویم قدرت ورای آن آمد

مسلمت ترا ای زبانیه عالم
که مثل صدر جهانت بمیهمان آمد

لطیفهای هنر را ز لفظ او شرحست
دقیقهای کرمش را ز کلکش بیان آمد

بخدمت صدری که چرخ با عظمت
فتاده بر در او همچو آستان آمد

بزرگوار دل تنگ می نباید بود
ز نیکی که برین دولت جوان آمد

عیار نقد کمال بزرگوار از آن
ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد

اگر کمند عدو خاک در گه تو شود
اگر کان فضل و کرم در جهان همان آمد

وگر خراب بود بقعه شکست ندارد
گر جای گنج مثل تو شایگان آمد

چو عرض تو ز حوادث مصون و محروست
همه سعادت و اقبال از آن آمد

دماغ بود حسود ترا جهان گیری / گرفتن تو مگر زآتش دکان آمد
بتو چگونه رسد دست هر ستمکاری / خدای عزوجلت چو مستعان آمد
چه باکش از ستم بدسگالان برامیدن / کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد
خدایت همه کار تو عدل و بنیاد ثبات / که با خدای تلبیس بر نتوان آمد
شود حریص بر اطفاء روشنای شمع / چو نیم سوخته پروانه را زمان آمد
چو نیک نیک ازین حال می براندیشم / تبارک الله خصم تو مهربان آمد
سپهر قدرا ای حضرت تو خادم را / بر این سپس شرح که احوال بر چه سان آمد
نفس برآمد و ناله از دهن می رفت / سخن عرض بد و از لب همی فغان آمد
ز غصه جان بلب آمد برادر طرفه تر آنکه / ز آه سرد لبم نیز هم بجان آمد
هزار شکر و سپاس از خدای عزوجل / که باز چشم ترصد را انس و جان آمد
ترا سعادت باد اکرانه بس گوئید / که فتح نامه جلیلت ز اصفهان آمد
چو مصطفی ز مدینه بمکه هجرت کرد / بفتح مکه بشارت از آسمان آمد
بر آسمان جلالت براوج برج شرف / دو کوکب چو شما را چو اقتران آمد
قرین جاه شما باد اقتران سعود / چنانکه مشتری و دولت این قران آمد

امروز هر نثار که گستر ز جان بود / نه در خور جلالت این آستان بود
گویم کرامتیست چو خورشید روشنت / گویم قیامتست ولیکش عیان بود
زیرا که بازگشت روان سوی کالبد / چون بازگشت خواجه سوی اصفهان بود
صدر جهان نظام شریعت که بر جهان / چون آفتاب همت او کامران بود

ای شرع پروری که گذشت از جناب تو / دولت بهر کجا که رود و ایران بود
حکم تو عادتیست که شوان خلاف آن / مهر تو آتشیست که در مغز جان بود
در موضع تجلی ابکار خاطرت / خجلت نصیب گل و گلستان بود
برداشت رسم مدنق زر و زرنگار / بر جود تو تراز و از آن سرگران بود
در دهن اگر خود بهار دخیال تو / لاشک بجای دست و دلش بحر و کان بود
خصمت چو روغن ار چه براب افکند سپر / همچون فتیله بر سرش آتش نشان بود
بهر دعا و حدت ترجیح بنده وار / دایم زبان گشاده و بسته میان بود
ارا حکایت از صدف و بحر می کند / کلکی که فشان ترا در بیان بود
برهان قاطع است در ابطال اوهام / در بندگیت هر که دو دل چون کمان بود
رای ترا بشکل برآورد پیش عقل / زان صبح خیره خند دریده دهان بود
ایام عمر خصم تو زان روی کوتهست / کز سینه تا دانش تموز در خزان بود
با جان دشمنان تو دارند پیوستگی / در سنگ و آهن آتش ازین رو نهان بود
چشم ستاره از مژه جاروب ساز و شها / بر هر زمین که از سم اسبت نشان بود
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم / تا حزم کار آگه تو دیدبان بود
ما از وصول رایت ارزاق فارغیم / تا کلک ساقی بسته تو در ضمان بود
دارد روی وحشت تو اهل فضل را / در سینه همچو لاله دلی بر زبان بود
دیدی نهیب شعله در اجزای سوخته / چشم تو در معاطف دشمن چنان بود
کردیم دل فدای نسیم شمالیت / جان را بهر بها که خری رایگان بود
تنگ آمدست جان عدو در حصار تن / بیرون شدنش مگر که بسی پنهان بود

صد را ز چشم زخمی کافتاد غم مخور　　دولت همان بجاست که خیرانشان بود
در ضمن هر بلایی مدرج سعادتیست　　مغز لطیف تعبیه در استخوان بود
مه چون مهار کرد مشار الیه گشت　　زرکوب یافت روی بیاض شیرازان بود
داند خرد که غایت جاست و احتشام　　آن را که پادشاه جهان پاسبان بود
خورشید را نظر بهمه جای میرسد　　اقبال را که زهمه آشیان بود
بر ذره از طریق جفا بندی نهند　　کو مهر بهر خواری در ریسمان بود
شمر را ز جنس حب بازار بشکند　　آیینه را چه عیب ز آیینه دان بود
در نیزه عقدهاست سبب سرفرازیست　　از بند نی شکر نه غرض امتحان بود
بر سرو تخته بند چه نقص آورد بدید　　بر آب سلسله چه زیان چون روان بود
باشد که درگرفت نوازند چنگ را　　باری نوای او ز خوشی دلستان بود
گل دسته بسته بوسه رباید ز دلبران　　با خار همرهست چو در بوستان بود
پایان بحر را چه مضرت ز لنگرست　　یا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود
تقیید مصحف از پی تعظیم شان اوست　　تشدید بر حروف نه بهر هوان بود
بر پای باز بند ملوکانست که گهی　　زان جای او همیشه زبر دستان بود
عزتیست تا برابری زر همی کند　　آهن از آن شرف که چو آخر زمان بود
او را جهان بلند شود دست اقتدار　　گر پای بوس خواجه صاحب قران بود
ای سایه رکاب تو احوال بندگان　　محتاج شرح نیست که خود بر چه سان بود
آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد　　تاریکی جهان همه تاثیر آن بود
در حضرتت که راحت خلق جهان از دست　　از محنت گذشته فغان این زمان بود

کان آهنی که آتش سوزنده آب خورد　　آن لطف کاندر آب شود با فغان بود
دست سپهر بهر چه کار است بر شکست　　جایی که پای دولت بخت جوان بود
نیت تو بس مسافر و حکم تو بس روان　　تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود
تا ساز خوب رویان وصف دلبری　　گیسو و ابروی چو کمند و کمان بود
جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ　　آن سرکشی که عادت و رسم جهان بود
در ظل پادشاه شریعت بکام دل　　بر رغم آنکه دشمن این خاندان بود

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند　　گر دست همت این صدر کاردان افکند
بخت بار که اقبال بار گردد پیش　　سعادت آمد و خود را بر آستان افکند
علو کنگره او بدان مقام رسید　　که آسمانش از چشم اختران افکند
شب سیاه فروغ چو پاش دیوارش　　مرونا زه از صبح در کمان افکند
ستارهای فلک جمله آفتاب شدند　　چو شمسه پس اشعه بر آسمان افکند
جهان ز اوج دو پیکر کداره کرد پیش　　که افتراق دوئی در میانشان افکند
براشکوب نخستش دست فکرت پیش　　بزیر پای فلک را چو نردبان افکند
خوشی چو از دل اهل هنر تنگ آمد　　بحیله حیله تن خود درین مکان افکند
همی ندانم تا نکوپی چه نیکی کرد　　که دولتش بچنین جای دلستان افکند
بجود فرو شد صد بار رسم دو را اندیش　　که تا کمند نظر چون برو توان افکند
چو روشنی و بلندی ز رای خواجه گرفت　　عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند

ز فر سر فلک طاق کهنه اطلس ... فراز سطحش در پای پاسبان افکند
قصور خویش بدیدند ساکنان بهشت ... چو فر خویش برین قصر و بوستان افکند
بدست عجز فلک میکشد چنین خاکی ... که خواجه بر تو اقبال خود بران افکند
چو خشت عرصه او داشت رنگ فیروزه ... فلک بغلط خود را دران میان افکند
عزیم حادثه دامن بگیر و کشش هرگز ... کسی که رخت درین کعبه امان افکند
بر آسمان فکند خاک اگر نه اپستی ... که پیش خواجه ما خاک بر دهان افکند
خدایگان صدور زمانه رکن الدین ... که دست منت بر سر که در جهان افکند
فراخ بخشش دریادلی که همت او ... غریو زلزله در جان بحر و کان افکند
بنزد دولت او ثبت راست کرد چو تیر ... عنایتش چو نظر بر چشم کمان افکند
نسیم نفحه خلقش ببوی هم نفسی ... بسا که مشک خطا را ز جان و دهان افکند
ضمیر روشنش از آب روی دولت خویش ... هزار غصه خورشید را ز نان افکند
چگونه گویم مدحش که دست حشمت او ... نفوس ناطقه را عقده بر زبان افکند
اگر بتازه اید باید او بجای خودست ... که بخت سکنی در عرصه جهان افکند

ای صاحبی که دامن جان پرگهر کند ... اندیشه چون زبان ثنای تو تر کند
افلاک را مهابت تو پشت پا زند ... تمثال را لطافت تو جانور کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که بگذرد ... سودای تیز طبعی از سر بدر کند
کلک تو جادوییست که بر شکوه زند ... عزم تو سرعتیست که از باد بر کند

لطف تو جان پستان را کند دراز ... صیت تو راه شجان مختصر کند
از لطمه کرف نکرد و پیاده رو ... خورشید اگر بسایه جاهت سپر کند
کمتر وشاقکی که تواش تربیت کنی ... از آفتاب و جوزا تیغ و سپر کند
تیر فلک ز عشق نثار تو هر شبی ... تا روز این کند که معانی ز بر کند
داند خبر که مقصد او آستان تست ... فکرم چو سوی عالم علوی سفر کند
نادیده سوی مدحی خلق فرخت ... پس اشطارها که بجون جگر کند
آنجا که خامه تو درآید بگفت و گوی ... ای منو پسته که حدیث شکر کند
چو بر زبان من گذرد یاد دست تو ... همچون شکوفه از دهنم سیم پر کند
رای تو گر آفتاب سپهر مالکست ... هر روز سر ز مشرق اقبال بر کند
اینک بسی نماند که در دور عدل تو ... بزغاله از دهانه شیر آبخور کند
ای کار رشد بعهد تو فتنه ز کار خویش ... واکنون قرار داد که کاری دگر کند
صدر از حضرت تو راست باز خواست ... هر چند باز خواست کسی معتبر کند
دانم که گردی از کرم خویش شرمسار ... از ماجرای حال منت گر خبر کند
روزی تفقدیم نفرمود لطف تو ... با آنکه او نوازش هر بی خطر کند
گر بر دولت گذر کنم از کار روز رفت ... خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند
من که هرم اگرچه تو پستکم نمی کنی ... وانجا که لطف تست حجر را گهر کند
مثل تو خواجه حاکم این شهر و بس بری ... محتاج آنکه بهر علف کار خر کند
هم نام و ننگ عدل تو باشد گر روزگار بد ... ور نوبت تو فضل مرا ای پسر کند
زین شهر و زندگی بسلامت گر من کم ... حقا که کس نکرده بجان ترک کند

گر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن   تصدیق من مرا به دیوار و در کند
دور از خرابی است جهان زانچه طبع من   کاکنون کسی عمارت فضل و هنر کند
برد از طبیعی و شعر مجالات تا فلک   هر روز عالمی را زیر و زبر کند
جعجع بلجلج طبع بدی نیک پیشه کرد   ور گوییش که نیک نگردی بتر کند
ای آفتاب ملک مرا خود تو سنگ گیر   در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم   وان کیست خود که زین شرف او در گذر
امنیت و بس توقع داعی ز لطف تو   در حال او بچشم عنایت نظر کند
بس بر بساط عدل تو کز خصمش بود   رفع ظلامه و دو بهر پیداد گر کند
از بیم کم عنایتی صدر روزگار   تا کی رهی تحمل هر خیره سر کند
رامی بده برو و ستم ترک بیم بر   کز آن ستم که بر زر و سیم بر کند
صدرا هم از تو هم اقبال خود شناس   کایزد ترا حواله که دفع شر کند
و ز مرحبات شکر شناسش اگر چون نی   شکر تو جهت نتش شمس و قمر کند
دگر دعای نیک بر دوام مرا این   به ز آنکه حکم مملکت بحر و بر کند
عیدت خجسته باد و برین ختم شد سخن   تا این دعا بعادت خود سحر کند

ای آنکه فلک شحنه انعام تو باشد   دوران فلک بر حسب کام تو باشد
این از شکم خوار که پیری نشناسد   ضامن شکم انش که مطعام تو باشد
حاشا که کف راد ترا انجم کنم نام   خود کی چو منی را دل دشنام تو باشد

ای بشره که یک رشحه از آب حیات است   نزدیک خرد جرعه از جام تو باشد
گر صید تواند اهل هنر هیچ عجب نیست   چون دانه دلهاست در دام تو باشد
در کوی تو خورشید کند مشعله داری   خامه که زحل هندوک بام تو باشد
از عهد تو تا منقرض عالم ازین پس   تاریخ هنر بر ورق ایام تو باشد
آورد دگر باره هنر در تو صدایی   خادم که همه ساله در ابرام تو باشد
معماری آغاز نهادست که او را   الا که بهاد در کرم عام تو باشد
ای بر کیش از کاه همی باشد او را   بیرون شو این کار با علام تو باشد
مقصود نه کاست ولی تا همه چیزش   تا گاه به دیوار ز انعام تو باشد
کاه از پی تخفیف همی خواه ولیکن   گر تو بکرم جو بدهی نام تو باشد

ای بزرگی که بر علم تو ظاهر باشد   هر چه مدفون زوایای سرایر باشد
هر زمان کلک تو چون آب فرو می خواند   هر چه بر پستی اوراق ضمایر باشد
کام بر تارک خورشید گر آرد ز شرف   گر عطارد نفسی با تو مناظر باشد
از نفسهای تو بر سر که کنی نشر علوم   ست بوی که در انفاس مجامر باشد
از پی فایده در حلقه درست بر جیس   چون جواب تو بسی خواست که حاضر باشد
بنده را نیز خیالیست که ای الحاق   اندر آن حلقه هم از جمع اصاغر باشد
اقتضای همه اسباب سعادات کند   هر ستاره که بدان رای تو ناظر باشد
گرچه در خدمت صدر تو هنرمند اند   این رهی با دل و زحمت خاطر باشد

باشد

لیک شرط است که بر خوان ملوک ازلی　　تره اول برود حلوا آخر باشد

آهن ار چند ندارد خطری با زر سرخ　　در ترازو که وزن مجاور باشد

جنبش منت فلک بر نهج کام تو باد　　تا که اجسام مرکب ز عناصر باشد

ای دل ای دل سخن بیهوده را کار مبند　　خویشتن را بهوس در غم و تیمار مبند

گر خیالات تر آگین که تو داری نیکیست　　بد خیالیست که بستی تو دگر کار مبند

کمر بندگی ار زانکه نخواهی در بست　　دست شهوت مگشا بازی و زنار مبند

فکرت خود همه در مکر و حیل صرف مکن　　از پی دیو پلیدانه در کار مبند

گر نخواهی که دلت تنگ بود چون غنچه　　پس ازین بیش بطمع از در بسیار مبند

بندگان بر دو من حرص و امل باید بست　　بستم بر دو من کهنه دینار مبند

چون نداری تو سر آنکه بسامان گردی　　خرقه مخرقه بیرون کن و دستار مبند

طاقت بار کشیدن چو نداری باری　　ردی کن ز گنه بار بخروار مبند

در قیامت سر بار همه کس بگشایند　　هر چه باید که نبینید در آن بار مبند

چون خود از دایره اندیشه سرگردانی　　پس تو دل در فلک دایره کردار مبند

بهر ابلیس دلی که ملک سجده برد　　بهوس پای در محنت پیکار مبند

بحکمی که خدای جهان مقدر کرد　　ملک مظفر الدین را بحق مظفر کرد

ز تاب خاطر اعلی چراغ فضل فروخت　　ز نور دانش او چشم جان منور کرد

زمانه تر کلید در معانی ساخت　　ز گرد موکب تو توتیای اغبر کرد

چو داور رایت احسان بدست همت تو　　همه ممالک و الهام را مسخر کرد

محمد این سحاب کریم دریا دل　　که کان ز دست سخای تو خاک بر سر کرد

روایح نفس روح خلق پرور شاه　　محیط گوی فلک را چو گوی مجمر کرد

چو کیمیاست سخایت سر انگشتش بر　　زبان او را چون تیغ در دهان زر کرد

نپرورید نظیر تو زیر دامن خویش　　سپهر تا که ز جیب وجود سر بر کرد

رموز غیب نمای ترا بوقت بیان　　عطارد از پی تشیید خاطر از بر کرد

سریر مملکت دارا مقام ان رسید　　که تاج داری با دانش سکندر کرد

جهان که جای خضر را چشمه حیوان　　قضا ترا بمعانی خوب رهبر کرد

بعلم و فضل کسی کو برابری تو جست　　جهان بر او که کسی سنگ و زر برابر کرد

ریاضتی که ملک در طریق فضل کشید　　چو آفتابش مشهور هفت کشور کرد

چنین که گشت مشار الیه بالاصبع　　قلم چو در طلب علم جسم لاغر کرد

حرام خواره و عمار را نداری دوست　　مکارم تو از آن ترک جام و ساغر کرد

ز بخشش تو ز دو ماند بحر آب خشک　　چو در مقام سخا کلک تو زبان تر کرد

بخواب دید شبی دست شاه را زکسی　　زبانه داد که برخاست سیم و زر سر کرد

نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم　　چو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد

بوصف تیغ تو چون بر گماشتم فکرت　　کمال حدت او فکرتم مبتر کرد

بروز آنکه ز برخاش خنگ زمانه کوس　　بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد

سپهر کحال از نوک رمح خون آورد / برای چشم کواکب شیاف احمر کرد
ز دو پستیاری پر عقاب در پرواز / خدنگ مرغ دل آهنگ سر دلاور کرد
اگرچه باد ز تیغ اوست کوه تیغ یلان / بگاه زخم ز تیزی عقود باج کرد
ز کشتگان رخ هامون همه محدب شد / چو کوه را سپه گرز گران مقعر کرد
زبان طعن بجوشن درار کرد سنان / لب حسام تبسم ز شکل مغفر کرد
شعاع برگ اجل کور کرد چشم حذر / نوای کوس و فزع گوش هوش را کر کرد
بپای خویش بجا از در فنا در رفت / بدست خویش روان روی سوی محشر کرد
بزخم تیغ امید از بقا طمع برید / ز بیم تیر تو اعراض ز جوهر کرد
مگر در پستم دستان تیغ صد یک آن / که زور بازوی حیدر بزخم خیبر کرد
بجز تو کیست ز شاهان بروز عرض هنر / که کلک مثنوی با تیغ ملک یاور کرد
هنر ز اشاعها عنایت ازلی / نه از گزاف ترا پادشاه و دادگر کرد
ابادی نو ز انعامهای گوناگون / مراد اهل معانی همه میسر کرد
منم ز جمله ایشان یکی که حال مرا / از آنچه بود تمنای من نکوتر کرد
بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک / چه مایه در حق من لطفهای اوفر کرد
کسم ندارد باور چه اگر آنکه ندید / بچشم خود نه همانا که نیز باور کرد
ز بحر همت تو اعتراف می کردم / بسان ابر کنارم ملای گوهر کرد
چو بحر هرچه بداد از دل فراخم داد / نه همچو کان ز دق عطا محقر کرد
ز بندگان و غلامان درسرای مرا / چو درگه ملکان مستقر لشکر کرد
برای مطبخم از عود خام هیزم داد / سواد نقش دواتم ز رشک و عنبر کرد

سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد / چو آبستان سرای مرا مصور کرد
بچشم همت من بحر نیل گشت سراب / که شاه قدر مرا از رشک بحر اخضر کرد
نه خاص با من شهات این نکرد تنها / که این چنین و از این به هزار دیگر کرد
بسا که خلق بخواهند گفت در عالم / از این که در حق من شاه بنده پرور کرد
که مادحی را چنین و ندیده شکل از در / بیک قصیده ز انعام خود توانگر کرد
خدایگانا معذور دار و ادائی را / بحق گزاری نعمت تقاعدی گر کرد
که بنده از همه اسباب اعتماد تمام / بر آن مکارم اخلاق لطف گستر کرد
همین شرف ز جهان بس بود دعاگو را / که مدح شاه کیان نقش روی دفتر کرد
برای عدت اخلاف و فخر اسلاف / خلوص خویش در این بارگه مقرر کرد

بزرگوار اصدرا مراجان باید / که خاک پای تو بر اوج چرخ بر آید
مرا خوش است که خاک در تو کواکب / ببوسه لب خورشید و مه بیالاید
اگر نخواهد رای تو نیز نتواند / که دست شام بکحل آفتاب اندآید
خجسته نعل سمند تو بصیقلی ماند / که وصمت کلف از روی ماه بزداید
خطاست نعل چه باشد بابروی ماند / که خیمه فلک از زیب آن بیاراید
عجب مدار که زرین زبان شود چون شمع / کسی که دست ترا گاه جود بستاید
بصد هزار زبان آتش ار چه گوید این / چو طبع نیز توام و انکه زار بخاید
گر این بطره آتش بیرد و در مردم / هزار چشمه حیوان از آن برون آید

دهای تو بسر انگشت رای دور اندیش | گره گره ز سر دی گوزن بگشاید
بهر که باز خورد تف کینهٔ تو چو شمع | وجود خویشتن از دیدگان بپالاید
بنوش داروی لطف تو باز یابد جان | کسی که اوزرا افعی قهر بگزاید
چو شاخ بید خلاف تو جمله تن تیغ است | که تا چو سرو سر دشمنت بپیراید
اگر اجازت یابد ز حضرت عالی | رهی یکی طرف از حال خویش بنماید
حقوق خدمت رانج از نظار بر است | که شرح قاعدهٔ آن بنز ساید
شروع می نکنم اندران که تا لطفت | نگویدم که فلانی درازی لاید
عجب بمانده ام از بخت خود که مولانا | ز روی لطف تفقدهای نفرماید
فلان کجا شد آخر چه بیوزد چو بخت | چرا بحضرت تو پیشتر نمی آید
سه سال در غم دل پای خار ما بود است | کنون بدولت ما چند که برآساید
چو خاصگان اگرش تربیت نفرمایم | چو جای بیاسش باری تمیزی باید
خود آن بگیر که بعد از سوابق خدمت | ز صد هزار توقع یکیش برناید
کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک | چنین ز حضرت تو دور در حضر شاید
پیاده‌ای که کند خدمت شه شطرنج | چو منت مترل در خدمتش بپیماید
چو باز کرد دو دستور خاص شاه بود | چنانک پهلو با پهلوش همی ساید
تو شاه عرصهٔ فضلی من آن پیاده گراد | بجز بخدمت تو هیچ سوی نگراید
ازان سپس که بپیمود بارنهٔ اعلیم | روا بود که کنون هم پیاده می آید
زچشن عهد تو نومید نیستم کاخر | چو حال بنده بداند برو ببخشاید
قرین مدت عمر تو باد تا به ابد | هر آن نفس که زمانه ز صبح بر آید

بوی فصل بهار می آید | آب بار روی کار می آید
غنچهای امید می شگفد | گل دولت ببار می آید
تازه و تر شکوفهای امل | بر سر شاخسار می آید
صورت کارها بنا میزد | همه همچون نگار می آید
در چمن لطف و نرمی گلبرگ | عذر تیزی خار می آید
همره بادهای نوروزی | کاروان تتار می آید
دیدهٔ ابر را بجای سرشک | گوهر شاهوار می آید
چمن از برگ شاخ و نالهٔ مرغ | از دل بیقرار می آید
بت آیین مطربان شد باد | گرشهٔ نوبهار می آید
پای در خاک و تاج زر بر سر | نرگس بر خمار می آید
متمایل چو یار من سرمست | بس خوش و شادخوار می آید
چشمها جادر کرده در ره دوست | خیره از انتظار می آید
شاخ چشم شکوفه بگشاده | بسر رهگذار می آید
دست پاره درم پیش آورده | زانکه وقت نثار می آید
رعد چاوش وار بر در ان | برق خنجرگزار می آید
سرو آزاد دستها برهم | راستی بنده وار می آید
گر ندارد نشاط استقبال | گل چه معنی سوار می آید

جان همی پرورد صبا بنداست — کز بر آن نگار می آید
خوابگه کرده بود در نفش — زان چنین مشکبار می آید
این همه چیست موکب عالی — با هزار اعتبار می آید
اژدهای جهان بگوش دلم — مژده وصل یار می آید
هرچه در سر غیب تعبیه بود — دم بدم آشکار می آید
بیرک نصرت و طلیعه فتح — از یمین و یسار می آید
لشکر آرزو ز کمین عیب — یک بیک در قطار می آید
ترک تارپاه عیش ز طرب — بسر روزگار می آید
در و دیوار شهر می گویند — خواجه پس کامکار می آید
لاله چون دشمنان صدر جهان — خجل و شرمسار می آید
خون دل در قدح همی بیند — زان جهان دل نگار می آید
آب همرنگ اشک او دود — زین سبب خاکسار می آید
گرچه از روزگار بر دل ما — زخمها استوار می آید
زین یکی خوش دلم که بر لانا — دو برفت و چهار می آید
لفظ جمع ار چه کرده ام رجدان — عذر را خواستار می آید
اندر آن حضرت ار چه بسیار است — این یکی در شمار می آید
گرچه در خاطرم بدو بیت تو — معنی صد هزار می آید

بس کنم بس که در طریق سخن
کوتهی اختصار می آید

بر هر زمین که مردم چشمم گذار کرد — آنرا ز آرزوی رخت لاله زار کرد
از اشک من بساعتی یاقوت و لعل برد — هر صبحدم که قافله شام بار کرد
چشم چو زنده دید مرا در فراق تو — زود دم بدست خویش سزا در کنار کرد
احوال من که بود چو قد تو مستقیم — بیچاره چو زلف تواش تار و مار کرد
دل را چو زلفت آرزو ارچه دراز بود — بر کم ز هیچ ار دوست اختصار کرد
بر کف نبود نگار و بنا بی تو خود نمک — بس خیره خیره نام تو شوان نگار کرد
با قامت تو دست ز سرو سهی بشست — زان ابر آب در کف دست چنار کرد
شاخ ار شکوفه دست بدندان همی برد — زانها که چمن روی تو با نو بهار کرد
در سر کشید چادر صبح آفتاب از آنک — در چشم اخترش رخ تو شرمسار کرد
سرو سهی بجای گیا سر بر آورد — بر هر زمین که سایه قدت گذار کرد
گرچه دهان تنگ تو چون صفر هیچ نیست — باری شمار حسن ترا صد هزار کرد
آرامش و قرار همه خلق در شبست — در زلف تیره تو دلم زان قرار کرد
چندین چرا نشانی بر چهره زلف را — شب را بر آفتاب که هرگز سوار کرد
آری بر آفتاب شبا روز دست یافت — کز آن سواد مسند خواجه شعار کرد

دریای مکرمت عضد الدین حسن که چرخ
دایم بگرد نقطه اوش مدار کرد

چشم ستاره در هوس گرد مرکبش — اشک سپید گشت ز بس کانتظار کرد

انگشت جادوی زبر کلک او بدید / ای بس که چشم ماه رخان را خمار کرد

از تیغ تیز دولت او آب و سبزه ساخت / وز برگ بید پیت او ذوالفقار کرد

در پیش جاه تو ز بانش بگوش خود / امید خلق چشم توقع چهار کرد

از طعنها زبان پشیمان کند می شود / چون شرح می دهیم که کلکت چه کار کرد

ای سروری که خط تو با تند طبع خویش / کار جهانیان بقلم چون نگار کرد

رخساره برز گوهر انگشت تیغ را / بس کز نهیب عدل تو پهلو نزار کرد

آن بختی که سر سوی گرهان همی کشید / فرمان تو به منی او در مهار کرد

روید بجای نرگس از چشم حور عین / از هر زمین که سم سمندت غبار کرد

آنرا که روزگار نه در طاعت تو یافت / چون کرم پیله جامه تن بر حصار کرد

می گرد زر دو روی در عهد عدل تو / او را تراز وی ازبی آن سنگسار کرد

و دیست انگه بر خط تو سر همی نهد / در پیش خود نشیمن از آن اختیار کرد

زر خاک زیر پایت که مهرش عزیز کرد / بارش بجای دست تو چون خاک خوار کرد

جز دار تهای ابر تکو تشید انک او / جود ترا از قطره باران شمار کرد

بخشی تو نیز قطره باران جو ابر لیک / زان پس که بحر نیز رود دستکار کرد

ای پس که شور و تلخ چشیدست کام بحر / تا چند قطره را گهر شاهوار کرد

جود گزاف کار تو تا که چو خاک راه / آن را شار دامن هر خاکسار کرد

شد پای بند خاطر من مدح دست تو / زیرا که مشکلت گذر بر بحار کرد

ای تو فلک و ماخ تو نع جو درگرفت / منت خدایرا که ترا بردبار کرد

ای فلک بپایه بلندست شکر کن / لیکن که او بدید گوکر پی خواجه وار کرد

با صد هزار حجر چون آب آخته / در عمر خویش بید گجا کارزار کرد

گلزار معنی از سر کلکت شکفته شد / آری مناسبت گل از نوک خار کرد

بر خط کپیت تو سایه افکند / خورشید رخ نیارد در آن دیار کرد

کوه درشت طبع که در پیش کار روان / آنجنت تیغ و بند کمر استوار کرد

چون سنگ پیت تو بدندان در آمد پیش / بنهاد شدی از سر و رای وقار کرد

در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد / بس شعر از رشح آن ابدار کرد

صدرا ازو دو پاره قدر رفیع تست / زین روی شرع پیشکار کرد

در ماه روزه که شب قدرت تجلی / وانرا قدر خلاصه لیل و نهار کرد

اینک بشد خود شب قدری رسید بت / دست قضا بروز سپید آشکار کرد

در حضرتت چو کرد نثار زر و گهر / هر کس که او نگاه درین کار و بار کرد

جز جان خشک و شور ترش در دست دین نبود / این بنده نیز خشک و تر او نثار کرد

صدرا جور روزگار رجمع عید تست / در حضرتت توان گلا از روزگار

از من مدار رسم الطاف خود دریغ / گر حد برون ز مانه مرادل فکار

بسند کش بعهد تو بر من ظفر برد / گردون که قصد نکبت من اندبار کرد

دندان ناپیات بر و کند می شود / هر کو بدست کربت اقتصار کرد

چون بنده در جوار تو آمد بر و فلک / گر جور کرد و انگه خلل در جوار کرد

در دسر دعات نیارم که خود سپهر / اسالها ی تو بهتر زیار کرد

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد | چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد

قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس | کین کسی داند که نیز پریشان باشد

لعل تو چون سر دندان کند از خنده پدید | گوهرش حلقه بگوش از بن دندان باشد

جز که بر خوان نکوی تو در روی زمین | من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد

عاشقی من پیدل عجب ار نه ترا | با چنان زلف و رخی دلبری آسان باشد

سبزه خط تو چون تازه و تر بر ناید | تا که ابشخورش از چاه زنخدان باشد

زلف تو نامه خوبی چو مسلسل بنوشت | زیبد ار بر سرش از خط ز عنوان باشد

با تو مارا چه عجب گر سخن اندر جان است | تا بود در لب شیرین تو در جان باشد

گر بخندم تو مپندار که خوش دل شده‌ام | غنچه را خنده از همه از دل ویران باشد

دل شکسته است مران بسته که لب گشاده است | هر که دیده است مران شمع که خندان باشد

چشم خون ریز مرا گر نکنی عیب سزد | تا ترا غمزه خون ریز بران سان باشد

اشک یاقوتی عاشق را طعنه نزند | هر کرا او در لب چون لعل درخشان باشد

نه همه کس را چو کمان زه بر زلف بود | کس بود نیز کش از قامت چوگان باشد

شکل انست که مارا رخ و قدت هوس است | ور نه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد

عاشقان را ز گل و سرو چه حاجت چو ترا | یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد

های ای دل ز برای لب شیرین پسران | دل مجروح تو در سینه بزندان باشد

برو و خاک سم اسب اتابک کن از آن | که ترا آن بدل چشمه حیوان باشد

خسرو روی زمین شاه مظفر که برزم | کند نیزه او بر دل پسندان باشد

سعد بن زنگی شاهی که فرود حق او است | سعد اکبر اگرش نایب دربان باشد

باشد

چشم خورشید اگر چند دقایق بین است | هم ز ادراک کمالاتش حیران باشد

تا که در دل و چشم عدوش جای گرفت | غنچه گل همه بر صورت پیکان باشد

دست خنجر چو کند راستی حرب برون | تا بدامن زره خصم گریبان باشد

ای خداوندی که فضله جود کف تست | هر چه در بحر پدید آید و در کان باشد

زیر دست ترا خنجر مند و گور را | جاودان بر سپر اعدای تو فرمان باشد

گر چو رمح تو برد دشمن تو سر فلک | استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد

گر زنت انصاف گرانی همی از خود ببرد | دایم اعدای ترا کوفتگی زان باشد

زانکه در بحر کف تست شناور بسپوت | زیر گردن اعدای تو دکان باشد

کند نایت حسام تو ز خصم ار چه ده | جان بیک دسته از آن نیز گرانجان باشد

دست بر دوش فلک قدر تو دی می | این چه لطف فلک نیز از آن ان باشد

سبزه تیغ تو چون خوان فنا آراید | جگر دشمن تو سوخته خوان باشد

عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر | چون اجل از پی شمشیر تو مهمان باشد

از تو ملک ید و از حاسد بد گو رقبه است | هر کجا دعوی با تیغ سرافشان باشد

اندران روز که از گرد وغا چشمه روز | همچو جان ملک اندر تن سلطان باشد

نیزه سر تیز شود و تیغ بلرزد بر خود | تیر در تاب شد کوس در افغان باشد

شبهه ابرش تو در خم گردون بجهد | مجری ناوک تو دیده کیوان باشد

خنجر شاه چو خورشید که بر سمت اید | سپر خصم چو مه در شب نقصان باشد

روز بازار فنا گرم شود و اندر وی | تیغ دلال بود نرخ سر ارزان باشد

سنگ حلم ترا گر نایدش اندر دندان | خاک را در حرکت پنجه گردان باشد

باشد

شاد باش ای به بر دل که ز داد و بابت — دشمن از خود بشل رستم دستان باشد
خنجر تیز زبانت چو درآید به سخن — کلماتش همه بر صفحه ابدان باشد
اندران لحظه ز بیم تو چو کرم پیله — کفن خصم کز آکندنش درخشان باشد
زهره ابر ز بیم کف تو آب شدست — که گهی خون بچکد قطره باران باشد
خاک بر داشتی از کان و تهی شد کان بحر — وانگهی جود ترا خود چه غم آن باشد
نیست پایان سخای تو در زیر فلک — همه چیزی را چو عمر تو پایان باشد
جمع مالت عرض این دگران را ز ملک — تو بی آن شه که ز ملکت عرض احسان باشد
مردم دار که او را نبود همت جود — او خداوند درم نیست نگهبان باشد
مردی و مردی و دانش و احسان و کرم — وانچه زین هر معنی این بزرگان باشد
فرض عین است ترا طاعت و خدمتکاری — دین بود معتقد هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند — ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد — کاصفی از حبش صاحب دیوان باشد
بنده را شاها غرضیست که تا این سودا — که در آن حضرت یک روز ثناخوان باشد
هم شوم روزی بر خاک جنابت حاکی — درد هجرانش اگر قابل درمان باشد
چون همه خلق دعاگوی تو شد پس چه بیان — گر ترا مادحی از خاک سپاهان باشد
لا بدش مور چو سیمرغ بباید پرورد — هر که در بادشهی ملک سلیمان باشد
تا چو خورشید فلک نور ده — دور و نزدیک جهانش همه یکسان باشد

سایه ات باد ابا پاینده و در عالم کیست
آنکه پاینده تر از سایه یزدان باشد

تویی که همت تو از کرم جدا نبود — چنانکه چشمه خورشید بی ضیا نبود
کمان مهر که بود رای تیر با بر جای — اگر ز کلک تو در دست وی عصا نبود
چو سطح اشد دست شریعت اندر بای — اگر پسند تو بشی مقتضا نبود
شکفت مانده ام الحق ز ابر تر دامن — که لاف جود زند و ز تواش حیا نبود
زمین حضرت تو بوسه می دهد گردون — بهرزه قامت گردون خمیده و تا نبود
بکوهسار اگر بانگ بر زند سخطت — ز بیم باس تواش زهره صدا نبود
چه سنگ کوه که دندان کین بر و ساید — گر بی قرار تر از سنگ آسیا نبود
اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازیم — حیات را پس ازین عرصه فنا نبود
میان سینه و لب سالها بود مجبوس — هر آن سخن که ترا اندران رضا نبود
لطافت لب خندان تو بگل ماند — ولی دریغ که گل را سپهر بقا نبود
ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو — که صبر نیاز اچاره ز ماجرا نبود
سپهر تربیت و اصطناع و دلداری — چو هست با همگان با منت چرا نبود
خلاف رای تو یاد حق رای بدخواه این — چه کرده ام که مرا بخت جز عنا نبود
کدام نسبت بد خدمتی بمن باشد — که با من ازلی آن حرمت اعتنا نبود
بحرف جرم از انگشت بر نهند روا است — که تا عقیدتم آخر بعهد ا نبود
حقوق من همه یکبار چون فسانه شد — که پار دوست و امسال آشنا نبود
کرشم آنکه خود از من گزی پدید آمد — نهاد هیچ بسر خالی از سوا نبود

ز آفتاب بهم من که با عبارت خویش   تمرا و همه بر خط استوا نبود
کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد   چرا ازین دو یکی پای مرد ما نبود
وقار و حلم ز جرم و خطا ستوده شدند   وقار و حلم چه باشد اگر خطا نبود
بقول منشد و حاسد مدار خوار و خجل   مرا که جز بجناب تو التجا نبود
بریز خون من و آب روی من مریز   بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
گرفتی کار من از رایت برکات   مرا اگر نبود شغل بل که تا نبود
اگر رضای تو عزلست خاک بر سر شغل   که با کرامت تو عیش با نوا نبود
زبان هالی رجاهی توان تحمل کرد   ولی شماتت اعدا ها ها نبود
ها ها سخن عامه است معذورم   که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود
چو تو مراقبت نام و ننگ من نکنی   باضطرار مرا چاره جز خطا نبود
زبیخ بر مکن از اگر غرس دولت تست   که این ز روی کرم لایق شما نبود
بشاعران همه تشریف و سیم و زر بخشد   منم که خود صلت من بجز قفا نبود
مدد و مدحت ستایی که کم بدست آید   روا بود که چو دریا دست بجا نبود
اگرچه لاف زدن از خود احمقی باشد   درین دیار بجز از من سخن سرا نبود
بپارسی و بتازی بنظم و نثر سخن   بهیچ زمره نیسی که جز بی خطا نبود
ز هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی   اگرچه هر یک ز حد انتها نبود
جهان بمهر تو صافیست جان روشن من   که صبحدم را با مهران صفا نبود
جواز میانه بپی روشی شدم مخصوص   اگر نکو بود از بهر من ترا نبود
گناه من همه شرست و خویشتن داری   که خاک بر سر شاعر اگر گدا نبود

خدای بر تو ز من تا بدین که خصمت   بحضرت تو بود هیچ فرق یا نبود
بصورت ار چه که سیم مرد و خدمتگار   ولی که مهر گیا چون ترش گیا نبود
بنام پرده بود لیک نزد خرد   حجاب مزبله چون پرده نوا نبود
برنگ هم بود اما بوقت عرض هنر   بلارک یمنی شاخ گندنا نبود
اگرچه هر دو کمر بسته از زمین روئید   بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود
کجا بباید گفتن که این جنینها را   نصیب باشد ازین دولت و فزا نبود
جو اشتر و جو درا ار از خاک و هرزه درای   نیم اگر چه مرا اشتر و درا نبود
متاع من هنر و فضل و مهر و اخلاص است   ولی چه سود چو این را در چو بها نبود
تو نام نیک طلب مال را چه وقع بود   که این بماند و آن زانسی بقا نبود
زر و درم بنماند نظر بمعنی دار   که پس فکند بزرگان به از ثنا نبود
حدیث حاسد اگر خوار می شماند دانست   حقوق بنده بیکبار هم هبا نبود
تجاسر دو سه مجهول بر وقیعت من   یقین شناس که رفع بلا ابتدا نبود
گواه محضر ایشان عنایت تو بس است   بلی عنایت قاضی کم از گوا نبود
نباشد این همه زشتی من که حضرت تو   چنانکه بی نبگارند دیو را نبود
گناه باشد و عذر گناه هم باشد   ولیک علت ناخواست را دوا نبود
مرا چو خرج فزون گشت و دخل کم گردید   بمن که اهل مروت چنین سزا نبود
عمل تو خرج کنی هم دیگران ببرند   رسوم قطع شد جای غصها نبود
برو تقدمه باری اشارتی فرمای   که عزل و تقدمه با یکدگر روا نبود
من از طمع ببرم جود تو چه عذر آرد   که چون منی را از جود خواهش عطا نبود

من این کشم ورقم تو دانی و کرت
بدست ما بجز از خدمت و دعا نبود

اگر عنایت تو با منست باکی نیست
وگر عنایت تو نیست این بها نبود

تو بر جناح سفر کار من چنین دریاب
که من چو نوبت شوم انگهم قضا نبود

برو براحت و با رای در ضمان امان
که کار ما بجز از وفق اقتضا نبود

درین جناب همایون که تا قیامت باد
همین معدلت صدر روزگار آباد

مجال لطف فراخست و من عجب دلتنگ
نمود خواهم حالیه هرچه باداباد

بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت
که بنده یک نفس از بند غم نبود آزاد

اگر هزار یکی از غمم نهی بر کوه
شود چو سوزن زردوز پنجه پولاد

امید برتری ار باید خودم نیست
که پست پست فکندست دولتم بنیاد

بر آستان توام خرج شد خلاصه عمر
که یک نفس ز سزاهای خود نبودم شاد

نهال فضل و هنر را به آب دیده بسی
بپروریدم و هرگز بریم بار نداد

نمی‌ستایم خود را بحضرت تو ولیک
تو نیز نیک شناسی مرا ز روی نهاد

ازین بهانه مرا تا نبرده ام کامی
ز عهد انک مرا مادر زمانه بزاد

بخدمت تو بنده امتحا نکنند
هر انکه که بر روش کنند را عمل شاد

ترا رواست چنان پیک چو
نه بوسه داد زمین را و نه زبان بگشاد

بزرگ و خرد بمن برنجاست هیچ حسود
که روزگارش بر من مزیتی بنهاد

شد از تو ص احداث روزگار ایمن
ببارگاه تو هر مجری که ساخت ملاد

ز طالعی که من بر برات ساخت
ز کمترین کس ار روی می کشم بیداد

رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات
چگونه کرد مزلزل عدو زهی استاد

بدان خدای که جاه و تهر لم یزلش
بخشت و خاک بدل کرد تاج و تخت قباد

بلطف او که جز از بهر رحمت عالم
محمد عربی را بخلق سر پستاد

بخاک پای پیمبر که شرع ملت او
شد از مکان تو آراسته بدانش و داد

که آنچه در حق من گفت مفسدی بغرض
نه کرده ام و نه روا داشتم نه دانم یاد

تبارک الله چندین سوابق خدمات
شود بجو تکی تضریب مفسدی برباد

چرا چه بود چه کردم ز من چه صادر شد
که عفو تو شوالت پیش آن استاد

گناه گیر که کردم ببخش و پاک بدار
کرم بطبع کریمی و هم هبت راد

من انکهی پس از دشمنان بیندارم
که تیغ حکم ترا کم شود مضا و نفاد

مرا شماتت اعدا بلا همی دارد
زبان مال را دولت تو برجا باد

اگر بباشد دل کری زعاطفت
ابی چگونه برآید بدشمنی منشاد

ز حیط باطل انها چه طرف بربندم
چو تو که سایه حقی بنیم رسی فریاد

ترا سعادت باد و مرا سکی پیی
که در زمانه ازین صعبتر بسی افتاد

اگر نکو شودم کار از بیان تو
وگرنه خسته دلان را خدای مزد دهاد

خدای عزوجل هرچه در جهان آرد
همه بواسطه امر کن فکان آرد

ولیک بعضی از آن در وجود ره نبرد
مگر که دست بشر های در میان آرد

چو حکم کرد که ویرانه شود همه ر … چنانک سکنی آن راحت روان آرد

ز ابر دل پادشاه رقت کند … که روی همت و غمخوار کی بدان آرد

بساط امن در اطراف آن دیار کشد … ردای عصمت در سنت ساکنان آرد

چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن … کنون دعا گو در حیز بیان آرد

چو در مجاری تقدیر ایزدی این بود … که بخت رخت سعادت باصفهان آرد

خدایگان سلاطین هفت کشور را … که تاج ملک بدو فخر جاودان آرد

شهنشهی که همی زیبدش که پایه تخت … ز روی رتبه بر فرق فرقدان آرد

جهان پناهی کو را سزد که همت اقلیم … بزیر فرمان از بخت کامران آرد

برید عزم بهر جانبی که بفرستد … بشارت ظفر و فتح در زمان آرد

شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد … اگرچه دیو بود سجده اش عیان آرد

بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه است … که از حکایت آن آب در دهان آرد

ز پشت مهره دشمن صفی درست نماند … ز بس شکست که گرزش بر استخوان آرد

ندیده تو ز دریا که خیزران خیزد … بکلک و رمح نگه کن که در بنان آرد

بروز جنگ بداندیش او نخستین چیز … که در دل آرد از اندیشه سنان آرد

چو تیر راست نشیند مخالفش در خاک … چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد

در آن دیار که او خون دشمنان ریزد … غبار و سر و همه بار ارغوان آرد

چو نیزه هر که کند سرکشی سبک او را … بسر بپای علم چون قلم دوان آرد

جهان شهی را الهام کرد و فرمان داد … که روی خیمه دولت بدین مکان آرد

سرای علم طراز و اساس خیر نهد … درخت ظلم کند خوف را امان آرد

صلیب و خاج بسوزد کلیسا بکند … بنای مدرسه بر گنبد کیان آرد

ز خشت خام یکی جام جسم بار آید … ز آب و خاک یکی خلد ناگهان آرد

کلاه گوشه خورشید دار سد آیت … چو ماه قبه او سر بر آسمان آرد

ز برج دلو دهد چرخ کلکش را آب … کش ز خرمن خود که کهکشان آرد

زحل ز بهر شرف نادره بشکل هلال … بساخت تا که برد گل بر زبان آرد

تو باش تا شرف قصر او تمام شود … بنا قصور که در روضه جنان آرد

چه پای رنج کشد پای رسم تا خود را … از اوج چرخ برین عالی آستان آرد

ز شکل قبه و مخروق دست معمارش … برای چشم فلک میل و سرمه دان آرد

چو آدم ارچه ز خاکست اصل این بقعه … شرف بعلم و تفاخر بعلم دان دارد

روا بود اگر از بهر اقتباس علوم … فرشته رخت بدین علم اشیان دارد

چنانکه سنگ ز خورشید لعل میگردد … بدانکه روی نظر که کهی بدان آرد

ز فر سایه یزدان عجب نشاید داشت … که خاک تیره از رنگ گلستان آرد

زبان خنجر سلطان چو سند وی گوید … ظفر ز خامه دستور ترجمان آرد

اگرچه حکم سلیمان روزگار کند … ولیک تخت سبا آصف الزمان آرد

بهمت شرف الدین علی تمام شود … هر آنچه چیز و آفاق در کان آرد

خدایگان وزیران شرق و مغرب … که هرچه حکم کند چرخ همچنان دارد

عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش … که صیت عدلش خواب پاسبان دارد

کجا حدیث کمالات او کسند آید … چه نقشها که در احوال باستان آرد

زهی کریم خصالی که غیرت لطفت … نسیم باد صبا را سموم بجان آرد

کف تو حاضر و دریا غریق لاف عوض — بطرز صبح از آن خنده بر جهان آرد
بهر که دیار کرم بگذشت یاد کی طمع — عطای تو بسرش لشکری گران دارد
جهان خوان بود از برگهای گوناگون — چو همت تو امل را بمیهمان آرد
ولیک رزق سر انگشت تست هر چه بر آرد — همه ز پهلوی آن کلک ناتوان آرد
بکارم تو پی اندر پیش همی تازد — تفقدت بزود دل خسته شان آرد
بسا نماند گر از بهر داوری خرگوش — قفای گرگ بگیرد بسر شبان آرد
مثل زنند بدو تا به انقراض جهان — بآثر تو کسی گر بد استان آرد
زبان چو تیغ لبالب کند ز موج گهر — کسی که جود ترا نام بر زبان آرد
عواطف تو گر پایان چون نمی گردد — ز موج لجه آفات بر کران آرد
نیاورد بتو داعی ثنای سرد چپی — ولیک ورد دعا از میان جان آرد
معاون همه سلطان شرع مولانا — کزین ماحصلش هر چه باید آن آرد
بخاک در که او اهل فخر فضل آرند — چنانکه او بجناب خدایگان آرد
لطائف سخن اوست هر چه ما گوییم — ز باغ چیده بود هر چه باغبان آرد
ز تو بد نغمه مضرت کجا شود خرسند — کسی که نظم ازین گونه داستان دارد
رسید روزه که هر روز بلکه هر ساعت — ترا بدولتی از غیب فردکان دارد
دوام عمر تو بادا که چون تویی بهبات — که دور چرخ ز تأثیر صد قران آرد

دلا گر کنی شادی چه داری گاه آمد — زمان خوش دلی در یاب کاکنون آن زمان آمد

چو غنچه ار دل داری یکی از پوست برون آی — که از سودای دل تنگی کنون بیرون توان آمد
گذشت آن روزگاری که از بس تیر پرویش — سر از سودا شد آسیمه دل از تنگی بجان آمد
دل از اندوه تو بر تو چو غنچه رخ بخون آغشته — تن اندر خون دل غرقه بسان ارغوان آمد
غرور جهل و آه اهل دانش بر فلک می شد — وزان این را عوض وزین آن از آن آمد
بهر جمع که دیدندی یکی از اهل معنی را — بصحبت این بدان گفتی سبک ترکان
سبا آن گرچه در رنج بود الحمد زالش فتنه — بحمد الله کنون باری چو خرم بوستان آمد
ز دوده عود شد چون جیب مجمر دامن گردون — ز زر و سیم افشانده زمین چون آسمان آمد
شب کینه بروز مهر حایل بود در ما عاقل — گل آسودگی بیرون ز خار امتحان آمد
چکید آب حیات از کام اژدرها که داند این — برآمد لاله از آتش که این در کان آمد
موصل شد درخت اتحاد از شاخ پیوندی — وزان میوه لب خندان و طبع شادمان آمد
خلاف الحق درختی بود مجنون چندین بر — بجای آن چو بر کندند گلبرگ جوان آمد
قران مشتری با زهره مسعود است در عالم — ز تأثیرش سعادتهای کلی را نشان آمد
جو با دانکس که بی انگشت کرد مه ز ماه — بر خواجگان اکنون جواب آتش نشان آمد
کسی کو تیرباران کرد چون قوس قزح ز اکنون — کنون از مهر همچون برق از دل زر فشان آمد
هر آنکو چون خزان از شاخ بر می کند داعی — بدر باشی کنون مانند باد مهرگان آمد
برون کرد آتش حدت ز خاطر سنگ آهن دل — ز نظر رقت از چشمش همه آب روان آمد
بسان جرعه دان آنکو هوا خواره بود چون — بذره ذره رد مظلمه چون سرمه دان آمد
تو آب اکنون زره پوشند ز آتش تیغ بر گیرد — چنان کاضداد عالم را ز یکدیگر امان آمد
همی لرزد بخود بر تیغ گویی برگ سدی — همی پیچد بخود بر رمح گویی خیزران آمد

بدین شکرانه می بالد سپهر از خاک خباره | که هر چه آمد بروی او ز زخم این و آن آمد
کمو بد امن سر و از بکساری این دوران | اگر چه گرز را این سرزنش از منکران آمد
برو بای شد آمد نیست اکنون تیر از آن کو | شکسته پشت وی کرده ز غلت چون کمان آمد
همی چون موم بگدازد زره را آهنین اعضا | ز رشک آنکه رونق بار دای طیلسان آمد
نبیست تیر در جوشن زبان هندوستان بین پس | که توقیع خداوندان زبان هندستان آمد
همی باره دل دولت همی خندد لب ملت | که بار شاهی الوقت نعمان از زمان آمد
دو فرزانه دو دریا دل دو فرمان ده دو فرمان را | که از نوک کلکشان سر قضا را ز جان آمد
بهر جا این کرد در خاطر قضا نیم دست شد او | بهر جا آن کرد اندیشه قدر هم داستان آمد
خم انگشتری این در در دار عصمت | نگین خاتم آن بار سو گاه امان آمد
ستم را پشت می لرزد چو روی عدل او چینی | اجل را جان همی بارد چو کلک این نزان آمد
شبستان عروس غیب تجویف دوات این | نگارستان عقل و جان خطی گران بستان آمد
معانی یکی باریک و روشن همچو ماه نو | سخنهای یکی چون مه بلند و داستان آمد
عطای آن چو صیت این ز مشرق رفته با مغرب | ضمیر این چو رای آن منیر و غیب دان آمد
گذار از پیشها شان گذر برد آن سایل | سران زرکان بهر غیب اندر جیب کان آمد
چو چشم احول ارچه جلس صورتشان دو می بیند | بمعنی و انسان سر دو یکی چون توامان آمد
بنام ایزد بنام ایزد زهی دولت زهی همت | که هر چه آن آرزو کردند از گردون جهان آمد
که در معرض لفظ شما از خویش لافی زد | از آن جا بش دل شمشیر و بند ریسمان آمد
سران شکل که حل کرد آن خرد را آدم شست گردان | صریر کلکشان بر روی بخندید و بران آمد
چنان شد لازم رایات نصرت که پنداری | که از روی سر سر سوزن درفشی کاویان آمد

به اقبال شما از خون گشت انگشت آلوده | چو آن خونی که از انگشت شاخ ارغوان آمد
چنان شد ساخته در جنگ تدبیر شما گیتی | که در وی لحن بهر بد نوای بوستان آمد
که با تیغ در بازار چه این بیا روشد | پی صلحتان آوازه تا در اصفهان آمد
بیاساید کنون مسجد سر از زار و کنون منبر | که با ترجیح سنت را اینجا اقتران آمد
نه از دست قلمتان رمح یازد سر برآوردن | نه از سهم زبانشان تیغ یازد با بیان آمد
ضعیفان بر قوی زانسان شدند از عدلتان ایمن | که جان بر دلان محکم چو چشم نازکان آمد
ساحت آفتاب اندر هوایش تیغ ناورده | جهانی را که از حزم مهوالی سایه بان آمد
درای کاروان بانگ ار زند بر کوه کی یارد | کمر بسته کشیده تیغ پیش کاروان آمد
رهی گرگ رشک گیری کرد مانند زه از خانی | چو قبضه راستی ناکی این در خانه با میان آمد
سخن از بیکه کرکس می گیرند در تعلیم | همی خواهند پنداری ز خاطر در بیان آمد
زبان کلک صفراوی سپید و خشک شد گوئی | بمدح آن سر انگشتان کنون رطب اللسان آمد
دوات از دواشت یکچندی دماغی خشک در علت | چو بحر مدح ایشان دید آبش تا دهان آمد
فلک تاریخ دولت زین همایون عهد می گیرد | که در برج شرف خورشید را با مه قران آمد
قوی گشت رکن ملت از شمس صدر دین | قوام الدین برایشان زانجا نشان آمد
بانجاح مسلمانان دعای هر دو واجب شد | که بر امن و آسایش ز رنگ صلحشان آمد
فرشتن از تو افشان همی نازند در همت | سر کرخوان انعام نوال اخوان آمد
تو آن کرچه مسیوبت در این نظم معدوم | که منهای نو زدم چو گنج شایگان آمد
مبارک باد و میمون باد این تحویل فرخنده | که بنی صلاح کار هر دو خاندان آمد
تمتع باد تا جاوید از این در گرانمایه | که از عصمت چو اندیشه ز اندیشه نهان آمد

دری که چرخ بر طبق آسمان نهاد   بهر نثار موکب صدر جهان نهاد

بفکند چار نعل هلال آسمان دوبار   تا بار رکاب خواجه عنان در عنان نهاد

آن خواجه که پایه قدرش ز فرّ تبت   دست جلال بر طرف لامکان نهاد

چون صبح باز کرده دهان از مدیح او   چرخش درست مهری اندر دهان نهاد

بیرون فکند هر تار و زبان ز کام   از بس که بار جود بروی گران نهاد

گاهی که بر گرفت مهندس ز روی خاک   بر پشت مهره گذر کهکشان نهاد

در سایه تواضع خورشید همتش   جرم زمین و پیکر گردون توان نهاد

بر خامه نظم گوهر الفاظ مشکلات   زین قاعده گران گنج گوهرشان نهاد

سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن   آنجا که مرغ همت او آشیان نهاد

دست امید دور در دامن عرض   تیری که رای صایب تو در کمان نهاد

یک روزه چرخ کیسه صراف جود او   از مهره مهر ذخیره که کان در دکان نهاد

جیب و کنار عقل پر از مشک و در شود   کلک سخن طراز چو اندر بیان نهاد

ای سروری که نطق کرم را بیان عقل   اندر زبان خامه تو ترجمان نهاد

آثار لطف تست که از باد روح کرد   اعجاز کلک تست که سحر از بیان نهاد

روح القدس بکس برد آنجا که عقل را   نطق شکرفشان تو از نطق خوان نهاد

باس تو تاج بدرقه بر ماه و خور فکند   جودت خراج و جزیت بر بحر و کان نهاد

تیغ گهر نورش ربا زاکبود کرد   از بس که بر سحاب امان الامان نهاد

صحرا دیان آتش خشم تو تا فلک   از اشک چشم دشمن تو ناردان نهاد

در پای او فکند فلک اطلسی که داشت   قدرت چو گام در وطن اختران نهاد

رای تو خواست تا که مکافات او کند   تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد

خصمت سبک سر آمد از آن دست روزگار   بر پای او ز حادثه بندی گران نهاد

پنداشت لاله را که دل دشمنان اوست   سوسن دو زبان و تیغ از آن نهاد

چون آستان بتیم شود بخت بر درش   سر کو چو بخت روی برین آستان نهاد

در مدح جز تو چرب زبانی نبود شمع   عقلش ز غیرت آتش اندر زبان نهاد

با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد   زان روز آفتاب سر اندر جهان نهاد

تقدیر از تواضع و لطف تو در ازل   بر ساخت عنصری و از آن جسم و جان نهاد

سری که از سپهر نهان داشت قضا   با نهیبان فکر تو اندر میان نهاد

بر عرصه وجود بنای فلک نبود   کاقبال رخت خویش درین خاکدان نهاد

قهرت ز پای خواست در آورد چرخ را   لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد

در نام تو نهاد قضا روح خلق را   خاصیتی که رای تو بار عفران نهاد

صدرا بدان خدای که دست ایادش   طفل وجود بر رحم کن فکان نهاد

ادراک صنع او در ابرام معرفت   از پایه حواس خرد نردبان نهاد

قهرش بنیک تا بنجه فلک را کبود کرد   خونش عیار بر کف آسمان نهاد

کر در نهاد در رخ از آن سوز صد حکمت   کاندیشه فراق تو در اصفهان نهاد

یارب چه قصه بود که از سهم پیش   مریخ تیر خود همه در دوکدان نهاد

ان رفت شکرهات از ایزد که معدنش   گوشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد

در ضمن آن هر آینه مدیح سعادت | رنجی که بر تو این سخن ناگهان نهاد

در تهنیت راحت وزین بادی گذر | منزلطیفه تتبیه در استخوان نهاد

چشم بد از تو دور که گردون نام خویش | اندر کف تو خواجه صاحب قران نهاد

تا چون قدر که کالبد اندر روان نهاد | گوید خرد که گوهر در خاکدان نهاد

جاوید زی که دور فلک وضع روزگار | چون ملک رفت اشارت تو همچنان نهاد

پیوسته باد چشم تو روشن بختیاران | کش عقل نام مهدی آخر زمان نهاد

یارب تو در نقاط بزرگی پرورش | کز عمر او ابد دو جا روان نهاد

دست آن به که خود قلم باشد | کش سر و کار با قلم باشد

نی زنی کن قلم زنی بگذار | کانکه این کرد محترم باشد

زهره را کار از آن بساز و نواست | که همه جفت زیر و بم باشد

وان عطارد بجرم از آن سوزد | که چو من با قلم بهم باشد

الف راست قامت آن گشت | با قلم همچو نون بخم باشد

مبدا عطلت نگر ربان | از خط تیره درهم باشد

تیر گویند چون زشب برفت | رنجش در خیال کم باشد

تیر گردون زشت چون بگذشت | زو بر جهت یکی قدم باشد

وین و بال تراجش زانست | گرد پیری بر و رقم باشد

همچو شیر علم زباد زید | هر که در علمها علم باشد

هرکه او کاتب است همچو قلم | تیره روز و تهی شکم باشد

خاصه انگشت کی ورق کاغذ | نه ز دینار و نه درم باشد

نی که گفت خلاصه هنرست | مرد باید که محتشم باشد

اندرین دور همچو مخدوم | کز کفش بخل در عدم باشد

آن ولی النعم که از انعام | همه الفاظ او نعم باشد

نرود بر زبان او هرگز | هرچه از جنس لا و لم باشد

ست از آینه دلش روشن | هرچه در عالم قدم باشد

بخش او زر در کاغذ | مهر چون از سپیده دم باشد

عقل در پیش لطف و پت او | راست چون صید در حرم باشد

سر فرازا اگرچه در خدمت | رحمت بنده دم بدم باشد

مدتی شد که تنگ پی کارم | درد پیکار مغتنم باشد

پاره کاغذ از هنر ها پی | بعدت نوآب هم باشد

در بود اندکی و پیچیده | آن خود از غایت کرم باشد

کاغذین باد جامه خصمت | بس که از غم بر و ستم باشد

خود زکاغذ سزد لباس کسی | کو سیه روی چون خطم باشد

رسته بادی ز هر غمی و ترا | با جهان طبع خود چه غم باشد

زبان خاطر من رای ازین دارد | غلام آنم کو را خرد برین دارد

بگو بگو بر آنکس که او بمشوی عقل
بر آنچه دارد درخورد آفرین دارد

بر آنکه فضل و هنر مونس و ندیم وی اند
بر آنکه خود کرم را یار همنشین دارد

بر آنکسی که بقصد سپاه بخل کشش
همیشه اسب سخا را بزیر زین دارد

بر آنکه فکرت او در مجاری احوال
ضمیر بس نکو و رای پیش بین دارد

بر آنکسی که بوقت عطا رعایت خلق
زبان خوش سخن و روی شکرین دارد

بر آفتابی که بهر دامن سایل
دو ابر که هر بار اندر آستین دارد

کسی که این همه دارد وراتوان ستود
که دارد این همه مخدوم شمس دین دارد

لطیف طبعی دریا دلی هنرمندی
که پای همت بر چرخ هشتمین دارد

زهی خجسته لقایی که خرمن کرمت
هزار چون مه و خورشید خوشه چین دارد

چو مهر بر سر زر جای باشد آنکس را
که نقش نام تو بر دیده چون نگین دارد

کف تو نیکدم بر زر نمی کند ابقا
نمیدانم باز زر گفت چه کین دارد

بر آستانه جاه تو ماه روی وش
چو بنده جبهه داغ بر جبین دارد

ز لطف تو ارزی در مزاج صبح دمت
چو خلق تو نفسی جیب یاسمین دارد

بیت خواجه منعم درین زمانه یکی
زمانه از همگان مر ترا گزین دارد

نه هر که صاحب صد بیت چون تو داند شد
نه هر چه خار بود او ترنجبین دارد

تویی که حاتم طایی روزگار تویی
هنرور از انعام تو رهین دارد

رسید موسم دی ماه و شهسوار ز دست
خنک کسی را که آتش کنون ترین دارد

خنک نباشد آنکس ولی خنک آن ز آب
که خانه چون من بر طرف بادگین دارد

ز برف ثبت زمین را حواصل لباس
ز ابر سخت هوا جامه لوردین دارد

چو باد سرد بجنبد شعله آتش
بر اتفاق فضیلت بر آب رطین دارد

شراب رنگ نفس خواه بر سر آتش
ز دوست آنکه سر زلف عنبرین دارد

از آن شراب که در دست ساقیان گویی
مگر شراب طهورات و حور عین دارد

عتیق دیگر از دست دل فروز بخواه
که در عقیق همه گوهر ثمین دارد

ز ساقیی که چو بر گرفت بنداری
که آفتاب بکف صبح راستین دارد

اگر بچین در شکست بر شکنت مدار
که شکنج طره او صد هزار چین دارد

بزیر بند قبا باشد میان او باریک
ز بس که او تن و اندام نازنین دارد

دهان او ز همه چیز خردتر لیکن
کلان تر از همه اندامها سرین دارد

به شکنای دو چشمش درون دو جادوست
همیشه بر دل هشیار ما کمین دارد

خدای بهمن مدان از بدیمنی ترک
که واجبست که همواره بر زمین دارد

چنین شراب و چنین ساقی بگذرید و
ز مطربی که بکف چنگ راستین دارد

چو چنگ ساخته گردد بباید آن ساعت
یکی مغنی کاوازکی حزین دارد

حریف ساده رخ باید اندرین مجلس
نبود با عدد اگر داد و یار دستین دارد

زهی نوای ما یاد آنکسی که ورا
ز روزکار چنین مجلسی چنین دارد

لطیف طبعا با تو حکایتی دارم
گر آن حکایت یک روی در یقین دارد

حدیث حاشیه بوسین من همی رفت
شبی و آلتی از آن گوش من طنین دارد

مرا امید که رسد حاشیه تعیم اد آنک
بیار تو برساند که بس یقین دارد

ولیک درخور آن پوستین کجا باشد
رهی که در دو جهان جامه خود همین دارد

تمام فرمای انعام و زان کجا گرمست
گلیم حاشیه ده که پوستین دارد

شراب گیر و دارم دو قدح کش و زر بخش … مباش غافل از این‌ها که کار این دارد
ترا گرست می خور که هر کرا نبود … چو بد سال ترا از غصه دل غمگین دارد

ز کار آخرت از آجر تواند برد … که زنده بر پل کوشش گذر تواند برد
به آرزو و هوس بر نیاید این معنی … به سوز سینه و خون جگر تواند برد
تو روز در غم دنیا و شب غنوده به خواب … ز کار آخرت کی خبر تواند برد
وصال دوست طلب می‌کنی ستم کش باش … که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
ترک خویش بگو تا بکوی یار رسی … که کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی بگرد مقصود دست حلقه کند … که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
ز آب خوش شوان یافت عقد در خوشاب … که تلخ و شور معقر گهر تواند بود
چو نیشکر اگرت خوشدلی همی باید … ز پای تا به سرت در کمر تواند بود
کلاه ملک طلب می‌کنی قبا در بند … که سرفرازی با سیم و زر تواند بود
چه وه باقی خواهی بدان که این دولت … ز جار حد طبایع بدر تواند برد
اگرچه کار بزرگت ستم طلع بصر … به جان بکوش چه دانی که گر تواند بود
بلند همت باش ای پسر که رتبت تو … چنانکه همت تست آن قدر تواند بود
ز حال بچودی از آنکه بهره باشد … وجود در نظرش مختصر تواند بود
ترک دو جوشش علت هزار در بر … چگونه تر سخن کارگر تواند برد
تراز همت دون در طمع نمی‌گردد … که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
به آب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت … که این قدر علف گاو و خر تواند بود

چو دور در شوی از فکر اعتقاد کنی … که خوان زمان بهشت از شکر تواند بود
ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد … که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود
شکر چه باشد و زر چیست ای اسیر حواس … ترا چنین که توی این نظر تواند بود
دگر تو چاشنی زان سقد مسیحای … دعای قطب زمانه عمر تواند بود
به چشم عقل ببین رموز جان در یاب … که زین لذیذتر و خوبتر تواند بود

سپیده دم که نسیم بهار می‌آمد … نگاه کردم و دیدم که یار می‌آمد
چو برگ گل که بباد صبا در آویزد … پیاده پای روان بر سوار می‌آمد
به پای اسب وی اندر فنای گرد رهش … دل شکسته من راهوار می‌آمد
ز بس که داشت دل بسته خسته بر فتراک … چنان نمود مرا که شکار می‌آید
ز بس که زلف پریشان بباد بر زده بود … نسیم مشک همه رهگذار می‌آمد
نگاه یک از پی او روزگار ساخته بود … ز تاب حسن هر انجمش نگار می‌آمد
رخش بیان درخت بهشت از دو سر گل … که من بچیدم و دیگر ببار می‌آمد
ز حلقه سر زلفش بگوش من از دور … فغان و ناله دلهای زار می‌آمد
شراب خورده نهان از رقیب شب همه شب … ز بامداد خوش و شادخوار می‌آمد
بر فته خواب ز زلف و نرفته خواب ز چشم … گهی بشوخی و گه با وقار می‌آمد
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز … جبین بیانه شرم و خمار می‌آمد
شمار خوبی او خود نبود بنداری … یکی بچشم من اندر هزار می‌آمد

کنار و روی و میانش قیاس می کردم   عظیم لایق بوس و کنار می آید
رشت زلفش بجاه عقد صد کافی   ز تاب دلبری اندر شمار می آید
زلاله که بنشاند دامن آن ساعت   گر او بدان رخ چون لاله زار می آید
بحسن و دانش من بوی خون صد عاشق   ز رنگ روی و لب آن نگار می آید
چنان بچشم او بر گماشتم دیده   که چشم از رخ او شرمسار می آید
بشوخ چشمی با او عنان بره دادم   ز همرهی منش ارچه عار می آید
عنان کشیده همی داشت ز رشک رروی   بشرم در شده بی اختیار می آید
گرفتمش همه ره در حدیث داد که گر   بقدر حاجت پاسخ گزار می آید
مران فریب که از عشوه بست در بادم   مراز ساده دلی استوار می آید
مراغ ور که تشریف می دهد او خود   برای خدمت صدر کبار می آید
خدایگان شریعت که خاک او در سده   کسی کش آرزوی افتخار می آید
سر صدور جهان رکن الدین که دایم بخت   بسوی خدمت او بنده وار می آید
جوی ز خاک درش را بها همی کردم   فزون ز صد گهر شاهوار می آید
شکسته گشت ز سرپنجه کفایت او   حوادثی که پیسته بهار می آید
ردیف شعر دگر کردم از پی مدحش   که آنم از پی چیزی بکار می آید
برای حال ز ماضی شدم بمستقبل   گر این ادام چنین خوش گوار می آید
ز بی پسیده بجایی که پیش خاطر تو   همه نهان سپهر آشکار می آید
مساعی تو در ابطال عمر فرسایی   خلاف قاعده روزگار می آید
توئی که فیض کام دل آرزو زر گشت   بحلق بی جگر و انتظار می آید

شراب را که دهی چاشنی ز آب حیات   بدوق جان سخت زان عیار می آید
بگوش صخره صمار پس که همواره   ز کوه حلم تو صیت وقار می آید
بزیر دامن کوه لاله طشت زخونت   گزین حسد ز دل کوهسار می آید
تو میر دی دل اندر پی تو لشکر فتح   ز پیش و پس ز یمین و یسار می آید
چمن دولت تو فرنهی مسند شرع   همه ز پهلوی کلک نزار می آید
ز حلقه فضلا روز درس و فایدت   عروس دانش را گوشوار می آید
چو حلقه حلقه از مستمع سراسر گوش   که از زبان تو گوهر نثار می آید
ز تازه روی تو در مقام زر پاشی   گمان برم که خزان در بهار می آید
تو می دهی زر و حصت می نهد زیرا   شا بجشم تو پیش از نثار می آید
ز قبض جمع شود غنچه را زر اندر جیب   ز بسط نفر نصیب خبار می آید
همیشه زان سپر و تیغ می کشد خورشید   که با حسود تو در کارزار می آید
معاندی که نکرد اختیار بندگیت   بخدمت ز سر اضطرار می آید
اگرچه جان عدو در دل چو آهن او   ز بیم هیبت تو در حصار می آید
نبیز نانه آهن بدست پیک نفس   بدر رکعت زنی زینهار می آید
هوای مهر تو جان من بلازم گشت   که آن هوای خوشش سازگار می آید
جو من ملیح تو اندیشم آفرین فلک   ز چرخ بر سپر من چون نثار می آید
بحجب انکه وهم بوسه بر ستانه تو   بر آسمان شدنم ننگ خوار می آید
عنان طبع فرا تر گرفته ام ورجه   نجاد توز من خواستار می آید
چگونه بلبل طبعم نوا زند گو را   ز گلستان کرمم بهره خار می آید

عروس شعر سبز و گر لباس گردید / که در وفات کرم سوگوار می آید
خطی که تربود آنزمانه خاک بر پاشد / تربت شوم ازان خاکسار می آید
بهره جان حکم از برای نظم کان / بهر دو گیتی سپند اعتبار می آید
رسیده ایم بروزی که بادشاه از ا / زبیم بخشش از اشعار عاری آید
خود این دقیقه نداسته اند که اشعار / بقای اهل ستایش در بار می آید
درم نماند و نام نکو بزرگان را / زگفته شعرا یادگار می آید
ز عمر برخور و دل را نوید شادی ده / که بوی دولت از کار و بار می آید
همه بضاعت اقبال و کاردانی تست / که با توافل لیل و نهار می آید
زگفته مدح تو چون قاصرست غایت لطف / بهینه خدمت من اختصار می آید

سپاها زابر بگیرند دولتها جوان گردد / هوایش عنبرافشاند زمینش گلستان گردد
زخارستان اندوهش گل عشرت بیار آید / در و دیوارش از شادی بهشت جاودان گردد
هواهای زدلگیری چو رای دشمنان تیره / نی ناگه خوش و دلکش چو روی دوستان گردد
روان رفته باز آید زبان بسته بگشاید / همه دلها بیاساید همه جان شادمان گردد
بکویم که چه می خیزد سپاها زین چنین دولت / ازان کار آمکاه تخت شاه کامران گردد
ملک اصفهبد عادل حسن کانجا گروی آرد / سعادت بار رکاب او دو اسپه همعنان گردد
زچندبا هزاران دیده در عالم نظر آورد / سپهر سرزده هرچند در گرد جهان گردد
ز عالم بهر آن آمد فلک بر سر که پیوسته / همی درگاه چتر و را بگرد آسمان گردد

چو اندر گرز سه پیدا شود گرز گرانش / گشف گرد از خصمش راسر اندر نهان گردد
چو خرم او درنگ آرد فلکها را شود لنگر / چو عزمش در شتاب آید زمین را بادپایان گردد
جهان بخشی که هرساعت هزاران غلبه از جودش / خداوند زر و دینار و اسب و خانمان گردد
همی آید بدریوزه سوی دست گهربارش / سحاب از بهر آن همواره در بارندگان گردد
خداوندا تو آن شاهی که هرجا اندر ضمیر آرای / ستاره بخجان آرد زمانه بخجان گردد
ز در و حادثات ایمن بخسبد نکته ران گیتی / اگر نه تیغ شند دیت جهانرا پاسبان گردد
نیابد و گشت با دمرگ گرد شاخ عمر با / نسیم لطف ار مارا دمی پیوند جان گردد
چو قهرت تاختن آرد فلک چون خاک گرد گردد / چو دست تو گهربارد زمین چون آسمان گردد
دل واش شود نازان چو کلک در صریر آید / لب معنی شود خندان چو لطف در فشان گردد
زبان تیغ تو در رزم چون در گفت و گوی آید / همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان گردد
همه کاری ز دولت راست چون تیر آید ابکنی را / که بهر خدمت خم و خمیده چون کمان گردد
بداندیشت ز دم سردی خزان را ماند هر دم / زباد سرد خود در ریش چو برگ اندر خزان گردد
چو تیغت در میان آید سپاه خصم بنواید / چرا زیرا که هر شخصی دو پاره در زمان گردد
دل و دست ترا هر که بیاد آرد بداندیشت / دو چشمش طره دریا و رویش شکل کان گردد
خیال خنجرت راهر و اگر در آب بنماید / از او بر خود جهان بچد که همچون خیزران گردد
چو در تاریکی گرد و غا گرد اجل کوره / سوی جان بداندیشان چراغ او سنان گردد
بجای دم زکام بر دلان آتش دمد بیرون / بجای خوی زاندام دلیران خون روان گردد
لباس عافیت را تیغ چون گل چاک گرداند / زخون دشمنان تیره در حب ارغوان گردد
چو پند خصم روی ورک در آیینه تیغت / خدا داند که آن ساعت دل او بر چه سان گردد

چو شانه پنجه قهر تو برهم شان زند ورچه   سپاه خصم از انبوهی چو موی دلبران گردد
بنام ایزد بنام ایزد خدنگ آن پادشاهی   که او را چون تو شهزاده پناه خاندان گردد
اگرچه مملکت شد پر ز درگاه اجدادت   باقبال تو هر ساعت چو بخت تو جوان گردد
خداوندا ز مدح تو زبان بنده در ماند   وگر چون سوسن آزاد پا تا سر زبان گردد
همه رگهای من شد راست در اسلک مدح تو   که انعام تو ام هر لحظه مغز استخوان گردد
مرا واجب بود از جان دعای دولتت گفتن   بشکر منعم اولیتر زبان کاندر دهان گردد
جواب زندگی خور دست تیغ سر خضر آسا   عجب نبود که سرسبزی او هم جاودان گردد
تمتع بادت از اقبال و برخورداری از دولت   همی از رخ زرین اندرین سبز آشیان گردد
ز حق امید میدارم که هر جا امید میداری   ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن گردد

فراق روی تو ما را بروی آن آورد   که در چمن ببر لاله مهرگان آورد
بچین زلف تو چشم بر آه دریا بار   ببوی سود سفر کرد و بس زیان آورد
غم تو کرد جهان را چو چشمه سوزن   بس اندرون ز غم تار ریسمان آورد
بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار   عذار تو ز رخی بخت خوش بر آن آورد
چو نیشکر شود دش مغز استخوان شکر   هر آنکه نام دهان تو بر زبان آورد
ز صد چشمه خوبی که بر طرف لبت   کمینه لاغری این بد که با میان آورد
بذوق این غزلک دوش بلبل آوازی   چو زیر چنگ مرا نیز در فغان آورد
بپا بپا که فراقت مرا بجان آورد   بپا که بی تو نفس بر نمی توان آورد

چه لطف بود که تشریف دادی از گاه   که یاد دوست از من رنجور ناتوان آورد
نشان هستی من زان جهان همی دادند   امید وصل تو بازم بدین جهان آورد
دلم تو داشتی از پی بدادی جا بپا   بدان که مژده وصل تو ناگهان آورد
دلم برنجد اگر شرح آن دهم که دلم   بروز وصل شب هجر بر چه سان آورد
کنون وصال تو می آورد بمن جان را   اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
غلام باد شمالم غلام باد شمال   که رنجه گشت و بمن بوی گلستان آورد
کجا رسد دم عیسی بگرد آن بادی   که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
اگر خوشتر از آن نیست در جهان که کسی   بعاشق خبر یار مهربان آورد
ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر   حدیث ملک زناگاه مژدگان آورد
که پادشاه و وزیران بطالع مسعود   خجسته روی بدین دولت آشیان آورد
عمید دولت و ملت که دست مسند حکم   چو پای همت بر فرق فرقدان آورد
ستاره قدری صدری که چین ابروی او   شکست در خم ایوان آسمان آورد
خراج بوسه دهد آسمان زمینی را   که بر رخ از سم یکران او نشان آورد
چو خط خوبان بر آفتاب بنگارند   هر آن دقیقه که در معنی و بیان آورد
ز چرخ داخرش آورد کاسه سر خویش   جهان چو همت او را به میهمان آورد
بهر کجا که طمع خون لعل ریخته دید   چو لی بروش سر هم بدان نشان آورد
زهی فراخ عطای که از مطبق نیاز   اهل بناه بدان دست درفشان آورد
برای کشف معانی سر غیب قضا   ز خامه دو زبان تو ترجمان آورد
هزار باره بمعاش کلک دست سخاب   ز چشم نقص برون خار امتحان آورد

زبیم جود تو کان خاک بر دهان افکند　　ز یاد دست تو بحر آب بر دهان آورد

سپاه بخل بیک دست داد چون گرشت　　بقصد او ز عطا لشکری گران آورد

وراضه در سه جو زر و زر کار دار　　بسوی کاتش خورشید در نهان آورد

بکوشش جو و تو تا که حدیث آن برسید　　سه اسپه خامه تو تاختن بکان آورد

کمال ذات تو اندر فنون معنیها　　چه نقشها که در احوال باستان آورد

زبان پیکان سر برزد از لب سوفار　　ز تیر آنکه بقصد تو در کمان آورد

ریاض جلد تو سرسبز باد کاثارش　　هوا فراغتی از باغ و بوستان آورد

بخیم امل و قبه گاه حاجت شد　　هران کجا که رکاب بدان عنان آورد

فلک برابری همت تو اندیشید　　برو خرد زنخی نغز دلستان آورد

سپهر کیست گدای ز کوی همت تو　　که همچو من طمع او درابسر دوان آورد

دو قرص دارد و زر بس که خوست بدان　　هزار بار زر و بر دو بس بخوان آورد

محاسبان زمانه بکرده تخته خاک　　همه ز بهر حساب جبین دزمان آورد

کجا برابری قدر آن تواند کرد　　که تخت زینت بر اوج لامکان آورد

ازان گرفت جهان کارش اندکی بالا　　که هرچه رای تو فرمود منجان آورد

جهان بناها ای که خرم پیدارست　　ز فرط امن همه خواب پاسبان آورد

لطافت تو از انجا که دلنوازی است　　به ارمغانی با جان شادمان آورد

همای دولت تو از برای کاری بود　　که سایه با سر یکشت استخوان آورد

کمان مبر که زمانه ز پستر جلال　　ترا بخیره بدین تیره خاکدان آورد

ولیک جاذبه همت مسلمانان　　عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد

دراز دستی احداث تا کنون بود　　که رای روشن تو پای در میان آورد

مسببان سبب را چه اعتراض بود　　بر آنکه از در عدالت خط امان آورد

مخافت ره از جنگ گرگ چندانست　　که رخت در کنف عصمت شبان آورد

کفایت سر کلک کارهای کرد　　چنانکه زپیده وصفش بداستان آورد

زهیچ بیت کاز ابن سبب حمد داد　　زهیچ در دسری با سر سنان آورد

نه لایق است بدین حضرت این سخن ورزد　　ولیک عشق ثنای تو تا بدان آورد

همیشه تا باران تا رسم ابر نوروزست　　ز حلق شاخ برون خون جوار ارغوان آورد

هزار سال بمان دوست کام دشمن مال　　بر غم آنکه خلاف تو در میان آورد

هران نفس که زند صبح دانگ در جیش　　ترا بشارتی از عمر جاودان آورد

گاه آنست دلم را که بسامان گردد　　کار دریابد و از کرده پشیمان گردد

عشق بازی و هوس بود بت خود داشت کنون　　وقت آنست که دل باسر ایمان گردد

دل که بر گرد رخ خوبان گرد و ناچار　　کی بهر بادی چون زلف پریشان گردد

هر بیه دل که شد از جام هوا مست غرور　　فتنه انگیزتر از غمزه جانان گردد

چون خط خوبان هر روز سیه روی شود　　هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد

ای دل از حجره تن رخت برون بر چون نیست　　تا دلت منظره رحمت یزدان گردد

مهبط نور الهی نشود حجره دیو　　بنگه لوری سیکی منزل سلطان گردد

عقل رانده شهوت مکن ار آنکه روا نیست　　که فلک بیره کش مطبخ شیطان گردد

خویشتن را همه در عشق گداز از سر سوز / تا بر پی که چو شمع همه تن جان گردد
بت شکن همچو براهیم شو ار می‌خواهی / که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر پشت صبا بندی رین / که ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
اهل و نااهل رها کن چو ره قدس روی / تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
مال دنیا که برو تکیه زدی پس چو عصا / اگر از دست بیندازی ثعبان گردد
رو کنارا نفس زنده کنی همچو مسیح / که بعینی نفست مرده قران گردد
آدمی بر حسب همت خویش افزاید / هرچه اندیشه در آن بند دو چندان گردد
گر درین دنیا دون پست شود دون همت / ور بر افلاک نهد خواجه کیوان گردد
کی به انجم رحلت دل تو راه برد / گر گدایی همه خود در دل تو بان گردد
گر سر از جیب صفا بر کنی از صدق چو صبح / جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد
کام دل می‌طلبی بنده ناکامی باش / تا همان درد ترا مایه درمان گردد
نوری از صبح ازل در دل تو نهانست / اندران نور دولت کوش که پنهان گردد
ور گران نور ترا از باد هوا کشته شود / دل تو تیره تر از دیده عیان گردد
رو بشستن از خود سوی فنا جوی چو شمع / تا هم اب دست چشمه حیوان گردد
دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب / آسیایست که بر خون عزیزان گردد
آز تست این همه جبر حسن ما بات / آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
مثل دنیا آبست و تو بنیان خدای / آب در بنیان بندی تو نه ویران گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود / گر تو بر خویش آسان کنی آسان گردد
هر زمان از پی خایدن عرض کری / راست چون اره زبانت همه دندان گردد

بس که فریاد کنی از شکم و خلق تهی / هر زمان صورت تو مانی به انبان گردد
از پی شغل و انگی بره خواهی / که ترا عشق کم و بیم فراوان گردد
باره‌ای پیم شود حلقه فرج استر / باره دیگر از آن مهد سلیمان گردد
خود کم ثم که بس از سعی و تکاپوی دراز / کار از آنسان که دولت خواست بیابان گردد
بجا ایمن ازین عالم پا بر جای / که به یک دم زدنش کار دگرسان گردد
صبح پیری زنمه سوی سرت تیغ برد / انجم اشک تو در وقت که غلتان گردد
قطره‌ای کز دم حسرت بچکد / قرة العین تو در روضه رضوان گردد
دانه اشک بر افشان که ترا در فردوس / آن بر و لولو منثور که ولدان گردد
گر تو در کارگه صنع نظاره شوی / از عجایب دهن فکر تو خندان گردد
گر به پستی در حلقه ارست بهر / گر یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
زانکه بنیاد فلک دایره گرد ار افتاد / ای سر خیر با نجام سر آن گردد
آن زمینی که نباتی که بر بر انگیزد تخم / تخم او بار نباتی هم از آنسان گردد
بار چون در قیامت رسد این دایره را / نقطه‌اش در آن خط بطلان گردد
قطره آب که گردد بعنایت مخصوص / مایه اندرز و از احسانش و انسان گردد
آب رات کند بند شود هم تک باد / باد را تخت بپیشار دو باران گردد
تخته بندی نهد از هیزم بر پای اشتر / ما کش آتشکده‌ای مطرده زندان گردد
گر بشبستان عروسی شود آتش نه پیره / گر تهی گاه برای شکرستان گردد
قطره قطره که از صلب سحابی بچکد / در کف تربیتش لؤلؤ و مرجان گردد
پاره خون که در افتد ز سر پی گره / از شعاع گرمش لعل بدخشان گردد

شعله برق گر در دامن خاری افتد / از نسیم لطفش لاله نعمان گردد

پاره موم شب نایب خورشید بود / ریزه خاک پیه زیور اخجان گردد

تیرباران گر توس و قزح یافت گشاد / در دل جبهه کلبن همه پیکان گردد

از پی آنکه شود سوزن خاری سر تیز / سطح آب از نفس باد جو سوهان گردد

آبهای گر بدی ماه ز تاثیر هوا / در شمر سخت تر از صفحه سندان گردد

شد باد سخطش چون دم تیریق زند / گره در دست هوا سبحه گردان گردد

جان داد و شود در تن باد نوروز / کی زره گردن از آن آتش آسان گردد

ماه در عرصه میدان جهانداری او / کاه چون گوی شود گاه چو چوگان گردد

دست لطفش چو سراپرده تلقین زند / دیده موری خلوتکه ارکان گردد

دایه عصمش آنرا که در آرد بکنار / تیغ سندویش بر حلق نگهبان گردد

شحنه پیش آنرا که سیاست فرمود / رشته گردن جانش رگ شریان گردد

کام افعی لبش شربت تریاک دهد / هر کرا طاعت او سابق احسان گردد

تارهای زره مسمار در دیده شود / هر کرا معصیتش قاید خذلان گردد

آدمی از ره صورت متساوی صفت اند / متفاوت همی از طاعت و عصیان گردد

خردم گفت که پیش دو سه توحید بگوی / تا ترا تاج سپهر مطلع دیوان گردد

من که چون حرف کنم در سخن مخلوقی / خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد

زهره دارم که بدین نکهت سودا اکسیر / نطق من گرد سراپرده سبحان گردد

مصطفی گفت که لا احصی و آنگه چو منی / از سر جهل ستایشگر رحمان گردد

قوت ناطقه بیهوش ببیند چو کلیم / بر تو نور تجلیش چو تابان گردد

بر جناب عظمت خاطر آلوده من / بچه پیرایه و سرمایه ثناخوان گردد

این دلیری نه بس الحق که ز غفلت کرد / نام او مونس جان من نادان گردد

در قیامت نرسد شور نزاید کسی / ور سراسر سخنش حکمت یونان گردد

فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق / تابع امر خداوند جهانبان گردد

جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد / جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد

جاودان رستم اگر باد رسول انجاب / بر سر نامه گشادم عنوان گردد

بر زبانم همه آن ران تو خدایا گر شد / ز پستگاری را پرده غفران گردد

بیشه تا زمین و آسمان باد / شکوه پادشاه کامران باد

سر شاهان پناه تاجداران / که از ملکش تمتع جاودان باد

سر تیغش جهانرا جان ستان شد / دم جانبخش او جان جهان باد

ز آب تیغ او آتش برافروخت / ز رای پیر او دولت جوان باد

میان در خدمتش هر کو نبندد / چو نیزه تارکش جای سنان باد

بمدح دا ازین دست بازوی / طرز چون خنجرش رطب اللسان باد

بگاه گریه اشک چشم خصمش / زبان آل بشکل ناردان باد

چو گر زه چشم خصمش آب دانست / چو گوره از دهان آتش فشان باد

تطاولت زبان خامه او / میان اهل معنی داستان باد

سخا را جلوه گاه آن آستین است / امل را تکیه گاه آن آستان باد

زبان تیغ او چون با جرأت — سر خصمش بجز ده در میان باد
بر ایوان شرف در قصر دولت — ز تیغ هندوی او پاسبان باد
ز دست درفشانش زر بخشش — همه روی زمین چون آسمان باد
بران گوهر که لطفش بار آرد — پراکنده بسی آن بنان باد
شکوه رزم بازوی معالی — ازان کلک ضعیف ناتوان باد
عدو و کهتر از دست ز بانش — نثار دامن آخر زمان باد
حیات ملک از آب حیات است — بجوی نصرت آب او روان باد
ز باران کمانش خانهٔ خصم — ز بر زیر و تهی همچون کمان باد
کسی را کز خلافش دل ایک شد — علاجش زان سر گرز گران باد
زبان دشمنش آغشته از خون — چو پسته چون گرفته در دهان باد
کرم با عادت او همنشین است — ظفر با مرکب او هم عنان باد
جوانمردا شها پرور بجنا — بتو جان معانی شادمان باد
گرفته دامن گردون بدندان — ستاره در پی کلکت دوان باد
گرفته فکرتم بر بام مدحت — ز چرخ منت پایه نردبان باد
چراغ دولت گیتی فروز است — زلال لطف تو آتش نشان باد
سخنهای تو نور چشم فضلت — ثنایت گوهر تیغ زبان باد
سلیمانی و داری خاتم ملک — بفرمان تو جان انس و جان باد
دل ما کز تو مالا مال بهجت — ز مهر جانت بر وی نشان باد
ریاض ملک را از دولت تو — هزاران بوستان در بوستان باد

ز روی دوستان و خلق خصمان — شکفته ارغوان و زعفران باد
طراز جمله دیوانهای اشعار — ثنای خسرو گیتی ستان باد
رهی گر چه دعاگویت از دور — در آن حضرت بروی مدح خوان باد
بسوی حضرت دیوان بنده — بهینه تحفه از اصفهان باد
همیشه تا بود بر چرخ انجم — بقای خسرو صاحب قران باد
مدار آسمان و سیر اختر — چنان کت آرزو آید چنان باد

هر که او قوت سخن خواهد — از در خسرو زمن خواهد
میر عادل مظفر دین آنک — بر درش آسمان خواهد
آنکه دشمن چو نام او شنود — بفکند خنجر و کفن خواهد
گردن از طوق حکم او کشد — هر که سر را قرین تن خواهد
ابر از لطف او بصد زاری — آب روی ز گل و سمن خواهد
بوی خلقش شنیده باد صبا — از خدا مرگ نسترن خواهد
ای که جان از هوای خدمت — علت خویش تا بدن خواهد
گر جلال تو گوی دور زند — مهر را گوی بردن خواهد
در ضمیر تو سعی افروزد — ماه رخشنده را لگن خواهد
آنچنان راستی که طبع تراست — بدعا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بداندیشت — زلف سنبل همی شکن خواهد

شاخ خلق ترا بجنباند / باد چون طره چمن خواهد
زیور از لطف تو وام کند / غنچه چون زیب انجمن خواهد
رقم خصمت کشد بروی / هرکرا جسم ممتحن خواهد
پزک خشت افکند در پیش / هرکجا مرگ تاختن خواهد
بهر آن خصم گردن افرازد / که سپهرش قفا زدن خواهد
نیک شرمنده ام که چون طبعت / از من بی زبان سخن خواهد
هرکرا جفت حور عین باشد / چون رسانی پیرای زن خواهد
آب روی شمر بود خندانک / بحر ازو لولوی عدن خواهد
حکم گر بخدمتش نارم / هرچه آن رای نیک ظن خواهد
چرخ هم در کنارش اندازد / گر ازو خوشه پرن خواهد
لطفها میکنی و نیست مرا / پای مردی که عذر من خواهد
چشم دارم که هم ز روی کرم / گر ترا عذر خویشتن خواهد
زود باشد نه دیر کام جهانگ / دل شاه عدو شکن خواهد

همرهان از بیم ارسنفر باز آمدند / بدگمانم تا چرا این بس باز آمدند
ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهار / گرچه خود با شکها قند و شکر باز آمدند
چون ندیدم در میان کاروان آسیم خویش / گفتم ایا از چه اینها زودتر باز آمدند
او مگر از ماندگی آهسته تر می راند آ / یا خود ایشان از پی دیگر کمر باز آمدند

شرطهای بندگان سایه پروردم را / بازپس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند
ناگهان در نیمه ره طفل جانان او دیده را / در خطر یکدا شد و با بطر باز آمدند
گوهری کش جان بها بود اندر آب انداختند / ور برای حفظ رخت مختصر باز آمدند
تربت آلبین پر ابها بجا بکداشتند / در بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند
مژده آوردند کاینک میوه و لعبهار سیلید / پس ز قتل خویشتن هم بر اثر باز آمدند
دوستان و یارگان از بهر استقبال / همچو من برپای رفتند و بسر باز آمدند
چشم روشن چون ستاره میش او رفتند باز / جامه بدریده چو صبح اندر سحر باز آمدند
بر بساط روی او همسایگان کری او / مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند
مشفقان او خبر پرسان بدروازه شدند / ره که چون رسید از آنجا بی خبر باز آمدند
باگران گرمیش پای سنگ پر زدن تا خشتند / سنگها بر بر زبان مار ایر باز آمدند
آه از آن ساعت که همزادان او با چشم تر / بی برادر خون چکان پیش پدر باز آمدند
چشم و گوش من که بودند بر سر راهش مقیم / چون جنان دیدند حاصل کور و کر باز آمدند
خود ندانم یاران آن دم چه بر خاطر گذشت / کان عزیزان یک یک از ره گذر باز آمدند
چشمهای من که چشید دیدارش در آب / همچو غواصان ز دریا بی گهر باز آمدند
از بن خویشش را با بارور خو کردم براه / باز ماندند از نسیم بارور خبر باز آمدند
خاک غربت آتشی ز آب حسرت بر رو ریخت / عالمی زان درد دل خونین جگر باز آمدند
شاخک نوباره را کردند انجا خشک بند / لاجرم با کام خشک و چشم تر باز آمدند
بر لب جوی ز دبر دند سروی را بخاک / بس بر آن غنچه اسا برده در بار آمدند
چون ندیدندان جوان از زیر خاک / مرغ و ماهی او برش زیر و زبر باز آمدند

مردم چشم که آرزوی روشنایی داشتند / از قبول روشنی ماه و خور باز آمدند
آشنایانرا که با او صحبت و پیوند بود / بس عجب نبود اگر بی جواب و خود باز آمدند
من چرا چندین نگریم چون همه بیگانگان / از غم او هر یکی چون من تر باز آمدند
با بر جان و جوانی بد زبان راه ما / فرخ آن کو با زبان بیم و زر باز آمدند
تو کجایی ای پسر جانم برفت از انتظار / تو نمی آیی دگرها از سفر باز آمدند
دیر شد تا نامه از تو نیاید سوی ما / ور چه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند
سوزناک آمد هوای غربت که ضرب او / مرغ اندیشه بی بال و پر باز آمدند
از دعا و همت ترتیب کردم بدرقه / وه که تا آن بدرقه چون بی سپر باز آمدند
روز و شب در ماتم او گریه چندین گشته / چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند
شرم بادم از حیات خود که بی دیدار تو / در دل من آرزوی خیر و شر باز آمدند
سخت جانی بین ازین چیره که در حال حیات / خاطر و طبعم با شعار و سمر باز آمدند
یارب او را بهره ور گردان بسود آخرت / گر ز فیض انش ز دنیا بهره ور باز آمدند

ای دل ترا اگر گذرت بد نیا قرار گیر / وین جان نازنین خود اندر حصار گیر
بر چار سوی طبع بزن خیمه مقام / جایی چنین وطن ز سر اختیار گیر
آمد حجاب هشت در خلد چار طبع / این هشت کاه جوی و کم آن چار گیر
جای مقام نیست جهان دل برو منه / خود را مسافری کن و آن رهگذار گیر
تا کی دوی بکام هوس در تقاضای حرص / آهسته سو زمانی و بر جا قرار گیر

جان خرج می کنی که زر و سیم گرد آوردم / چون مال وارثست تو صد هزار گیر
تا کی شمار خواجگی و بیم و زر کنی / این مرگ ناگهان اسم بر شمار گیر
شکست کس میش ز زشت حرص و آز / اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر
خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد / با نیستی بساز و کم کار و بار گیر
ار هست حرص دنیا دنبال او مگیر / وانی که بیعت عاقبت کار مار گیر
چون روزگار کس نه به پند آدمی / خواهی که پند گیری از روزگار گیر
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت / آخر یکی ز رفتگان اعتبار گیر
ناچار با تو مرگ کند دست در کنار / خود را یکی ز پهند ها بر کنار گیر
بر باد داد عمر تو دنیای خاکسار / با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
شادی که بی نهایت بود دل در و منه / غمخوار غمت بی غمگسار گیر
می بایدت که خوار شود بر تو کارها / سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر
گر می زنی ز روی خرد لاف زیرکی / فانی مدار دست و دم پایدار گیر
مرده دلیست حاصل بطال پیشگان / از کار رکار خیز و دنبال کار گیر
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد / یکبار خلق را در گرد کار گیر
بسیار کرد خلق و دویدی چه حاصلست / باقی عمر را ز گذشته شمار گیر
برابلق زمانه سواری بهوش باش / کاین بیت تیز لنگ به بندان سوار گیر
غره مشو که کام بکام تو می زند / زیرا که تو ضعیفی و شدت بار گیر

ای بر شکر زده کر عطایت دهان شکر / نی نازد از سخاوت طبعت روان شکر
جود تو تازه کرد رسومش وگرنه بود / منسوخ آیت کرم و داستان شکر
از خوان بخشش تو شکم سیر می کنند / انها که می زنند دم اندر جهان شکر
تا می رود بجوی دوات تو آب ملک / سرسبز شد ز برگ کرم بوستان شکر
زیرا که پس عطای تو بود از پیش آن / می رفت بر فلک ز شکایت فغان شکر
هر ذره ز خاک جناب تو منزلیست / کانجا بود قرار که کاروان شکر
در دور دولت تو کرم گشت باشر / بس کن شکایت اکنون کاندر زمان شکر
معمور چون نگردد ازین سان که می خورد / معمار بخشش تو غم خاندان شکر
الا ز خوان جود تو بر سفره وجود / نشکست هیچ نان دگر میهمان شکر
بازار و صیرفی ز تو شد ورنه سالهاست / کز قفل بخل بود معطل دکان شکر
وان تیر گشته را که بنود آب در جگر / آروغ می زند همی اکنون ز خوان شکر
دانی چه نام دارد کلک بلاد ترا / اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم / مرغ سخن نمی برد از آشیان شکر
چندین شکست نیست ز جودت که می کند / ان بخشش کرمت بدان امتحان شکر
لطف عنایت تو عجب تر که بر گرفت / از گردن ضعیفان بار گران شکر
می خواستم که شکر تو گویم بصد زبان / اکنده شد ز نعمت تو خود دهان شکر
پای سخن بصفه مدحت نمی رسد / زیرا که پیشش گذرد از آستان شکر
ای صاحبی که ز تحیت نظم کنند / بر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
انعام تست راتبه ساکنان صبر / اندیشه تو مشعله شب روان شکر

لطف مکارم تو نه اندازه منست / بیش است که بخشش تو از کان شکر
معروف گشتم از تو بجود عهدی جهان / مذکور خلق اگرچه نبودم بیان شکر
در کنج پنهای من اکنون بغیر تو / جای دگر نماند ز پس ایوان شکر
تو در عطا فزودی و من بنده در دعا / الا دعای خیر چه باشد نشان شکر
چندین هزار بیت مرا در مدایح است / جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر
چون میدهی هزار عطاهای برگزین / جز برگزین چه آرمت از اخوان شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود / بخشش کجا گزارد وسع و توان شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجه بزرگ / هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
این بادپای لایق من خاک پای تست / زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر
اسپی که چون براق بپیک تک معاینه / برد از زمین صبرم بر آسمان شکر
گر بر تنم بهم قصب و اطلس ترا / تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر
زان بر بدوختم که سزاوار آن مرا / در سوزن نشاید و در ریسمان شکر
من نیز هم بیافتم خاص از برای تو / روزی که بود مدح بر آرم بتان شکر
زین جامه غریب که هرگز جهان نیافت / بر کارگاه هیچ سخن در بنان شکر
طرزی ز نو که کهنه نگردد بروزگار / نقشش خیال مدح و طرازش بیان شکر
تا تو هزار سال بداری و انگهش / بخشی بمخلصان خود و ناقلان شکر
هر چند آنکهم که بر چشم زبان من / بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی / از من بصد زبان گله کردی زبان شکر
وین هم رعایت کرم تست اینکه ها / می برد اشتیم هنوز ازمکان شکر

بر بام مدح تو به امید زیادتی / بستیم ریسمان طمع در میان شکر
ناداده شرح نعمت از صد یکی هنوز / خاموش گشت شد ز عجز سخن ساز جان شکر
زین پس زبان ما و دعای سحرگهی / اکنون که قاصر است بکلی زبان شکر
تیر دعا م بر هدف استجابت است / زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
این نشین که در ذوات طمع برید / از بیم آنکه نیزه زند با سنان شکر
پاینده باد تا که در اقلیم مردمی / گشت از تو زنده صورت بی‌جان شکر

آمد است از غم عشق تو مرا آن بر سر / که کسی را نگذشت از آن سان بر سر
بر سر شمع چه آید سبب آتش تیز / آمد از چشم و دلم دوش دو چندان بر سر
بر سر آمد چو قلم بخت نگونم ز خطت / تا فلک خود چه نوشته است مرا زان بر سر
گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها / گنج حسنی تو و را زلف چو ثعبان بر سر
چاه جو پی ز سر زلف تو بخت را گم / نگرانم دل از آن چاه زنخدان بر سر
پای بشمارم در عشرت و تمامیست / شمع وار از بود دم آتش سوزان بر سر
گاه در پای تو چون گوی نهم سر در خاک / گه ز دست تو نهم خاک چو چوگان بر سر
بنده فرمانم سر حکم که خواهی بنکن / حکم ترست روان از دل و فرمان بر سر
عاقبت همچو من از دست تو آید در پای / در پریشانی پس از این زلف پریشان بر سر
تیغ قهر کین در سر شک من شد / کامد از زرد و رخسار من آسمان بر سر
نرگس آورده دامن از زر و دندان از سیم / یعنی از بهر تو دارم زر و دندان بر سر

گر بزر دست دهد وصل گل نسرین است / زر چو شمع از بن دندان دهم و جان بر سر
مور خط بر شکرت ساکن و بس چون مگس / می زنم از هوسش دست ز افغان بر سر
دل ربایان جهان تا رخ و چشم و لب / وآمد آن زلف پریشانت از ایشان بر سر
تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان / سایه صدر جهان گر نبود شان بر سر
رکن الدین صاعد مسعود که سوی در او / می رود چون قلم از بنده ایران بر سر
ساعد دست شریعت که بنایت دائم / ترک بهرامش چون هندوی کیوان بر سر
هر که چون نقطه در دایره خدمت او / نرود باشد گرفتندش خط بطلان بر سر
دامن چرخ برآورد رشته و چون بیند / هر کرا باشد شش آن دست در افشان بر سر
سر بریده قلمش زنده تر آید زیرا / گر چو ثمت در اچشمه حیوان بر سر
مشکل اوست در آفاق برآوازه بلند / می کنم فاش من این معنی و برهان بر سر
ای ز معنی شده جای تو چو معنی بر دل / وی ز عقل آمده چون عقل ز انسان بر سر
آب روی فلک این بس که رخ قرص خور را / به سوی خوان تو چون سفره کشدنان بر سر
عالم از سایه جاه تو بدان پایه رسید / که همی لرزدش آن سایه چو ساسان بر سر
برخیزد ز سر زر عداوت چون آتش / تا اشش نکشد بصد حیله و دستان بر سر
کف بحر آرد بر سر خس و خاشاک ز تو است / بحر کش نگارد لؤلؤ و مرجان بر سر
خاطر تیز تو کان بخت کمان نخست است / آید از تیر فلک راست چو پیکان بر سر
جاودان خصم تو چون شمع شمع شرش است / بس کش از دیده همی بارد باران بر سر
همچو تاریخ بماند عداوت در پایان / هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر
گهر از جود تو با خاک برابر شد و گرد / همچو گنج از کف تو خاک نمکدان بر سر

گر نه در خدمت صدر تو بدی نهمادی | رای چون دایره این گنبد گردان بر سر
بر سر آید ز تهی دستی خصمت چه عجب | زآب چون گشت تهی آید پیکان بر سر
گر نشیند بمثل خصم تو بر زرین تخت | دانکه چون سکه خورد زخم ز اوزان بر سر
تیغ قهر تو چو فواره ز تن بردارد | سپر بدخواه گراید چو گریبان بر سر
پایه منصب تو لایق دشمن نبود | هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر
ملک بی رابطه رای تو دانی چو نشست | چون عصاکش نبود موسی عمران بر سر
ترک شاده ولی آسیب زبان کی رسدت | زخم کی خورد ز کس پسته خندان بر سر
چشم زخمی اگر افتاد چه شد رفت برون | تیک را نیز رسد زخم ز دندان بر سر
از پی پرورش آن فرخ فلک گردد رت | همچو پرگار همی گردد حیران بر سر
بر سر شمع جلالت گذر باد مباد | بال را خو کرد مپشی نقصان بر سر
زانکه باریک چو موی است معانی زری | آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر
چون گل تازه خطاهاش ز انگشت بگیر | مجمر آسایش فرو گستر دامان بر سر

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار | که در دیار کرم نیست زادی و یار
مباش غره بدین خنده‌ای صبح که ت | گشادگی رخ آفتاب خنجر دار
بمجلسی که در و درد هفت کاسه بود | خراب گردد بنیاد مردم هشیار
بگرد خوان فلک دست آرزو کم یار | که گردهایت برین خوان واندیشه شمار
ببند تنگ بر اسب زمانه زین هوس | که از فراخ روی تنگ آورد مضمار

اگرچه رام نماید مرد ربرشش گستاخ | وگرچه خوش رو باشد عنان مسپار
که تا نه بس تنگ پای در سر آورد ت | جهان که از تو نماند نشان هیچ دیار
کسی که پایه او در جفا بلند ترست | فزون ترست برتبت مباش از ابرار
زحل ببین که چو سرمایه نحوست داشت | گرفت جای برازنده‌شش کواکب سیار
ببین کبودی این کیسه سپهر که او | سپک درست چنین تیز می‌کند بازار
هم از محک شب تیره گرد دست روشن | درست مغز شش را چگونه کمی عیار
توی ز سینه نیش و خود شماران کنی | که هست سر نشت اژدهای عزادبار
ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود | چه ره زنند ترا در کمان اطوار
اگر نه بدرقه لطف کردگار بود | چگونه قافله هستی او فتد بکنار
بچشم عبرت قاروره سپهر ببین | که گشت محرور از تف سینه احرار
شود ز خون شفق طشت ماه هر شب پر | ز بس که چرخ بر ابنای دهر گرید زار
سپند زهره اگر نزن شود بر آتش مهر | قلم زنی چو عطارد بهر تهی بکجار
راست از ستم چرخ دون که در دوربش | عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار
هزار قطره خونین بجای دل در بر | درو کشیده ز غم بوستی بسان انار
چه جای غم که جهان شد که اهل معنی را | چو شادی برود از دور غم زند بکجار
سپهر بر تو چو مهر آورد بدرش که او | بدست قهر زند تیغهای عمر شکار
اگر نه لطف خداوند بر زند آبی | زتاب آتش قهرش که ابود دنهار
روان صورت و معنی ابو العلا صاعد | که هست دولت او راعی ضیا ز دو کبار
تراشه چمن کمالش سپهر پی سر پای | زاله خوار نوالش جهان پی ین دیار

بهار

دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان ... ازان سبب که شد از رشک لطف او
زهی ز عدلت رمح سر شعب بسته ... ز شکل سخن جواهکان دستار
زمام تست و نامش بهر ازان ... که صافست زر نهاد ز خوا پستی دینار
ثبات مرکز داری ز حلم و بودی ... بکام عدل محیط زمانه جون پرکار
جو نقطه صدر نشینی ازان همی گردد ... بگرد بارگهت جرخ دایره کردار
همای رایت قدر تو نسر طایر را ... نهاد نور سعادت بزقه در منقار
حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد ... جو کرد جهره بخون جگر بنفش و نگار
هران سخن که قضا گفت با قدر در حال ... ز کوه حشم تو آمد صدای آن گفتار
بطرف بام وجود اوفتادی از بر پستی ... سپهر تا که کند روز مقام تو نثار
زدست راد تو آموخت کلک دُر پاشی ... یمین ار کند آری همیشه حسن جوار
مقاومت نتوانند با تو گر شبل ... تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
ستاره گرچه فراوان بزند بنشت دهند ... جو مهر یک شه روی آورد بسوی کار
مهابت تو اگر بانگ بر ستاره زند ... قطار منقد ایام بگسلند مهار
جهان پناها داد من از فلک بستان ... گرفت بر تو ازین جنس کارها دشوار
ز نیز جنگ فلک نیست عاجز از همت ... که گرد زرده خورشید زیر ران رهوار
حسود بر طلبش عرضم آن عراضه نهاد ... که شاخ خاطرم آن جنس میوه نارد بار
بدان خدای که بنمود زیر نوز تقیب ... سه بهره را به شش زد ز نسخ شش و چهار
بصانعی که جو انجا داز نیش کرد ... نبود قدرت او بی نبید دست افزار
ز کاینات یکی از عدم در نگ نکرد ... جو شد نوشته ز دیوان امر او احضار

مفصل خرد از رفیع از بام دماغ ... هزار سال کند درس صنع او تکرار
ز عجز منقطع آید جو در مقام سوال ... ز سر حکمت رزی کند تش استفسار
ز سیل خیز حوادث خلل پذیر گشت ... جو شد اساس سپهر فلک دراغنایش معمار
لطیفه کرم اوست انکه نرگس را ... بسی ابر بهار آتشی جهد ز خیار
کمال قدرت او دان که نافه آهو را ... ز جند قطره خون کرد جو به عطار
بدان طبیب شفا ده که بهر جاجت خلق ... سپرد جعبه تریاک را به مهره مار
جو بر بیاض حدق نقطه سیاه نهاد ... سواد دیان بصر را روانه شد انظار
جو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود ... با عتدال طبیعت سپرد آن معیار
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست ... طلایه گردش با لعشی والابکار
بصنع او که کند زیر گردش گردون ... همیشه جنده جامهای لیل و نهار
بقهر او که سپهر بلند را بر دوش ... ز زر و رقعه خورشید و ماه و دخت غبار
جوی ز خرمن هستی جرش و نسل بماند ... وران دیار که انگیخت خشم او اعصار
بعفو او که جهانی کبابی از سر ذوق ... ز در بر دکه تنگ پسته گرد وش ناهار
بعدل او که ز رستا و نظم عالم را ... برا بستنی و درستی ترازو و دینار
بحق فایض ارواح و باسط ارزاق ... بخالق ظلمات و بخالق انوار
بنقش بندی نظرت که در مطبق رحم ... بر آب نقطه کند نقش جانور دیدار
نهد نجاه سر نیز جارقدرت او ... عشور ز نرگس و گل بر صحایف گلزار
بسوزنی که بدان دوخت کسوت احیاء ... برشته که ازان بافت حله زنگار
بکاف کن که ازان زاد گوهر هستی ... بهر نطق که و بافت آدمی مقدار

بستر عصمت دو شیر کان غیب که علی ... ندید چون شان از دریچهٔ پندار
بسنگ باری اسرار پردهٔ ملکوت ... که در سرادق ایشان قدر نیابد بار
بروز حشر که اندر سراچهٔ عظمت ... میان خلق کند حکم واحد قهار
بدان مواقف حیرت که گم شود ز فزع ... عقول را سوی ابواب مغفرت هنجار
بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب ... علاقهای نفوس از جهان اهل تبار
بنفخ صور که گردون کند ز صدمت او ... سپید مهرهٔ خورشید را سیاه سیار
بشیر قهر که سازد به نیم پنجه ... زمنت بختی سر در هوا کشیده شکار
بهول بارسین تزل از طریق اجل ... که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بطوطی قفس وحی جبرئیل امین ... بنور باصرهٔ عقل احمد مختار
بچشم ابروی مازاغ و قاب قوسینش ... بلطف آیت کبری بکشف آن اسرار
به بیدلی که چو مور از ملخ بپای را ... به روزه داد یک تار عنکبوت حصار
بنور شست بو بکر و مصحف عثمان ... بدرهٔ عمر و تیغ حیدر کرار
بهر دو در دو یک چشم خانهٔ عصمت ... باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بجان پاک شهیدان که قلب لشکرشان ... بحمزه بود و جناحش جعفر طیار
بحق کعبه که اسلام راست دار الملک ... بشکل حقه که درد عصمت سوار
به آب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید ... بهر دو از رخ و زر جابه اخیار
بسروری دماغ و ریاست اعضا ... بآب روی زبان و وجاهت رخسار
بآفتاب که از زخم خنجر سرش ... بخون لعل فرو رفت تا کمر کهسار
بروزگار که از ازدحام اضداد اش ... قران آتش و آب در دل احجار

بچنبر فلک و پهنهٔ دبیمان زمین ... بپایداری قطب و سبکسری مدار
بآفتاب جهانگیر و ظل گوشه نشین ... بچرخ نادره رای و جهان ورد شکار
بهفت زاویه و چار ضلع و شش حد و دل ... بتیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار
بچار فصل زمان و بپنج آب حواس ... بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوار
بآب روی حیات و بخاکهای جهان ... بباد پای اعمار و جنبش ادوار
بنور چشمهٔ طباح و ماه عشوه فکن ... بشام قرص ربای و بچرخ خوانسالار
بنوک تیر شهاب و بخم کمان هلال ... بکوکب سحرخیز و جوش شب تار
بچتر داری شام و بسرکشی سحر ... بصبح نیزه زن و آفتاب تیغ گزار
بشام طره طراز و هلال ابرو زن ... بمهر بور رخش و بماه چهره نگار
بآفتاب درم ریز و اختران گون ... بروزگار دو روی و جهان سفله نگار
بروزنامه که در جیب صبح بنهانست ... بچارخانه که شب را بدوست استظهار
بخیط شمس که بر دست الکش سوست ... بتیغ صبح که بر دست سیمکش هموار
بآفتاب مکابر که در شود همه جای ... بروزگار معاند که او کشد همه تار
بپادمهتر فراش و آبدار سحاب ... بطشت داری بدر و بمهر مشعله دار
بشام کوکب کوب و هلال نعل ادای ... بصبح صیقلی و آسمان آینه دار
بخشک مغزی خاک و به آب تر دامن ... بسردی دم باد و به پشت گرمی نار
بتابخانه که در وی نشسته اند انجم ... ببارنامه که در سر کرده اند اشجار
به بحر بو العجب آیین و کوه دامنشین ... به برق آتش بار و به ابر آب افشار
بچشم آب که آتشکده دار خاشاک ... بتیغ کوه که از نم بر آورد زنگار

بجستن رگ باران ز زیر نشتر برق | ببانگ و ناله شد ز راخشان بجار
بصبح خط بدیده بشام ریش آور | بماه وسمه کشیده بروز ساده عذار
بحله باف ربیع و خزان جامه ستان | بجار سوز زمستان و نخل بند بهار
به پیراک شیاسنک ولوک ترکی روز | که زیر سبزه گردون همی کشند افسار
بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان | باجتهاد بزرگان بطاعت ابرار
برقت دل قندیل و سوز سینه او | بآب دیده شمع و تن ضعیف نزار
بنارک سری ارکان ثبت دو | که باشد از پی سنت اتمامش گذار
بابسینه دل سوختگان ز سوز جگر | بآب دیده تجار کان زبان فگار
باجتماع نفوس و تبارف ارواح | بازدواج عقول و نتایج افکار
برهبری خرد در مسالک شبهات | بپی روی طمع در مناخ اوطار
بچشم بندی خواب و خیال لعبت باز | بوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار
ببیر دلی قناعت بدور بینی حرص | بجوشش دلی تمنی بهم دمی بیار
باصطناع مروت باحشام کرم | بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
بدین خرد بهشیار و بفکر دور اندیش | بعقل راست نهاد و خیال کژ رفتار
بچشم آهن روی و بصبر سنگین دل | بحلم آتش خوار و بشرم مست آزار
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهر آشوب | بامن عافیت اندوز و فتنه عیار
بحرص روی شناس و بشرم زر آمیز | بیاس گوشه نشین و بصبر غصه گسار
بساز کاری عقل و ستیزه روی طبع | بحلم خصم فریب و بلطف کارگزار
بسخت دل امید و شکسته چشمی بخل | بخود نمایی فخر و فکندی عوار

بشهریاری عقل و بختیاری بخت | بکامکاری مال و بدولت روی یار
بعشق کینه گشای و امید طمع خام | بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بشاهی که ز باد هوا کند پر و بال | بماندهی که ز جرم زمین کند پر و بار
بفضل های برهنه بعلم جیب تهی | بغفلت حشم بجهل دولت یار
بنقطه دل لاله بخط سبز چمن | بسطر خط سبز و جداول انهار
بزاد سرو که در پاک دامنی بر رست | بمجوز نرگس رعنا میان خواب و خمار
ببلبله که از آن بوی می کشد سوسن | بجفنه که از آن رنگ می برد گلنار
باستقامت سرو و تمایل شمشاد | بلطف خنده گلبرگ و سول شوخی خار
بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت سرو | بسوز ناله قمری برقت اشجار
بتیغ هندو کاندر شود باتش تیز | بکلک مصری کش ز آب تیره است گذار
بدان یتیم که پرورده شده بتلخ و شور | در اندرون صدف در کنار دریا بار
بدان ضعیف که در بند چون سبک آید | روان شیرین بر دیگران کند ایثار
بحاضران وجود و بغایبان عدم | ز اوج کاهکشان تا بگاه در دیوار
بکوه قاف که خاک صنت کمر بست | ببندگی و وقار تو ای لطیف آثار
بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل | بنعمت تو که بی انتهاست همچو شمار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک | ببذل تو که فزونست جودش از بسیار
بجاه تو که به پیش زمانه ملک یمن | بخاتم تو که زیر نگین اوست بسیار
بکلک تو که عروسان نفس ناطقه را | ببند گیسو دربافت گوهر شهوار
بهیبت تو که چون حجر نیست در گرگ | بدشمن تو که پیرایه ایست بر تن دار

به مسند تو که ماوی نشست اربابش ... نجات فتنه و برجاست دولت بیدار
نجاتم تو که درباش تا کمر کاست ... بجاه‌ات که بسر می دود بهند و بار
بیار کاه تو کز فرط کبریا نشت ... ز کار روان حوادث بر آستانش غبار
بسطوت تو که یک شب تا زیانه او ... برآورد ز سر توسن زمانه و مار
بلطف تو که اگر تهرمان دهر شود ... در فتار ایجاره بر زند سمار
که یک زمان بجز از بندگی و خدمت تو ... نبوده‌ات درین بنده را اشعار و دثار
جو خیره از کم خدمت تو بسته بیم ... جو خرگام که میان بسته‌ام بده زنار
زهی تراجع احوال من بنام ایزد ... همین توقع دارم ز عالم غدار
منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو ... همیشه محترق و راجع از غم و تیمار
از آنکه مدح تو بر دل نوشته‌ام دایم ... نحو فرو شده باشم ز فکر چون طومار
بنام وسکی گفتم که روز بگذارم ... رها نمی کند این روزگار ناهموار
بکار روم بکم از که یاوری خواهم ... جو حق شناس توی کبودم بدیر فتار
مرا بجان تو صد را اگر زهر شربت مرگ ... شد از شماتت جو آب نوش گوار
هزار به زمن و کم ز من عیال تواند ... مرا پرورد آنکه هزار و یک پندار
امید عفو گناه نکرده می دارم ... تو نیز اگر توان کرد همتی بگمار
و عار علم ترکان ابی ر دهر گنجیست ... چه باشد ار بکند بهر با یکی پیکار
ز جرم عذر فزون شد ولی بطالع من ... برون ز سلک قبولت بهره اعذار
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف ... که از تحمل این بار عاجزم نهار
مده بپیلی هر ساله گردن منزم ... که این چنین نکرا زند حق خدمتکار

تبارک الله پس طرفه حالی دارم ... که تیم من برخار آمدت از گلزار
بریر جون شنیدم ز دشمن آن آستان ... که شخص من زغم اسپیه گشت و نیزه نگار
بنزد آن بت نه روی کس فرستادم ... که ای نگار رکم عهد وای بد دلدار
مرا چنین و چنین حالتی فتاد از نس ... برون خرام و بیا تا شویم باده گسار
پیام داد و راکای فلان ورای بهان ... چو دیگری بدلم کرده‌ای مرا بگذار
جو این سخن شنیدم ز فرط دلتنگی ... شدم بنزدش و گفتم که ای بد غدار
بر او بی که در دکرده شد شلغم ... برهنه که در و بال برکشید خیار
بحسن طلعت بیمون شیخ بوزینه ... بلطف ساق سمن گون خواجه بو تیار
بدان زمان که در اید ز خواب مفلس مست ... خمار کرده و رجابه بخا نه خمار
باجتهاد خرنگ در میان حلاب ... باعتقاد سگ زرد در خضر ردار
بجنباشر کردن براز و کار خول ... بحرمت سگ خوش خوی و روده طرار
بدان قطار کلنکان که در شب تاریک ... همی روند بوی که ز سوی برخوار
بلطف صنعت آن دم که ترک سیمین بر ... بدان سرین سمن گون فرو کشد شلوار
ببول وست آن دم که کری جیت ... بدود از پی شکی سرین چون گلنار
بجام طبعی و شوخی باده بی آب ... بجمله کاری و یخنی و خوردی خوش خوار
بدیک جرب زبان آن زمان که زد ملتفل ... بجام خشک دهان آن زمان که شد بیکار
بتار قند زشب روش مردم بدوی ... ببند و ریشه و دستار و مردم طرار
بخانه خانه رقیه بهر بهره نرد ... بدانه دانه خصل و بگونه گونه قمار
بطاق گلشن متعمد بعرض و برکاف ... بجو پار میان ران زنانه وان ز ار

بسرخ روی شکرف و لب کبود نیل
بزرد فامی زریخ و دل سیاهی قار

بعلم خصخصه کز بیندوی نیالودست
کلاه گوشه کریم نبت اغیار

بدل سیاهی تعلیق و بدبری تنقیه
بی وفاهی ادریس و بحث تکرار

بدان طریف که پرون برد بچالاکی
جواب نکتهٔ لاعقل لک بانت حمار

که تا بکاد ان تو دست رس توانم یافت
حرام دارم بر خویش صحبت گفتار

سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو
که راست خانه زنبت ازو بار طیار

بجد این همه سوگند و هزل او صد را
وگرنه هستم از انعام شاملت بیزار

که می ندانم سوگند نامه را پیسی
که بوده است تحقیق موجب آزار

ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی
که مادحی را دارد بشرط خود تیمار

چو جنس آدمیان را ز خورد نیست گزیر
ز رشک دستی سوگند میخورم ناچار

بزرگوارا این خسروی بود که کنم
بحضرت تو تجلی شیوهٔ اشعار

وگرنه دعوی آن کردمی که چون من نیست
بشاعری ز کمردی خسرو دین انکار

منم سلالهٔ صلب خدایگان سخن
عجب نباشد اگر می کنم سر اظهار

دریغ طبع مرا گر زبیب بودی
زبان ناطقه دادی بهندیش اقرار

دراست از ادب فضل منده خصل سرنوز
میان نرزده و چیت میکنم رفتار

سزد که سبحه طرازان گنبد اعلی
درین قصیدهٔ غرا کند استغفار

ازان گروه که سوگند نامها گفتند
اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بیار

چه لایق است بنگشه این دعا کردا
ترا هی تنک رو که تا ندان اولوا الابصار

سزای بنده ز دستار و کفش بیرون نیست
تو در کنار رهی نه سزای این گفتار

اگر بدست ز من گردن وریدان گنش
وگر نگردت زعادم سر وزند دستار

همیشه تا که بیزان رود در سپهر
بعین باغ ز زرافشان کند دست چنار

بشادکامی و دولت جاودان زادان سال
زعمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار

ای سزد دولت تو دستگیر
وی ندیده چشم ایامت نظیر

سالها شد تا بسوی همدمی
می دوید خلقت دم مشک و عبیر

از زبان تیغ و کلکت فاش شد
در جهان خاصیت بهرام و تیر

آرزوها را در آید دل برقص
چون زند کلک تو دستان صریر

در شکایت سوده گردد در برود
تیز گردون را زبان رامش چو تیر

ماجرایی گرچه زحمت میشود
اندرین حضرت ندارم زان گزیر

دی بخدمت سوی درگاه آمدم
آن سپهر از نقش عشر عشیر

زحمتی دیدم که تا جاوید باد
گشته ازل نگذشته از جم غفیر

گشته چون روز قیامت مجمع
خلق عالم از صغیر و از کبیر

از سباع و از وحوش و جن و انس
از خیول و از بغال و از حمیر

ترک و تاجیک و روستاق و دیلمش
حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر

جاوش و خربنده و رکابان رکب
خواجه و شاگرد و اعوان و دبیر

کافر و گبر و مسلمان و جهود
وانکه من نشناختمشان خود کثیر

من پیاده در میان این گروه
عاجز و مضطر فرو مانده اسیر

نه ز بس آسیب جای بد مقام ... نه ز بس آشوب بد راه مسیر
زیر پای مرکب و دست سوار ... من پی اندیشه کردم خیر خیر
گشتم آیا چون کنم کز زین یکی ... آورده ای سر تنی در ضمیر
خود ز استخفاف خالی می‌برد ... مردکی دستار دار نیم پیر
عقل را گفتم تو ای پیر کهن ... چون ز بی اسپی شدم خوار و حقیر
بر زمین چون سایه گشتم ای ببر ... من که مشهورم چو خورشید منیر
گر کسی کز خاک بر گیرد مرا ... تا بجان گردم از و منت پذیر
عقل گفت ار راست خواهی این سخن ... می‌شنید همچو زین بر اسب میر
گر ترا برگیرد او از خاک راه ... خاک راه تو شود چرخ اثیر
از تو این بار او تواند برگرفت ... زانکه خود ذاتست او را بارگیر
چون مقرر گشت با عقل این سخن ... در شود در دولت بس نظیر
همچنین بادا ترا تا نفخ صور ... بر سپهر حشم ملک پای سریر

ای جناب تو قبله احرار ... مملکت را رایت استظهار
صدر عالم شهاب دولت و دین ... گر گرفت غوطه میخورند بحار
لطف تو همچو ابر آب چکان ... قهر تو همچو برق آتش بار
دست گردون ز اقتضای نجوم ... گره در پای همت تو شمار
کار یک شهر چون نگار شده ... زان صد همچو صد هزار نگار

می رود حجت با ضمیر صبر پر ... خامه تو گشت شیرین کار
برده لطف تو آب روی چمن ... زده خلق تو کاروان تتار
جز انگشت لطف تو گشاد ... برده از چهره عروس بهار
جز نسیم سخاوت بسته نشد ... خون نافیت در دل احجار
چرخ از حجت وجوی پایه تو ... آهنین پای گشته چون پرگار
مهر در آرزوی دیدارت ... چشم زرین نهاده نرگس وار
گر کند روی در چمن خصمت ... آورد شاخ نار آتش بار
مرغ جانش برون کند ز قفس ... باز قهرت چو در خلد منقار
بنهد آفتاب تیغ شعاع ... گر کند هیبت برو انکار
خنجر از دست چرخ بستاند ... گر اشارت کنی بدست جبار
ای ز جاه تو آسمان بر پای ... وی ز رای تو روشنان برکار
املی این خط دارد دولت تو ... یک زبانست و شکر صد خروار
کس ندادی نشان عجم اثات ... گر نبودی عنایت تیمار
حال من نیز بشنو از سر لطف ... وانکه از افسانه پندار
منم آن طوطی که گاه سخن ... نادر افتد چو من شکر گفتار
از فنون هنر نیم خالی ... وز علوم جهان کنم اخبار
مایه از شرع دارم ار چه مرا ... هست در صف شاعران بازار
همه حیث هنر نوازی تو ... وگرنه سایه است در اقطار
نیست عیبم چنین که بر در کس ... نکنم عرض خویشتن را خوار

شاعری‌ام قانع بخود مشغول   من وشی عیال و طفل چار

نه فضولی کنم نه فتنه گری   نه سلام طمع نه قصد نثار

آن نگویم ز هجو کس هرگز   کز بران واجب آید استغفار

سالها دام انتظار نهم   تا کنم بر مراد خویش شکار

بی سبب رنج خاطر چو منی   کس ندارد روا تو نیز مدار

جبت این پی عنایتی با من   چون نه‌ای اهل فضل را غمخوار

عالم و شاعر و فقیه و ادیب   از تو دارند راتب و ادرار

من که این هر چهارم از تو چرا   خوف و تهدید دارم و آزار

هیچ سر در نگفت شاعر را   کانک دیگر گفت بداد چار

بخدایی که بر خزینه ملک   پاسبان کرد دولت بیدار

کانک گفتند حاسدان بی غرض   در حق من ز اندک و بسیار

همه کذب صریح و بهتانست   ورنه از فضل و دانشم بیزار

منشدان خود کنند مستولیات   تو بخود راهشان مده زنهار

مال اصحاب ناطمع نیز زند   خویشتن را ازو منزه دار

خود چه کار خزینه راست شود   از دو سه جبه کهنه و دستار

نام من در جریده صلتست   در دواوین خواجگان کبار

چون نوشتند اندرین دیوان   در وجوه مصادرات و قرار

همت صاحبی ز زر دی خرد   نه همانا پسندد این کردار

خیره اصحاب که بخدمت رسی   از پی کیست حلم و عفو و وقار

تو بردی خزینه شاه زانها   گر عیال ستد در اشعار

بجز از من برایگان باری   زین زیان ار سود کم شمار

عوض زر ز من گهر بستان   قیمتی تر ز گوهر شهوار

آدم با حدیث موش که او   کرد خبث درون خود اظهار

خود ببیند ازم از نیل کربه   کنم از ماجرای موش اخبار

گربه روزه دار بود آن موش   هم فریبنده و شنگ و طرار

موش چون منقلب شود شوشت   شوی او بکند از شر ناچار

ظلم آن بد که شیر مردانرا   بکشم خرد و بچه در پیکار

در خیال بند که خیره مرا   قصد موشی کند چنین انکار

هر کجا موش اژدها گردد   عندلیبان شوند بوتیمار

گر آبادی همه قرض بود   نیست قرضی بتر ز قرض الفار

دو سوارم بحیله بر بستاد   تار پسند بدان سبب سر سوار

خود گرفتم که فاره الملکت   گر ز عمارتش نباید عار

هم بباید شکافتن شکمش   تا برون او فتد ازو اسرار

بخدایی که او ز عطسه خوک   موش را کرد در جهان دیدار

برسولی که شوی شرعش   موش را کرد هم طلیده ار

واجب القتل کرد موشانرا   ور ببودشان درون کعبه قرار

کانچه گفتند مفسدان بغرض   در ضمیر رهی نکرد گذار

بشنو از بنده نکته سر تیز   که خلیدست در دلم چون خار

گرچه دندان موشش بس تیز است — تیز تر زان زبان من صد بار
تو بحق نایب سلیمانی — حق هر یک بجای خود بگزار
بکار موشان بر آسمان روی — جانب بلبلان فقیر و نگهدار
باد تا انقراض دور فلک — ذات پاکت ز ملک برخوردار

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر — ای اهل فضل را بهمه حال دستگیر
هم دست سروری بکمال تو مقتصد — هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
پرورده سپهر بود زیر ملک انک — نام ترا کند چو نگین نقش بر ضمیر
چون داشت خدمت درگاه تو رحت — پیرایه توانگر و سرمایه فقیر
نه با علوی قدر تو گردون بود بلند — نه با کمال فضل تو دریا بود غدیر
ای روح پروری که ثنای تو خلق را — همچون نفس ز بهر حیاتست ناگزیر
فریاد پس مرا که بنزد تو می کنم — از جور روزگار زهی سال النفیر
انها که بر من از ستم چرخ میرود — نه با کبیر می رود الحق نه با صغیر
در کار فضل رنج کشیدم بدان هوس — تا باشدم بدولت تو رتبتی خطیر
آنم نشد میسر و امروز زانسیم — کین روزگار کردم از ذره حقیر
شد از تاج من مسین ازین دیار — از فرط بی عنایتی صاحب کبیر
حاکی که با غلام خود اندر سرای خویش — نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
ترسم بدر که آید و در حال می دود — بجهد کلی که خواجه مرا گفت رو بگیر

خود لطف صاحبی ز کرم رخصه چون دهد — سرهنگ را چه نسبت با شاعر دبیر
در چشم ناکسان که کند میل آتشین — با برگ یاسمن چه کند باد زمهریر
با چون منی خطاب بسرهنگ کی کند — هرگز کسی بباره برد جامه حریر
آزار من گرا کند از بهر خری — کو گرد پس گزینند بر توده عبیر
از صیت من دهان زمانه لبالبست — در چشم تو اگرچه بسی خوارم و حقیر
حرمان من جراحت ز انعام شاملت — چون نیست در ممالک سلطان ترا نظیر
زین سان شود ز دولت تو گرم هر کرم — پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
دست ایادی تو اگر برکشد مرا — آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر
چون بخشش وصلت نبود کم ز حرمتی — چون آب روی نیست کم از نان بی زحیر
آنم که کرم کرده مسکا هنر — هر جا که زد صریر سر کلک من صفیر
مرغان بر اسپ شد در هوا — چون در نوای نظم زند زخمه صریر
خود جرعهای کرم چه خورد دم ز خوان ملک — کالاجفای سرو نکوید ورا امیر
نتوانیم چو موش بسوراخ خانه در — الا که یافتم بفضل بری از زبیر
گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب — آب سیه چکان شود از چشمه منیر
آنان که با معایش و اقطاع در زد استند — از فضل من نباشد شان عشری از عشیر
جشنی عوان بخانه من پیر فرو کند — هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
مرغ بیکلی دو که گر ز فلک شوند — خالی ز بهشان بگریزد ز خانه تیر
جشنی زمین شکاف بدندان چو کاو نوع — سرهنگ ناشان و لقب منکر و نکیر
غلطان از رقان علیطان که نشان — بخشد بروی اهل هنر گونه زریر

برخاش گشتان ببرد و زهر بجیات | دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
سهمنگ سخت رنگ که اجزای ذاتشان | ز زنج و نیل باشد و شنگرف و شطرقیر
چون آتش شده مضطرب و تیز و سبک | زان یک نفس نباشد از خورد و شان گزیر
زو بن آب داده درختان ز دوششان | زان سان که از سپیدی شب صبح مستطیر
گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر | کودک ز پیششان ببرد لب بسوی شیر
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ | قدی چو تیر گشته و ریشی چو بادگیر
رویی بسان آتش و شکلی بسان دود | رنگی چو رنگ ظرف خون بر پی چو بوی سیر
در چشم این گرفته وطن جای ازرقی | در بند موی آن دل قطران شده اسیر
نیش نگین ببرد گران جان و زن ببرد | وصف جمال ببرد عبوست و قمطریر
رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو خنک | دیدارشان عقوبت و آوازشان زحیر
با این چنین حریف همانا که بعد از این | شاعر درین دیار نشاید زدن نفیر
کریم که فضل و دانش را نیست اعتبار | دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ سهمناک | مرزه مرا ز حضرت فرخنده وزیر
اندر وظیفها همه افتد بسی خلل | چون نیست کین وظیفه نکرد و خلل پذیر
هرکس وظیفه از تو تقاضا همی کند | لطفی کن و وظیفه من بنده باز گیر

بچشم عقل نگه می کنم همین و بسیار | ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار
همیشه پی او را ز فکرهای دقیق | داغ تیره و دل خیره و روان افگار

جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد | گر به کمک افاضل بود تمام عیار
برای باکی نیطلی شبی بروز آرد | گر زغ و ماهی باشند خفته و او بیدار
چو شد تمام برد نزد ناتمام خری | که خوانده اند کسان شاعرت بیاطار
پس آنکه چو ببرد خواند و بوسه داد زمین | گر استماع فتد بعد مشتی بسیار
برون کنندش از خانه چون سگ از مسجد | خسیس مرتبت و خوار و عرض وی مقدار
چو بت کرد به یک ثناکر او آورد | در او زند بسوی شش هزار عیب و عوار
یکیش خام طمع خواند و یکی بی نفس | یکی کلاکلی گوید یکیش چون بی خوار
دگر بوعده بخشش باتفاق الحال | خلاف عادتشان اثنی چه در خیار
بر آن امید که کارش بر آید آن مسکین | بنقد از همه کاری بر آید اول کار
خلاف وعده خود امکان ندارد | در انتظار و تردد فتد بسی مه چار
نه این طمع تواند بریدن از وعده | نه آن بجرم بگوید ترک ده دینار
درین تقاضا ده قطعه نظم پرداخته | که عرضه کردن هر یک از آن بود ناچار
هزار منت و خواری تحمل افتدمش | که نه ناخوشی پرده دار و حاجب بار
پس آنکه از پی دفع صداع او روزی | فرا کنند کسی را که کار او بگزار
دو بیت نام عطا باشد و ادا چاه | که نه غبن همین بس برود دگر بگدار
خدای بر تو با انصاف کو نه که خوردن | نکو تر است ز نان خوردن چنین صد بار
هزار شکر و سپاس از خدای عزوجل | که من ز حرص و طمع رستم از چنین بیگار
وجوه کسب خود از شعر و شاعری نکنم | چو من اگرچه کم افتد ناظم اشعار
نشسته بر سر گنج قناعتم شب و روز | نه کس ز من نه من از کس همی خورم تیمار

چو هست شکر کنم بس چو نیست صبر کنم — بر آن صفت که بود رسم مردم هشیار

چو عمر بر گذرد و زمانه بی‌فرجام — چه می کشم غم و رنج و چه می کشم آزار

عزیز اگرچه نیم خوار نیز از کس نکشم — توانگر ار چه نیم دارم از گدائی عار

چو راه باید رفتن براق به که حمار — چو ترک باید کردن دو بیت به که هزار

بسازم این دو سه روزی بشور و تلخ که خود — به هر صفت که بود عمر می رسد بکنار

دل از امید فزونی تهی کنم زان پس — که مرگ بر در امیدها زند مسمار

خدای داد بملک زمانه دیگر بار — طراوتی نه به اندازهٔ قیاس و شمار

بزیر سایهٔ رایات خسرو منصور — پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبار

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — که دست و خنجر او هست ابر و صاعقه بار

بلند همت بسیار دان اندک سال — جهان کشای ممالک ستان گیتی دار

بلنگ خاصیت پیل زور شیر افکن — همای سایه طوطی حدیث باز شکار

درشت باطش نرم گوی سخت کمان — گران عطای سبک حمله لطیف آثار

غیاث دولت و ملت شهنشه عالم — که باد تا ابدیات ز ملک برخوردار

بحرب دستی اقبال او بطرز اشد — لباس ملکی کردی نه برد بر دو نه تار

بر آب تیغ وی به گرز گران بشست و بکوفت — از آن پس که بخون عدوش داد آهار

زهی رسیت تو کند ظلم را و ندان — زهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار

ز جود دست امل را انزار دل کربی — ببین قوت کنه را انزار استظهار

بر نوازش لطف تو بخت کم آموز — بنرد مالش قهرت زمانه نیکوکار

هوای مهر تو تن را مفید تر ز غذا — حروف نام تو زر را شرف تر از عیار

زمین بوسد خورشید چون تو گیری جام — میان ببندد اقبال چون تو دادی بار

بگاه لطف جهان را وفا کنی تعلیم — بوقت کینه برآری ز روز گار دمار

میان طبع و سپهر خشمت امین بار — میان ملک و خلل تیغت آهنین دیوار

ز مهر و کین تو تمییز یافتند ازلی — دو شاخ بر دند از یک درخت منبر و دار

نهیب جادش سهم تو راه بر شیر نه — ببرد سایهٔ شمشیر تو ز کوه وقار

بجانهای کمان تو لی بر دو کمرت — چو مرگ نقب زند در خزینهٔ اعمار

مگر که تیر ترا نسبت با سلطان — که در مجاری خون ورگش بود رفتار

شود ز گرز تو گردن شکسته چون نرگس — گر از بادهٔ کین تو در سرست خمار

ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن — بجهد زرد و تن نکشه جون دینار

بجرده کاری گرز تو بر سر آمد بیت — اگرچه سخت گرانست و جلف و ناهموار

ز طبع تیز نباید بترا روا این عجب — که تیغ تیز تو داد است کار ملک قرار

کند ز مرد تیغت بحلقهای زره — چنانکه عکس زمرد بچشم افعی کار

خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد — ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار

ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه — بریده گشت چو بر تیزیاش کرد گذار

کلید خانهٔ فتحست نعل مرکب تو — که هر کجا که رسید او گشاده گشت حصار

نگار وری که نداره خبر زمین ز نیش — گر از برش بیکی پای رفت با چهار

نزار دایره بر نقطه بدید آرد — مگر تواند شد از آنست چون پرگار

بجوش عنان بر آب بگذرد چو حباب / بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار

بسان قطرهٔ اشکی که از مژه بدود / گذر کند ز بر تار موی چون شب تار

سوی نشیب شتابان چو قطره در باران / سوی بلندی پران چو ابر در آذار

فراخ گام چو اندیشه دوربین چو طمع / نظر پرستان چو کبکی خجسته پی جویبار

رمنده همچو مراد و پسنده چون روزی / جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار

چو خشم آتش پای و چو صبر آهن خای / چو مرگ ناگه گیر و چو عمر خوش رفتار

برابری ماند چو باشد آهسته / بکاروانی ماند چو میرود رهوار

برنگ آتش و دنبال و پیش چو دود سیاه / بشکل لاله و اطراف او چو نور از نار

از آنکه از تک او باد پس فتد آهو / شکار آهو بر پشت او بود دشوار

چو گرم گشت نیارد رسید با او برق / چو شد شد نتواند بر او نشست غبار

چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد / درو ز بیم بود دیدهٔ سپاهان بیدار

چو با دلیران نیزه زبان کند در کام / چو برنهند یلان بر رخ سپر رخسار

سواد چشم گذارد به نوک تیر نظر / بکام تیغ ز شریان روان شود ادرار

دل دلیران پنهان میان نیزه و تیغ / برآمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار

ز حلقه‌های زره خون پر دلان جوشان / چنانکه از شکن زلف زنگ چین بار

ز رشق تیر تن مرد نیزه در پیچی / چو خارپشت که بار اندر آورد بکنار

مبارزان را از خوی بگل فرو شده پای / بمانده دست تحیر بدست بر چو چنار

فتاده پیش در موج خون چو سایه در آب / ز تاب حمله ز بر زیر گشته اسب و سوار

ز خود و جوشن بی مرد روی دشت پر از / چو سطح آب که باشد حباب ازو پدیدار

اگر چو پیکان ز آهن بود سر دشمن / دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار

چنان گذاره کند نیزه بر میان زره / بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار

ز زخم خنجر سهمت چنان تراود خون / کز طعن برند که آتش می جهد ز چنار

چنان برارد گرز تو ز استخوانها مغز / که از درخت برارد شکوفه باد بهار

زبان برارد تیغ تو از عدو انگشت / ولیک این همه جان خواه و آن همه زنهار

تو ای خدای آن گرز کارساز بدست / شتر دلان را بند کند کرده مهار

کمند چه که به بند قبای خود زره را / همی کشند بپای علم قطار قطار

کلاه ز دست تو بر خاک می زند خورشید / اجل ز بیم تو در پای می کشد شلوار

جهان ستانا بر دعوی جهانداریت / سپهر و اختر و ارکان همی دهند اقرار

کلاه ملک ترا می سزد که بست ترا / بجز قبای تو هرگز ندید در پیکار

ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب / بقد ملک تو بر کسوتیست چون طیار

خدایگانا جز در ثنای چون تو شهی / حرام محض بود نظم گوهر شهوار

قصیده را اگرت نیک شد پسندیده / جز این قصیده نباشد شهنشه اشعار

درین ردیف مبارک که بر تو میمون باد / چنانکه سایه چتر تو بر بلاد و دیار

سزد که گوهر جان را بهم بر آمیزد / چو بنده هر که فرستد بحضرت تو نثار

همیشه تا که بود چشمه‌سار آب حیات / هر آنکه که زند مرغ کلک شه منقار

بتخت سلطنت و ملک کامران بنشین / هزار سال و نباشد هزار خود بسیار

بپای قدر و شرف تارک سپهر بسپر / بدست لطف و کرم تخم نیک نامی کار

زهی چون خرد در جهان ناگزیر ... حریم جنابت سپهر اثیر
ملک خسرو شرق شاه کیان ... که در زیر گردون نداری نظیر
فلک را سر کلک تو راز دار ... ظفر را زبان سنانت سفیر
مظفر بر اعدای دین خدای ... که شرعت مبشر است و عقلت وزیر
جهان معانی محمد توی ... چو خنجر مبارز چو خامه دبیر
چو بنیاد عدل تو دست قوی ... چو دریای جود تو فضلت غدیر
بمش کشاد تو خارا کلیم ... ز بر دستهای تو دریا حقیر
رساند و باد دم عنبر امید ... دم خلق تو بوی مشک و عبیر
در ایام عدل تو آهو بره ... ز پستان شیران شود سیر شیر
بود ضرب تیغت بر اتباع او ... چو کلکت زند از غنون صریر
چو دست تو یازد به تیغ و قلم ... زبانه برآید ز بهرام و تیر
چو کوه سر ز پولاد جوشن کنی ... شب و روز بر سم بدوزی چو تیر
ببری به خنجر که آزمون ... سپیدی ز سیر و سیاهی ز قیر
چو خصمت برآرد ز دل آه سرد ... عیان کرد دوزخ و زمهریر
چو گیسوی جانان دل عاشقان ... کمندت کند گردنان را اسیر
دلش پاره پاره شود چون انار ... گر آن تیغ تو بگذرد بر ضمیر
سزد پای بخت تو بر شیر چرخ ... اگر جای پشت بای سریر

سنان تو برجهد بد سگال ... معصفر برارد ز برگ زریر
چو بند خردمند در سینها ... سنان ترا زر روشنی جای گیر
چو لفظ حکیمان بگاه گشاد ... خدنگ ترا ز راستی دلپذیر
چو تفتیده گردد تنور مصاف ... ز خون عدو خاک گردد خمیر
چو باشد لی زخمت گفت و گوی ... میان دو لشکر خدنگان سفیر
نگه و اندرون چشمهٔ آفتاب ... چو اندر حوادث ضمیر منیر
اجل را سوی جان تاریک خصم ... بنور سنان تو باشد بشیر
بپیچید بن نیزه بر خویشتن ... جنان رود کانی بر وقت زجیر
ز پیراهن آهنین جوی خون ... چو آتش که بدرخشد از آبگیر
ز خون جوشن پر دلان هم چنان ... که گلنار باشد یکی بر حصیر
بگردد زمان دیگر گردد زمین ... ز برخاش و ز نیزه دارد دبیر
چو از موج خون گل شود خاک راه ... عصا سازد از رمح تو چرخ پیر
جهان بر زره بگذرد رمح تو ... گذاری کزو اسپر هند در غدیر
ز تیغت گریزان عدو در عدم ... اجل در پی او دوان خیر خیر
سلب گرچه ده تو کند چون چنار ... شود کوفته زیر گرزت چو سیر
ظفر می دود و اگر از جب و راست ... گر جان افکند در پناه امیر
زهی کار دانش ز فضلت بلند ... زهی چشم بینی ز کلکت قریر
توان بادشاهی که بسگزیدهٔ ... صریر قلم را برآواز تیر
ز جود تو محفوظ از دیگ دور ... ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر

دعاگوی از گردش روزگار ‏ ‏ روانش اسیرست و قالب کبیر
دلی دارد و یک جهان درد دل ‏ ‏ لبی دارد و صد هزاران زفیر
نه سامان نطق و نه برگ سکوت ‏ ‏ نه پروای صبر و نه روی نفیر
زبیداد گردون نامهربان ‏ ‏ بدرگاه لطف تو شد مستجیر
همه اهل معنی عیال تواند ‏ ‏ مرا همچو ایشان فرا خود بذیر
درین حضرت ار کرد گستاخیی ‏ ‏ بزرگی کن و خرده بر وی مگیر
سخن چون فرو بستم نزدیک شاه ‏ ‏ که شدم نه بهرت و ناقد بصیر
گذر تا نباشد جهان از مهر ‏ ‏ ز بهرت مبادا جهان را گزیر
دلت شادمان باد و عمرت دراز ‏ ‏ ز ملک تو دست حوادث قصیر
بهر حال ایزد ترا یار باد ‏ ‏ فنعم الوکیل و نعم النصیر

زهی پسرت محمود در جهان مذکور ‏ ‏ زهی بدیده تعظیم از آسمان منظور
پناه اهل معانی و افتخار عراق ‏ ‏ که باد عین کمال از جمال بخت تو دور
تویی بفیض کرم میزبان آن عالم ‏ ‏ که آفتاب شد آنجا بسفلگی مشهور
درون منظره تست وهم و دانش و عقل ‏ ‏ برون کنگره مجد تست قصر و قصور
ز رشح طبعت و در تف خاطرت و مهر ‏ ‏ چو ناردانه ای در طرب گشته و محرور
بساط حضرت جاه تو سندس افلاک ‏ ‏ حریم صدر رفیع تو خانه معمور
صدای صیت تو طی کرده طول و عرض خرد ‏ ‏ لعاب کلک تو حل کرده مشکلات امور

عروس فکر تو خاتون آن شبستانست ‏ ‏ که طبیعت در آفتاب ده فردور
به پیش رای تو گر صبح کرد دم سردی ‏ ‏ برو بگیر تو کان تست نفثه المصدور
بحس رای صواب از علاج دم کنی ‏ ‏ نیاید ایچ در اطراف روزگار فتور
دهان تیر جهان باز مانده از حیرت ‏ ‏ اگر بشد بجگر گوشه عداوت آزور
بحلق صبح درون زان شود نفس تیغ ‏ ‏ که پیش نور ضمیر تو کرد دعوی نور
کند زمانه بمجالات چرخ را اطری ‏ ‏ اگر دهند ز دیوان قهر تو منشور
حسود لاف زنت را از آن سزد بر باد ‏ ‏ چه حاصلست بجز دست بسته چون طنبور
گر آفتاب کلاه گوشه ای بنماید ‏ ‏ سپهر گر شد ازینت ز غلاله نور
زهی مصالح گیتی بسعی تو منظور ‏ ‏ زهی مساعی خوب تو در جهان مشکور
چنین که من ز هنرهای خویش محرومم ‏ ‏ چه فایده که بود خط و داشتم موفور
چو گوش بخشش کر شد چه سود حسن سخن ‏ ‏ چو غنچه کور دل آمد چه سود لحن طیور
فروغ معنی از الفاظ چون لگن این ها ‏ ‏ چو نور دست کلیم است از محاج طور
سزد که خوشه یاقوت منتظم دیم ‏ ‏ بعرض این سخنان چو لولو منثور
اگر چه دختر زر چون گلست تر دامن ‏ ‏ ز شور بختی خادم چو غنچه شد مستور
حدیقه سخن از چه پر آب است ‏ ‏ ولیک حاصل این بر عصیر شد مقصور
وظیفه گر ماز اشطار زجاجه چشم ‏ ‏ چو کان لعل کم از ترخانه انگور
اگر چه رحمت بسیار ای دهم هر وقت ‏ ‏ مکارم تو همانا که دارد معذور
همیشه تا که بود کامکار بخت جوان ‏ ‏ ز رای پیر تو باد از زمانه راد ستور
در آستین مرادت کلید لیل و نهار ‏ ‏ بر آستان جنابت سر سنین و شهور

موی سپیدست خردمند اندیر — ای غافل از نشانهٔ پیک موی پندگیر

مویم سپید گشت و دم سردی از نم — آری پدید گرد از این برف زمهریر

آمد ز چو برف گران بر سرم نشست — ویرانه گشت آساس خلل پذیر

برگ سمن که جای بنفشه فرو گرفت — پوشید ارغوان مرا کسوت زریر

ترسم شکوفهٔ اجل است این که بشکفند — بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر

معلوم من نبد که شد دست روزگار — در کارگاه عمر ز نشتر سیه حریر

آری کند ستوده شعر را بیاض — من بیکلم ستوده شعر حریر خیر

مویم چو حلقهای زره بود وان زمان — از حلقه زره بدرخشد همی قتیر

تیر اجل جراحت نبود از کمان شست — گر صد زره برد نکند دفع نیم تیر

دندان لقمه خای چو بر کام من نماند — بهر غذای من فلک از نو گرفت شیر

در شام گاه عمر چو وقت سحر مرا — صبحی دمید از بن هر موی مستطیر

کافور عطر باز پسین است درد را — کورا فلک عوض ده از مشک و از عبیر

پیری چه سرمایه حرکت ای عجب — از موی کش شنید که آید برون خمیر

دانا که بر سرایر عالم وقوف یافت — عیش و طرب ز مذهب او نیست دلپذیر

چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف گشت — حرص و طمع نباشد خرسند و نکیر

دست از پی عصا بهمه شاخ می‌زنم — از بهر آنکه قوت پایست دستگیر

سر قله که بر سر او برف جا گرفت — بر دامنش پدید شود چشمه غدیر

بر قله سرم چو ز پیری نشست برف — نشکفت اگر پدید شد از چشم آبگیر

بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده‌ام — از آنچه خدمت این صاحب کبیر

سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان — سیارهٔ فلک بر اوش کند سیر

چون روزگار غالب و چون چرخ کینه کش — چون آسمان بلند و چو خورشید بی‌نظیر

ای ماه فضل از گریبان تو طلوع — وای ابر مکرمت ز سرانگشت تو مطیر

روشن شود ز پرتو رای تو چشم او — گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر

زود ار مطلع شدی از آنک نیستی — اقبال تو ز اول ایام را خبیر

ترسد فلک همی ز شبیخون هیبت — در پیش خیش خندق از آن ساخت از اثیر

گر رای صایب تو علاج جهان کند — بیمار خانه هم نکند ناله صریر

جاه تو بر گذشت ز اطوار مادحان — مستغنی است کعبه ز گستردن حصیر

اوج فلک اگر چه بلند است رتبتش — قدرت بلندتر که بر اوجست جایگیر

گردون چو تاج اگر چه بگوهر مرصع است — تو همچو گوهری که کنی تاج را سریر

فرسوده گرددش رشای تو در دهان — ور زانکه هست راست چو پیکان زبان تیر

ای از سخای دست تو جیب صدف تهی — وی از لعاب کلک تو چشم هنر قریر

ای صدر روزگار در اد جناب تو — حالیست سخت مشکل و شکلی عجب عسیر

گر خامشم فرامشم از خاطر شریف — ور من نوزی شوی اری کم نفیر

این بادپای خوش رو تازی نژاد فصل — تا چند بسته باشد بر آخر حصیر

فریاد از این خزان که ندارد دهر نشان — صد کیسه پر ز رونق یک توبره شعیر

چون فضل از فضول متاع جهان بود — ادبار از این قبیل بود خط مرد پیر

دوشیزگان مدح تو شبهای دیرباز | تا روز بوده اند ضمیر مرا سمیر

بیدار غافلم ز انچه ز مفروض طاعت است | ورد دعای تست مرا مونس ضمیر

درکنج خانه معتکفم در جوار تو | نه شاعر امیرم و نه مادح وزیر

پیوسته کار خود بکنم و بار خود کشم | اندی که بار خز کشد خاطر منیر

آنم که طوطیان هنر در اغذا دها | عنقای مغرب قلم چون زند صفیر

با این صفیر کی عنقا همی زند | سپستم ز جور دابة الارض در زحیر

شش ماه شد که بانگ تظلم همی زنم | دادم نمی دهند بفشاری از شریر

زین جانبم خران دو با جو همی خورند | زان جانب اسب من بستم می برد امیر

بازار دولت تو در کاسد متاع فضل | طبعی بدین روانی و در دست غم اسیر

گیرم که آب در روش فضل و هنر نماند | دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر

زمان تو مدبر و دست ستم قوی | اقبال تو مجبر رباعی هنر کسیر

جای بدین بلندی دنیا و عدل پست | صدری بدین بزرگی و دانش چنین صغیر

میزان شرع باطل و طیاره دار تو | شد دغل روان و جو تو ناقدی بصیر

اعیان ظلم دست برآورده از جهان | مظلومکان بسایه جاه تو مستجیر

ظلم شرار دفع توان کرد با کمست | گر باشد التفاتی ازان رای مستنیر

براش از شرار تنوق همی کند | داند همه کسی که شرارست زود میر

سرپنجه تطاول ایام بشکنم | گر باشدم عنایت تو یاور و نصیر

بسیار خورده ام غم این دوست جو ازان | اکنون تو هم بخور غم من ناتوان پیر

در عهد نامرادی با زهره خواهش | شبها سمیر برده ام و روز تا منیر

واکنون که استقامت ایام دولت است | بر طبع تو ثقیلم و بر چشم تو حقیر

بشم دوتاه شد چو کمان بکوشش کش | گر پای در برکرد رسیده ازم چو تیر

بر مدح تو نرینه شدم عمر تا زمن | بر درگهت چو شیر شدم موی همچو قیر

با من بنیک و بد دو سه روزی دگر بساز | کین جای عاریت بنماند بمستقیر

هرچند بوده است در ایام دولتم | شغلی بصد شکایت و غلی بصد زحیر

سیلی روزگار بسی نیز خورده ام | گر خورده ام ز خوان جهان قوت ناگزیر

گر راضیست خیر و زنه آفالت | گو عمر باز من ده و قیمت بخود بگیر

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر | زهی ندیده ترا چشم روزگار نظیر

بنای اهل هنر زین الدین یگانه عصر | که افتخار کند مملکت بچون تو وزیر

کمینه پایه قدر تو آسمان بلند | کمینه شعله رای تو آفتاب منیر

فساد را نبود دست بر قواعد کون | اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر

شد از نیابت تحریر تو عطارد شاد | به بندگان نرسد شادیی به از تحریر

گران رکابی حزم تو باز گرداند | عنان جنبش خاصیت از ره تاثیر

همیشه کلک ترا باشد ازان نگونستی | که تا معایش اهل هنر کند تقریر

کفایت تو جهان را کرم زنگ خاره است | که زر بخشد و نام نکو کند توفیر

تویی که وقت هنر در مقام تیغ و قلم | چو آفتاب و عطارد مبارزی و دبیر

مخالفان ترا تیغ تیز همچون آب | بدست بر شود از باد سست زنجیر

زخاک بوسی کویی که تیر آماجست
زبس که برسر دهها خاک درگهت واتر

ازانکه کاغذ از عهد تو دوروی کرد
همیشه باشد چون دشمنت نشانهٔ تیر

اسیر دام خطت زان شدست دایم دل
که هست خط تو چون زلف نیکوان دلگیر

ازان نگین که بران نام دشمنت آیست
گمان مبر که بود طبع موم نقش‌پذیر

چو صبح صادقم اندر هوایت ای مردم
فروغ مهر تو بدرخشدم ز طی ضمیر

زبان عذر ندارم ازانکه بی‌حلم
ز نوع نوع صداع و ز گونه گون تقصیر

عروس شعر را لطف تو خطبت کرد
بگو بیت که چه بود دست موجب تأخیر

سبک برشم و با عقل مشورت کردم
که اوست عاقلهٔ خلق و مشار و مشیر

چو دید بر رخ او شعر زلف شور شده
ببر پس خود که چه فسریاد کرد و با نمکی نیز

بخدمت تو فرستادمش کنون زبان
چنانکه شد و غل پیش ناقدان بصیر

بنام و ننگش ترنیکی بدادم و بیم
چنانکه لایق من بود از قلیل و کثیر

مخدراتش از تعصب دری قلم کردم
تنی ز کله اکنون و بسترش ز حریر

ز اشک چهرهٔ من غرقه در زر و گوهر
ز خلق خانهٔ من در میان مشک و عبیر

میان بسته بلالای پیش و صد لولو
زبان گشاده بجادویش ز باصریر

نکرده‌ام این همه و عاقبت همی‌دانم
گر از ثنای تو ثم خورد بایدم شو پیر

ز رقبت و نشاط کرم کر کنون
بجلوه‌گاه قبولش نکو کند تقدیر

اگر رسد و گرانست ازین شفت
بچشم مهر نکو سوی نازنین اسیر

ز چشم کاهن دار دز کرسی گوش شار
برایگانش تو از بهر بندگی بپذیر

نثار و از جگر گوشهٔ ضمیر مرا
که من بخون دلش پروریده‌ام نه بشیر

حلال زاده کی اصل پاک و گوهر من
نگه مکن به پیسه خردکی و شکل حقیر

وگر نباشد بر ذوق خاطر اشرف
تو از بزرگی خود در گذار و خرده مگیر

بساط جاه عریض تو باد چرخ بسیط
ز ذیل عمر طویل تو دست دهر قصیر

شکست پشت امید و نبود کار هنر
که از وفا و مروت نمی‌رسند خبر

چنین که پای برون می‌نهد ز حد جفا
مگر که نوبت ایام آمدست بسر

بری وفای معذور دار گردون را
گر آب چشم مشکست چپ و دامن تر

نبد ببند مرا چرخ روزگار انصاف
گر کشتی کرم برود ناگهان از خور

شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب مهر
نشانده لعل بدندانهای مژگان در

فرو گرفت در و بام دیده خون دلم
بدانکه آتش و دود خیال دست بدر

شمار روز چنین را نزار و انذلیل
درون سینه بپرورده‌ام بخون جگر

ز سوز سینه دمی سرد می‌زند چو ز سپید
ازین مصیبت در جامه سیاه سحر

چو روی بخت ترش گشت و کام عیشم تلخ
ز چشم بی‌تره‌ام شور گشت آبشخور

روا بود که بگیرم ز گردش گردون
سزا بود که بنالم ز جنبش اختر

بپیش حضرت صدر زمانه رکن‌الدین
امام عرصهٔ آفاق و مقتدای بشر

کمینه بندهٔ خلقش طباق هفت زمین
کمینه قدر کلکش ز آب صد گوهر

بصورت ارچه دو اندازه بخت لیک شدند
ز روی معنی مرد یکی چو دو پیکر

نشست کشتی دریا ز جود او بر خشک
چو خاست همت عالیش از آسمان برتر

زجود دست گهر باش اوست مشهور … ازان شدست گهر در حمایت حجر

زهی سخاوت دست تو سیم کش چون صبح … زهی سماحت طبع تو زرفشان چون خور

نهاد پاک تو بر کار لطف را و گز … صدای صیت تو سیاح وهم را رهبر

مسافران امل را بیابان تو مقصد … مجاوران هنر را ستانهٔ تو مقر

زهیبت غضب فلک دیده امی زاید … بحرص انکه کند در بهالی تو نظر

زجود خصن عام تو در بوستان کرمی … زر در رسته بسر بر همی نهند افسر

برای بازوی حلم تو مهرهٔ طین را … محیط ابیض واسود درون کشند بقدر

حسود جاه تو مطبوع گیر و مور دندان گیر … نه هم زجود تو زارست و زرد همچون زر

زلفظ پاک تو شد دیده هنر روشن … بلی ز دیده پسبل محو می کند شکر

کمان نطق تو تیر فلک چگونه کشد … که چرخ دست کش کلک تست و تیغ هنر

فراغ بال هزار آدمی کند حاصل … همای عاطفت چون بگستراند بر

حسود جاه تو در تخته بند حادثه گشت … زپای قهر لگدکوب چون سر منبر

اگر نه خدمت خاص خزینه تو گشتند … غلام وار ریاحین بوستان یکسر

شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان … بدیده و زر زر برای چه می کشد عبهر

فلک زناخنه ماه نو شود ایمن … زخاک درگهت از سرمه در کشد بصر

بدانک تا رسد چشم بد بجای ترا … زنیل چرخ کشیدند بر رخش چنبر

بجنگ لشکرت این بار گر شکسته شدند … ازان شکست بپرزد شان محل خطر

ترا معونت دولت بس است و حفظ خدای … که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر

چو گشت برج شرف محترق بپاس خدای … که جرم اختر اقبال را نبود ضرر

تو آفتابی و تحویل فرخ تو نمود … در اعتدال هوای جهان فضل اثر

چه نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید … شدی زخانه خود سوی خانه دیگر

سپهر قدرا اصغا کن از طریق کرم … حکایت من خسته روان زیر و زبر

چه شرح شاید داد از حقوق آن محروم … که هست نزد تو چون آفتاب بر اظهر

دریغ الحق ازان کو نه داعی مخلص … که بی هوای تو جان را نخواستی در بر

بر آستان تو کرده سپید موی سیاه … بر آستان تو کرده سیه رخ دفتر

هزار در یتیم اند باز مانده از و … بجز ز نتیج عقد تو پستان زیور

ظلال جود تو بر اهل عقل گستردست … بر آن شکسته دلان هر طرف نه بس اگر

چو گرگ که هر که زناکسان این بدر … زبهر این رهی اشبان تو بی تموز

بزرگ حق اگر کش بازخواهی داد … بچشم لطف در آن جار طفل خرد نگر

مدایح تو اگر چند در بسیط جهان … شدست فاش ز اشعار آن شاکر

امید بنده چنانست که حسن تربیت … شود ز نظم وی امروز در زمانه سمر

نهال بخت مرا تازه دار از آب کرم … اگر بماندی برگ از دنیا نبیند بر

من ار چه هیچ نیم از تو هم کمی کردم … عرض قوام بدیرد هر آینه از جوهر

و گرچه خردم در سایهٔ ات بزرگ آیم … هلال برد ز خورشید بدر گشت قمر

نیم ز کوه گران سایه تر بیین که زخیر … همه ز کیسهٔ خور لعل بست طرف کمر

بسیل شعشعه تا می کند لعاب الشمس … بچشم انجم در دست صبح روشن گر

ازانچه عهد وجود است و مدت ابد است … هزار سال بقای تو باد افزون تر

مجاوران جنابت جلال عز و شرف … وشاقکان سرایت نجاح فتح و ظفر

بهر چه روی سوی و بهر چه رای کنی / خدای عز و جل یادت اندر آن یاد بر

کیست آن سیاح کو راست بر دریا گذر / مسرعی کو سال و مه بی پای باشد در سفر

رهبر خلقست او را خود نه چشمست و نه گوش / نام او طیار و او را خود نه بالست و نه پر

منقذ الغرقی لقب دادند او را زانک او / چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر

هر کجا خویشتن اندر شغل ابدار کرد / گر رود در بحر ملزم باشد ایمن از خطر

مال داری کرده همچون غافلان تکیه بر آب / نا زغستی از بار گشته ایمنست از جزر و مد

اعتماد اهل دنیا بر وی و او بی ثبات / آب دریا تا نگرگاه وی و روی مختصر

گرچه همچون کوه کان الواح دارد در کنار / هست صاحب صدری از روی بحر مشتهر

در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب / باشدش هم باک الا که شود پنهان ز بر

گر چو شطارست افکنده سپر بر روی آب / گر چه آزادست او را بر لب دریا عبر

خاکش بهر گرد آید با وی اندر روز جنگ / پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر

هست او را چاره اسم علم و بن چاره / هر زمانی کرده آبستن بچندین جانور

ای مجوری روز و شب این چاره بی خنده ستان / زاده و صادر او دربرگرفته منتهی الوطر

می جنبد در سینه همچون مار زنده دست و پای / وانگهی باشد گزدم دم بر آورده به سر

عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب / زانک چون مستیان باشد ز آتش ناگزر

شکل او همچون کمانی تیر در وی ساخته / می رود با تیر همچون کسلد از یکدگر

خانه بنیاد او بر آب و آبادان از او / وانگهی بیزار او از خاک و آتش برحذر

با شکوه خانه دیوار او در ماند هم / سقف او بر زیر پا بیست و ستونش زیر بر

ساکنان او نبند شد از طوفان نوح / ور همه بنیادها دیوار او کوتاه تر

بارگیری باش اندر سینه شش در شکم / می کشد بار گران و فارغست از خواب و خور

مرکبی کو از علف کردست بر آب اختصار / چون بر آب آید شماری بر نگیرد از شمر

طرفه تر آنست کو را زندگی چندان بود / کاب را در اندرون او ندیده آید ممر

باد او را تازیانه خاک او را ناخنه / آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر

در همه بحری بود جایش مگر کاندر زود / بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر

همچو تیغ شاه عالم هست بر دریا روان / از برای نفع خلق و از پی دفع ضرر

قطب گردون ظفر شاهنشه سلغر نسب / وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر

سایه یزدان اتابک آن ملک سیرت که هست / ذات او مستجمع جمله کمالات بشر

شاه ابوبکر ابن سعد آن کز دم انفاس او / زنده شد در دامن آخر زمان عدل عمر

خاک پای او ردای گردن خورشید باد / فیض جود او غذای دایه نجم و شجر

کشت زار فضل را ابر کلکش پرورش / بوستان عدل را از جذبش انگور

آن سری کاندر هوای خاک پای او بود / در وجود آید بخورشید پس تا جور

گر خیال تیغ او بر سر فطرت بگذرد / بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور

ای ز تاراج سخاوت کیسه دریا تهی / وی بشوی سر انگشت تو چون کان بدر

رای بر درگاه اعلی روز بار و بخت / پای ننهد چون سر کلک تو الا بر گهر

شهسوار آفتاب از جیل رایت بر زدی / کاسه های آسمان از خوان جودت با خبر

نکهت خلق تو دارد باد در روزی از آن / مجمرها گردش گل زیر دامن سحر

وخور

چون سنان از سرفرازی باشدش در صف جای | هرکه اندر خدمتت چون رمح بربندد کمر
شب روان از پاس عدل تو بر دارام و خواب | گر نداری باور اینک زردی روی قمر
چشمش ار تاثیر آن زرین شود چون چشم شیر | آهو ار بر دشت روباش تو اندازد نظر
آب تیغت روشن و تیره است تا حدی که زد | هر بگرد و خصم را چون آتشش بردی گذر
هرکجا مداح اخلاق تو بگشاید دهن | مستعد نطق گردد صورت دیوار و در
آب را با لطف جان افزای خسرو نسبتست | زان چو چند آب را از شرم بگدازد شکر
بوی آن می آید از اسراف جودت کز نهیب | بر محک پیدا نیارد گشت رنگ روی زر
اندر آن روزی که گردد در هوای معرکه | اطلس افلاک را گرد و دود لشکر آستر
آستین افشان علم در رقص بر آوای کوس | های کوبان همچو اسبان از تزلزل کوه و در
پر دلان خندان چو دندان رخنه در کام بلا | وز همه سو اژدهای فتنه بگشاده زفر
تیغها بر هم شکسته همچو جوشن بارها | گرزها خرد کرده همچون سپر زخم تیغ خور
رمح یاران کرده کوته بر اجل راه دراز | نای رویین گشته بر بالین کشته نوحه گر
جنگیان گرد بلا صد حلقه کرده چون زره | پر دلان در روی خنجر رخ نهاده چون سپر
این چو حرف طا نهاده جسم بر دنبال تن | وان فکنده تیرها چون لاالف بر یکدگر
در دل دوزم از میان ترک پیکان نشان | چون مژه بر چشم عاشق غرقه در خون جگر
در کمانهای آن زمان از بیم سر پیچی دوان | دست دزم اگر انت زده فتح و ظفر
رشته حبل الورید از جنبش آن یک بلد | گردی ار خنجر حکم تو آرد سر بدر
دشمنی کز تو گریزان می رود در بر سر چو گوی | آید از کوی گریبانش ندا کاین المفر
عالمی از ظلمت دود صبح صادق خنده | لشکری از ظلمات وز نیات تیک نیز

خسروا احوال سپاهان وانچه در دی می‌رود | از تنها سمع عالی را خبر باشد مگر
هست ما را بر تو حق خدمت و مسکینی | از برای این دو حق در حق ما کن یک نظر
حاش لله هر که از وی سایه بر گیرد خدای | آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر
سایهٔ حق را ما در آفتاب محنتیم | سایه بر ما فکن ای سایه‌ات خورشید اثر
لطف تو گر در نیابد کار این بیچارگان | تا دو سه روز دگر اینجا نیابی جانور
بنده را در ظل خدمت جای باشد گر شود | از خلوص اعتقادش رای عالی را خبر
آنچه با من کرد لطفت وانچه خواهد کرد نیز | تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر
رایج در مدحت ضمیر من بدان است | بر جبین روز و شب خواهد شدن نقش الحجر
شکر انعامت چه داند گفت کلک بسته | ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر
بنده چون مور است و او را دست بسته پای ملخ | تو سلیمانی بلطف خویش بپذیر این قدر
تا که چون در دو شبه در سلک دوران می‌کشد | دانهای روز و شب را دست نظام قدر
تا قیامت همچنین در باغ پیروزی نشین | تخم نیکی کار و ز اقبال و دولت بر بخور
خسروانرا حلقه حکم تو گشته گوشوار | شاه سلطان شاه را دیدار تو کحل البصر
پشت تو از روی قوی و دست او از وی بلند | جاشان در عافیت پیوسته با کوه و کمر

مملکت را از نوی داد شکوهی دیگر | شاه جمشید صفت خسرو افریدون فر
وارث تخت سلیمان ملک حیدر دل | که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر
تاج بخش ملکان اعظم اتابک که بدید | تا جهانست بانصاف ترازو داور

ان ملک خلق ملک خلق کار است خدای / منظر و مخبر نیکوش ز هم نیکوتر

شاه کان بخشش دریا دل بلقو سلطان / کز بن دندان زمان بر او گشت اختر

ای ز شاهان جهان آمده بر سر چون تاج / وی ز ملک تو سرافراز چو تاج از گوهر

باشد ملک عراق از تو چو شد پشت قوی / پهلوی فتنه کنون جای کند بر بستر

هر کجا باز سر رایت تو سایه فکند / کبک و شاهین بهم آیند سوی الحذر

تا ز القاب تو شد پایهٔ منبر عالی / چرخ نه پایه همی رشک برد بر منبر

دهن زر چو گل از خنده همی ناساید / تا که از نام تو پوشند بزر زیور

افسر و تخت سراپای ممالک گشتند / خود تو بودی ز جهان لایق تخت و افسر

لاجرم سجده گزارست ترا این دریای / لاجرم بوسه زنانست ترا آن بر سر

تا بر موکب منصور ترا ره گذرست / همه سرهست کنون خاک سپاهان یکسر

برج قوس است سپاهان ز اطالع در اصل / زیبد ار شرفش آمد سعد اکبر

ای سخا گستر شاهی که تر انگه دل شد / هر که یاد کرمت بر دل او کرد گذر

باد لطف تو اجل را ز سر در رد از پای / زخم تیغ تو عرض را ببرد از جوهر

کوه را لشکر تو پست کند چون هامون / بحر را همت تو غوطه دهد چون لنگر

لفظ شیرین تو و رای جهان آرودست / بی نیازی جهان می دهد از شمع و شکر

هر که او نام خداوند نگارد بر دل / همچنان سکه بود جایگهش بر سر زر

بسته دارد کمر طاعت تو خرد و بزرگ / کوه بر صحرا تا گاه بدیوار اندر

رای تو کرده اجرای قمر چون خورشید / هر سر به شود کیسه اش از تو لاغر

جود دست نگذارد که شود در مجموع / زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر

گر کسی ذوق چو تو از دو سر و سنگ / شاه را باری از آتش زر نیست گزر

نور هر گز نتوان کرد ز خورشید جدا / کرم از خاطر خسرو نتوان کرد بدر

هیچ دست که افشان تو سری باید / آری از دریا آسان نتوان کرد عبر

آتش خشم تو گر روی بگردون آرد / خرمن مه شود از شعلهٔ او خاکستر

فیض طبع تو اگر باد دمد بر آتش / با سمندر ز نکی خانه شود نیلوفر

ایمن و روی تری زاینه هنگام مصاف / گرچه در رزم شکسته وی تری از ساغر

هر که در گرد و غا تیغ تو در دست تو دید / دیده ام ظلمات و خضر و اسکندر

که زنی تیغ بر قلب بد اندیش چو تیر / که برهنه بسر خصم روی چون خنجر

بر هم آورد چو پرگار ز پیچیت سر و پای / آنکه دل راست نبد با تو بسان مسطر

مجمر آسا شود از پای کشد در دامن / زانکه دل سوزه خلقست عدو چون مجمر

گاه عرض سر کشش چون همه دستت آمد / باد در سر ز چه گیرد عدو چون همبر

بر جگر آب بود دست عدو را هرگز / جز بوقتی که کشد نوک سنانت در بر

ای بسا سر که فرو رفت بر آب تیغت / جای آن آب همه سال تر از زیر کمر

غمزه ناوک تو چون بکرشمه نگرد / جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر

یارب آن مرکب شاهست بر آن وزن شترد / یا بفرمان قضا کوه روان در محشر

رنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ / دیده آهن و سنگی که جهد همچو شرر

همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن / گاه سرعت بجهد جا یک وجست از خیبر

دست و پایش چو کشد لام الف از با ه دو / گوشش از تاشتن سم بنماید اثر

در سر آید ز سبک پای او از مردم چشم / هر که خواهد که گرد و شش رسد از راه نظر

همچو فکرت ز جهانی بجهانی برودت / گر ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر
اندر آن روز که ناگاه سپاه آجال / بر بداندیش کمربند سر کوی حذر
تیغ چون وسوسه عشق در افتد بدماغ / تیر چون شعشعه نور در آید به بصر
نوک پیکان نهد در چشم دلیران غرته / همچنان غنچه که پیوسته کنی با عبهر
این بسر پیش عدو باز شود چون نیزه / وان نهد روی سوی ترد تیر همچو سپر
گرز خاییک شود تارک گردان سندان / دست نادر روبرو دکار که آهنگر
آتشش از سینه نشاند چو کوره گری / تیغ گیرند بدندان گرهی چون اخگر
بلعجب مهره بدان جا بکی از مهره نبرد / گر سر خصم ترا تیغ زند زیر مغفر
تو همی تازی و نصرت ز پی و فتح ز پیش / بدود دست از تو در آویخته اقبال و ظفر
کشته بر دشمن تو روی زمین تنگ جهان / گر نیابد بجز از زیر زمین روی مفر
خسروا شاها بر رسیدی ز کمال / گر بدانجا نرسید است کمالات بشر
نیست همتای تو در حیز امکان گر بود / بارها گر و جهان زحمت خود زیر و زبر
ابر انعام تو پی زحمت کس می بارد / بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر
التفاتی ز تو سرمایه ملکی باشد / نیم بار از نظر لطف در این بنده نگر
نیست در فن خودم چون تو شاهان همتا / بار بر پس ار بحکم کرمت نباشد باور
پارسی شعر بدان بر ورم ارجان که بود / نسب من بدر چنبر و دانش برود
ای خریدار همه اهل هنر بازاری گرمت / بنده نیز اگر چند گرانست بخر
اگر سود کند بر تو زیانی نبود / ور زیانی قدمت گیر برانهای دگر
تا جهانداری پاینده ای دولت نیست / بادت اندر دو جهان حظ الهی یاور

بسر تیغ همه دست مخالف بربند / پی قدر همه تارک افلاک بسپر
دیر زی شاه نشین خصم فکن دوست نواز / سیم ده ملک ستان فتح نیوش و می خور

ست خدایرا که علی رغم روزگار / منصور گشت رایت صدر بزرگوار
آمد سوی مقر شرف باز دستگاه / تایید بر یمینش و اقبال بر یسار
سلطان شرع خواجه سلطان نشان که یافت / کار جهان ز همت مساعی او قرار
هم ملک را برای رفیع وی اعتضاد / هم شرع را بگوهر پاک وی افتخار
اخلاق اوست واسطه عقد مکرمات / تدبیر اوست رابطه ملک شهریار
ای قرص آفتاب ز روی تو مستنیر / وای اوج آسمان ز جلال تو مستعار
گشته ماه و قدر تو هم خانه اند نی / قدر ترا بعرصه نعال فلک چه کار
رسوا شد از دو دست تو پیش از این (یکبار نه) / می راند با دو چشم تنگی بر سوار
خورشید زر ساو گدازد بکان بخت / بس در حمایت تو کند در فلک گذار
از حیط شمس چرخ بر زرشته از دست / زان تا بود لباس جلال تو زرنگار
گر فی المثل بدامن عطف تو در زند / از باد مهرگان بنریزد یکی غبار
از دست در فشان تو هر دم نهان شود / اندر سواد خط تو لولوی شاهوار
در خون دیده غلطان فرو شود / هر شب ز شرم رای تو خورشید کامگار
دل می زند ز شرم تو باد شمال را / گر دادبا لطافت تو عرض نوبهار
بر دشمن تو تیغ کشد مهر باداد / چون بر نهد سر بسر تیغ کوهسار

چرخ از هلال غاشیه بر دوش می کشد | زانک گشت بنده ز فلک سوار
یک خرده زر زکیسهٔ خارا برون نداد | بی زخم پیلکی و تبرکان خاکسار
داند که با سخای تو پهلو زند کنون | آری برین قیاس کن احوال روزگار
ای رتبت جلال تو بیرون ز حد وهم | وای منصب رفیع تو بیرون ز هفت و چار
جام فلک بنور ضمیرت جهان نمای | گوی زمین بنیخ وقار تو استوار
صبح سپید جامه کنون بفکند علم | در مسند سیاه تو چون داد شرع بار
با خصم تو طلایه فتنه نهان شود | اکنون که گشت رایت عدل تو آشکار
نخلی نکشت دولت هرجا و انگهی | هم سپرده جناب ترا کرد اختیار
خصم ترا که از زوی منصب تو خاست | در چشم عقل چون جعلی بود شاد خوار
اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر | از فرق منبر آورد او را بپای دار
آسان بود تقلد تیغ خطیب باش | تا چون کند تقلد شمشیر آبدار
جز جامهٔ سیاه نماندست بر حسود | زان منبر و خطابت و آشوب و گیر و دار
هرکو خلاف رای تو نه پایه بر شدست | امروز بر سه پایه رود بهر اعتذار
هرچند در فراق رکاب مبارکت | یکچند بوده ایم غم آلود و سوگوار
از شوق دست بوس شریفت که می بود | جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
منت خدای را که بر انجت مراد بود | بی منتی نهاد ترا بخت در کنار
بس روشنست معجزهٔ سروری تو | وین گرد دل حسود نمی گیرد اعتبار
ما را برای عین مصدر نمی شود | این لعبها که رای تو پیرار دید و پار
شکرانه را سزد که نثار درت کنم | جانی که داشتیم ز لطف تو یادگار

صدرا چو هست و باد ترا دست بر حسود | وقت اگر برآوری از جانشان دمار
گرچه وقار و حلم ستوده است نزد خلق | خشمی بجای خویش به از عالمی وقار
آتش ز روی تیغ زدن گشت سرفراز | افتاد زیر پای درون خاک بردبار
بس نیز مطلعیست مضمن ولی در آن | پت التقیده چیست ولی الکسر شددار
هرچند این قصیده نه بر ذوق ار درست | چون بر بدیهه نظم شد این بار در گذار
شایسته مدیح تو چون نیست این سخن | آن به که بر دعا کنم امروز اختصار
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد | دولت ملازم در و اقبال یار غار
پیوسته دشمنان تو زین گونه مستمند | یا گشته یا گریخته یا بسته در حصار

هرکرا بخت مساعد بود و دولت یار | ابد الدهر مظفر بود اندر همه کار
نقشهٔ روح قدس باشد و الهام خدای | هرچه در خاطر و اندیشهٔ او کرد گذار
تیز فکرت چو درارد بکمان تدبیر | در مجاری غرض غرق کند تا سوفار
دقت تدبیر بود هرچه کند اندیشه | محض اقبال بود هرچه در آرد بشمار
کشف گردد همه اسرار قضا بر دل او | دست فکرت چو شود در نظر آینه دار
چون گمارد نظر عقل بر احوال جهان | شرح اسرار قدر خواند از صفحهٔ بار
وگر این دعوی خواهی که مبرهن گردد | انک احوال جهان سرافراز صدر کبار
رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی | دین و دولت را آثارست بدو استظهار
آنچنان عزم بدان همگی کو فرمود | کس چه دانست کزین سان بود آنرا آثار

شوان گشت ز الطاف الهی آگاه
شوان کرد کرامات بزرگان اظهار

کس چه دانست که این شادی و غم باشد
در جهان نهفت شادی گل عمر او بار

تا که ابد و کانی که بدین سان ناگاه
آید از خار بن تجیر گل وصل بیار

هر که آرزوی ملک سکندر باشد
از عنا سفرش چاره نباشد ناچار

روزکی چند بصحرا ش برون باید شد
هر که خواهد که کند ملکی ازین گونه شکار

شکر تا بار خدایا که زمانم دادی
تا که بنشینم در خدمت او دیگر بار

آفرین بر تو و بر عزم همایونت باد
که همه با ظفر و نصرت دارد سروکار

هر که از خط شریعت بنهد پای برون
هر دمش فتح دگر روی نهد چون رکار

عافیت لازم درگاه تو گشت چنان
گر دمی پای تو سنگی گیرد در شهر قرار

بجهد شعله خورشید جوانش ز رمش
باره عزم تو چون گرم شود در رفتار

گنبد چرخ اگر چند دراز آهنگست
هست با همت عالی تو کوته دیوار

زانکه تو بر نکشیدستی هرگز زور را
لاجرم هست فتاده بهمه جایی خوار

هر کجا باز زنخهای تو به پرواز آید
بنود آنجا شاهین ترا زد طیار

کلک تو شعبده داریست که در پرده غیب
هیچ کبکی را از روی نجابت و نه بار

از حیا ابر خوید در ریح بحر اندازد
چون نهد پیش سخنهای تو در شهوار

لب بلب قهر تو دندان شده همچو حجر
سر بسر بطن تو دست آمده مانند خیار

آسیا هیبت بر آب کرمت سرگردان
شاه را هیبت ز خاک در تو بهر خسار

از تو آسیب ندیدست کسی جز که قلم
ور ز تو در بند نبود دست کسی جز دستار

آنکه بر فتنه بیدار زدی تا بغنود
کس شنیدست که از بانگ بجنبد بیدار

پرده پوشی تو نگذاشت که از طیبت
پرده برداشتی از روی نبات انکار

عکس دست پست و پستی اگر بنهند
بدو دیده برند صبح میان شب تار

گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر
در جهد باد خلاف ز بر اطراف بکار

قطره قطره بچکد زهره دریا چون ابر
ذره ذره بپرد آتش خود همچو شرار

هر چه گویم ز سخای تو ز صد بیت یکی
وانچه گویم ز جلال تو یکی بیت هزار

جامش از قدر سه شش مشی بر چرخ زده
هر که یکبار زند با کف راد و جابر

در وقارست همه خیر و سعادت زیرا
هر که سر تیز بود زخم خورد چون مسمار

هر فرومایه که او سوی بلندی یازد
رود بر گرده و سرزیر شود همچو بخار

سرور امر کب عالیت که با داد منصور
دانم آسوده بود از زحمت داعی این بار

گرد خیلت را یکباره فلک بر خود زد
گر نبندد زحمت خشم تر این خدمتکار

اگر از جمع مهاجر بند این بار روی
پای بیرون ننهاد دست ز جوب انصار

آنچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت
شرح یک سطر از آن باید در صد طومار

ذکر اندوخته وحشه سخن ز فرقت تو
من نگویم که ندارم سر رنج و آزار

حمد الله که از فر قدومت امروز
کس پراکنده نماندست بجز زر نثار

هم این بنده که توانم دیدن گرد سر
بنبادرت از دیده خورشید غبار

گر چو پروانه زندم در دل آتش گردن
ور چو گوهر دهم دور فلک دم بسیار

تا بود ریخته در کالبدم زر روان
از که دانم از نیند و فای تو عیار

غم زنیمار بسی خوردم در غیبت تو
وقت آنست که داری ز تن شرط تیمار

برد عاشم کم نظم سخن زانکه نماند
در ثنای تو از این پیش مجال گفتار

تا ز زنگار فلک آینهٔ صبح دمد
هم بران گونه که از آینه زاید زنگار

باد دولت را در گرد سرای تو طواف
باد گردون را بر وفق مراد تو مدار

تو بآیین جهان خواجه نظام الاسلام
یاربش از کنف سایهٔ این صدر بدار

گرچه خود هست برتبت ز بزرگان گیتی
همچنان اوّل کز خضر گیرند شمار

تا که پیوند بود جوهر آب و گل را
هردو بادند ز پیوستن هم برخوردار

چو بخت تیرهٔ من روشنی نهاد آغاز
مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز

چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد
گرفت سوی جناب رفیع او پرواز

رهی چو زلف بتان زیر پای آوردم
دراز و تیره و دیگر پر نشیب و فراز

بسم مرکب رای بسو چو بیضهٔ مرغ
ز نعل چون دم طاوس گشت و سینهٔ باز

طمع بر اسب رجا تنگ می‌کشید حزام
امل سپیخ زد پهلوی حرص راهواز

بدان امید که چون من رسم بحضرت او
کنم فنون سعادت ز خدمتش احراز

چو دولت دو جهانی نهاد در ره من روی
چو هست راه نوردش گشاده در تک و تاز

فلک دو اسبه همی تاخت بر پیم که بدان
نه بمره توام آهسته باش پیر مناز

امل چو دم عنان گرفته بد صد جای
اگر نداشتی ارشای خواجه جواز

خدایگان وزیران نظام ملت و ملک
کرمت بنده حکمش جهان شعبده باز

بزیر رایت انصاف اوست آن خطه
که راه اوست تعصب باف و گرگ گراز

ز استلا چو قناعت همی زند آروغ
ز خوان جود وی از بس که خورد صد آز

اگر نبودی بر چرخ رحمتش بیداد
بهیچ وصف نگشتی ز درگهش ممتاز

جهان پناها از فر دولت امروز
دهان عافیه باز است و چشم فتنه فراز

مجاهزان امل را همی زده بیرل
شمایل تو تملق کند بصد اعزاز

ز رشک آنک فلک سجده می‌برد پیشت
شده قامت خصمت دوتا چو بانگ نماز

چو پسته با همه کس دل نمود کیت ترا
از آن بود همه سالت ز خنده لب باز

ز افتقار حسود تو هست بر همه کس
ز بهر قرص ورستی دهان گشاده چو گاز

ضعیف کلک تو الحق چه طرفه جانورست
که با زبان بریده نگه ندارد راز

روا بود که بنالد بسان بیماران
که جان همی دهد آنکه گشد نخره پرداز

کتاب مسطره از سرگذشت او خود رفت
که گشت ساخته از تن عهد اول بار

سر بریده اتش آواز می‌دهد چو نیست
نگفته اند که هر بریده سر آواز

سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش
جهان کسی که حدیثی بخاطر آرد باز

همی فشاند اشک و همی سراید شعر
فکنده سر ز تحیر چو عاشق سرباز

ولیک اگرش از سر برون شود سودا
که در برادر داور از آمل تو بیاز

وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود
اگر ز پوست برون آید او بسان پیاز

اگر حقیقت خواهی حیات دشمن تو
حقیقتیست بصد مرتبه فرود مجاز

فلک ز صبح بپرسید گفت روشن کن
که در تن قمر اخضر ز عشق کیست گداز

بخنده صبح اشارت بتو تاب تو کرد
که من چه دانم میدان تو من همه غماز

بزیر دست تو با جاکر خود امی بجر
عتاب کرد که خیز و جای وا پرداز

تو کیستی که بدین مایه دستگاه گزافت
برو بجنبش گوی من و تو هم انباز

دهان بست بهشت آب و خاک درگه تو
بدست تو که نگوید چنین سخنها باز

اگر جهت درین باب حق بدست گرفت / به انتقام جنوبی تو دست کینه میاز
بر آب چشم رحمت کن و مبر آبش / که گشته اند مکوبی کن و به آب انداز
خدایگانا ایام که صبح خاطر من / بر آفتاب بخندد چو مردم طناز
فلک ز شرم پر تیر در نهد هر که / که زرکِ خامه نبده شود بدیع طراز
ز رشک در شکند سقف این نه خانه / چو جنت سازکنم کلک خویش را بساز
مرا ز خانه بصد ره تو وعدها دادست / کنون گهست که آن وعده را کنند انجاز
عزیز مصر وجودی بضاعت مزجاة / ز ما قبول کن و کیل ها ن تمام بساز
چو مطبخ ارچه که افکنده و پی سپریم / به پیشی تو چو مسند شویم و سینه فراز
مرا بشعر مجرد مدان از آنکه چراغ این / عروس طبع مراست چند گونه جهاز
ز گشته فندها پی از رسپی بشنو / گرست تضمین بر آستین شعر طراز
ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر / ز من غریبم و تو صاحب غریب نواز
نبود مدح تو این حسب حال خادم بود / اساس پس مدح ترا باش تا نهم آغاز
خجسته باد مرا خواجه تا شی اقبال / پس آنکه رسیدم بدرگه تو فراز
دعای شعر برین اختصار خواهم کرد / که نیست بسندیده در سخن ایجاز
دگر چه خواهم کاسباب ترجمان دیدم / که هیچ باقی از آن نیست جز که عمر دراز

چه داری ای دل ازین منزل سپنج خبر / چو شیر روان از زیر بار غم برخیز
گذشت عمر جوانی هنوز در خوابی / شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز

صدای نغمه صورت بگوش دل برسید / چو غافلان چه نشینی بزیر دم برخیز
نخست پشت خمیده شوند چو برخیزند / چو روزگار ترا پشت داد خم برخیز
چو پیش رکم چو تراز و مباش زیر زبر / مکن مدقق و از بند پیش و کم برخیز
گرت هواست که چون آفتاب نور دهی / چو شمع تا بسحر که بیک قدم برخیز
قوای نفس تو خون ریز و مفسد طبع / تو از میان چنین قوم متهم برخیز
چهار ضد را با هم تراحت اینجا / ز حلق طلب از جای خود چو خم برخیز
نه جای کاشت این خراب آباد / چو باد از سر دود و غبار هم برخیز
ز بای حرص بنشسته دمی یک روز / بپای عذر شبی از سر ندم برخیز
چو کوس سرکشم بنده گشت زخم خورد / گرت بلای شکم نیست چون علم برخیز
مساز دام مگس گیر بر ره ضعفا / چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز
طرب سرای بهشت ازلی تو ساخته اند / چرا نشسته از غم چنین دژم برخیز
ز رشتگان فلک سجده می برند ترا / نشسته ز سگان می کشی چو ستم برخیز
ز محدثات بگذشته گی قدم باشد / تو بی حجاب بزرگ از دره قدم برخیز
بخاک تود فرو آمدی و بشتی / ز تو پس ازلی ای صد محتشم برخیز
اگرچه اینجا از خاک خوارتر شده / بشهر تو چو تو کس نیست محترم برخیز
چو هیچ درد سری از تو دفع می نکند / مکش تو بیهوده درد سر حشم برخیز
سحر عزوز دم صبح و دام شب ز نهار / نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
نتیجه طبع و حشم مدح و دم باشد / فرشته خو شو و از بند مدح و ذم برخیز
تیغ چو رتست اگر می کشد بهجو قلم / بسر بجدت این راه چون قلم برخیز

بمردی و هنر آدمی محترم شد
چو بر تو خود کشیدند این رقم برخیز

تو کیستی که بری نام مردمی بنشین
تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز

نخواهی آنکه چو سگ تفای کرم خوری
کمر به آسمان سر دار از سر درم برخیز

نه زیرکان همه برخواسته از سر خویش
چو لاف میزنی از زیرکی تو هم برخیز

دمی ز عمر تو صد جان ما زین ارزد
بهرزه ضایع گردش دم بدم برخیز

چو پرکشی یا ایها المزمل خوان
نه جای وقت صبوحست ای صنم برخیز

بساط عمر ابد ازلی تو گستردست
مکوش با خود و از شه ره عدم برخیز

چنین نشسته بنجات هم نگذارند
باختیار خود از پیش لاجرم برخیز

بصبح دم که درآیی ز خواب مستی طبع
بیاد دار که خدمت نکرده‌ام برخیز

رسول مرگ رها کرد بمن پیک دراز
که گوش کوچ فرو کوفت شد کار بساز

کمان پشت دو تا چون بزه در آوردی
ز جوشش هارگ دل دور ز حرص و در انداز

چو پنبه زار بیا گوشش بشگفند
ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز

میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد
چه می کنی سر چون پنبه زار و آتش آز

چو صبح پیری پف کرد شمع عمر بمرد
اگرچه جان همی کند بسوز و گداز

بریخت آب حیات و برفت باد بروت
نماند قوت پای ضعیف گشت آواز

بسوی خاک همی رفت باید از نخوت
کنون که قامت تو شد دو تا چو بانگ نماز

نه هر کجا که بود برف آتش افروزند
ز برف پیری شد سینه‌ات آتش باز

ستون قالب خیمه کم چو دست ضعیف
چو من ز نرکشی خرشه را برم براز

بپای چاپلوس از دست برنمی‌خیزد
از آن بدست کم چون کم قیام آغاز

سرم بخاک فرو می‌شود و پشت دوتا
بخاک سر چو فرو شد کجا برآید باز

ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می‌شنوم
ز بیخ چون سر پیچم بهم بزانو باز

سرم ز آتش پیری چو شمع ماند و زرد
نهد اجل سر این شمع در دهانه گاز

تبارک الله از آن میل من بروی نکو
تبارک الله از آن قصد من بزلف دراز

کنون چه گیسوی پرچین مرا چه مار سیاه
کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز

دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز

دریغ دیده که بر هم نهاده می باید
کنون که چشم نگار ز زمانه کردم باز

دریغ و غم که پس از شصت و اند سال از عمر
زبانگهان سفری روم برگ و نه ساز

بصد هزار زبان گفت در زخم پیری
که این نه جای قرارست خیز و برواز

فرو شدست بگل اسب ضعف پای کمش
برآمدت بکرپای عجز سر بفراز

چو جلوه گاه چراصل شد آشیانه زاغ
مکن به پر هوس پر هوای دل پرواز

برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب
که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز

ز آرزو و هوس نفس خویش سر شکن
درنده تر بود آنکه گرسنه گشت گراز

ز چشم و شهوت خود راده و دستور مکن
بحلم و علم چو ز ایشان نمی‌شوی ممتاز

ز پیش خود بر نست آنچه در سر داری
که کم شود ره و بر هرچه از پس تو ماند باز

ترا بجز تن فانی و جان باقی نیست
ز هر چه حاصل تست از جهان بنزل و مجاز

برای این تن فانی هزار برگ و نوا
بساختی نکنی از بهر جان یکی بساز

جو شیر روان با بخت و بلا خو کن / که بی زمانه متابعت عیش و نعمت و ناز
ز دانه دولت آمد بیار خوشه حرص / بجز پیاز چه آرد بیار تخم پیاز
جو آب کند ز نخ سوی نشیب سوی / جو آب زنده ز چشمه بسوی بالا باز
تو با حریف دغا دست جون همی بازی / کمال مکر بکار آر و هیچ سهو مباز
جو اسپ توار نباشد بپای عمر چه سود / جو پای دار نباشد بجاه و مال مناز
بعشق بازی ان کنده پر سر دو جهان / بیاد دادی و با تو دمی نشد دمساز
عروس ایمان مانده برهنه ز صد دست / برای بیزم دوزخ بجسم کشیده جهاز
با مر شرع تصرف در آفرینش کن / که از حدود نشاید گذشت جز بجواز
نوازشی مکن اسلام را اگر گشت عرب / نخواهی انکه لقب باشدت غریب نواز
رها مکن که پسر دیو در میان باشد / بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
تجارت ره حق جون کنی شرکت دیو / ز سود و مایه چنین زیان آورد انباز
ره سلامت اگر می روی مجرد شو / که جز عنا نزاید ترا لباس طراز
تیغ مطلع از ان مثله شد که در بوسید / لباس تو بر تو از دماغ کند بیاز
ز صد یکی جو نخواهد گرفت در تو نحا / تمان بیت که در موعظت کنم ایجاز
بگردن تو رسد حلقه کمند اجل / تو خواه زرنگ نشین و خواه تیر باز
درود باد ز ما بر روان صاحب شرع / که در نبوت او ختم شد در اعجاز

کسی که دست جب از دست داد باز / باختیار ز مقصود خود نماند باز

ولی سعادت کلی جو در کسی او بخت / بسا که شربت ناکامیش چشاند باز
ستیزه من دگر دون بنجاهی برسید / که جان همی دهم و او همی ستاند باز
خیال دست تر باد آمد ست چشم مرا / که در و لعل بدامن همی فشاند باز
بذوق جان من اندر حدیث تو نگیت / که خون ازین دل ریشم همی جکاند باز
شب دراز بود باز مانده دیده من / چنین بود جو ز خاک در تو ماند باز
بجست و جوی خیال تو مردم چشمم / سرشک را بجب در راست می دواند باز
چنین که پیرهن غنچه دست باد صبا / لباس صبرم در پای من دراند باز
هزار شعله در گیرم از نفس هر گاه / که آب دیده من شعله فشاند باز
بسان بوی بیاد صبا در آویزم / بر آستان توام برگ گمند راند باز
بکار میخ مژه اشک را ببندم / بگوشه جو به چشم برون جهاند باز
ز آب دیده من ابر را مباد ملال / اگر ز اشک من ان ماجرا زاند باز
جو دید برق جهنده ز ابر جامه گشت / گر این بسیح در گاه خواجه ماند باز
ستاعتش کن و در خواه تا ز سوز دلم / حکایتی اگرش او فتد رساند باز
اگر بهو شاملی سوی من آرد روی / ز من فراق تراش از زمان راند باز
چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر / مگر بوصل توام زر پر بگستراند باز
بخاک پای تو سوگند خورد مردم چشم / که تا ز خانه کل وصل نگماند باز
بصد هزار جگر گوشه گر چه گرد باز / ببکند که یکی را نه برور اند باز
باب دیده همی تر کنم زمین تا بو که / ز خار هجر گل وصل بر دماند باز
رسی بطبع کرانت وحضرت تو ملیف / بخدمت تو رسیدن نمی تواند باز

زلطف خاطرت چندان همی باید / گر بنده راز گرانی خود رهاند باز
اگر ز وصل تو سررشته بدست آرم / کی آب راحتم از جاه غم خوراند باز
زمانه با همه نیروی خویش نتواند / گرفتم تا رو زان رشته گسلاند باز
سوم خوانابه بهلو سوی در سلطان / کرم غایت تو سوی خویش خواند باز

هزار جان مقدس غریق نعمت و ناز / نثار صدر قوی شوکت صنیف نواز
بلند پایه بزرگی که دست بخشش او / ز ساحت دل ما برکشید بیخ نیاز
زهی چو آتش طبعم سرفکنده بر آب / ز رشک خاطر من آفتاب آتش باز
تویی که پنجهٔ نصرت بباغ پروری / همی کند در دولت بروی بخت تو باز
ز فیض طبع بود بخشش تو چون خورشید / نه بحر شمع که نوری دهد بسوز و گداز
اگر نه بانی گلگشت گنبد مینا زی (?) / چهار تای عناصر نیاورند بساز
فروغ خاطر تو گر بگشت خام رسید / چرا که نه دیش در میان نهد همه راز
سیه سپیدی توقیعت از میان برداشت / سیاه کاری نفس و سپید کاری آز
خط تو سر قضا فاش می کند همه جای / بلی ز رشک عجب نیست گر بود غماز
بعهد معدلت کی حدیث بطل گردی / اگر نبودی نادان ز چشم دو خشاباز (?)
ز صبحدم همه تصدیق باشد و تحسین / سحر کجا که کنم درد دل خست آغاز
هلال وار سر از چنبر تو گر تابم / شعاع مهر تو در گردنم کمند انداز
رسید وقت که زیادت آن رسی صدرا / که جان ز غصه بداد و نمی دهد آواز

چو کارساز همه پس تویی بجان و بجاه / تواضعی کن و یکدم بکار من پرداز
تو گیر خود که چو چنگم زدن همی سازد / چو ساعتی بزدی بر کشیدم بنواز
چه کم شود ز تو یک روز خوش نشیم و اپس / برای صید چون مرغ دانه در باز
چه بایدیت بود در فکندن چو منی / شکرف کاری گر می کنی مرا بنواز
منم که تیر فلک گهتهای پیر تیز زنم / بکان پیکان بر سر نهد بصد اعزاز
اگر نبودت اهل سخن کنم دعوی / مرا معانی باریک بس بود اعجاز
که گر فضل و هنر با نهند اگر چه را / مرا چو اهل هنران نیست از تو نعمت و ناز
برنج هجران بنهادی تن از بدی / درین مضیق از خاص و عام یک انباز
ز درد و جور تو آرام من در استطاع ورای / نه خوی تست در شی با سماحت باز
منم ز اهل هنر یادگار در عالم / حقیقت که می گویم این سخن نه مجاز
زمانه خود پی کار منست فارغ باش / همین بست که از تو بیافت خط جواز
گرفتم آنچه مراتبیت سنج استحقاق / گرفتم آنکه بدانش زکس نیم ممتاز
ز من بصورت تمثیل نکته بشنو / بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز
اگر کبوتری بر آخر چو امروزی / رسد بنوبت پیری بروز کار دراز
برون ز انداش از بایگاه خود بجفا / گرش بدارد چون دیگران بالت دربیاز (?)
و گرچه پا بدارد خدمت رکاب بشرط / نگه علوفه مهود و هم نگیر دباز
ازین سخن غرض من منال مالی نیست / گر کرده ام ز حرص و طمع بخویش فراز
گره ز ابرو بگشای و چشم خشم مبند / بس از تو خواهی کارم بساز و خواه مساز
هیچ نه ز تو قانع شدم دریغ مدار / ز عشق دل نیست می دوم زپیش مساز

حقوق بنده بسی هست پیش چشم آور
عتاب و خشم ز حد رفت سوی ایدار

جو هست فرصت ایام مغتنم دارم
کنیت منزل اقبال ای شب و فراز

همیشه باد جهان کاور بد سوی در
گرفته کام جهان اختران بدندان بار

زبان چگونه گشایم بذکر شکر و سپاس
گر حشمت تو فزونست دست و پای حواس

رسید قدر تو جایی که بر نجباود
بساط جاه ترا دست و پای وهم قیاس

زمین ز خدمت تو آسمان بلند محل
تهی ز سایه تو آفتاب روی شناس

امام روی زمین و پناه پشت جهان
نظام خطه اسلام و پیشوای اناس

بهمت تواضع حلم و بهمت شهامت درای
بهمت کفایت و درای و بهمت مهابت و باس

بروی شرع برار پسند تو حال اساس
بدست کان ز سخای تو محض افلاس

تو رکن کعبه شرعی و گرد بارگهت
حطیم وار همیشه است این بلند اساس

لطافت تو دلی را مفرحی جاوید
مهابت تو عدو راست دل شکن چون یاس

چگونه زاد ز طبع تو در ناسفته
گر هست خاطر پاک تو جوهر الماس

گشاده روی بی خصمت دلیل دلست
جنانک کوشکی را طراوت گریاس

کرم ز ساحت ایام بود مستوحش
ولیک با دم خلق تو یافت استیناس

جو آسمان بدو صد دیده چرم وید ارت
شب جهان را از حادثات دارد پاس

جر خوشه خصم تو جو جو شدست از آتش کش
شدست آزده از تیر غم جو خوشه ز داس

ترا که خاک در از جسم خلق نیست دریغ
دریغ کی بودت زر و سیم و آن اجناس

ز فرط لطف و تواضع که آن بر دیگری
گر از نعال مرکب تو جرم ماه را مماس

ز روی نخوت خصم تو با دلی پر درد
بهر زه بادی در سر گرفته چون آماس

بجود یک ره ده ره دولت بیندیشد
اگر که طبع ترا هست در سخا وسواس

ز خوشه چینی کشت بیارست عدوت
خمیده پشت و شکم خار و رزخای جو داس

بگاه تیغ زدن مهر زرد و لرزانست
گر از زمانه فلک ندیست هیبت تو هراس

عدو ز حد خری کام راست می نتهد
هزار سال اگر می رود چو گاو خراس

تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار
جوهاست اگر چه رسید از سواد لیل لباس

همان مثال سویدای و جوهر جانست
شریف ذات تو در کسوت بنی العباس

اگر نه مردم چشم شریعتی ز چه روی
بدین لباس تو مخصوصی از کرام الناس

عجب مدار که در پوشد اندرین مرض
سیه کلیم حسود تو جامه ز پلاس

همیشه تا دم صبح بر کشد تو با
سحرگهان که زند عکس آفتاب عطاس

مباد مهر جلال ترا کسوف و زوال
مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

سزد که تاج در آید ببوستان نرگس
گرفت بر چمن باغ مرزبان نرگس

ز خنده زان چو ستاره سپید و خندانست
که زرد کرد دهان زابر زعفران نرگس

نمود در نظر سعد چمن چون که بدید
بزرق جو در تیسد پس روشنان نرگس

ز آب داری سوسن چو ظرف زر برست
بطشت داری گل رفت بعد از آن نرگس

میان صبح دمان آفتاب زرد نمود
ببین چه لعب آورد داستان نرگس

کز کرباس طاسش و باغ رعنا پت
کر برشکست کله گوشه ناکهان نرگس

پی نثار طبقهای دیده بر زر کرد
چو خواند خیل چمن را بمهمان نرگس

بجست باد صبا خواب نرگس چابش
ازان ز رنج سحر گشت ناتوان نرگس

بحکم آنکه زاید ز سبزه نور بصر
شدست شیشه بر شاخ ضیمران نرگس

صبا بشبده آتش بپنجه در کلاه شکست
کرا سپید و زر دست پنجه سان نرگس

چه سود از آنکه به پیکر نیام زریبات
چو نیست بهره ور از خنجر زبان نرگس

بطرف جبهه بر اکلیل دارد از زرین
کرشد زرد و صفت شبه زعفران نرگس

ز نوبهار نظر یافت شش درم هر سال
ازان قبل که خراب جادوان نرگس

دو کنه است و عمودی بشکل میزانی
کر یک نشست و دو سر همچو ترازان نرگس

زرشک چشمی چون غنچه دل امت بزر
کرمی نهد همه سرمایه در میان نرگس

چو ملک چشم زسیم باز کرد و سبزه بدید
خوش ایستاد بر آن ورش ریبان نرگس

بسوی پیرهن گل بصیر شد درپی
سپید دیده بد از هجر ارغوان نرگس

بران دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان
بچشم سرمه پسندیم عیان نرگس

ز جام لاله که خورد در شراب افیون
کرمی نگردد هشیار یک زبان نرگس

کلاه زر مزرق بفرق بر بایر بت
چه خوش بر آمد در پیرهن ریبان نرگس

ز پیکر شجر الاخضر آتشی افروخت
کر سرفراز شد از روی همگنان نرگس

چو جنگ دنیای سر افکنده و تهی چشمست
کر خیره سر شد از آشوب زند خوان نرگس

چو پای از آنکه تهی چشمست عادت او
فرو نیارد سر جز بسوزیان نرگس

ز سیم خام و زر پخته طبلکی بر ساخت
کر هشکان چمن پراست پاسبان نرگس

کلاه واری اگر می کند بوسم گل
سر و کرست و جوانست و کاردان نرگس

مرا چو چشم و چراغست شکل خرم او
کز شیوه ابیت زچشم تو ای فلان نرگس

زهی حدیقه حشمت جهان کرسندری
نگسترد همه اطراف خان و مان نرگس

خیال ابرو و چشم و رخت نمود مرا
کر در کرشمه همی کشد کمان نرگس

دیار ز تابش خورشید عارضت کوی
کر از بنفشه تر ساخت سایه بان نرگس

ز بس که زلف تو ترباد و داد جا نهادرا
بگلستان ز صبا یافت بوی جان نرگس

برون کند ز سر الحق خمار و صفرا نیز
اگر بیابد از آن لب دو نار دان نرگس

کلاه سایه بسر بر نهاد و تا باشد
ز نور پرتو روی تو در امان نرگس

ز شوق آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه
کند ز کاسه پر شکل جرعه دان نرگس

جدا نگشت ز چشم تو طرفة العینی
بلی بچشم تو پسندیده جهان نرگس

نکرد بشتی چشم تو شوخ گشت چنین
کر پیش رخ اجه رو دست بر زبان نرگس

چو بخت و دولت صد زمانه پیدا رست
ازان شدست به پیرانه سر جوان نرگس

شدست پای همه چشم و چشم شد همه سر
چو عزم و حزم خداوند انس و جان نرگس

گل حدیقه معنی ابو العلا صاعد
کر از شمایل او می دهد نشان نرگس

عجب نباشد اگر برای آزادیش
چو سوسن از دمن آرد برون زبان نرگس

بیافت روز زر افشان چو داد او در تیغ
چه چاره بدره زرعین ایکان نرگس

زهی ز غیرت خلق تو دل بسنگ لاله
خمی ز شربت لطف تو سر گران نرگس

بیاز کنده شود در غم انف حاسد را
چو با مشام حسودت کند قران نرگس

رضای طبع تو جوید بخاک در روزه
نکشت عاشق این مخت آشیان نرگس

کند بدیده ز زرین بحضرت تو نکام | گرفت این ادب از طبع آسمان نرگس
ز بهر خشتهٔ تو نیل با و بر دین را | برسم پیشکشی بست بر میان نرگس
نهاده در دل بنه شورهٔ آتش | چو فتنه عدل ترا کرد امتحان نرگس
ز نکس علت یرقان چمن تو بر ره | اگر تو گیری یکبار در زبان نرگس
شب دراز یک پای بر رو بیدار | گذشت وای آن دست دانشان نرگس
شود ز ناخنهٔ چشمش سلیم اگر سازد | جلای دیده ازین گرد آستان نرگس
خط تو ست مثال بنفشه بهمون | ز کلک آصف مثلش جهان نرگس
ز زر زرپسته و سیم تر دهان بر کرد | چو کرد شمهٔ از خلق تو بیان نرگس
مسیح لطف تو گر بر جهان دمد نفسی | نروید آنکه وا برص بوستان نرگس
ز لطف و قهر تو گویی همی سخن راند | که آب و آتش دارد یک دکان نرگس
برای سرمه کرد سیاست از صد میل | نهاد دیده بره بر چو دیدبان نرگس
بکر شای تو بر دیده پیش او آکرد | که باز کرد ورقهای دیدگان نرگس
ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند آست | که تا چراست درین وقت شادمان نرگس
ز تاب خاطرت اندیشه کرد پنداری | که شد گداختهٔ نوش در استخوان نرگس
بعهد جود تو از زر چه چشم میدارد | مگر ز همت تو بشنید حال کان نرگس
ز واقعات سپاهان عجب نباشد اگر | چو غنچه گرد ز خون دل و روان نرگس
ز بس که چشم جوانان کنیده شد در خاک | ز خلد رفت و بر آمد ز هر کران نرگس
ز بس که قد چو سرو دو چاده بر زاست | ز گل بر آید خیران وا دفشان نرگس
برسم سوگ عزیزان کلاه زر اندود | کند بترک سفید اندرون نهان نرگس

کلاه زمن ز و تاج زرنگار بسر | شب بخشی ست بر دگان نرگس
کنون همی کند از بیم پسر تهی پهلو | از آن دیار چو از موسم خزان نرگس
نظاره را چو بر آورد سر ز خاک و بدید | نصیب نادک دلدوز جان ستان نرگس
نهاد بر طرف دیده دستش پر و انگه | نگاه کرد و یاد آورد از اصفهان نرگس
بصد تأمل اندیشه بار می شناخت | سواد رنگ رز از از مشخوان نرگس
سپاس و شکر خدا را اگر بازگشت جهان | برو ببین رضا گشت مهربان نرگس
جهان شود بس ازین گر برای زینت و عیش | ز خلد سوی وی آمد بارمان نرگس
کنون چه عذر بسیتم ار دار چه بسند باز | با تمام تو خوش خوش بگلستان نرگس
فتور را پس ازین چو بچشم خوبان در | بخواب نیز نبیند بسا لیان نرگس
بر رگوار اگشم چو زر زر نشر ری | که می کند ز بر دیده جای آن نرگس
بسان دسته گل نو دوا بداز لطیف | ولی چسته برد بر بسمان نرگس
بسان افسر زر ما ی تخت قانهاش | گرفت در زر چون کنج شایگان نرگس
ز رست شعر من و چشم او مگر ز غم | گریست برتن گشته روان نرگس
چه سود طبع لطیفم چو هست هیچ قبول | چه سود از آتش چون نیست ارگان نرگس
برین قصیده اگر پیشتی زکند من | فشاندی ز زر و سر بر دوای گان نرگس
برای آنکه دو چشمش فنای شعر تو ست | ز دیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم | چو نا شکفته نماید به بوستان نرگس
نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا | بر آن مثال که در عهد و غنفوان نرگس
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند | بر آن نهاد که در فصل مهرگان نرگس

ای ز رایت ملک و دین در نمایش و پرورش / وای شهنشاه فریدون فر اسکندر روش

تیغ حکمت آفتاب گرم رو را پی کند / تاب عزت آورد خاک زمین را در روش

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب / مستعار از نفحهٔ خلقت نسیم خوش دمش

بر سر آمد گو سر تیغ تو در روز نبرد / بر سر آید هر کرا زان دست باشد پرورش

آفتاب فتح را از سایهٔ چترت طلوع / آب روی ملک را از آتش تیغت رش

بوسه جای اختران باشد فراوان سالها / خاک را ای کان شد از نعل سمندت مفرشش

کو سلیمان تا ببیند رونق و این ملک / کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش

فیض لطفت یافت ازلی را با چشم تر / همچو هر یک داستی اجزای خورشید از تمش

ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز آرنگ شد / چون همه ساله ز خون لعل می یابد خورش

باز حضرت چون بخندد دشمنت را رنج دل / همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش

روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین / آید آنجا خنجرت را جان طلب از ترکشش

ای خداوندی که شد از هیبت خنجر / در میان سنگ و آهن آب و آتش را تپش

کرد در دل خوش بطاوا لها محنت خصم نیک / گر کشش بخت آید از گردن گرانت سرزنش

مدت عمر بداندیش تو زان کوتاه شد / کز نهیب بر سر آمد روزگار بدکنش

آسمان از گرد خیلت زان همی بندد نقاب / تا نگردد روی خورشید از نشانت مخدش

تیر را هر چند کش تر نیک تر در حد کشی / پیشتر پیشم برو را سوی اعدایت کشش

بر عیار ملک ایران عش ظلم از نا بشیش / تیغ تو سر سبز باد آکش بپالاید ز غش

با فلک گفتم کجا دانی پناهی آنچنانک / بخت افتاده بود در سایهٔ او مفرشش

صبح صادق با لبی خندان اشارت کرد و گفت / درگه سلطان علاء الدین و الدنیا منش

سایهٔ حقست یارب سایه‌اش پاینده دار / زانکه فرضست از میان جان دعای دولتش

درست گشت همانا شکستگی منش / گر نیک ار زان بشکست زلف پرشکنش

دگر ندیده کسی تن درست زلفش را / ز عهد آنکه خوش آید شکست عهدنش

دلم بشد چو گرد هوای او بر باد / چو دید گرد ز عنبر نشسته بر سمنش

چو سایه پیش رخش خاک بر دهان مکند / گر آفتاب به پیند میان انجمنش

ندانم این همه در باشی از کجا گردی / اگر بچشم من اندر نیابدی وطنش

رجای خود برود سر رجای آن باشد / که در چمن بخرامد قد چو نارونش

دلم جهان برخ و خال او بشنفت آرد / که شد چو لاله ز رخ خاک پاره پیرهنش

بخون من ز چه شد تشنه چشم بی‌باکش / چو برد آب همه چشمها چه ذقنش

در آب روشن اگر دیدهٔ تو سنگ بیان / بپایین دل او در بر چو یاسمنش

صبا بعهد رخش بر چمن نمی‌گذرد / گرفت با رخ او پیش برگ نسترنش

اگر نه لاله و گل گشته‌اند خوار و خجل / ز شرم آنکه بدیدست مست در خشش

گل ز بهر چه بر خاک می‌زند لاله / گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش

بریخت خون جهانی و خود جهانگیری / اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش

ز خواب خوش چو بمالید غمزه را چشم / گرفت نیک وادی با تش بدست خوشتنش

دهان پسته بدرم برآورم موشش / اگر بخندد و پیشش لب شکر بخشش

بمدح مکرم عالم کمر زبان بکشاد / که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش

جهان لطف و کرم کارساز ترک و عجم / پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منشش

ضیاء ملت و دین احمد ابو بکر آنک / چرا احمدست چو بو بکر بهترت حسنش

چو بر مصالح ملکت همتش مقصور است / گرفت شاه جهان مشار و موتمنش

زمین شود چو زمین آسمان ز سطوت او / اگر نباشد بر و فن حسن زمنش

چو مشک را جگر از رشک خلق او بر ریخت / خطا برد که کنم نام نافه ختنش

لطیف تر ز دماغست در دماغ عدو / اگرچه هست گران گرز اژدهان شکنش

پیاده شاه فلک در رکاب او بدود / بهر کجا که رخ آورد اسب پیل تنش

برسم خدمتی از مهر قبضه شمشیر / فلک ز شکل ثریا همی دهد سفنش

همی رسید کردن کشی گنبدی را / که داد تاب و توان بازوی عدو فکنش

زهی ضمیر فلک مثل فکرت تو چنانک / که هست باطن اسرار و ظاهر علنش

کجا شدی سر تیغ تو در سپر دشمن / اگر نه بختی سودای مغز زفتش

شگفت نیست که تیغ تو قطره آبست / چو از کف تو بدریا درون بود وطنش

در سرای کسی کو ره خلاف تو زد / سبک بود که شد عنکبوت پرده تنش

چو خصم مرغ دولت را اجل کند بریان / بود ز خشم تو آتش ز رمح بابزنش

منافقی که ز بس طعنه زن چو زنبور است / چو کرم پیله قضا افکند خود شود کفنش

عدو چو شمع بر و راست گشتنی شاید / که گنده باشد در پای و در گلو رسنش

فلک بر اهل هنر زان نمی کند سر راست / که همت تو دو تا کرد پشت از منش

چو شد زبان تو برآن اغری کلک سوار / ز در نثار بود تا بروم باختنش

چو سر برآرد کلکت ز چاه ظلمانی / بود دم مطالع انوار جای دم زدنش

نگار نامه مهر تو روح پرکارست / وگر نه صرف کنند از ولایت بدنش

عقیق را جگر از بیم خنجرت خون شد / چرا فتاد که زیر ساعد یمنش

اگر برد به بر کرکسان چو تیر عدوت / کشند زاغ کمان تو طعمه زغنش

زهی که اهل هنر را فنون انعامت / خلاص داد ز چنگ سپهر مکر و فنش

چو شمع هر که زبان آوری کند دعوی / بگاه مدح تو باید عاجز لگنش

چو خار کلبن دانش نهاد بی برگی / صریر کلک تو کرد نوای خارکنش

بنزد مدح تو شد گفته این قصیده که خواست / بامتحان ز من خسته جان ممتحنش

نوازدی که افتاده بود در مطلع / بدین سبب رقمی از قصور بر رسنش

ظهیر اگرچه که صراف شد اشعارست / گمان مبر که زند بنده قلب بر سخنش

که گاه فکرت اگر نبات نغش خوردم / بنوک کلک بنظم آوردم چنان پرنش

اگر خوش است چو خط پیش روی مه رسنش / وگر گرانست چو زلف از پس قفا فکنش

بحر قبول تو حقا اگر قبول کنم / وگر نهند و آفتاب در ثمنش

چو نور یافت ز نام تو کار بنده بسزد / اگر شود به بری ظلمت شب محنش

دعای بنده چه حاجت کمال جاه ترا / که هست همه جا دعای مرد و زنش

زهی جلیل ز معالی تو سپهر رفیع / زهی زمین ایادی تو شریف و وضیع

بهار دولت و ملت که تاج معنی را … خرد بگوهر نظم تو می کند ترصیع

ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل … ز تاب سطوت تو دور روزگار سریع

بر شمایل خلق تو حکایت رایت … کدام فصل ربیع و چه جای فصل ربیع

صریر کلک تو چون ارغنون نواز شود … ز شوق گردد صد راصم بطبع سمیع

زمانه کار نه بندد گشاد نامه صبیح … اگر نباشدش از رای روشنت توقیع

مکارم تو جهان را بزرق خلق گسیل … شمایل تو که را نزد عقل شنیع

به پیش خلق تو گل جلوه کرد ازین معنی … هزار دستان بر وی همی زند تشنیع

عداوت ار چه بصورت گران منقبت ولی … عجب مدار که موزون شود که تطبیع

در آن مقام که کلک تو ضبط ملک کند … چو تیغ هر نفسی برکشد هزار صنیع

بهند وان برهنه چه اعتماد بود … چو خامه تو گشاید حصار رای منیع

ز حرص خصم که چون سنگ دو چشم گزد بهم چار … سنج بود نظر نحس خاصه در تربیع

بهر دقیقه رسد آفتابی از تو کنی … ز رای خویش یکی ذره بر فلک توزیع

شنیده ام که فلک را نشاط خدمت تست … بلند همتی از شکل او مدار بدیع

بساز عان ترا با تو چون قیاس کند … فلک بلحن فی الشأن قطایع بتضلیع

مدت بخت جوان تو شنفته دایه چرخ … چنانکه مهره گهواره پیش طفل رضیع

شکایت از ستم روزگار با تو کنم … که روزگار ترا بنده ایست نیک مطیع

تفضلی کن و زو بار بر پس تا که مرا … بگونه گونه نوایب چرا کند تجمیع

مراد بخت ایام بر سر آن آمد … که شرح آن نبود جز زیادت تصدیع

کریم طبعا اندر ادای این مدحت … گمان مبر که مرا حرص می کند تطمیع

ولیک مقصد من آن بود که عرضه دهم … غنا طبع پریشان بهر دورای رفیع

فصاحت ثنای تو چون تواند کرد … منطقی که کند چند نقطه را تسجیع

اگر چه سوسن را جمله تن زبان گردد … هنوز باشد قاصر ز ذکر شکر منیع

همیشه تا که بود منت خانه افلاک … ز بس تراجع انجم ز خانه ترجیع

همیشه دولت بیدار باد و بخت جوان … که هست بخت جوان ترا شدت تشییع

هرگز کسی نداد بدین سان نشان برف … گویی که تو ولایت زمین از دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است … اجرام کوه هاست نهان در میان برف

تا گشاد رزه بر اطراف روزگار … از چه زیم تاختن ناگهان برف

گشته نا امید همه جانور ز جان … با جان کوهسار چو پیوست جان برف

بابا پسند کاری از حد همی برد … ابر سیاه کاره که شد در ضمان برف

خان خرگ شدست همه خان ها … بر یکدگر نشسته در او کاروان برف

جا متنعت همه جا خانه … انباشته بجوهر سیماب سان برف

گر کرده شم بر زده گردد بر پستخیز … گویی ز پشم بر زده انگ مکان برف

زان سان که بر پیسه گرد و دن بهاد بار … خورشید های در تهد ز استان برف

آتش در بست و بای فرو مرد در حقت … مرغ شرر چگونه پرد در آشیان برف

از روی خاک سر بغان سما کشید … آن جنگ باد های پیسته قفان برف

در خانگاه و باغ نه صادر نه وارد است … تا پهر بنگشت حریف گران برف

از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت | این ابلق زمانه که برگستوان برف
شد چون پیاله بالش تره چو جنت باغ | در آب رفت بستر چون پرنیان برف
صابونیست صحن زمین لب بلب ز بس | کاورد قند مصری بازارگان برف
باشد خلاف رسم خطیبان روزگار | زاغ سیه چو برفکند طیلسان برف
در بند گرد روی زمین را چو زال زر | بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف
این قرص آفتاب بنان پاره گرد هیچ | تا خیمه بر ولایت زد تترخان برف
سیلاب ظلم او در و دیوار می کند | خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف
تا که نزد گرفت در و بامها و پس | بگرفت ریش خانه خدا از زیان برف
در خانه زبس که زود آمدست برف | ناوه بحلق خانه فرو میخ ان برف
انگور برهنه باشد و بی برگ چون درخت | کیمخت زود خشک کند در نهان برف
بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب | شوان بتیر باکشیدن کمان برف
از بس که سر بخانه هر کس فرو برد | سرد و گران و بی مزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما | یا رب سیاه باد همه خان و مان برف
روزی چنین نشاط کسی را مسلم است | کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب | هم مطربی که بر زندش داستان برف
معشوقه مرکب از اضداد مختلف | باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
چشمش بسوی یار بود گوش سوی چنگ | در طبع او شکوفه نماید گمان برف
ارشاد دیش نظر نبود سوی عکسان | ور بیندش خبر نبود از عیان برف
گلگونه بوده به سپیداب برزده | هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف

تا رنگ روی باز نماید بدین قیاس | بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
می بچرد بکام و زنخ میزند بجد | در گوش چرخ در افکند سوزیان برف
از آنکه بر نشست می و خرگاه و آتش است | وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف
وانجا که ساز عیش بدین سان میسر است | می باش گو فلان و فلان در فلان برف
نه بجو من که نیش باد زمهریر | سیماب های سرد دهد بر زبان برف
دست تهی ز بیزه زنخدان کند چو من | واندر هوا همی شمرد پود و تان برف
خانه تهی ز چیز و ملا از خورندگان | آبی بریش می خورد از ناودان برف
هر لحظه دست چرخ بجور از ما نمک | پر افکند برین دل ریش آزمان برف
دل تنگ و بی نوا چو بطان بر کنار آب | بلبل نشسته ایم گران گران ها
گر تو تمیدی زپی قرص آفتاب | بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف
ای شمع زمانه که گر عقل بشکند | بر مغز نعمت تو بود استخوان برف
پشت و پناه دست قضا رکن الدین الملک | گر طبع تو بهار نماید خزان برف
از گیسه سخای تو در دیده گرد ابر | سیمی که چرخ می کند اکنون زکان برف
اکنون ز خوان نعمت تو زآنکه دو بس | آنکه بگستریده در آفاق خوان برف
تاثیر گشته گرمت برد آن خلق | چون تیغ آفتاب بود در میان برف
لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد | برگ سمن پراکند از بادبان برف
سرمایه ار و فا زتو گردد اکتساب | آن پیر بر مهابت آتش نشان برف
در عهد عدل تو چو کسی سیم ار دمد | سندوی زاغ بهره شده داستان برف
هم سبه ایست از نظر دور چون تو | سودی کرست بقیه اندر نشان برف

بالید برف شست خود بر زمین بسی / تا داد دست سیم کش تو امان برف

آب روان شود تن دشمن ز بیم تو / گر بر نهند سکه به پیسیم روان برف

ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن / زان دی نوا که هست کنون میزبان برف

خورشید جود دست ار کند پشت گرمیی / سرما کند شمار من از کشتگان برف

باران جود دست ار کند دستیاریی / بیرون کی آرد دم ز کف امتحان برف

چون برف در سخن ید بیضا نمودمی / بیم ملالت ار نبدی در بیان برف

کوته کنم که بس سبب بر شدن بود / دم سردی بدین صفت اندر زمان برف

یا کریما فاق اعلی درجات الاوصاف / قرطت اسهم مغناک عیون الالاف

ای که با کشف ضمیرت متعذر باشد / ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف

جز بیاد سخن روح گشای تو نبست / دست نقاش صور صورت در در اصداف

جز بیمن نفحات نفست آهو را / نشود خون جگر مشک معطر در ناف

جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت / کعبه قدر ترا رای تو چون کرد طواف

ست در سایه بارگیان قدرت / سنت اجرام سموات کم از سبع عجاف

عقل بر شاه ره عاطفت و سطوت تو / مانده در خوف و رجا راست چو اهل اعراف

گره پیچکین دل اگر نظم تو بر خواندی / چون در جنبش متمایل شود از ذوق اعطاف

حاسدت گشت چو مور از غم و جانش به تن نیز / زانکه هستی تو بهنگام کرم موی شکاف

کان ز رشک کف راد تو بخون می گرید / زانکه بر دست گرفت بجنس اسراف

کلک دست گهر افشان تو می پرشاند / وهم را کسوت تحقیق که انکشاف

سرعت عزم ترا دید چو در شد ای برق / جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف

خاطر غیب نمایت بگه سرعت نظم / نقطه نون برباید ز خم خنجر کاف

روز تعیین نتایج در رزق قضا / آز را کرد بر آن کف جواد تو کفاف

گردن کوه بگو دست ز بس سیلیها / گرد قار تو در دوش بکف استخفاف

یاد الطاف تو ناهید خورد در شب بزم / دل اعدای تو مریخ در روز مصاف

کلک تو ماشطه ناطقه بد چو نکت قضا / از عدد گرد موز داسوی ایجاد زفاف

با قضا دارای امانی امل دست تو شد / ست مشتی انگام سوال از الحاف

خاطرت گر نگرد شمه سوی گردون بگرد / زان پس باشد ش از شمس و قمر اسکاف

وا پس خوشه بمسمار شود در دمش / گر زند تیر فلک پیش تو از منطق لاف

با عیار سخت قلب مه و مهر زد دست / زین سبب با کف جرابت سپهر صراف

دور بنود که بتراضی نخط پست تو / دو درست مه و خورشید کند جار اصاف

بوی از خلق تو نشنید گل رنگ آمیز / در سر از غنچه از این سر کشیدست لحاف

ست در ناصیه بین وران استعداد / که صبا در رخ نرگس نکشد تیغ خلاف

دهر در ماتم او کسوت شب بر کشد / گر زند صبح ضمیرت رایکدم بگلاف

چرخ در عالم قدر تو چو دهیست اد / کاه و جو هشی و چندی زد وات الاظلاف

تا جو اندیشه کند قصد محلت ز آنجا / دو گر روزی کند آسایش را استیناف

حرص را کیسه انعام تو گشت مثال / چرخ را درگه اقبال تو گشت مطاف

سنگ حلم تو چنان آمد در طاس فلک / که طنینش برساند بهر جار اطراف

آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی / آب بر باد نشیند ز تو گاه الطاف

برید از نفحهٔ خلق تو از اهل اشتیاق / خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف

ای خداوندی که فکر تو دستور کند / نقش بندان طراز فلک صورت اوصاف

فصحا را ز نظم تو جهان تجسم کند / منطقی می نشود تیغ زبانها ز غلاف

نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر گو / خاطری دارد نظام و زبانی وصاف

لفظ قوس ار چه بود شامل نام هر دو / شیوهٔ قوس و قزح نیست کمان نداف

مثلث ار بزند بر چرخ برد هم تو بی آن / زانکه هست آینه پیکر گردون شفاف

نه همانا که چو تو دیگری آید بوجود / آفرینش را اگر باز کند استیناف

نرسد مرکب اندیشه بکنه مدحت / گر ثنایای ثنای تو ربی نیست گزاف

تا که جوهر را گویند که جنس الاجناس / تا ز احاطه پس همی مشتر آید اصناف

هر سعادت که در اجزای فلک شد مضمر / کل و جزوش همه با دولت تو باد مضاف

سایه تربیتت بر سر این بنده کرد / وز کسوف حدثان مهر بیابد ز تو تعاف

سال عمر تو بر این تخته خاکی چندان / که بود نسبت آن ضرب با این در الاف

گل

ای در محیط عشق سرگشته نقطهٔ دل / وی از جمال رویت خوش گشته مرکز گل

زلف تو بر بناگوش ثعبان و دست موسی / جعد تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل

دور پسته در دندان چون از حسنت بیاید / گویی که گر ثریا در ماه کرد منزل

عقل از لطافت گل یک نکته کرد موهوم / روزی از آن چو نمود آمد دانست حاصل

شمایل

هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه / گویی که سرو آزاد از باد گشت مایل

ای برده آب حیوان پیش لب و دهانت / وی گشته عقل حیران زان شکل و زان شمایل

آن روی را بهر کس بنمای اهد اهد / یا مجمری بر افکن یا برقعی فرو هل

گر وعدهٔ وصالت بر دست موسم گل / بشنو بشارت گل از غنچهٔ عنادل

باغ از دم صبا شد چون آستین مریم / دست نشاط ازین پس از جیب غنچه مگسل

چیبای بنظر بربط گر چیست ناله او / زخمی دو بر رگش زن تا خوش کند تنا حل

بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را / صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل

سوسن زبان عیسی یک روزه گشته ناطق / غنچه زبان مریم دوشیزه گشته حامل

گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه / باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل

بیرون فکند سوسن از تنگی زبان را / گرم از عدم در آمد یزدان سوی بنا بل

تا بوک خرده زر یابد عطار گلشن / آغاز کرد بلبل می خواند این فضایل

از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار / و ز میوه گشته اغصان طاوس با جلاجل

زاغ سیاه پر را انداز نهاد بلبل / چون دید دم طاوس گشته بر جواصل

گل در غرور دولت ضحاک سیرت آمد / زان دیر می نپاید در ضد عهد عادل

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون / تا مدح رکن الدین را اصغا کند ز قایل

شامل

جمشید بخت دولت خورشید شرع صاعد / صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل

در خط شب نمایش بر روی که از کلک است / از گوهر معانی از دوخته مشاعل

حلش سبب شد از پی از عاصفات تهریش / یکباره گشته بر دی اوتاد ارض زایل

در روز بزم دولت خورشید آتشی / با عزم باد سیرش چون سایه خفته از گل

بحر محیط باشد هر سطری ز خطش
بهر حساب جودش گر برکشی جداول

سمار کلک او را سر از ازل مجاهر
عطار خلق او را باد صبا حمایل

با لوح زر و بستان آید عصای موسی
سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل

تف سموم قهرش گر بر زبانه افتد
جر در جوار کافور گیرد مزاج فلفل

ای خط استوا را انصاف تو مرازی
وی سطح آسمان را درگاه تو مشاکل

گردد دل تهی از اضطراب ساکن
چون در تحرک آید کلک تو در انامل

از حمل بار برت شد اوشان وخیران
چون در شمار انگشت از بخشش تو سایل

نه طاق آسمان را قهر تو حرقه کردی
گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل

گر از همای برت بر چرخ سایه افتد
گردد زمین جنابت مسندی چرخ مقبل

خصمت ز جاه تخت مسی است چون در
وز زعم جور ریمان شد معدل علت سل

لطفت عجب نباشد گر خصم بند گردد
الا نسیم نهند بر آب کس سلاسل

از مهر و کینت زینت کون و فساد عالم
ور عقل ست روشن بر آن سخن دلایل

از چار طاق عنصر الا خلل نماند
معمار عدلت ار زانکه گردد ز کار عاطل

از شوق حضرتت ماه افتاده در تکاپوی
زان سان که می شمارد بلده هم از منازل

اندر بسیط پستی چون از دلت کند شی
در روزگار ناقص حر بخر نیست کامل

داو نیز کاجود سازد ز سینه مسکن
تا جان ز منزل دشت بیرون برد بساحل

ای سروری که هر یک را احترام تست کانه
می سازد از دو گردون سوی در تو سایل

زین واقعه که آمد نزدیک آنکه گردد
از نجر دلیران حلق زمانه بسمل

صبح از نهیب یک دم نمی زد الا
گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل

ای بس که ریح سر زد بر سینه آخر انبا
سر بار بسته انک از درد سر عوامل

تا در پستی بمان برخود کشته ثابت
خیل بهار هم یک سر شده مقابل

سو پس زبان کشیده گلبن سر فکنده
در چشم غنچه سکان با بید اخته سل

زر دست چشم نرگس بر قان زرد گویی
زین سو لبهای سکر وین ور لبهای ابل

چون بید ریح لرزان بر جان الکمی گر
چون سرو برده سر کش چون غنچه بود بر دل

ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر
وای از علو قدرت دست ستاره نازل

تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی
از گوهرش نماندت یک بحر فکر عاطل

گر از سبب جودت باد قبول بادبر
باشی ز بخر گردد تاج سر افاضل

بعد از شه از سیزده قدر تو نیست ظاهر
بعد از زوال خورشید افزون همی شود ظل

ظل

پیوسته باد از بهر جاه تو در ترقی
آسوده دولت تو در ظل شاه طوال

تا محفل کواکب هست از قمر مزین
باد از شکوه ذاتت آراسته محافل

پاینده باد جاهت گر زوری ز رای خودت
بر اخت رایت حق بر تافت روی باطل

خیر مقدم زکجا برمت ای باد شمال
گش خرامیدی و چون وجه داری احوال

تا ترا ان شکل همی بینم و گرد آلودت
دم برافتاده و دست از اثر استعجال

از قدم تو چه پاسود دل ها بری
تو برآسودی از کلفت خطر زحال

مسرعی چون تو سبک پای ندیدم هرگز
گر نه آسایش تن دانی و نه رنج کلال

تو براحی وز تخلیط نباشی خالی
سبب اینت که بیمار شوی هر سال

گرچه بر سنت کشی موج خاتون سخن / از تو بی زورتر انصاف ندیدم جدال
زلف معشوقم نیروی تو دست آری / بوی خوش قوت بهار ده در همه حال
شعر رکن الدین دانم چو ترا امروز بود / شربت برده همه رو بسر آب زلال
جه دوی کرد گلستان جه دوی گل شکر / خود برد خاک که سر کوی وی اندر خود ال
در سرت عزم تماشای عروسیت مگر / کالپستین کرده ار عطر چنین بالا مال
نه عروسی شهابل که جهانی ه رو ی / دوخته ترک قلشان ز سر زر بال
جلوه دادند و از تن مشک سیاه / دختران بصفت غیرت رباب جمال
سی رشش چو پی سر برزده از پیرهنی / همه مشکین تن و شیرین سخن و مشکین خال
شد گهر ریزه روان از جب وانی راست همت / مردم دیده باصورش عقد وصال
دل نظاره برین منظره دیده دویده / جان خود از پیش پی زینت زده استقبال
بسر انگشت ادب معجزه شان کشادم / لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف و جمال
خواهران همه بر یک قد و یک اندازه / که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
نه عروسان دوشیزه و پاکیزه گهر / زهره شان گوی که پاینده زخلخال
نور تحقیق درافشان ز معانی دقیق / همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال
دست ادراک چو یازید بدیشان بکرت / خود چه گویم که جها کردند از غنج و دلال
جامه شان ترگشت از بس که نهادم بر جسم / خود برد آفت خوبان همه از عین کمال
شاد باش ای سخن قدوه ارباب سخن / که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال
گر تو دعوی داری شعر تو معنی دارست / دعوی فضل ترا معنی یارست و جمال
در نگارستان دیدی شکرستان مضمر / خط و معنی ترا دیدم و هم زان منوال

تا ز انوار ضمیر تو علم و زنبرد / شبچون سهانی زرد و خجل خیال
مردم چشم منی زانکه ترا نادیده / همه عالم بتو می بینم ای خوب خصال
گر کسی شعر تو بر صورت بی جان خواند / جان نو گرد از خاصیت او تمثال
تا ز رفت بکنج بحث بای نظر / مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
ظلمت می کند احیای شب قدر از آنکه / همه کاویش بداد تست خدای متعال
منزل روح از آنست سواد خط تو / گر سواد خط تو از شب قدرست مثال
گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد / گاه در سجده سیه کرده بد همچون ابدال
لاجرم گشت روان ابیات بیچ حکم / از زبان که افشان وی انکام مقال
مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت / بس رود از که از عجز شود ناطقه لال
جون معانی تو از حد کمال افزونست / من تجاور ز خویش کنم این بمجال
شعر من گر بسوی حضرت تو در رسید / اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال
گر بلندی مقام تو بر وار گرفت / در هوا سوخته شد مرغ روان از پر و بال
هر کرا حجت مرا مقصد از مدح تو بود / گر پی کسب سعادات کند استکمال
عذر تقصیر تطویل سخن چون خواهم / کان مرا ز نگ ملالت دهد و بوی ملال
آدم با سخنی چند گران بر شده ام / تا کنم سینه تهی با تو ازین حب الحال
می دهد دست فلک تهنیت اصحاب یمین / تکمه وی کند استدعا یمین را ز شمال
وانکه او دار خری تو بره باید بر سر / فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال
تکمه نالم ز کسانی که ز افراط طمع / تکدایی تکدارند گدا بی سوال
نان خود میخورم و مدحشان می گویم / بس هم ایشان ز از من طمع اندی بنال

با چنین رونق بازار سخن وای بر آنک
بر سر پیک یکی روز نوشت کمال

ای برادر چو فتادیم بدوری که درو
نیست ممدوحی که بانجه دهد بیت مال

خود بیا تا پس ازین مدحت خود می گوییم
چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال

بجو را نیز اگر دقتی تأثیر بود
این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال

کالمکی بی غرض بود که دهمش صد دشنام
آتش خشم شتر که بستانم من از دکم مثقال [?]

چو خیل زنگ بیاراست صف جدال
سپاه روز هزیمت گرفت هم در حال

فلک کلاه زر اندود برگرفت از سر
جهان بسیط در افکند عنبرین سربال

نگاه کردم و دیدم عروس گردون را
شده بجان و خرامان بعزم استقبال

فروگذاشته بر عارض منور روز
ذوابه شب تا زاز برای زیب و جمال

فروغ داده بگلگونه شفق رخسار
خضاب کرده کف دست را ز خون شمال

ز برق سر بنهاده تاجی از اکلیل
بساق پای وی اندر زمانه نو خلخال

ز شاخ عقد ثریا فکنده در گردن
نطاق پیته بیاراز عقدهای لآل

همی دوید ز پیش آفتاب مشعله دار
همی جهید ز بس عود سوز باد شمال

سماح راح سرفت دور ربا بکمین [?]
شهاب ثاقب می زد میان را ادول [?]

بنمه زهره هم از پرده سپاهان
روایت غزلی مطلعش بدین منوال

زهی مبارک طالع خهی همایون فال
که روز نامه سعدست و منشاء اقبال

شبی که ساغر شادی در دست میل ابیل [?]
شبی که جام سعادت در دست مالامال

شبی که هست ملاقات عقل و روح درو
شبی که زهره ز خورشید راست روز وصال

بجو رحانزار بجمر سرور و سوز [?]
بسان شکر و عود آمده صواب و مجال

چو حال چرخ ازین سان مشاهدت افتاد
بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال

جواز راندم ازین ماجرا بنزد خرد
جواب داد مرا گفت نیست جای سؤال

معاینه است شب قدر عقل و شرعی
بخواه حاجت و زین پس زدور چرخ منال

بزرگ عیدی افکند سایه در رمضان
که روی کند نشاط عید غره شوال

ثبت ذکی آبستن سرور و فرح
نشسته بهر ولادت برین نگین تمثال [?]

شب زفاف امام زمانه خواجه ما
که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال

زحل ز نکلش نیلوفری فرود آید
محنه داری او را اگرچه شد مثال [?]

برای عزت خود خواست آفتاب بسی
که از حساب کسوفش کشند صورت حال

بدان امید که مشاطگی کند چرخ
بگونه گل گلگونه داد چندین سال

ز اجتماع سلیمان چرخ با بلقیس
رواق صبح پر شد ز صف نعال

زمانه یابد ازین اتصال خوب محل
ستاره گیرد ازین اقتران همایون فال

چو شد مصور من این حال بهر تهنیتش
نبد گزیرم ازین خدمت و حسب الحال

کشیدم از سر اندیشه پای در دامن
ز عجز داده گریبان بدست خواب و ملال

بنزد خواجه ز املا طبع هم فور
بدیهه نظمی برداختم چو آب زلال

زهی سخای تو بر آز تنگ کرده مجال
زهی عطای تو بر ما فراخ کرده منال

پناه سروری و پشت شرع و رکن الدین ‖ کریست کلک و بنانت بیان سحر حلال

تویی که نام تو ثبت است بر طراز خرد ‖ تویی که رای تو قطب است بر سپهر جلال

معالی تو برون از تصرف اوهام ‖ مکارم تو فزون از توقع آمال

نسیم لطف تو گر بر جهان وزد نفسی ‖ شوند قابل جانها هیاکل تمثال

سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند ‖ نطف شوند دگر باره در رحم اطفال

ز فیض طبع تو گر دست بحر استمداد ‖ وگر ز جود تو آتش کرده بود استمثال

و بر چرخ زند وجود نوبت ‖ حسود جاه ترا حسرت زمان زوال

شود چو ستاره بهلو سوی درت غلطان ‖ گرش رسند ز درگاه امرت استعجال

چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر بزند ‖ اگر بنام تو اند ز زمین نهند نهال

کشد چو آب گریبان نامیه در خاک ‖ اگر تو گویی شاخ درخت را که مبال

برابر کردم تشبیه دست در بارت ‖ خرد نفیر برآرد که گفت بد سگال

کجا برابر دریای درفشان باشد ‖ کسی که خیره همی پزد آب در غربال

زهی زمانه ز باس تو گشته مستشعر ‖ تهی سپهر ز جاه تو کرده استکمال

فراغت ترا از وجود منت و جاه ‖ کرست ذات تو خود عالمی به استقلال

نشاند عدل تو ناهید شهره را از کار ‖ فکند سهم تو بر کوه علت زلزال

تیم ماند جگر گونه صدف ز سخات ‖ دلیل گشت ز الفاظ تو سلاله لئال

سم از اثر عدل تو چنین این که همی ‖ برآید از دل شیر سپهر قرن غزال

بدانک خصم تو روزی نشست بر منبر ‖ گمان برد که عدیل تو گردد از انتحال

خرد گواه منست اندرین که چون عیسی ‖ نشد به واسطه خر به آسمان دجال

هوای عالم مدح تو چون کنم کانجا ‖ همی بسوزد پر سیمرغ را پر و بال

همیشه تا که سر زیبا بود محل حیات ‖ همیشه تا که دماغست مستقر خیال

مباد ماه جلال ترا افول و محاق ‖ مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال

خجسته باد ترا این اتصال اتحادیه ‖ بکام خویش ممتع بدین ستوده جمال

ز بارگاه تو مصروف باد دست فنا ‖ ز روزگار تو مکشوف باد عین کمال

ای بزرگی که چو من راه مدیحت سپرم ‖ همه بر شارع اقبال بود رهگذرم

مهر و کین تو نهد قاعده کون و فساد ‖ گر دو صد باره ازین معنی فکرت جنرم

چون نهم روی درین گنبد فیروزه نمای ‖ دانک اندیشه مدح تو بود راهبرم

سیم در چشم عدوی تو فرو شد یعنی ‖ گر شبیخون کند سیم گشت بر حذرم

کیست دریا که دهد رحمت دستت بکدار ‖ این چنینها نه با همسری چشم ترم

خاک را بیت بگویم سخن کان گهر جل ‖ خانه در سر کشد تا دهد از بیم زرم

من ز علم که بنانت را خوانم خورشید ‖ با گهر راز عداد سخنات شمرم

خود از آن شرم که گفتم کف رادت دریاست ‖ بجز اعدای تو با حالی از بد بترم

کاش بند که نهم قدر ترا از بر چرخ ‖ دانم این قدر کن او جبل که جرم

گر حقارت صفت خصم تو دارد گردون ‖ اگر از بام جلال تو بدو در نگرم

تا گرش مقصد من بنده جناب تو شدند ‖ صفت سیاره و افلاک دوان بر اثرم

گفت کیوان که زمن کار دگر ناید نیک ‖ بسندیم ز پی پاس به بام بر درم

مشتری گفت منم نایب تو روز قضا — در رکم فخر بر اجرام بس است این قدرم
گفت بهرام که من کور کن خصم توام — باورت نیست ببین پیلک و بنگر ترم
گفت خورشید که از تیغ شدم من همه تن — تا چو سایه فکند همت تو پی سپرم
زهره در بزم فلک دی به ترنم می گفت — کاشکی قطعه از مدح تو بودی زبرم
بارها گفت عطارد که ز نسبت گهری — گر چو جام بکمر بندد دو پیکر بخرم
ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آهنگ — زین سبب زرد و گدازان ز غمان سترم
سر فرازا ز بر تو که اصغار های — جب حال من دلخسته که خون شد جگرم
در کمت راز فلک باز نمی دانم هیچ — بس که آن پیسه سر از اختر پیدا کرم
راه آهی جهر جو زر کردم در عهد نجات — لاجرم بی خطرم نزد تو در پر خطرم
ترسم آوازه چو صیت تو شوم در عالم — گر زریشانی چون بخشش تو دربدرم
مهر تو تبیه در طی ضمیرم پیند — روزگار از چه کند صد ره زیر و زبرم
در سرم هست که تا جی کنم از خاک درت — همتم تخت بزرگ آمد خود مختصرم
رتبت خویش بر از چرخ برینم نمیان — گرد به گردد همه تو جلای بصرم
تخت بی آب و خرابست سواد ظلم — مشکلم حل کن آخر که محل نظرم
زیر این گلشن ویران جهان تنگ دلم — گر بهادی چون غنچه گریبان بدرم
چشمه مهر نبندد چو برآید نفسم — دیده چرخ بسوزد چو بجنبد شررم
باهان در کنف همت آمد و ربیلی — بستی چرخ سرای خود از انجم
چون که من عمر نهم نام فلک بنده تو — بار شناسد خود را و دیده درسرم
نیست در صدر توام جای مگر جاه درم — سخ در چشم تو می نایم کوهی سهرم

بقلم مشق کنم من ز برج خطی اشبی — لاجرم تیر جفا های فلک را سپرم
عامل آنست درین عهد که رایج باشد — من چو اغوال بدم از غزل نباشد که ذرم
گر نباشد غم شور و جفای بد گوی — من بیچاره درین کلبه احزان چه کنم
بندگی تو اگر مکتسب است و موروث — زین سبب لازم صدر تو بخت وطنم
غرس اقبال توام در چمن استعداد — تربیت باید آنگاه به پای ثمرم
تو مرا وجه کفافی بده از عیش ز بر بن — گر بسالی ز همه اهل هنر بر گذرم
گر همه دعوی نزد تو ببین باید — نفر و حرمان دو گواهند دلیل سپرم
هم بکار آیدت از بهر اعادی رد زی — خود گرفتم که سراپای ز نحس ضررم
نام و نیکیت مرا برده آن حشمت — برده بر من بدر تا کی ازین پرده درم
آب روی از تو چو نان پاره ترقع دارم — ور مثالی تو هم دور نباشد اکرم
اقبالی تو در من که گران سایه سزد — از سخای تو شود از بن طرف کمرم
نور خور را چه زیان را که شود از تو دار — منصبت را چه خلل گر تو کنی معتبرم
از تو در نعمت و جاهند بسی نااهلان — بس من خسته بهر حال سزاوارترم
چون صراحی کمت از رگ گردن جدامت — تا کند جود تو سر سبز چو ساغر بکرم
بس اگر رای رفیع تو چنان فرماید — که بدین حضرت الهی در بخورم
گر شود خود بمثل مرگ بجانم نزدیک — دور باد اگر برود رغبت جای دگرم
نیست پوشیده که در عهد صد ور تا هی — رخت از مدرسه آورد ز دکان بدرم
از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من — از میان علما رخت ببازار برم
گرچه بر بسته ام این قافیه لیکن چکنم — عذر خود گفتم ازین جای تو دانی دگرم

یارب این حشمت و دولت ابد پیوند دار | وین دعا را به اجابت ز ازل منتظرم

ای ز خاک در تو تاج سرم | خود همین است بعالم هنرم

هم کلک تو و خاک در تست | حاصل خشک و تر و بحر و برم

عقدها گوهر از و بربایم | گر بود بر سر کلکت ظفرم

باشکر بار پی نوک قلمت | گرچه نا معتقد نیشکرم

تا بدیدم صور لطافت | در نظر هیچ نیاید درم

اگرم ملک سلیمان بخشی | باشد از همت تو ما حضرم

همه مهر تو چکد از رگ من | گر زند دست فلک نیشترم

همه پر سبزی جودت گر نجست | حاصلی نیست بحر شور و شرم

تا رضا و سخطت روی نمود | گشت روشن سبب نفع و ضررم

یادگارند ز رنگ و بوت | صبح تابان و نسیم سحرم

گفت کیوان که من آن هندوام | گر پی پاس بیام تو برم

کمترم بندگیت پس چکنم | گر ز من خوبتر از ماه و خورم

گرچه در عالم نظم آن ملکم | گر معانیست حشر در حشرم

ور چه پر تا سر عالم بگرفت | شعر من بنده چو جیب بدرم

کی بمدح تو رسد خاطر من | بهمه حال که هستم بشرم

آسمان گفت مرا آن هوس است | گلستان تو بود مستقرم

چون نمیدی طلبیدم ناچار | سر کشی تا بسحر در سهرم

تا جوابیست مرا خوش بشنو | گرچه از گفتن آن بر حذرم

حجتی دارم و شد مدتها | کز پی خطش خونین جگرم

گاه چون حرز کنش بر بازو | گاه تعویذ بود بر کمرم

بس که می خوانم و میخوانم باز | همه چون آب روان شد ز برم

آن چنان کرد حواد طلبش | گرد کرنا مر ز بسیارش برم

از پی تقویت او همه سال | کاغذین است و مرنش است برم

بد شکن روی وکنون است تو | از چه از کاغذی چند و مرم

بس که در سر ز منش پنداری | که من آن هدهد نامه ورم

گنج نامه است و بر و تصور است | صامت و ناطق و عین واثرم

سر جریده ز روی اندر گیرم | چون تفاصیل و خبایر شمرم

همچو در نامه محشر عاصی | بس که در وی بتحیر نگرم

عکس آن کون سپاهست سواد | گر بماند است جنین در بصرم

روز نبود که حروفش یک یک | حل کند دیده به تیغ نظرم

دوش میگفت زبان حالش | حسب حالی که بدان مفتخرم

منم آن خامش گویا که بحکم | جا گرفته است قضا و قدرم

حق بگویم همه کس را در روی | ور چه از آب شک روی ترم

حجتی قاطعم و کار نفاد | مشکل بد وزیر زر اندر سپرم

ناصح خصم و بهر جا که روم | بر خط عدل بود در گذرم

گرو نازا سپر بر خط بنهند / زانکه سم داد و دم داد کرم
ختم کارم بشهادت آمد / زانکه بر نام خدا ایست سرم
سرگذشت قلم از من بربی / گر تاریخ جهان را خبرم
حافظ نام وی از راه صنعت / همچو ماری پسر گنج برم
آن بدگر صفتم کز نطق / سنگ ازا سوی حق را ببرم
فایضان از سخنم کار کنند / شرع گر دست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه کنم / گاه بر فرق بود مستترم
لعبت سیم تن دلکش سیمم / جد بری کم خطر با خطرم
از لطیفی تن و نازکسیم / باشد از قطرهٔ آبی خطرم
جا بکیست میان سنگم / لاجرم جه حضر و جه سفرم
تازه چون ماه برد دایم از آنکه / نکند کهنه مپیر قمرم
زانکه از عقد حسابم گیرند / در حساب آمده چون عقد زرم
مثل سازا شده ام گردن بند / بس نه عقد ز رعقد گهرم
غنچه آسا همه در زر نخم / زان بهر بادی زیر و زبرم
باد برباید چون کلبه کم / آب بگدازد همچون شکرم
همچو آیینه زآهی تبهم / همچو خاشاک بیادی ببرم
طول عرضت مرا هر ساعت / ور چه در هم شده مختصرم
نار ختت مرا نام از آنکه / زر که دارم و خود خاک خورم
گاه آشفته بخود بر پیچان / گاه آهسته و بسته زفرم

گاه کوتاه شوم گاه دراز / گاه چون جدی گی خوش بسرم
شاهدان پسته وصلم بوند / گرچه اکنون بخلافت سمرم
بر سر من چه نوشت قضا / گر گرفتار بدست تو درم
تاکی از دست تو بر خود پیچم / کاغذین جامه ز تو چند درم
اجلم شد سپری مدتهاست / گرچه من راه بقای سپرم
خط من گشت جو روی تو سپید / بس که گردانی از در بدرم
جز سیه رویی من حاصل چیست / که بهر محضر آری بدرم
در خطم از تو که هر لحظه کنی / عرضه بر خواجه بدستی دگرم
ای دریغا اکرم زر باشد / ور چه بی فایده باشد اکرم
گرچه بر من رقم تحریر است / چون مکاتب ز تو خود در الجم
سرورا صدرا احوال همه / عرضه کردم که بند زان گذرم
بکش این درد سر و باز رهان / بخداوندی از این درد سرم
سیم را از دو سیم او را از من / تو نزن بار جز از نه بدرم

بنام ایزد بنام ایزد زهی گیتی سور خرم / ندیده دیده افلاک مانندش در عالم
ز شرم چیت معمورش طلایع هر نفس از نگان / ز رنگ سقف مرصعش سد بیت آسمان
ز شاخت سرزنش دیده نهان سد زنور طرلی / ز خجلت در خوی خجلت ز تاب گرمی او زمزم
ز راز اصل بنیاد نهان خانه قارون / فرود سطح ایوانش دو تاق عیسی مریم

درهم

زوایای تو ظاهر کرده لطف خاطر مانی / ستونهای زبر خود بسته زور بازوی رستم

فلک با زیر و ساخت کرده پیکار هم زانو / زحل با پاسبانت شب و شبگیر با همدم

جهان از فتنه بر طوفان و عصمت کشتی / زمین از درد مالامال و شکلت چه ترحم

دلی گر گردش گردون در صد گونه غم باشد / چو دم زد در هوای تو بخاصیت شود دلی

نه در اطراف ارکانت مجال سستی و سستی / نه بر رخسار ایوانت غبار اشهب ادهم

نبات صحن بستانت بسان نیشکر شیرین / حروف نقش دیوارت بشکل اجرام انجم

دماغی کو ببوید از سپرغمهای حوضت بوست / بس گوش افکند حالی غم جو ابر عنبر شبنم

ورنده در جبهه آیت فلک بیچون سیاه دل / زده در رستنیهایت ستاره چنگ چون

از آن مسجود شد آدم مر ارواح ملایک را / کزین تربت ایشان برد خاک طینت آدم

وطن در سایه ات کرد دست نور دیده دولت / ازین شد طاق ایوانت چو ابروی بتان اخم

مربع هیاتت آنکه چنین حلقه ای کردن / برد القاب خاص خواجه بچون نقش بر خاتم

جهان دانش و معنی وزیر شرق و مغرب / نظام الدین والدنیا همایون صاحب اعظم

محمد انکه در عهدش چنان شد ملک و آن / که اندر بیم ماهش گشت بیم ملکت دم غم

ز انساط شکر ریزش دهان آرزو شیرین / ز القاب همایونش لباس پرده معلم

کمال جود او پوشد در آتش کسوت طلس / فروغ رای او سازد ز خشت پخته جام جم

شود دندان اجرامش شکسته در دهن کمک / اگر روزی دهان صبح بی یادش بر آرد دم

همی سازد فلک برای خیل بند کاش را / زمانه چاره ده طاس زلف بیر ترش بجم

زهی علوی را فروغ رای تو صیقل / زهی اسرار گردون را ضمیر پاک تو محرم

ز تیغ صور کی گردد چراغ اختران کشته / اگر رایت بود معمار این پیروزه گون طارم

گر از تیره دل خواهد که با دستت زند پهلو / چنان دانم که اندر سر او سودا است محکم

که دریا با همه صحبت که دارد در این سودا / فراوان غوطه خورد داد و عشری زر نیامد هم

تعالی الله چه کلکست آن که همچون زنگی دانا / همی بوید برون سر معاش عالمی از دم

همه راز فلک مکشوف از آن جاسوس کی گرده / همه کار جهان مبسوط از آن نی پاره بکم

دو شق از بهر آن آمد زبان او که تا بشد / یکی بر دوستان از نوش و دیگر دشمنان را سم

برو زر بست دشمن چون خرما و بر تو کرش / لب امید را فتح و کنار آرزو را ضم

بپاسخ داد و سایل صبر را ز جان دلکش / که در یک برده در جنگی مجارب کشته زیر دم

جهان صد را که وا اندک جز دریا دلی چون تو / بناهای چنین زیبا عمارتهای چنین معظم

چو رای عالی آرایت نهادش روشن و عالی / چو جرم پای برجایت اساسش ثابت و محکم

از اقبال تو چون کعبه جهات او همه قبله / ز دیدار تو چون جنت در و دیوار او خرم

خرد بر صورتش عاشق گرم در نقش ساکن / زبان از نعت او قاصر زبان از وصف او ابکم

همی تا گردش افلاک دارد خلق عالم را / گه از امید در شادی گهی از بیم در ماتم

درین معموره چندان باد عمر دیر باز تو / که گر از مدت گیتی نباشد بیش نبود کم

چه نسبت آن دریا که دارد در دل گیتی مقام / امیش جنگ لیکن جزر و مدش بر دوام

مقر این دریا کل تر راست و آب او سیاه / وانده در هم بهم جان خلق در هم امید کام

عقدها گوهر از او آرد برون غواص فکر / چون صدف گر قطره یابد ز ابر تیز کام

او ز ترش روییست و ز ترشادی شاخ نشگر / او ز سیه کاسه است و زردی رخ ز علی طعام

اوترش رویت وز و شاداب شاخ شکر … او سیه کاست وزری خلق را وجه طعام

زلف خاتون طغرا اشک چشم او خضاب … رخنهای ملک را آب دهان او نظام

سیم او بندست لیکن بند او شب در میان … حلیش بزرست لیکن حشو زر او ظلام

جرم کیوانست و او را با به نو اتصال … آب حیوانست و او را در دل ظلمت مقام

آفتابست او ولیکن بعضی از روی انکسف … روزگارست او و کب صورتش از صبح و شام

پاره از ریش فرعونست در دست کلیم … مسندی از دود دوزخ کرده بر دار السلام

یا بهوی انباشته چاه زنخدان بتان … یا چو پیچیده برجی در طاسکی از سیم خام

یا دل یارست اندر بر پرسیمن او … یا کشاده چشمه قیر از دل سنگ رخام

نازنینی خو گرده با کسون و تعصب … بر کنار خواجگان برورده با صد احترام

شد دلش مستغرق سودای زلف و خال و خط … زان ز شرم روی رسر افکندست چون اهل غرام

هر چه زشتی و سیه کاری فرو خورده ز ظلم … بس نکوییها عوض داده بر آن کرام

گر زنی در ناخنش نی ور کنی قصد سرش … با کمال دل پیاپی دور باشد ز انتقام

معجزات نقشه او چون قلم را جان دهد … عقل گوید آن زمان سبحان من یحیی العظام

از سیاهی صورتش هر دست گویی و لیکن … مستمد از رشح طبعش هم خواص و هم عوام

اندرون او سیه حالست و بیرون تخت ملک … نام او زینت داد و خود کرده از صد گونه نام

ثمره خشکی گشته آبستن بشد بیزی چو آب … هم بر و دوش ستاره چه هم طوق زرین هم ستام

بارگیران سخن را زین شب آخر آب خور … آهوان معنوی را دست نافش های دام

عنبرین زلفیست سیمین تن که هر ساعت رسید … عاشقان زرد چهار از دهان او بکام

از سویدای دل او زنده جان ملک و دین … وز سواد چشم او روشن میان خاص و عام

چون سیه دارد سر پستان خود دایه … چون کند پستان سپید آنگه بود وقت فطام

وین عجب کان طفل گردی شیر خورد اندر زبان … هم برآرد خط مشکین هم درآید در کلام

تا بود در دست ترکان بسته دارد بر بهر … چون نشیند با وزیران دور گرداند لثام

قصه حال دل خود بر سر کی می‌کند … تا بود در دست دستور جهان خواجه نظام

آصف جمشید رتبت خواجه سلطان نشان … صاحب اعظم محمد قدوه و صدر انام

خاتم دست وزارت پادشاه بخت فضیل … آنکه اسلام از شکوه او همی گیرد قوام

کمترین جرعه ز جام لطف او آب حیات … خردتر نفعی ز بزم همتش ماه تمام

خنجر چو دیش براند جوی خون از کان لعل … پنجه کلکش برآرد گوهر از مغز چام

روشنان آسمان معتاد طاعه می‌زنند … هر کجا داد از پیام کلک او نصرت پیام

با سخای او کمین شد بر تن زر بدرها … با نهیب سهم او تابوت جنج شد نیام

با سواد خط او شب لاف یک رنگی زدست … کوه شب تاب انجم زان شدش رشح مسام

چون درخت ارغوان کرده در عاشق سنجر … چون زند با خلافش کوهسار ابرشام

ای بزیر نطق حکمت کردن افلاک رام … وی بزیر ران امرت توسن ایام رام

دور نبود گر در ایام تو چون نیلین بط … رخنه تاج خسروان هم مدبر دالتیام

آسمان زین بس کند التماس چون ترا … شش بیابانی ماه و آفتاب از بهر نام

با کمال عدل تو در کل عالم زین سپس … راه زن مطرب تواند بودن و ره خوار

جام

تا تو معمار جهانی از خرابی ایمنست … ور چه نباید سپهر اندر سرش در مدام

اشک خونین باشد از دل دشمن ترا … هر کجا تیغت زند چون بسته اهل ابتسام

بر تر از آنچه افتد عطسه صبح ار کند … گنبد نیلوفری را از گل خلقت زکام

بامداد از در اوج پستکان بر آمد آفتاب / تا شنیدست اینکه ازدت زرکستان غلام

گشت بریان ز آتش دل شخص بحر آب چنانک / نیست بر اندام او سرتاسر الا پوست خام

ای بظل جاه تو ارباب حاجت را پناه / وی بذیل عطف تو اهل هنر را اعتصام

از فراغت چون دوات اکنون میان جمله خلق / چون بکلک ملکت آن کلک را باشد قیام

این آن دولت که با آن دولت باشد آسمان / واین آن منصب که با آن نیک باشد احتشام

مهر لب بر وی نهند آخر ز بهر کحل چشم / خاک آن راهی که بر داشت نیک زان نوکام

با چنین منشور و شکوه با چنین آیین و رسم / جز وزارت بر تو فرض عین و دیگر جز تو حرام

گر براکندست اشک دشمنت کی غم خورم / چون فلک ملک وزارت ترا داد انتظام

مقصد تو از وزارت همت الا آنکه نیک / دین و کرم را غرض کسب زر و جمع حطام

گشت گردون بر سر حکمت لگام امر و نهی / تا بدست داد دولت کار عالم را زمام

گر خوری حاشا زبان در از و نیست می‌نهد / هر سپستوری می نهد اری زبان اندر لگام

صاحبا یکباره در پای آدم همچون رکاب / وقت شد کز سوی من تابی عنان اهتمام

تازه گردان از کرم رسوم و شرب بری / وان دگرها کز دعا کرد لطفت التزام

ذمت همت ز وام بندگان آزاد کن / زانکه در دین کریمان هست بدرقه اوام

گرچه هر کس آورد شعری بدین حضرت و نیک / ذوق طبعت نیک داند این کدامست آن کدام

[کدام]

شیره و انگور باشد سرد و اما تره و شرع / باشد از ام الخبایث فرق تا نعم الادام

تا مدار آسمان بر کام و ناکامی بود / باد اندر کامرانی جاه و دولت مستدام

از تو چون چشم بدان مصروف باد حادثات / بر تو چون عزت همایون مقدم ماه صیام

حال تو در رفعت و حال حسودت در خمول / تا قیامت هم برین منوال کاکنون والسلام

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم / بمردمی که اگر از کسی اثر دیدم

درین زمانه که دل استکیت حاصل او / همه کشایش از چشمه جگر دیدم

امید منفعت از خلق منقطع شد از آنک / مراجعه بر فضله ضرر دیدم

بکار هیچ بلا چون صبر ندارم از آنک / ز روزگار من از بد بستی بتر دیدم

ز کر نه کرنه بلا آزموده ام لیکن / فراق یار خود از شیوه دگر دیدم

ز من بپرس که آخر چه دیدی از گردون / مرا چه دیدم ازین سلسله مختصر دیدم

ز طالسی گردون زنگار بر دمید از آنک / زبس کش از مژگان خویش تر دیدم

ز حبیب ابر و این حشو پوشش گردون / که من بسنور ازین کسوت اشتر دیدم

جو مردی و وفا نام از جهان کم باد / وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

گناه موجب حرمان نیست در عالم / ولیک صعب ترین موجبی هنر دیدم

دهان بحرب زبانی کسی که بگشادست / ز سوز سینه چو شمعش گرفته سر دیدم

چو کوه هر که بنشسته پا بسنگ دلی / ز لعل آب و در اطراف بر کمر دیدم

بدان زبونست برون آدم که همچون رگ / چو راست مشتم ز زخم نیشتر دیدم

بطبع شه برین قوم فرو گشت از آنک / ز عاقبتشان یکباره بر حذر دیدم

ز روزگار همین حالتم پسند آمد / که خوب و زشت و بد و نیک برگذر دیدم

برین صحیفه مینا نگاه خورشید / نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر / مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

درین سفر که زپس رفت و پریشانی | غبار غربت از انبار را حضر دیدم
بدان خوش است دلم کاخر این سفر بود | که روی خسرو مخدوم نامور دیدم
پناه و قدوهٔ اهل هنر رشید الدین | که چرخ زیر و صفایش راز بر دیدم
ز تاب خاطر او شعله زبانه کشید | که آفتاب از آن ذره شرر دیدم
زهی خجسته لقایی که در معنی را | برآستانه نظم تو بی سپر دیدم
اگرچه نیست ضمیر تو درک او ز حس | ازو دو نسخت روشن بخرج بر دیدم
صریر کلک تو آن ارغنون نواز آمد | که چرخ را ز سماعش برقص بر دیدم
چراست کلک تو پی کرده چون مهندسانش | سوی معانی باریک راهبر دیدم
همیشه بر سر بالیت بهزادان از آنک | صدف نهادش آبستن در دیدم
بوقت عرض هنر بهر استفادت را | ز زهره و ز عطارد بنو نظر دیدم
بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی | بی رباب ترا چرخ کاسه گر دیدم
سحاب دسته و کف الخضیب بخه او | بریشم از مه نو کاسه اش قمر دیدم
از آن شدست مرا طبع مجو دریایی | که من سفینه شعر تو اش زبر دیدم
ز حرص جمله تنم چشم گشت چون بادام | کی این معانی شیرین تر از شکر دیدم
اگرچه خار مبین است شعر تو زپید | که همچو کاتشش مستودع گهر دیدم
نبود محرم ابکار فکر تو فهم | که زو نجهد همین ظاهر صور دیدم
نهفته زیر نقاب سیاه مه رخش | هزار لعبت زیبا چو ماه خور دیدم
از آن درخت سخن شاخ بر سپهر کشید | کی از منابع طبع تو آبخور دیدم
هوای عالم مدح تو کرده بودم دوش | باتفاق خرد را به [illegible] دیدم

چو دید مقصد من از ره نصیحت گفت | نهال رنج ترا نیک بی ثمر دیدم
بکنه مدحت او چون رهی که من ابی | بسی ز خط امکانش زانستر دیدم
چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز | ز دگرا دعیه خوب ناگزر دیدم
دلی گرفتم در مقطع سخن زیراک | بسینه وقت مطلع سحر دیدم

خفته بیدار بودم دوش کز دار السلام | مسرع باد صبا آورد سوی من پیام
کای ز صحبت کرده دایم روی در دیوار غم | خیز کامد گاه آن کز بخت گردی شادکام
چند باشی از طرب پنهان شده چون الف | چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام
گر ز شد جوش دلیها که طلبت تهنیت | خیز و پستان مایه از طبع نا ابلهان برام
کارهای همچو خاک افتاده دور از یکدگر | دست در هم داد چون گوی از کل اکنون

رانتظام

دانه دل پاک کن از گرد اندوه و الم | چشم شو بهر تماشا جمله تن ما تند دام
فتح باب دولت امروز ازیرا داده اند | در سرای خاص سلطان شریعت بار عام
مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف | جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت السلام
دل که چون سنگ سیه بد یافت زو رم صفا | تا که رکن شرع را در کعبه می بیند مقام
عقل تا این خانه دید و چیست سمور فلک | سر زبان در حیرت آمد کین کدامست آن

کدام

ربع مسکون از جوار او همی گردد خطیر | سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام
مهر و مه را از برای خدمت ایشان ساخته | این یکی از نور رنجه وان دگر از سیم خام
برده از شکل هلالش و نیک و دون از گرش | وانقابش روز و شب اندر کل از ای مام

دست رضوان ساحت فردوس گوئی ابرد / پس از شرم نهادش خوی کند دار السلام

صبح ازین معنی نماید هر پس دست سپید / تا بپرورد و بدان صحن سرایش چون رخام

شد شفق شنگرف و گردون کاسهای لاجورد / مهر و ماهش شسته رخشانش چرخ خویش کام

از خواص این سرای آنست کاتخت تیغ / برد راه حاجب آتش ازپی دفع عوام

لطف و عنف خواجه در وی بار داد از بهر آن / هم هوا ایش راست صحت هم نسیمش را سقام

شاد باد ای ثبت اجرام سماوی بر درت / همچو پروین بر هم افتاده ز فرط ازدحام

خسرو سیارگان پیک ز دجون قدر تو / حلقه گردون گرفت و بانگ در دادی که اعلام

از تواضع لطف تو همچون زمین سهل القیاد / وز ترفع قدر تو همچون فلک صعب المرام

از لباس پس ستار روز و شب ذات کنون / بر جهت ار عاری دار در فرط احتشام

آسمان که همچو در حلقه بگوشش این درست / بندگیت را تحت الشرط کرد است التزام

شط از صلب جود تو زاده دریا و کان / رشحه از بحر طبعت مایه فیض غمام

رخنه گر تیغ قهرت در دل خصم او فتاد / هم ببزک ناوک قهرت پذیرد التیام

بای هال خنثی گردد فلک همچون رکاب / گر بتابی یکدم از کارش عنان اهتمام

بر توی از رای تو کلگونه رخسار صبح / گردی از میدان قهرت وسمه گیسوی شام

باز فاق تو نگنجد این دو رنگی در جهان / با خلاف تو نپیشد سلک ایام انتظام

با طبقهای نثار آمد فلک از سیم و زر / بامدادان تا کند بر خاک درگاهت سلام

صبح ازین معنی درم ریزان بر انداز دثیاب / مهر ازین رو زرفشان آید پدید از راه بام

بابک اندازی کلکت تیر چرخ از دم زند / همچو سوفار شش زبان پیرون کند گردون رکام

گر گذری جاه تو تعدیل ذات مشتری / مرکز او را کی بدی در محصر افلاک نام

پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد / عقل ازین رو می کند چون پسته در لب ابتسام

دشمنت چون نار از یراع خرد آمد کرد شد / قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام

دست قدرت چون سرا پرده برد بر بام چرخ / از مسامیر ثوابت ساخت او تاد خیام

سحر کاید از سر کلکت برد سحر حلال / پیت کان نبود مدیح تو بود حرام

گر نگویم مدح تو تیغ زبان در کام من / باز گردد باز گونه همچو تیغ اندر نیام

مدح اخلاق تو گردی عقل کل قاصر بود / کی نماید کلک بی کرده بشرح آن قیام

چون صراحی از پی قهرت تهی پهلو گرد / گشت از دور گردون دل پر از خون همچو جام

ای خداوندی که پیش نکهت اخلاق تو / از نسیم گل فلک چون غنچه گیرد در مشام

روز کار دولت تو روز بازار هنر / هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام

همچو مهر از سرزنش گردون فرو زیبد نماک / گر نگردی از تضرع هم بحبلت اعتصام

دودمانت را گر آتش هم نفس شد تا کنیت / خانه خورشید لابد آتشی باشد مدام

چرخ را انجم در طواف خانه ات بر و نهد و گرد / آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام

گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمت / لاجرم زان شد زبان زرنگارش تیر فام

در بهشت خانه ات انس از برای آه بافت / گو همی سوزد دل اعدا حاجت بر دوام

جرم اختر را ز برج محترق نار و زبان / ذات گوهر را ز کان کندن نگاه احترام

زر و زر زان بر درت افتاد چون پنهان زبان / تا بخواهد خاطر و قادت ازوی اشتمام

شاید ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر / گر سر افرازی گزارد بر جبین درگاه گام

همچو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی / گر گذر او را بر آستانت گردیک ساعت مقام

من که چسم معتکف چون خاک بر درگاه تو / از چه محرومم ز رشحه نیات ای صدر انام

آری آری روزه شرط اعتکاف آمد از آن — دست گردون کرد بر کام من از حرمان لگام

تا که کحال قدر از چرخ و انجم مرتبی — سازد از کحل الجواهر سرمه چشم ظلام

باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان — باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام

حال تو در رفعت و حال حسودت در حلول — هم برین منوال بادا تا قیامت والسلام

بر تو میمون باد این تحویل فرخ گاه و شاد — در سپنج خمس و ثمانین غره ماه صیام

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم — از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم

هر شب نهم ز نوک سر مژه تا بگاه صبح — در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم

از سایه رخ تو بخورشید تافت — بگشای چون کشید بدین اضطرار چشم

زان سرو قامت تو جهان تازه درست — کش دایم آبخور بود از جویبار چشم

تا گشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد — از چشمه سار خون جگر آبیار چشم

از ساغر رحاجی ربایند روی تو — دریا گشت سند و گشاد خوار چشم

صحن سرای دیده نشست آب شسته ام — بهر خیالت آب زده رهگذار چشم

با غمزه شکار کشش ز چشم شیر گیر — بس شیر مرد را که ز گردی شکار چشم

اندیشه را ب رنجکی کرد در غمت — خون ریختن نبود خود اندر شمار چشم

زان تا خیال تو شب تیره عبر کند — پل بسته ام ز ابروی بر جویبار چشم

در چشم تر چگونه توان آمدن گرست — از جا جان غمزه تو اشک تار چشم

مردانگی همی کند این چشم تر از آن — چون طفل اگر لعبت بازیست کار چشم

اشاده در سواد و جهت فتور از این — انجمت تیغ غمزه خنجر گزار چشم

آید بباغ نرگس مخمور سرگران — تا بشکند ز نرگس مست خمار چشم

خون ریز شد ز پردلی این چشم دل سیاه — زنهار تا رخت نهد ز زنهار چشم

در پرده رجا چمم از قطره‌های اشک — تراتیهات بر گهر شاهوار چشم

رشاشه از سرشک کند شانه از مژه — پیش رخ تو شد وی آینه دار چشم

گر دست دل بدریا در بخشش گهر — گوهی گر طبع خواجه شد آموزگار چشم

ناچار فیضی از کف صدر جهان برد — ورنه نباشد این همه در یسار چشم

خورشید همی که جهان غرق جود اوست — چندانکه بنگرم ز یمین و یسار چشم

از رشحه قصیده دری کلک اوست — این کسوت سیاه که آمد شعار چشم

بر جبین جاه از نژه و آب در فکند — خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم

در دام عنکبوت کی افتد ذباب عین — گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم

ای حاکمی و دیده و همت بیک نظر — بیند نهان دل همه چون آشکار چشم

بی نور آفتاب لقای مبارکت — جام جهان نمای نیاید بکار چشم

گر سایه تواضع بر دار ای از نظر — خورشید بیت تو برآرد دمار چشم

جای رسید قدر تو کانجا نمی رسد — این ره نورد ساکن اعنی سوار چشم

تا نیست جزم و عزم تو ای راه وی قرار — صورت همی نبندد خواب و قرار چشم

چشم از نه روزگار بچشم تو بیندی — تیره چو مسند است شودی روزگار چشم

ظرفیت گر سخای تو بر بسته اند خلق — این بیضه شکل حقه گوهر نگار چشم

دارد ز روی صورت و معنی تن علاء — هم انحنای ابروی و هم انکسار چشم

دیده حدیقه‌ایست ثنای گر آذر و / منظوم گشت مثنوی آبدار چشم

ای ای مجلدیست ز دیوان مدح تو / مقله سواد کرده بر او اختیار چشم

ای از طلعت تو بود افتخار شرع / ای نور باصره بود اعتبار چشم

مصباح باصره ز جاجی بر و شعاع / تا رای روشن تو شده دستیار چشم

صد را بدان خدای که در دست لطف اوش / گردست نور منت طبق انثار چشم

آورده جسم و مردم از خورشید و روز و شب / پیدا درین مشبکه مستدار چشم

از عاج و آبنوس و زگال نور و مشک ناب / ترتیب داده قدرت او بود و تار چشم

بر خاست از ره رشته خفین لطف او / در کارگاه صنع شعار و دثار چشم

گردیده سیاه سپید رمانه بافت / انسان عین به زنار گرد کار چشم

ای محضر تو گاه بیان گلستان طبع / وای منظر تو وقت عیان نوبهار چشم

بر ختم نقش تو از مدح های خویش / گل الجواهری که بود یادگار چشم

مدح تو از آن نهادم بحشم بر / زین روی آبدار شد اندر جوار چشم

در تیم لطف را گوش دار از انک / پرورده‌ام بخون جگر بر کنار چشم

معنی عذب و لفظ ملیح آورم کنون / کامیست بحر سوز من اندر بحار شعر

در فلک زکو هر بحرین پسر شود / تا نظم من بمدح تو بار چشم

بس سیرها که بس رو این شور ترود / تا زین نمط که راست کند کار و بار چشم

جسم بدان طلعت خوب تو دوزند / تا هست بر سپای نقطه مدار چشم

تا ملک برش جسم جو او آدم اند / این باده دل دو لعبت سند و بحار چشم

باد از نهیب قهر تو مستور غنچه وار / خصم ترا دو نرگس نابکار چشم

روزی وطار الحل شب در سر آوردم / بگریزم از جهان که جهان نیست در خورم

پیوند عمر باید از دور روزگار / تا سطری از سحایب ایام بشمرم

از ساحری عصا کلیم ولی چه سود / چون هر کجا که هست کلیمست همبرم

از دل که راست خانه خویترم چه حاصلت / بشتی منقوش است جوابر روی دلبرم

طبع ترست و خلق خوش آری ازین مثل / دست خوش زمانه چو گوی معنبرم

زان غیرتی که سر نکشم راست از فلک / مانند چنگ زخم بپا پی پی خورم

پیچیده ام ز خویش بر انگشت تا چرا / نالنده از کشاکش رگها چو زیرم

خون در دل اوفتاده و جان بر لب آمده / بر سر کشیده خط جهان که ساغرم

رگها چو چنگم از بن ناخن برون جهد / از ضعف چون برآید آوازی از برم

در حلق آب غصه خورد چون کلاب زن / در دل بطبع خوش سود آتش چو مجمرم

بر اعتماد زر که مباد آتش تن در است / سر کوفته چو سکه ز پس زخم منکرم

تا حد غرب گوهر تیغ زبان من / بگرفت و من چو تیغ ببند سخن درم

طرف کلاه نرگس و چین قبای گل / ز زینت و من برهنه قدی چون صنوبرم

من سر با آفتاب و فلک در نیاوردم / ور تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم

آبست و سبزه چشمه خورشید و آسمان / گر سر به آب و سبزه برآرم کم از خرم

ظلمت و تیغ صورت گردون و آفتاب / با ظلمت و تیغ سر زنجه روی اندر آدرم

گویم تهتکت دگر زنیک نفس / چون صبح پرده گرش از هم فرو درم

از بهر خلق بار کشم من که کشتیم
وز حلم خویش غوطه خورم من که لنگرم

در صفدری چو آیت نصرت مبارزم
در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم

اندر بر شکست بمانست از من
تا همچو تیغ گوهر ذاتست زیورم

خارا نبوده صد ره و پیراهن قصب
پرمایه همچو گوهر و شیرین چو شکرم

مخدوم من تنم که بتابید لطف خویش
جان را نبوت باید و عقل پرورم

تا لاجرم سری که همه مغز سرورست
بر پای خود نهاده بکذب چو خنجرم

گر پیش بر برم تمامی بکمپس قفا
چون شمع تا که تیغ زبانست آورم

آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل
بر طرف تاجگاه دماغست منظرم

در جیب و فتنه اگرچه نهانم کند فلک
پیدا شود که همچو نفس مشک اذفرم

نرگس مثال معتل و اجوف نیم که من
ورد مضاعفم که درست و توانگرم

خورشید اوج را درج و اوج را شعاع
در درج پر دقایق شعر دو پیکرم

زندان شدست شکل دهانم چو کام تنگ
کابکار فکر را بحقیقت چو مادرم

شاید که همچو تیغ زبان تاج سر کنم
کانصاف از وست شهره این جسم لاغرم

شمع زینت ارچه فزون نیست حشمتم
گردون پر از پری و دد و چاکرم

این بیرهم بکشم و دانم علی الیقین
کارباب عقل هیچ ندارند باورم

اجزای جوهرم شده نقش ز عقل کل
گر صلب آن یگانه نیابت مصدرم

افسوس کآفتاب سحر رفت و من ز چرخ
افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم

ناسوخته ز خرمن عیشم جوی نماند
غدرم مهدیست اگر گاه گسترم

در خون دل چو غنچه کشم پای از دمی
یا او بساط او بپی دیده بسپرم

باریک چون معانی او گشته‌ام ز غم
ور آب چشم خویش چو الفاظ او ترم

گردون گرفت پرده در بلاش
یعنی نماند آنکه ز روی جلد بردرم

دیده دمش بخواب مرا گفت کای پسر
خوش دار دل که خوش دل از انصاف داورم

خاکم ز آب لطف شدست آتش خلیل
زان هر نفس دمد گل خودروی احمرم

بستان عقل تربیت این شخص نازکم
بطنان عرش کلبه روح مطهرم

تا در حظیره ملکوتست منزلم
نزل از ضیاع اعظمی مقدس میخورم

در منزل رحیم با ناز و خفض و عیش
پیوسته شادمان بجوار پیمبرم

روشن ز خاک تیره برآید که هر نفس
همسایه است هر شب خورشید خاورم

لطف ازل چو رحمت دریا کشم بدید
در دست داد شربتی از حوض کوثرم

با نفس مطمئنه برین حال روز و شب
پیدا ز خفته مشط صبح محشرم

فرد اسلام من بر یاران من رسان
کای لقای خوب شما برده مضطرم

آنم که دوش تیغ زبان سخنورم
آفاق فضل کرد و پیک ره سخن رم

وامروز با شهامت و مردانگی خویش
چون زن زبون این فلک پیرچادرم

طوطی نطق بردم و شد بسته خاطرم
شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم

از ماه چهره‌ام قصب السبق برده بود
واکنون چو تار تیره کشت پیکرم

بردم جواب دانش و سکان نظم و شعر
وین دم چو خاک بسته زبان و مکدرم

در زیر کلک چو نقطه موهوم منزویست
قدی که برکشیده‌تر از خط مسطرم

جمع اندکر دنیش من اندر نبات فکر
تا در حضیض مرگ فتادست اخترم

با آن همه لطافت اگر باز بینیم
گر هی حبال و نیم با شخص دیگرم

گوئیش بگشایم و آن طبع تیزش بند — گو رای جان نزایم و این رای انورم
لی آمیزیم چو شیر و ز خرگوش خواب بخت — در جوف گردم ار چه ز سر رسید بهترم
وقتی که گرم گشت شور مجاورت — یاد آورید آن سخنان مخمرم
با دم زبان بریده که تا بی لقای او — این شعر و شاعری ز کجا بود درخورم
نی نی که ناگزیر است از شعر تا که من — مداح و آفرین گر صدر مظفرم
آن چرخ سروری که دهد گاه مدحتش — تری طبع ماهی و گرمی دل خورم
ناطق شوند مردم چشم بمدح او — هر گه که در شمایل او ژرف بنگرم
با طبعش آب را نکند چشم من محل — با خاطرش برفت ز دل وقع آذرم
بر تیغ آفتاب گذارم برقص گام — اندر هوای او که نه از ذره کمترم
دوشیزگان مدحت او را نمی زند — پاکیزه چهرگان حواشی دفترم
با عقل در مفاخره ذات مبارکش — کشتی تنم که سایه لطفت چو سرم
جرم ستاره چیست درخشی خاطرم — شکل سپهر چیست بر نخی ز منبرم
دایم شهاده گویان باشد دهان زر — تا من بدست بیم کش اندر پی زرم
هنگام خشم چون بگشایم دهان قهر — چون صبح عالمی بیکی دم فرو برم
سهم سعادتم که چو تیر از گشاد بخت — چندان سوی مقاصد و اغراض می پرم
رویم بگاه مرهم هر دل که لا ازام — چشمم بگاه عزم همه پر که عبهرم
در تازه رو بطبع بپذیرفت داغ من — ور بخت قرط حلقه بگوشت که سرم
عالم شبست و شمع دل افسرده در بنم — وای زمانه گر بوزد باد بر سرم
هر دم هزار رمز معمی ز سر غیب — بر تخته مجمله کردم مصورم

وجه قسیم و رکم ار خسر من آب — زان قرص آفتاب بیک جو نمی خرم
بر ساق عرش نعل کند دست جبرئیل — هر در که من ز حقه خاطر بر آورم
شد چون بسینه من مجمع البحور — زین روی بر سپهر آمده بخضر اخضرم
بر خیط باطل آمد خورشید نیمروز — لعب الحجل کنان ز ضمیر منورم
بیت السعاده من و دار البوار خصم — مشهور چو صبح شد از حد خنجرم
روشن شود ز پرتو رویم هزار صبح — گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم
از نیزه و سپر برباید طول و عرض — هنگام زخم تیر سواران لشکرم
در بندها ز حرف انا چپ نیزه ام — روئین در امید تجاوز مغفرم
برگ کلاه لاله را پس کلاه ترک — ور جمله تن چو بید ز تیغت مسمرم
ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح — تا وقت چرخ چیره چیر از برابرم
دشوار نصب عین توان کرد در خیال — این شبها که گشت ز دولت میسرم
صدرا بهانه ایست حدیث مطولم — حاصل همین که خسته چرخ مدورم
شعرم نکوست لیک منم عیب شعر او — آری طربن چیست بدا فتاد اخترم
زین سجع گفتها که به از لحن بلبل است — شاید که طوق وار کنی چون کبوترم
ای غایبی که کرده از شغل خود سوال — خواهی جواب حاضر اینک من اندرم

صدرا ز خاک پای تو بیزار نیستم — گر خدمت تو کم دم بیکار نیستم
ز اندیشه مدیح تو شب نگذرد که من — تا روز همچو بخت تو بیدار نیستم

باواز زبان تیر و باغمزه زنج پر / گر با تو راست خانه چو طیار نیستم
ای شمسی که با کف گوهرفشان تو / محتاج بحر و ابر گهربار نیستم
یک رویه‌ام چو آینه در بندگی تو / لیکن چرای آینه کردار نیستم
داند جهان که من بهر آنکه درست / جز بندهٔ خلاص احرار نیستم
گر که بودی ز جهان خسته جفا / و اکنون بدولت تو بیکار نیستم
آن به که راست گویم باشد دروغ محض / گر گوییت ز چرخ دل افگار نیستم
ای چرخ نیستم من از ابنای علم و فضل / در زیر چشم ایه تو انگار نیستم
گفتم بچرخ جانم پستان و دارهان / گفتا که باش غافل ازین کار نیستم
کارم ببرگ و ساز ازان نیست همچو گل / کز حرص تیز دندان چون خار نیستم
چون مار خاک میخورم ایرا که همچو موش / پر حیلت و منافق و طرار نیستم
سنگ و زرم یکیست چو پیران بچشم ازان / در بند مهر و کیسه چو دینار نیستم
گویم که مرغ زیرکم ایرا بهر دو پای / در دام غم بهرزه گرفتار نیستم
چون سایه پردگی سرای قناعتم / چون خور ز حرص شهرهٔ بازار نیستم
زان تا بهر دری ز طمع در شوم بزور / داده قضا بزخم چو مسمار نیستم
زنبوروسان قبای طمع در نبسته‌ام / از همت ار چه بار کله دار نیستم
بایم فسرده خانه مگس چو عنکبوت / گرچه درون پردهٔ اسرار نیستم
چون مور اگر ضعیفم هم بار می‌کشم / باری چو پشه عاجز و خونخوار نیستم
بر خوان ناکسان نه به بوی لوت / در چشم خلق ازان چو مگس خوار نیستم
گر چون شجاع مگس کش و دست برزنم / باری چو مور عاقد زنار نیستم

دل راست همچو مسطر ازانم که از کژی / بر گرد خویش گشته چو پرگار نیستم
در روی خلق روی چو آینه زان نهم / کاندر طمع چو شانه پسکار نیستم
چون پیشه بهر آن کندم چرخ سبز پوش / کز حرص همچو اره شکم خوار نیستم
خود در سر تو می‌نشوم هیچ ازانکه من / بر بند هیچ چو دستار نیستم
تو حمل بر توانگری دگر من مکن / گر بهرم گران و جگر خوار نیستم
کز عادتی که نیست مرا از شرف راست / در بند مال اندک و بسیار نیستم
واقف بسایلی ز بر هر کسی نیم / چون ابر اگرچه صاحب ادرار نیستم
طبعم بطبع نیست نپرسی که خود مرا / این روز کی سه چار بدیدار نیستم
گردم ز طبع وی طلب که تر بخسا / گفتا که با تو بر سر گفتار نیستم
الحق نکو بتر هستم غم همی خوری / در تازگی ازان کم گلنار نیستم
گفتم که از کجات پرورش کنم نکو / دانی که با خزانه و انبار نیستم
گفتا که خون بهای من از خواجه می‌ستان / گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم
گفتا که تو خزینهٔ زر و درم نه / من نیز جز لولوی شهوار نیستم
من خاص گاه مدحت و انگه ز جود عام / مخصوص هم بحجرمان خوش کار نیستم
چون گاه تهنیت ثنا سد کسی مرا / انگام مدح گشتن پندار نیستم
گفتم که کم ز تهنیت عید دم زد / یعنی که مرد جستن پیکار نیستم
تا لاجرم بحضرت تو گرچه خود نبود / امروز نسیج حرمت و مقدار نیستم
با طبع در نبردم ای صدر پادشاهی / زان درت درفشان که دگربار نیستم
من اسماحت از کف راد تو می‌کنم / خود منکر بجود تو اسعار نیستم

من استماحت ار کنم از تو ای کریم | خود مفتخر بجودت اشعار نیستم
شعر و هنر بکیر و حقوق قدیم نیز | در بندگی برابر اغیار نیستم
دور از خوان خاص خری کر خود مرا | آخر چه شد که از در افسار نیستم
کردونم از غذا اجابه فرمود احتیاط | بنظم بین درست که بیمار نیستم
ترک نیب کردم که خط نانوا | بر روی خط عارض دلدار نیستم
افلاس من بظاهر حالم مسجلست | محتاج عقد محضر اغیار نیستم
دانی که جیست موجب رمش درین دیار | رنجه کری و قوت رفتار نیستم
تشریف من زجبه و دستار کم بیاد | کر پستی علم بجز دار نیستم
ای صدر روزگار تو انصاف من بده | تا روشنت شود که ستمکار نیستم
در لطف طبع و خوش سخنی تات اگر | جون انوری و اشرف و نیدار نیستم
در شیوه کرانی از جمع شاعران | باری کم از هند بدیدار نیستم
وانده جهان که من بحسن قوت سخن | الا بخدمت تو سزاوار نیستم

کره بلا شدست زرنج جرب تنم | بیچاره من که کره بناخن همی کنم
رکهای من جو جنک برون آمده زپوست | بن ناخنان خود این رک همی زنم
جون جوب خر کمت بود بر شیرها | انکشتهای کزشده جون درهم افکنم
از بهر آنکه نیست کمرهای من خوشاب | هر دم هزار دانه نا پسته بشکنم
جشمیت باز مانده درو قطرهای اشک | زانده ام خسته موضع هر جشم سوزنم

بنظم جو رشته ایست که کوهر درو کشند | وانکه جو مهره زمانش بکوهر بیاکنم
رکهای خون فسرده بر اندام زرد من | کویی ز زر تیبه در شاخ دیو نم
جو جو جو خوشه کردش از زخم ناخنان | این تن که دانه دانه بر آمد جو خرمنم
در خشک ریش اکر تو ببینی تن مرا | کویی مکر که رنگ بر آورده آهنم
بستم میان فسرده شده زاب کوهها | کز دست خویش زخم خورنده جو بارنم
کان کهر تن من و انکشت تیشه ام | اندام من جو زر و محکت ناخنم
بسطیست در کنم که در و کنج فیض نیست | زان در کهر فشانی جون ابر بهمنم
پر از زشت دستم و با بسطی جنین | از دست در نیفتد یک دانه از زنم
یکباره رازهای نهانم برون فتاد | بر اندرون زبس که کشاده است روزنم
کر جون سخن بدانه کوهر مقسم | کاهی زخون دل جو بلور ملونم
جون مار از قشت تن من شطها | از بس نشان آبله بر پشت و کردنم
زرد و کداخته شم زانکه جو شمع | زرد و آب می رود زکریبان بدامنم
افکنده ام بکوهر آکنسته بلعل | آری عجب مدار که دریا و معدنم
بشکافت پوست بر اندام من جو نار | از بس که من بدانه لعلش بیاکنم
شد رخنه رخنه جون هدف تیر شخص من | بالنک ناخفته یکبار جوشنم
کریند همجو شمع و سوزنده جون جراغ | کرباری تا بسر همه از موم در دغنم
عجم رشط ز زبس وشنکرف زد مرا | کردون که کرد جون الف کوفیان تنم
وین طرفه ترکه شط یکی ده فزون شود | هر که کران یکی بسر انکشت حل کنم
سردو پستی که بر دیدن علت از برم | بیلو تهی ببی کند اکنون جو دشمنم

آنجا که شاعران همه خائید ثنای / من ثبت دست خادم یارب چه گودنم

از بس که بود در غم سوراخ لاخوم / گشت پر ز سوراخ این پرده شیونم

بر من ز آه و ناله من هر شبی چو من / گرید بخون دل در و دیوار مسکنم

در خون خویشتن شده چون لعل لام زام / در خود زبان نهاده چو شمع و چو سوسنم

اجزای ذات من همه بیرون شد از مسام / گر آدمی ز پوست برون آید آن منم

سرگشته از تحمل اعبار دردها / بر دل نهاده سنگ دو دولا چون فلاخنم

از پس که باد افسون بر خود همی دمم / بر باد داده عمر تر از باد پرفنم

من خاک پای صدر جهانم عجب مدار / چون آسمان اگر بکواکب مزینم

ای به انکام شد اندر کرمت عادت من / وی به هر حال بری و ولی نعمت من

تیغ زرین بستانم ز کف حاجب شمس / شحنه هیبت از آنک دهد رخصت من

نو بهارست و نسیم سحر و آب روان / زان بود در خطر خلق ز نخست رتبت من

همه در مدح تو محصور بود کام دلم / همه بر یاد تو مقصور بود لذت من

بشکنم پنجه احداث چو ثبت عدد / بازوی بخت تو گر هیچ دهد قوت من

نوعروسان بدیحت پی صف در صف / گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من

جاوش سطوت دار ار چند مراد ور کند / صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من

مدتی رفت که چون خاطرت آسوده بدست / خاک درگاه تو از عارضه جبهت من

لطف از روی تعقد نه همانا گشت / که فلان کو که نمی باشد در حضرت من

او جوانیست در آن زمره جوار باب سر / بهره مندند بحمدالله از دولت من

او گناهی نکند ور بمثل نیز کند / کی دریغ آید از و عاطفت و رحمت من

کی بباید که بلطفی که کم از هیچ بود / همه بر هیچ آید سابقه و قدمت من

چرخ دار من بیچاره جهان خیره مکن / گر چو انعام تو از حد ببرد محنت من

چین ز ابروی تو دل گیری چرخ از پی / زهره دارد که براندیشد از کلفت من

عجبا الحق از لطف هنر پرور تو / که چنین سر شد از خدمت بی علت من

طمع زر که گران کرد از آن سایه من / کلفتی نه که تحمل نتوان زحمت من

محض دل دوستی و مهر و وفا دان که چنین / بست با در که تو سلسله علقت من

گر بدی گفت مرا حاسد من ننگ است / گر نکو داشت آیین من و سیرت من

شاعری باشم قانع بصلات مشغول / که نیاز رد ز من موری در مدت من

التفات تو ده جوا جکی وردش من / احترام تو نهد قاعده حشمت من

نه بجاه همه کس گردن من نرم شود / نه بمال همه کس میل کند همت من

چون توی باید و هیهات که باشد هرگز / که بخاک در او سر بنهد همت من

خیره احب کرا با دگری قصد بود / جا اثر دارد و تا چند بود قدرت من

قطره خون بچکاند ز رخ کلبر کی / گر همه آتش سوزنده بود همت من

سویها بر شم ار هیچ شود چون گلبن / چشم بر هم بزند نرگسی از شوکت من

جرعه نیروی تو هرگز به نبرد موی / ور همه اسپره گردد مثل حدت من

این همه رفت چنان گیر که کردم گنهی / بی گمان عفو تو افزون بود از زلت من

نه فرشته دعا گو نه پیمبر نه ولی / از کجا آید در خاطر تو عصمت من

من یکی آدمیم مجو دگر آدمیان / نیک و بد مردم سرشته شده در طینت من
این یکی هست که اندر همه آفاق امروز / ورمی نیست مرا در نمط صنعت من
اینت چالاک حسودی که چنین چنین نهاد / بشتاب تو و تهدید زر ز خلعت من
سرور اصدر را هر چند که آمد گر هست / سبب حشمت و جاه و بد و شرف دولت من
اندرین حضرت از جمله خدمتگاران / پیش باید که برد حق من و حرمت من
خدمت ایشان قایم بحیات اندر باز / منقطع نیست بهر حال ز تو خدمت من
من شوم منکسف ناک و در اقطار جهان / می پرد مرغ ثنات به پر همت من
گرچه این شوکران سنگ جبل من پشت / هم سبک سنگ و لطیف آمد اندر بابت من
تا جهانست در او حاکم و فرمان ده باش / تا نجابت ز فلک بر گذرد رتبت من

ای قلمت با دوات طوطی و شکرستان / مشک زبان تو تیغ هندوی جان بر میان
از نم کلک تو شد شاخ امل بار ور / وز سم اسب تو ساخت چشم خرد سرمه دان
عزم ترا شمع وار شب نه از سر روی / خصم ترا نیزه وار مغز نه در استخوان
در شده با هیبت پیل بسوراخ مور / آمده با لخت از زره حصانت فغان
در سخط و در رضات مایه موت و حیات / راست چو تأثیر فعل در دل قوت نهان
دولت تو بشکند قفل در آرزو / هیبت تو برکند جوشش آب روان
ناوک قهر ترا چشم عدو خوابگاه / فیض بنان ترا شکل قلم ناودان
در نهج اصطناع پای مرادت سبک / از نخ اشام گوش و تجارت گران

با دوت کی برد عصمه بدیرای شخص / با غضب کی رسد سود و بکر در زیان
کام نیارد گذار در گرگ در ایام تو / بار نگان شد سایه چوب شبان
چون دل زرع ضمیر می زند او از نهیب / باد که ره زنان از جرس کاروان
تا که زنی بس روزگار رهی بر داشته / راستی عدل تو بشکند گوژ کمان
شد ز نم کلک تو خشک دهان کار بر / گشت ز دست کفت بحر کن دست کان
مهره پشت عدوت زود شد در گشاد / چون شود از حرب تیغ یار بنصرت عیان
دست اجل میل خصم در کشد از نوک تیر / چونک شود گرد حرب سرمه چشم سنان
بر سر نیزه چو دید عقل سر دشمنت / گفت بیا سر که شد در سر زخم زبان
چین جبین تو چون صورت سرطان گرفت / دست اجل تیز کرد دست فنا را بدان
بحر گر از همت پایه بدست آورد / جرم صدف بر سحاب هم بگشاید دهان
چون شود از عدل تو کند زبان بیان / هم ز دل بد سگال باز دو سنگ فسان
هر که شب قدر خواست بهر روای کار / روز عطا گو ببین مسند صدر جهان
در هوس آنک او مشرف دوات شود / بر خود پیچان بود طره حور جنان
گونه سرخ انار بر دل پرخون گواست / سرخی روی عدوی داده از دل نشان
گرچه تو چون نقطه خانه نشین از خطت / پای فراتر نهد دایره آسمان
زاتش حشمت سر گر بر زحل بر شود / با همه انبوهی حل شود اندر زمان
سر بکمند سم رسی با تن آنکس که او / پیش ضمیر آورد خصمی این خاندان
لطف سبک سایه ات عصر لیرداح بات / باد وزره گر برد گر چه برد ناتوان
جاه تو چون آفتاب شد ز تغیر مصون / زانکه هم از خود برد حشمت تو جاودان

بار خو نور همت جاه علا و بی درنگ / زانکه بود پهلویش فربهی از دیگران
چشم بدان دور دار از مرکب میمون تو / خود نرسد چشم بد مرکز در گردان
جست چو طبع حکیم خوب چو رسم کریم / کند چو چشم سفیه تیز چو طبع جوان
وقت سکونش ثبات فسحت رای دبیر / در حرکت مضطرب چون دل مردخان
برده سبق از قمر مانک بالش زحل / کرده بسی با شهاب باره هالش قران
تیز بسی صبحدم روز اطراف روز / مجمره افشان شده نور زمین ارکان
کرده تقدم بطبع غره او بر هلال / چه تماشی بوصف صورت او از بیان
هر دو بهم در سباق و سم تو در سایه اش / کرده بر فرق مهی بار و دوش با عنان
کرد سیاه و سپید پهلوی او در رکاب / زان سوی امکان نهد پای ز حد مکان
ور بنگاری ببست پای ور ای شگال / هم قصب السبق کلک او برد از میان
نیک مصور نگرد سایه او در زمین / دیگ تنا بخت هم پیش را امان
پای وی او بر سرش جست تقدم روست / از شرف آنکه یافت داغ تو بر روی ران
ای شده چون روزگار قهر تو ورد زبان / وی شده چون آفتاب صیت تو گیتی ستان
تا که سم بوده است قول من و فعل من / مدحت این خاندان خدمت این آستان
نیست عیال کسی طبع رهی در سخن / شد ضمیرش سپهر بر محک امتحان
تیرگی بخت اوست این که بر بنده را / از کرمت دو شت آب وی بروی نان
از ستم روزگار رست یکی آنکه هست / گرسنه شیر ژیان سیر سگ پاسبان
گر سوی پستی حسن بنده تراجع کند / زود بتار و درسد رتبت او ناگهان
عیب بود چون منی با همه فن حقوق / سخره حکم فلان عرصه خشم فلان

رد و قبول مرا با دگران کار نیست / گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران
مرجع ارباب کرم لطف تو کرد التزام / کرد به اتمام آن خواجه نظامت ضمان
آن همه اسباب جاه ساخته در ابتدا / وان همه اتمام فضل یافته در عنفوان
آنکه هم از بدو عفو بهجو شکوفه رسید / دولت او نوجوان سیرت او پیرسان
راستی طبع اوست مسطر بالای سرو / روشنی رای اوست آینه روی جان
تا زدم خلق او لاله نعمان شکفت / پیش وی آمد بروی رنگ گل بوستان
که معالی او پیش ز ادراک ماست / بس چه زنم لاف آن گوست همین با جهان
ماه و خور و اختر ند هر سه بهم ای خدای / دار ممتع بهم هر همه را سالیان

این ابر نم گرفته ز دریای بیکران / دود دل منست و در و اشک من نهان
وین رعد شرح حال دل من همی دهد / گر برف مهر زبانش بر آتش شود دهان
در تیغ آفتاب نماندست جدولی / گر سنگ کرنمی زندش هیچ رفیان
از آفتاب کرده میان زمین و چرخ / تیغ خلاف بودی آخته هر زمان
آن تیغ در نیام شد اکنون که سی ابر / برداشت هر غبار که بد در میانشان
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب / یعنی برهنه اند عروسان بوستان
شاید که زار زار بگرید بهای های / بر شاخسار زنی برگی ابر مهرگان
گر زر همی فشاند در آن هفته چون ملوک / اکنون شدست چوب زنگ بجو بابسان
مال بخیل بود که یکباره گر یکبار خاک خورد / سیم سحاب دی بهی و باد مهرگان

زیرا که پنج خار نگون سر ز زور دست — بر کند باد خیمهٔ گلها ز گلستان

چشم سپهر ستاره و آب چکان شد ز دود ابر — سنگ نیست کاب دو دو چکاند ز دودکان

از لاله زیر دامن کوه آتش اوفتاند — وادی بسی چو اصل و سحاب رایگان

خارا که کوه را سپر دارا بره است — وز برف پنبه زد فلک اندر میان آن

با صد هزار سلسله چون می دوید آب — با تیش تجه بند چو پشید ناگهان

بر جان بسی بلرزد قالب ز باد سرد — در تن همی بلرزد از افسردگی روان

آب لعاب شمس سپرد در دهن — ماهی ز عشق تابه گرم اندر آبدان

حالی بیک تابه سپر ماهیه شود — هر کو از فراز آتش جاست چون دخان

آنکس چو شمع آتش را تاج سر کند — کور الباس تو بر توست شمع سان

عیسی شدند خلق بدم زنده می کنند — هر آتشی که کشته شد از عهد باستان

اونجست جان خلایق ببوی از آن — گر رنج تا براحت موسیت در میان

اکنون کشند پشت همه کس بر آفتاب — وارند روی سوی در صدر کامران

چون ترک دو رکی به زمان تیغ گوهر بار — زانصاف صدر عالم در بند شد نهان

سلطان شرع صاحب مسعود رکن الدین — صدر ملک نشان و امام ملک نشان

گرچه سپیدهای کتابت مقید است — الفاظ او جواب روانست در جهان

گر صد هزار سال زند سر بسنگ بر — متین چو لفظ او گهری نادر و گران

چون نام کلک او شنود ریح سر شعب — خود در افزود نور دو چون شاخ خیزران

زین پیش اگرچه عاطل بازار رشته بود — در روز کار کلک تو معزول شد سنان

تیره ز خاکهای تو شد ورنه پیش از این — نزد یک خلق روشن بود آب آسمان

پر کرده سر بریده به آب سیاه رفت — چون خامه هر که با تو نبود دست یکزبان

زین پس بدولت تو فزون باید ازین — باران تیر عرق کند خانه کمان

کلک تو آن بحر در دیوان حل و عقد — گر ای نشانی از دل او می دهد نشان

در گردن عدو چو دوات افکند رسن — چون در کف زرنگ بر افکند طیلسان

از بهر آن نشیند در حجر دست تو — کش عزم زرنگبار دو دانست هر زمان

از تاب خاطر تو برون تافت بر توی — بگداخت ازین سبب مغز استخوان

دست زناب چشمه فیض الست — کلک تو در مجاری آن همچو نادوان

کاعدا از آن نشانه پیکان تیر شد — کامد سپند چشم عدوی تو هر زمان

از تاب خاطر تو برون تافت بر توی — بگداخت ازین سبب مغز استخوان

جان عدوت راست برو قید زندگی — زانست تا ز تو شود اندر بدو جان

از لاشه عدوی تو سور سباع کرد — اقبال تو که خلق جهان راست میزبان

از عدل تو چو شانه کند راست چنگ گرگ — بر پشت میش موی اگر گرگ شد شبان

اندر نیابد از ره بام آفتاب نیز — گر سازد از مهابت تو دم سایه بان

تا رای تیز تست با پستی چو آب — بس تیره و لتاکر چو آتش شد جوان

حاشر ز بخشش تو سبک خرج شد چو زر — بر هر که چون تراز و کردی تو دل گران

بازر بود همیشه سر و کار آنکه او — طیاره وار می نهدت سر بر آستان

باری بهر حساب که خواهی سر عدوت — او نجست جای چون نیاره ارقبان

خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شدست — زان دولت تو آمد خیران و اوثبان

ای صدر صد هزار گار فخر مدح تو — همچون زبان بکام رسیدست مدح خوان

گر دیده دیر روی نماید مر ترا / ابکار فکر من تو ز بی خدمتی مدان
از جلوه گاه مدح تو بر میبری کنند / از شرم آنکه نیک نباشند و بد نشان
دریا به درفشانی مشهور عالم است / ور دی چو برکشی ابر گهرفشان
وز ابر برآمده چشم عدوی تست / بادت همیشه دست زبردست یکسان
این هم برون شعر شهاب موید است / روی زمین ز خرده کافور شد نهان

برحی آن دو عارض و آن زلف عنبرین / جان من ار چه نیست بدین حال ایمن
چون حلقه بر درم ز وصالش که سال و ماه / در بند سیم و زر بود آن لعل چون یمن
گشتم ز رخت کلت و زین تنگ رنگ گل / می بسترد رخی بدان خط عنبرین
از بس که باد و زلف سیه گرمی نشست / تا لاجرم گرفت رخش رنگ مشکین
گر عاشقم بدان رخ چون ماه و آفتاب / زنهار تا نگیری سر زنش بدین
سهلست دیدن ز خورشید دل بجای / دل را بجای دارد و پا روی ازین
ای شام طرّه های تو در حد نیمروز / وای رنگبار زلف تو در اندرون چین
درجست در جوی وصل تو چون صبح پیر دیم / زر در دهان نهاده و جان اندر آستین
بادی بعاقبت تو بر انگیزد که نه / شه گشاید از خم زلفت بر و گمین
از روشنی حقیقت رویت چو کس ندید / یادست کیشم که جانت یاحنین
خورشید را اگر روی تو بنده شد غلام / چون با ضمیر صدر جهانش کم قرین
از حرمت لبت همه ساده عقیق را / در دیده من نشانم و در سیم زرین

شاهنشه شریعت صاعد که در کفش / از جور روزگار پناهیست بس حصین
صدری که هست دولت او را فلک مطیع / رادی که هست بخشش او در جهان زمین
ای پرتو لقای تو بدر دو ز عقل و جان / وی ظلمت خط تو بستان حور عین
ابرار بران گریست که چون دست تو نشد / گر خون گری که پستی از بحر و کان گزین
تا کرده کس قیاس سیاد تو بر کجا ر / نگرفته کس شمار سخای تو بر یمین
گردون بداس ماه نوانگام ارشاع / از خرمن جلال تو همواره خوشه چین
جام جهان نمای ز رای تو با فروغ / طاس سپهر نام ز حلم تو با طنین
هم شمّه ز خلق تو در باد بان گل / هم جرعه ز لطف تو در جام یاسمین
پیوسته تاب مهر تو در جان آسمان / افتاده وقع حلم تو در خاطر زمین
در وهم جنبر بیان و سر این سمن را ان / حوت رها نکرد دست از غش و ریمس
برخواند حرز مدح تو و بر جهان دمید / اول که بر گشاد دهن صبح راستین
جرم زمین فراز تو چون خوف من نگه / رای جهان فروز تو چون صبح پیش بین
از بیم تیغ تو شود موی بر تنش / چون مهر بر کرا سوی او بنگری بکین
چون چین بهم زد شکند طاق آسمان / در طاق ابروان چو بشکست اوری ز چین
بر دف بر زد حراره خورشید چون شنید / امید عکس رای تو بر چرخ چارمین
رایات فتح در صف اقبال تو موست / ایات نجح در خط پیشانیت مبین
زین بس درست مقری این چرخ نام تو / بهر رواج خویش کند نقش بر جبین
با دست درفشان تو در ای مری ز دی / گر اشک دشمن تو بدی گوهر ثمین
رعد ار نجات نیافت بانگ بلند گفت / احسنت شاد باش همین شیوه آفرین

شریعت مانع ارنی از بهر دفع شر   عدالت رها نکردی پیوند را ز دین
عالم بدولت تو طرب زای شد چنانک   از چنگ هم نمی‌شنوم نالهٔ حزین
گر پای بند خصم شود لطف عذب تو   میدان که آن شقاوت او را از او همین
زیرا که هم بکوی عدم سر برآورد   آن مور را که پای فرو شد به انگبین
گر با تو دشمن تو زند لاف سروری   باشد حدیث چشمهٔ حیوان و بارگین
فصل اعادی تو خزان محن بود   زیرا که اندران نگریزد ز بوستین
بر ذروهٔ مدارج قدر رفیع تو   وهم گمان نمی‌رسد و خاطر متین
زین پیش پایهٔ سخنم نیست چون کنم   بستم بر اسب خامشی از اضطرار زین
ختم سخن بکردم ناطق ببندمت   کاندازهٔ مدیح تو این بود خود یقین
لیکن ازین قدر نگریزد که گویمت   عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

بسیط روی زمین گشت باز آبادان   بیمن سایهٔ چتر خدایگان زمان
کنند تهنیت یکدگر سپهر بحیات   بهیتی که زانپس نماند دار حیوان
پدید می‌شود آثار حرث و نسل وجود   ازان سپس که بروزد صواعق طغیان
رباع سلطنت این یک نهال سر کشید   که برگ او همه عدلست و بار او احسان
جهانیان همه در سایه‌اش گریخته اند   چنانکه مرغ خرد در پناه سرو بستان
برای بندگی درگهش دگر باره   ز سر گرفت توالد طبیعت انسان
چرا فتاب یقین شد که نسل آدم را   بهشت سایهٔ شاه از وجود جاودان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب   که آب باغچهٔ سلطنت دهد رسان
جلال دنیا و دین منکبرنی آن شاهی   که از وجودش بسر اگر در جهان سلطان
چرا فتاب نتابد از ستیغ سر یرا   بشرق و غرب تو تیغش همی رسد فرمان
چو غنچه مست که دل در حریر چین بندد   چو گوهریست که پولاد باشدش همیان
عجب مدار که از رشحهٔ چنین پیکان   عوض گرفت بیاپیچ چشمهٔ حیوان
گهر که بستر خارا و جامه آهن ساخت   ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت مکان
زهی معارج قدرت ورای طور کمال   خهی معانی خوبت برون ز حصر بیان
کمینه گوزهٔ باس تو کرم سیر اثیر   نخست پایه بام تو غرفهٔ کیوان
ز هیبت تو دل شیر آسمان بدرد   چنانکه شیر ز دور باد در خفقان
ز رافت قبهٔ قدری که ماه منخوش   نشد گرفته نجم کمند و وهم کمان
زبان کزیست لبالب ز گوهر مدحت   سزای تیغ بود همچو پسته دندان
سخاوت تو بسلم در عدم نمی‌بخشد   زری که زو شجودش نگشت سیم کان
ازان ز سنگ فسان تیز می‌شود خنجر   که ظن برد که دل خصم تست سنگ فسان
بعهد عدل تو گرگ از پی خورش آمد میش   چو خرس مصطبه بازی کند بچوب شبان
زبان تیغ ترا نکته مغز دار آید   چو باد باغ بداندیش ملک گردد ران
کند شاه پیک سلک در کشد در تاب   چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان
فلک الاجح چو خود چون زند بر آر شاه   که جز ز قرص مهش نیست در یک سنان
سپهر را چو کمان ار چه خانه در خانه است   ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان
درست در چو نهی نام شاه در دهنش   چو گل ز شادی باز او فتد ز خنده دهان

ز شوق نام تو منبر همیشه در تب و تاب | چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
جهان پستانا ایزد ترا فرستادست | که چار حد جهان ملک تست در بستان
که او ملک تو عدلست هر کجا خواهی | به نیک محضری خود گواهی کدران
تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم | عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان
تو داد منبر اسلام بستدی ز صلیب | تو برگرفتی ناقوس را بجای اذان
حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل | نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان
اگر نبودی سم سمند تو حلقه کعبه | چو نعل زیر سم خر بمانده بود نهان
وگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق | میان زند زرادشت و مصحف قرآن
ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام | که از تصادم کفار گشته بد ویران
بجوی ملک ز تیغ تو آب باز آمد | چنانکه جان گلستان ز قطره باران
بسیط خاک که یک روزه راه لشکر تست | چه پایه ملک ترا زان بیادت و بصیان
براق عزم تو گامی که برگرفت رسند | نهاد گام دوم بر اقاصی اران
گره دگر تو شاهان روزگار کردند | قضیب اسب ز نعلین آتش از عمان
درست شد که تو خورشیدی و برین دعوی | ز آفتاب روشن ترست صد برهان
نخست آنکه همه اهل عقل متفقند | که بی وجود تو عالم نباشد آبادان
دوم که تاختن تو ز شرق تا غرب | بروزگاری اندک ز امتداد زمان
سوم که روی مبارک بهر کجا آری | فراز و پست چون بحر و بر بود یکسان
چهارم آنکه جهان را به تیغ بگرفتی | که بر شافی ار سیج آزنیده عنان
دلیل پنجم زرپاشی و گهربخشی | فزون ز حوصله آز و همت امکان

ششم که چون بدرخشید نور رایت تو | گرفت ظلمت ظلم از عدو دو سر کران
هفتم آنکه چو تنها در پیش بخرامی | ستاره وار شود لشکر از پی تو دوان
عجبتر آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد | دو صبح خلق جهان را خبر کنند از آن
تو تاختن ببر دشمنان جهان آری | که خنجر تو رسد پس خبر بسوی ایشان
ز لعب تیغ تو در ضرب خصم شهمات است | براسب و پیل چه حاجت یکی پیاده بران
عجب مدار که آواره گشت لشکر خصم | چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سرشان
شکوفه‌ها را جز ریختن نباشد روی | چو برگ سبز برآورد شاخ در بستان
عدو برهنه بی برگ و در تیغ زر تست | چنان بجست که گلشن ز دست باد خزان
دوی ز سایه یزدان چگونه بگریزد | چو دیو کو گریزد از سایه عمر شیطان
تبارک الله روزی که در مصاف جنگ | زمانه گرد شود چشم آسمان حیران
ز تیر شخص دلیران نهان چو خوشه ز داس | ز تیر و چشم یلان سفته همچو جزع یمان
خم کمند اعناق جبل در دید | لب خدنگ رسد بوسه بر رگ شریان
گشاده خود چو انگشت وانه در رزی | شکسته ناوک در روی زنده اند نشان
چو زیر رایت فضا ز زیر سر پیراق | هزار چشمه خون از عدو گشته روان
شکسته گردن و افتاده چشمها بیرون | ز زخم گرز چو نرگس حسود بی سامان
یکی کلاب رسن آسا کمند در گردن | یکی قتیله صفت خون دل چکان ز دهان
بدست تیغ گریبان زندگی شده چاک | بپای عسر درافتاده دامن خذلان
دلاوران ز چه پیچه گشاده خدنگ | لبان غنچه گل آتش از سر پیکان
شکافته سر دشمنش ز استخوان صدا | بشکل پسته در زیر دلی و لب خندان

گهی تیر کند اندرق جان گلگیر ‏— گهی بگرز رانه می زند پیکان

تو می روی ظفر از پیش تو زمان جنب ورات ‏— جهان پیاده که در پیش کند جولان

گهی بگرز کنی با شکوه بر سر خود ‏— گهی به نیزه بزخم اندر افکنی جسان

ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند ‏— فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان

نگاه انگه نهد خوان مرگ دست اجل ‏— صدای کوس صلا در دهد به پیر و جوان

ز چهرها ترشی و در سنانها تیزی ‏— ز تیغ سبزه خوان وز مبارزان مهمان

گرفته از سر رمح آتش سنان بالا ‏— حسود خام طمع را جگر بران بریان

بلخت در شکند از زو بگاه ستیز ‏— که هر کرانی از آن خورد دیگر گشت جان

میان به بند درع تو دیو از سرهای ‏— بطیره روحش رساند نواله سرخوان

بهوش حکم تو انتظار زمانت ‏— ظفر گشاده بود چشم و فتح بر تبیان

زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را ‏— نبود مدح تو شد نظم این سخن آسان

چو بنده مدح تو گوید مخدرات بهشت ‏— ز ذوق این سخنش بوسه می دهند زبان

خدایگانا عالم بتیغ جود تو راند ‏— در انشها بر ساحل نیاز مهمان

بخاص و عام جهان میرسد عوارف شاه ‏— نصیب بنده دعا گو ز لطف خود برسان

اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک ‏— بجای خویش بود آن دعا صد چندان

چه گر نباشد از بهر جان درازی شاه ‏— کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان ‏— چنانک از دم مجمر علاله جانان

گشاد ماشطه صنع روی بند عدم ‏— بدست لطف ز رخسار خیرات حسان

سر از دریچه هستی همی کشند برون ‏— سران لطیفه که بد در مشیمه امکان

چو لاله خیمه بصحرا زن ار دلی داری ‏— که دل همی بگشاید هوای لاله ستان

بصحن باغ بجز زیر سرو بن منشین ‏— بنزد خویش بخواند سرو قد نشان

ز روزگار کناری اگر همی طلبی ‏— کران چشمه باشی از موج لجه حدثان

کنار آب و کنار بتان رود بنده ‏— وزین کنار همی رو بدان کنار جهان

بسیج در خود و چون غنچه تنگدل منشین ‏— چو گل ز بوستان بر زن ای خرم و خندان

برو ببین که چه زیبا کشیده دست بهار ‏— ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان

گهی ز دست نسیمت آب در زنجیر ‏— گهی ز شکل حبابت باد در زندان

عقود شب نم بر برگ لاله پیداری ‏— نگار زن لب خود را گرفته در دندان

ز رحمت نم باران و جنبش دم باد ‏— اساس گنبد گل رود می شود ویران

لبالب است ز خون جگر دل لاله ‏— ز بس که بلبل بیچاره می کند افغان

دراز کرد زبان سوسن بجای خود است ‏— بود همه آینه اراده را در از زبان

جهان نمود مرا غنچهای نیم شکفت ‏— که بر تنهای زر اندر میان آتش دان

قطاع کوزه مشکین بدست غنچه گل ‏— که بهر نرگس مخمور بستان بان

بهر دو گام صبا دم زند سه جای دو ‏— ز ناتوانی بر روی همی فتد خفقان

چنانک بر سر جیران نیستر و سیم ‏— حباب و دایره آب و قطره باران

لباس گل را صد دامنست و جیب یکی ‏— مگر که کسوت حورست و حله رضوان

نهاد غنچه مستور و نرگس مخمور ‏— بچشم فکرت می بینم از قیاس زکان

یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع / یکی چو عاشق از بیم تنگ بسته دهان
ز رشک حوصله وان نشاط غنچه بن / که خنده خرده زرش تبسم است در خلیان
ز بیم جود خداوند خواجه پنداری / همی کند زر خود در ایوست در نهان
پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم / جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان
ملک صفت شرف الملک تاج دولت و دین / نظام سلک ممالک وزیر شاه‌نشان
در مدینه دانش علی که تعبیه کرد / خدای در قلم او کلید امن و امان
کریم مشرق چه گفتم کریم هفت اقلیم / که در جهان کرم او می دهند نشان
بسنگ حلم و ترازوی عدل دولت او / چنانک زر زده راست کرد کار جهان
ز بیم کیش رها کرد ظلم شهرآشوب / کلاه گوشه انصاف او چو دید عیان
گناه را کرم او به از هزار شفیع / امید را قلم او به از هزار ضمان
بشوی قلمش خون لعل گشت مباح / بمذهب کرمش سود مال هست زیان
ز بس که مایه کانها بیاد داد کفش / بدان رسید که گوهر نبود روزی کان
سر ملوک جهان را شرف ازین تاج است / که گشت دست وزارت از او بلند مکان
بعهد او وزرا بوده اند دست‌نشین / ولیک تاج ز حق بر سر آمد از همگان
زهی شکسته خطت زلف ثبت به دوران / زهی برده لبت آب چشمه حیوان
بلطف و عنف تو ای خصم بند و قلعه گشای / بکلک و تیغ تو ای تاج بخش و ملک ستان
حریم جاه ترا آفتاب در سایه / نهاده از ترا روز کار در فرمان
رسند سنگ و قارت بسر آنکس را / که بردباری نسبت کند بکوه گران
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر / همان کند که نم اندر معاطف اغصان

تواضعیست ترا لا اله الا الله / درین بلندی رتبت که کس ندید چنان
من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند / بکوشش حرمی ذات خاک را احسان
نهاد می تو بر خاست چرخ ازرق پوش / چو رای پیر ترا شد مرید بخت جوان
چنانک باد بشیر علم کند بازی / وشاق خیل تو بازی کند بشیر زبان
سنان نیزه نه مرد زبان خامه تست / بطیره سر چه بری زند بسنگ فسان
نشست آب ز رشک لطافت در خاک / چنانک باد ز آتش ز نعل آن کران
تکاوری که به یک حمله زیر پای آرد / گراز درازی امید باشدش میدان
ز عزم تیز تو نعلش در آتش است مگر / که خود سکون نشناسد چو عادت دوران
زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس / سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان
شناورست چو کوه و تکاورست چو باد / شناورست چو ماهی و همچو قطره دوان
چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف / کند ز شرق بغرب انتقال در جولان
ضمیر عزم تو در گوش حس او گوید / اشارتی که به پهلوی او کند خم ران
بگاه همرهیش پای آب آمده شد / حباب نام نهادند بر روی اهل بیان
سمش صلابت سندان نمود در غیرت / که گاه پویه او باد می برد سندان
سپهر پایه سرعت بر شوهی دهدش / که گاه عزم تو با او شود شریک عنان
چو سایه بر زبر آب بگذرد چابک / چو آفتاب بدیوار بر شود آسان
رسد بهر چه بود جانور چو روزی تنگ / درو کسی نرسد همچو آرزوی جهان
سوی فراز ز پستی جهان کند حرکات / که بر مدارج افلاک فکرت انسان
سوی نشیب ز بالا دوان چو سیل آمد / که کار صاحب عادل ز گنبد گردان

زهی مبادی خشم تو مقطع آجال … زهی مساحت کلک تو منبع جهان

غبار درگه تو رفته آفتاب بچشم … برای خدمت تو صبح دم خریده بجان

گرفت عدل تو در خام دست و قبضه تیغ … فکند هیبت تو عقده بر زبان سنان

هنر چو پای هنر برده چشم بر تو نهاد … کرم چو بیم کمر بر در تو بست میان

کسی که بود چو ز ره تنگ عیش و گوشه نشین … بدست کرد ز جود تو جابها چو کان

ز بخشش تو سراپای در گهر غرقست … چو تیغ هر که بمدح تو تیز کرد زبان

بود چو قوس قزح در لباس گوناگون … هر آنکه آمد چون صبح نزد تو عریان

ز دولت تو بمن می رسد عطای کسی … ندیده دل سؤال و گرانی دربان

جهان پناها گفتم بمدحت تو … قصیده که نظیرش سبا لبا شوان

ز رشک نظم و معانی او شود هر دم … کنار بحر پر از اشک دل لؤلؤ و مرجان

سخن ستایش خود چو کند از و شنو … گرانبها گهر از خود زنم بر دهایان

روا بود که بعهد تو با چنین هنری … سگان ز نعمت تو نان خورند و من غم (نان)

چو طوطیان ز ادر دست سورة الاخلاص … مرا تو طوطی و اخلاص ورد من میدان

بنای مدح زهی بر جناب تو رسد … مگر تو بیت پر دعا کند طیران

هزار سال و نباشد هزار سال بسی … بحکم کام دل و کار مملکت بیران

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن … ز نور طلعت تو عرصه جهان گلشن

خدایگان شریعت که جمله تاج وران … نهاده اند چو نرگس بحکم تو گردن

همه چو سرو در آزادی تو هم دستند … بهر کجا که زبان آوریست چون سوسن

اگر تو سایه ازین خاک تیره برداری … نگرددش پس ازین آفتاب پیرامن

ازانکه سیم بصورت نوشته چون سیمات … شدست طبع جواد تو سیم را دشمن

عبارتیست ز لفظ تو چشمه حیوان … کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن

تو همچو شمع زبان آوری ازان گردن … فتاده است بپای تو اندرون چو لگن

لطافت تو ز جان همچو شیر در دم … سپهر و قدر تو با هم چو آب با روغن

ز عشق آنکه شود زین خاص مرکب تو … ز شکل انجم گیتی چرخ شد جوشن

ستور خاطر تو گرم دید خور در تب … بطیر خویش ازان گشت دانه او ارزن

اگر چه هر نفس از بیت تو باد صبا … زره در آب همی پوشد از پی امن

بیمن عدل تو زین بس عجب نباشد اگر … زمانه بر کشد از شست ماهیان جوشن

همیشه هست پراکنده وانه دل خصم … ازانکه ابر تو دادش بباد چون (خرمن)

چو شد ز کوفتگی استخوانش آرد و سرد … مساش از تحلل شود چو پرویزن

ز بخشش تو خداوند رشد از پی گل … نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن

سیاست تو اگر بانگ بر زمانه زند … نبات نعش بهم بر فتد بشکل پرن

نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان … بخویش بر بدرد همچو غنچه مرده کفن

چو شمع از پی آویختن حسود ترا … بگردن اندر حبل الورید گشت رسن

ز شوق آنکه نگارند نام تو بر وی … نشست چهره بخون جگر عقیق یمن

ز فرط حرب زبانی چو بسته دلداری … ز خنده زانی همواره باز مانده دهن

ز انقباض چو غنچه فراهم آید گل … خلاف رای تو گر باد بگذرد بچمن

بزرگوارا صدرا خدای داند و بس — گر چون همی گذرد حال من بپرس علن
چو نیست کار من از هیچ گونه نظم پذیر — ضرورتست مرا نظم حال خود کردن
منم ز طالع پس فلک در عقب ستم — هزار زخم بخاطر رسیده چون هاون
ز روزگار ز ارکان برکناری استاده‌ام — که بس ضعیفم و دامن دراز چون سوزن
بسان قطره بخاک او فتاده ز جور فلک — جواهری که ترقی کند ز بحر سخن
همی خوری غم کارم از آنک گرگاهی — بدامن فلکت باز می فتد دامن
بحرمت از کرمت هر کرمت محظوظ است — لطیف طبع و گران جان و زیرک و کودن
زمین جناده صادر شدست تا دانم — که از چه رو دیم مستوجب فنون محن
دعا و مدحت بیگاه و گاه من بگداز — حقوق خدمت موروث مکتب بکن
درین سفر که در آن خانگه معلومست — بسی کشیدم رنج دل و عنا بدن
زگونه گونه مشقت کشیده‌ام انصاف — که ذکر آن بود از روی عقل مستحسن
پس از دو سال که در خدمت تو بوده‌ام — بجشن عید تو هر گز ندانستم این وطن
که چون لواحق خدمت بود بسابقه ضم — بود نصیب من از خدمت تو کرم و حزن
نگشت نان من افزون و جرم من اینست — که نیست زنده تو آبتر ز من یکتن
تنقدیم سفر مرده که خود چونی — چه بیخوری و کجایی چه پیشه و چه فن
بدین امید سپردم این شب و فراز — بدین سبب سپس بریدیم ازین دیار و وطن
امید ثانی حال از کجا بود چو مرا — ز جام جور تو دردی دهند اول دن
فراغت ترا این زمان بحمدالله — زندگانی و از مرگ صد هزار چو من
نهال جاه تو سرسبز و تازه می باید — زمانه گو زدلم بیخ خرمی برکن

جواب داد فلک تیغ سروری ترا — چه غم خوری که کند بار بیت قلب مجن
جز خاک باید خوردن مرا بشکن خویش — رها کنم بزدم خاک بر سپر مسکن
که دولت کام بردن نوبت اولیتر — که با شماتت اعدا میان اهل وطن
مرا دمی ز پس سامان تویی و کرده مرا — نه خانه است درین شهر نه ضیاع و نه زن
بحضرت تو جواب و قبول من مشتست — چه کرد خیره دم اکنون ازین دیار و دمن
ز عرض خوار همه کار خوار می گردد — مرا ز غربت نفس است این همه شیون
نیم سبک سر و ساده بدین سخن زیراک — چو وزن دارد بازر برابرست آهن
ز خدمتت نیم آخر ببتوت از زانی — زهی گرانی مرغی کان بپرزدت از زن
عروس طبع من انست که خود درین حضرت — ندید سایه او آفتاب از روزن
چو پیش هر کسش امروز بر نهادادم — نه از من آمد خوب و نه از تو مستحسن
دراز شد سخن ای مرد قصه کوته کن — دعا خواجه فریضه است و آن گر و گو سنن
مبارکت باد این روز عید چون شب قدر — شب زمانه بروز مراد تست آبستن

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن — ز ماه جمع تو عذر عاشقان روشن
خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت — مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
دو چشم من دو گواه اند هر دو شاهد حال — که شد ز راز من ایشان بگان بگان روشن
ز بس که آتش غم در دلم زبانه زند — مرا چو صبح شود هر نفس دهان روشن
ز سوز عشق تو ام در زمانه روی شناس — بود ز شعله آتش چراغدان روشن

سرشک من ز چه شد تیره رنگ با دم سرد … گر آب باشد در موسم خزان روشن

ز تار زلف تو تاریکست در عالم … که نسبت شب تاری برد بدان روشن

چراست تیره چو هر حلقه زلف ترا … ولی چو شمع همی سوزد از میان روشن

ز رشت از چه سیه گشت خان و مان دلم … همیشه زلف ترا با دهان و مان روشن

چه صورتی که در آیینه رخت ز صفا … بچشم پیر بتوان دیدنش چنان روشن

ندید سایه تو آفتاب در پرده … چگونه می‌دهد از چهره‌ات نشان روشن

شود ز یاد تو امید را دهن شیرین … کند خیال تو اندیشه را روان روشن

هوای سینه تاریک تنگ دلگیرم … ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن

اگر ندیدی در سان روش است چنین … بیا ز صفحه رویش خطی بخوان روشن

ز آب اشک چرا تیره گشت دیده من … که دیده را بود از چشمه روان روشن

بسی ز خواجه بکم خون خویش خواهم داد … کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن

پناه مملکت شرع رکن الدین مسعود … که تیغ دولت او هست پنهان روشن

شکوه طلعت او در میان مسند شرع … چنان که نور یقین در دل اکان روشن

ز بس جواهر معنی بسی فروغ زند … زبان خامه او چون سر سنان روشن

بسیل کلک و لعاب دوات داند کرد … معمیات مسایل به امتحان روشن

چو ترجمان دو زبانست خامه‌اش را ست … که راز غیب کند همچو ترجمان روشن

زهی ز گریه کلکت لب امل خندان … زهی ز تابش مهرت دل جهان روشن

خیالت از شب تاریک در ضمیر آرد … شود ز پرتو رای تو در زمان روشن

فلک بخدمت تو پشت خویش چون خم داد … ز قرص مهر و مهش گشت وجه نان روشن

ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس … چو اختران شودش چشم جاودان روشن

اگر ز جود تو منسوب شد بنامردی … ز خون لعل چو زن هست عذر کان روشن

شکفته آید با عدل تو ز شاخ درخت … گرفته در گردن خون ارغوان روشن

کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش … وجود رزق شد از نور آن نشان روشن

لوامع نکت از تاب خط سیاه … چو آفتاب به ابر اندرون نهان روشن

ز صبح و تیره بشم خنده آید آن ساعت … که معضلات کنی از زه بیان روشن

بکم سواد محکمت مسند هیبت … که شدهای و عاری شود از آن روشن

جهات دشمن از اعضا حلم تست ملی … چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن

ز بس شد اداخر بدر گشت انگ … فتاده جاده این راه کهکشان روشن

بشکل کلک تو بر دن همی کند سوا … از آن سبب شده دندان اژدهان روشن

چراغ دانش را در شب جهالت کرد … حروف زبان تو از نقط درفشان روشن

ز آب چشمه خور شد تیره گرد اگر … نه رو تو بنود آب آسمان روشن

ز رای تست مقامات ملک و دین مشهور … ز آفتاب زمان باشد و مکان روشن

زهی رسیده بجایی که روشنان فلک … کنند دیده بدین گرد آسمان روشن

ز مشک انگ ندیدم سرشت عزت … نبود بار اینچنین کز نکان روشن

شب حوادث ایام تیک مظلم بود … ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن

غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد … ستارگان همه گشتند چشمان روشن

مخالف تو اگر چه ز خبث می‌بیند … یکایک آیت از بخت کامران روشن

ز خصمی تو ندانم رسد بسود او نه … ببند باری می پیش زبان روشن

بگونه‌ای نگر دین جلالت تو شد بلند   ندیده مهجهٔ اقبال تو عیان روشن
هلال نعل سمند تو شکر ایزد را   که کرد بار دگر خاک اصفهان روشن
تو آفتابی و ابیت سپهر و طوق هلال   ستام اختر تابان ز مهرگان روشن
سپهر ز تیغ تو بنگسند مهر و آنک ماه   ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
کواکب از نسبت آنجهان همی تابد   که آفتاب گرفته ستارگان روشن
چو زنگی که زند خنده در شب تاریک   چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
برتبت تو درین روزگار کس نرسید   کنم ز پیشت این طرفه داستان روشن
عیان بچشم خود ابنای دهر را دیدم   هم از کتب شده احوال باستان روشن
کرم نباها کشم قصیده که از آن   کند اهل سخن طبع شادمان روشن
بسان شمع شب افروز نکتهایش که در   برو چو شمع بسته بریسمان روشن
چو من بخود ز تفکر فرو روم چون شمع   شب سیه کنم از شمع لفظ سان روشن
فرو برم چو قلم سر بحر تاریکی   که تا برآرم دری نظم بستان روشن
بر آب تیره فرو می‌شوم ز شرم چو کلک   اگرچه هست برت مدح عجز خوان روشن
ترا بشعر چگویم که پیش رای تو هست   ز تیرهای جهان تا تیرهای روشن
نفس نمی‌زنم از حال خویش تا نشود   که آب دیده من پیش همگنان روشن
سعایتم ز فلک چون بخدمت تو رسید   بلطف موجب این حال از دل آن روشن
جواب زودی روشن ندارم آن بهتر   که پیش ازین ندهم شرح بر زبان روشن
همیشه تا زدم باد همچو چشم چراغ   برون دهد گل و نرگس ز بوستان روشن
مدام تا چو چراغی در آبگینه بود   دل پیاله ز نور می جوان روشن

ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید   هوای عرصه این دولت آشیان روشن
تو مقصد همگان قوام ملت و دین   ورا بخدمت تو جان مهربان روشن
ز روی خرمی آن ثبت اهل فضل قوی   ز رای روشنشان چشم خاندان روشن

زهی گرفته تیغ زبان جهان سخن   وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن
زند عطارد مسمار خامشی بر لب   چو خامه دو زبانت کند بیان سخن
برای رجم شیاطین جهل ساخته‌اند   نجوم فکر ترا زیر آسمان سخن
جبال سخن امروز طبع تست کریست   ز خوان دانش تو مغز استخوان سخن
ز نور روح تجلی کجا کند بر دل   اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
خرد شایع فکر ترا بگاه بیان   نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن
ز کلک تیره تو در دشت آب علوم   ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن
کنی بتیغ زبان جوی خون ز چشم روان   چو گاه وعظ دهی روشنی نشان سخن
سخن ثنای تو گوید همی از آن هردم   زبان من ز گهر پر کند دهان سخن
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان   که می‌نگنجد مدح تو در زبان سخن
زهی نبوت دانش گشاده زین سو گوش   زبان تو که موعظت کان سخن
ز عهد آنکه سخن را لب تو بار نداد   بلب رسید ز بس انتظار جان سخن
رهبر عقل که استاد کار دانایست   سؤال کردم من دوش در بیان سخن
که از برای چه یک شمه رفت تا دانش   بخندید یک گل معنی ز گلستان سخن

چه موجبست که بر شاخسار منبر علم | نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن
ز روضه دمن او بجان مستمعان | چرا نمی رسد از غیب کاروان سخن
خبر نداری اگر ناتوان گشت | کسی که خاطر او می دهد توان سخن
چگونه کار سخن بر قرار ماند بود | چو مضطرب بود از عارضه جهان سخن
جواب سخن بدلم میرسید از ره گوش | ز جان بر آید مسکین دلم بسان سخن
زبان خجلت من کرد عذر بر سر گشت | ولی نبود مرا آن زمان زبان سخن
بطام ار چه که تقصیر کونه زشت | تهی نگشت اندرین کان سخن
ضمیر من همه شب با تو راز می گوید | وگرنه بار دهم یک بیک نشان سخن
ز رنگ دعوی من بوی صدق می آید | خود آگهست ضمیرت ز سوز بیان سخن
خرد لگام ببر بازی می زند که چرا | فرو گذاشته ام پیش تو عنان سخن
ز بس که پای برابر نهست دست سخن | بریده شد ز عذرم ز بستان سخن
شکایتی ز سخن با تو باز خواهم راند | که از عجایب دهرست داستان سخن
بزرگتر ز سخن محنتی نمی بینم | که نیست حاصل او جز که امتحان سخن
نگاه کردم و اندر میان همه محنت | ازین گران سخن تا بدان گران سخن
زدود و پیشه اهل سخن سیاه شدست | دل دوات که آنست دودمان سخن
بگاه خویش همه کشتی شود گفته | که در زبان بود از عمر جاودان سخن
سخن رها کرده و دفتر دگر بخوانم گفت | گرو نهی خامه سیه با دو خان مان سخن

زهی بحلقه زلف تو نرخ جان ارزان | بر تهاغمت در اشک شد روان
شکنج زلف ترا روزگار در چیز | مثال خط ترا آفتاب در زمان
نهفته چشم تو در نوک غمزه تیغ اجل | نوشته خط تو بر لب برات امن و امان
خط و عذار تو مشروح کارنامه حسن | لب و دهان تو پر نکته بخش جان و روان
میان لاغر تو بی نشان چو نام وفا | دهان تنگ تر نایاب همچو کام جهان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند | ز نوک غمزه تو فتنه تیز کرده سنان
میان بسته وصف بر کشیده لعل و گهر | بخدمت لب و دندانت از بن دندان
چو مهرهای کش نازنین بود دو چار | خمیده از بر چشم ابروی تو راست چنان
رخ و دو زلف تو ضحاک وار و دو مار سیاه | که جز دماغ سر آن نیست طعمه ایشان
گداخت تن من در هوای چهره تو | چو ذره ایست که خورشید معتبرست در آن
اگرچه زلف دراز تو سر بسر کژست | گره بر و نتوان زد بهیچ سود و زیان
بسی رقابت تو دست برد دیده | اگرچه سرو سهی قامتست در بستان
ببوی زلف تو هر صبحدم زجا بجهد | صبا که همچو دلم والهست و سرگردان
میان تهیست همه وعده های تو چو کمر | که خود حقیقت هستی ببرد از میان
چو در ایکان ز بخت داشتم دل ارزانی | تمکن گرانی و در عوض بوسه جان ستان
شکار چشم تو می باید این دل بردرد | که دید درد که بیمار کیش بود درمان
اثر چرا نکند در دل تو رنگ رخم | چو زر ز رنگ سیه در موثرست عیان
عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم | ز بس که می شکند زلف تو بر و چوگان
که ز دیده من نیک هر ز ره رود شده بود | ترا بود آشتی او را آشنای دهان

بدیدمی شود از عارضت خطی باریک / که از لطافت نقشش عبارتی شوان

مگر کران رخ نازک چو بر دلم بگذشت / ز نقشهای خیالم برو بماند نشان

هلال منخسف از مکنت آن خط / که گرد ماه که با جرم آفتاب قران

اگرچه نیست بحقق گران خط نسخ آیت / یقین چنین بشناس اندکی بگمان

حیات جهان نیست آن دو لعل کز بر اش / بلای چشم و دولت آن دو زلف مشک [افشان]

بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل / نخست گر نه نیم گر بلا رسید بجان

خمید قامت من چون کشید بار غمت / شکسته مانده ام الحق ز انبی بحت [کمان]

ز سیل خیر سرشکم جهان خراب ستی / گرش نداشتی انصاف خواجه آبادان

مگر گرفته بتاریکنای زلف تو در / ز بیم عدل عمر روی می کند پنهان

سر صدور جهان صدر دین که داند کرد / ز خرم منح زرین و در عزم بر زبان

دلش نسخت ساحت بر تخت آب بحار / کفش به بت بخار گرفت خاک از کان

امل ز خانه دل ما نهاده پای برون / بدیده رفته رد دستش سوالی احسان

سوال علم و مالی از و سر آنک کند / چو جرم ماه بود آفتاب در نقصان

فلک که پهلو با پیش زند باشد / چرا گنه که گردد بکر دیگر ستان

زهی ز عشق جناب تو آسمان و آکه / زهی رکنه کمال ستارگان حیران

زواجب کف دست تو شاه راه کرام / طلیعه نیست صبح آفتاب پیان

مهابت تو چو قرجام ظلم خرمن سوز / مکارم تو چو میدان آزی پایان

بلطف و دانش تو زنده اند جان و خرد / برای دولت تو مستظهراند پیر و جوان

مظلمای جناب تو نزهت ارواح / فرالهای عتاب تو مصرع ابدان

ریاض خط تو چون بهشت خرم و خوش / بنات فکر تو حور خیرات حسان

چو تیر عزم نهد همت تو بر عرضی / برو چو غنچه پیک برآورد پیکان

بدولت تو چو انگشت ریت دست نشین / چو آیتیست سرانگشت کرمت دست نشان

همی فشاند کلک تو آتش فتنه / ز بس که آتش فشاند از عجایب دان

اگر بخواهد رای تو تیر برکشد / لباس مشکی شب دست صبح جامه ستان

عطارد از بخلاف تو خامه برگیرد / گر اندیشش سوی ناخن ذلیل قلم زبان

کشاده جود تو حصن امیدهای مسیح / ز دست سهم تو ره بر طارق حدثان

بنات فکر تو موزون و شادی انگیزند / بلی بود طرب انگیز زهره در میزان

ز باس تست دل و چشم لاله و نرگس / سعار ز خفقان و ملازم یرقان

کند چو صبح در اطراف عالمش تشهیر / شب بلس در عهدت ار کند کتمان

اگر بعهد تو ثعبان نشدست چوب عصا / بنوبت تو عصا گشت رمح چون ثعبان

ضمان روزی با کردست کلک ارزان / بحبس سلمه که رود بحکم ضمان

اگر ز قدر تو نمرود ساختی مرکب / ببام قبه افلاک برشدی آسان

وگر ز کلک تو ره بر گزیدی اسکندر / بهر دو کام رسیدی بچشمه حیوان

قلم ز کرسه فطنت جنان توانگر شد / که از توانگری آورد در سرش طغیان

بگاه حکمت اگر با قضا مسابقت / ببرسه انگشت آن لاغری چشک بران

که انجنان ز پس افتد قضا ز سایه او / که از معانی باریک خاطر نادان

زهی سوار دکلک تو مسرع آمال / خهی مبادی چشم تو مطلع خذلان

درخت مدح تو با شاخ جان بر صلت شد / از آن خوش آمد بر ذوق عقل میوه آن

معانیش خوش و باریک چون لب دلبر … بهر دقیقه چو دندانش اختری تابان

بنوک تار مژه دانهای اختر را … جگر بسته ام از بهر نظم این بنجان

بر و دست نویسنده را نکو بی من … چو این قصیده و غزل نوشت در دیوان

عجب ندارم ازین که به گرانمایه … که گنج خانت مراد بهر جان

عیار شد سخن را محک تو بی ارزن … اگر کسی به ازین خواند گر بیارد بخوان

ولی ز حال دل خود نفس همی نزنم … که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان

بلب رسید مرا جان و جان بر لب را … یکی بود لب شمشیر و لب جانان

مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود … چه سود طبع در آگین چو قلزم و عمان

اگر چه سحر نمایست نشئه طبعم … هنوز بر سر کار است عقده حرمان

زمین ز سایه بخصم تهی کند پهلو … سوار عمدی من بر آورد افغان

اگر ز نیچه برابط مصافحت طلبم … ز نیچه چنگ برون آورد چو شیر زیان

وگر ز پسته خندان تبسمی جویم … کند چو خور ببند اپستوار شق دهان

بحضرت تو مرا گر قبول نیست روا … که جز عطای تو مقبول نیست سنج گران

چه عذر خواهم ازین لابها که بنمودم … که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان

نماند مرد بمیدان فضل تا چو منی … بحضرت تو تحدی کند بدین برهان

بخاک پای تو کراین کسی احتمال کند … نه از زری که ز مسعود سعد بن سلمان

دراز شد سخن و هر چه آن نه دولت … اگر چه باشد بسیار هم رسد بکران

دوام عمر تو سوند نیک نامی باد … که جز چنین شوان یافت عمر جاویدان

سلام علیک ای بزرگ جهان … سلامی ز خورشید و سایه نهان

سلامی نه بر پشت باد و هوا … سلامی نه بر دست گوش و زبان

سلامی که نبود بر اطراف او … ز صوت و حروف و نقط نشان

سلامی منزه حواشی او … ز آلایش کلک و نقش بنان

سلامی چو دوشیزگان بهشت … کشیده تن از صحبت انس و جان

سلامی که بر قصر ادراک او … نیفکند فکرت کمند گمان

سلامی که در جلوه گاه ظهور … ندارد گذر بر مضیق دهان

سلامی که در ره او نفس … بجنبد ز غیرت چو باد عنان

سلامی که در خلوت عصمتش … نخواهم که باشم من اندر میان

سلامی نه کورد اسپیده کرده روی … نیابند رسوا به چند کان

سلامی نه کورا بدست قلم … برآرند در شهر گیسوکشان

سلامی نوشته بخط خدای … که او را نبایسته قلم ترجمان

قلم دو زبانست و کاغذ دو روی … نباشد بمحرم درین دو زبان

سلامی که شنک ایدار گوش … قضا از زمین و حد و مکان

سلامی که بی زحمت گفت و گوی … بسمع مبارک رسد هر زمان

سلامی نهان از دهان جهان … سلامی روان از روان تا روان

سلامی شب قدر تا روز حشر … بهندوی او پسته بیان

سلامی که زو دل برد زندگی سلامی که زو جان شود شادمان
سلامی خجسته که کشش باد صبح سلامی سراپرده آتش گلستان
سلامی که از وی حکایت کند بآواز خوش در چمن زندخوان
سلامی بر از سوسنش آستین سلامی بر از عنبرش بادبان
سلامی چو اخلاق تو مشک بوی سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو فضل تو نامنتهی سلامی چو انعام تو بیکران
سلامی چو طبع تو با اهل فضل سلامی چو خلق تو با این و آن
سلامی چو در مدح تو نظم من سلامی چو خلق تو گاه بیان
سلامی هزاران دعا و ثنا شده در رکابش بحضرت روان
بدان طلعت و فرّ ایزدی بران خاطر و فکرت غیب‌دان
بران روی و رای و بران عزم و جزم بران فرّ و زیب و بران شکل و شان
بران قدر والا برا خصش که بر دو بوسه جای لب فرقدان
بران رای روشن که خورشید از او سیه روی چون سایه شد جاودان
بران حلم ثابت که در جیب اوست سبک سار و بی سنگ کوه گران
بران عزم قاطع که گاه نبرد درخشیدت از گوهرش کن مکان
کال
بران دست بخشنده که فرط جود شد از دست او چون کف دست
بران کلک جادو که سیراب کرد بر آب دهان روضهای جنان
بران طبع موزون که تعدیل یافت ز لطفش سهی سرو در بوستان
زهی عرضه داده سر کلک تو بیک نکته اندر علوم جهان

از آن پایه بگذشته در کمال که مداح گوید چنین و چنان
کجا پای دست تو دارد سحاب وگر خود کشد سر بسوی آسمان
ز عدل تو ممکن که شهباز شود بچه کبک را سایبان
ز سهم تو زود اگر پیر زن نهد گزی رخت از خانهای کمان
چو فرمان نماید سر کلک تو سعادت بگوید زبان سنان
ز صوب ایادی تو پر شد بشهر امل کاروان کاروان
چو مدح تو خواهند در خانه در آن خانه دولت کند آشیان
چو بر خاک پای تو مالند روی بر آن روی آتش شود مهربان
صبا را دو خاصیت عیسویست چو جانان شود زان بلند آستان
یکی آنکه زنده کند مرده را چو با لفظ تو کرده باشد قران
دوم آنکه روشن کند چشم کور چو سازد ز خاک درت سرمه دان
ایا صدر اسلام و پشت هنر امام جهان شافعی الزمان
تویی تو که نام هنر می بری درین با تو کس نیست هم داستان
هنر از بجا یابی اهل هنر اگر باورت نیست رو باز دان
اگر بخت را بوی آید ز من خود انداز دم سوی آن خاکدان
بمدح تو روشن کنم جان شمع وگر خود نهد آتشم در زبان
کنم جای سودای تو در دماغ چو کلک آورد سر بتیغ برانجوان

وگر آستین گیردم بخت بد
تو از من دریدی بدانش زبان

گرفته پایه تخت خدایگان زمین — قرارگاه همایون بر اوج علیین
جهانگشای جوانبخت اتابک عادل — پناه سلطنت شهریار روی زمین
مظفر دین بوبکر سعد بن زنگی — که روی ملک کیانست و پشت ملت (و دن)
ز دور دولت ایام تا که غایت در — نبود مملکت آن طرف بدین آیین
ز جنگ گرگ گرآید همی بنای گله — ز بیش لنگ هراسد همی ز شیر عرین
جهان یکی ز میزان عدل شد طایر — که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین
ز نفخ صور مبادا مزلزل این دولت — کز اینک جای گرفتست در قرار مکین
زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام — زهی ز زیور عدل تو شرع را تزیین
شعاع رای تو گر سایه بر فلک فکند — درختها بودشان شکوفه خیز برون
ز بار لعل تو خاتم چنیده ثبت شود — کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین
چو نیزه تو میان گر ببندد از سر دست — به یک زمان بگشاید حصارهای حصین
سپاه مقر بگاه همچو ابر سایه فکند — چو برق از کف تو زر برون جهد رنگین
چو چشم ترک شود حال تنگ بر مردم — گهی که ابروی تو داد عرض لشکر چین
بهر رگی ز عدو از تو برسد زخمی — چو چنگ از آن کند از سینه نالهای حزین
بر آب تیغ تو آیند تشنگان اجل — در آن مقام که بالا گرفت آتش کین
ز بس که تیغ ترا بریست جان عدو — به دور خصم تو شد تیغ را زبان شیرین
چو خامه سر که زبان ترکند بمدحت شاه — کند دهان چو دهان دوات مشک آگین

ز بخشش تو چرا زاد نیست در کف بحر — اگرچه داشت ازین پیش مایه در ثمین
ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک — چو عاجز است ز دست تو چون کند مسکین
ز تلخ و شور رسانید کار خود بکنار — نمند کان جگر خسته با لبی چونین
ببرده بود جگر گوشگانش را جود (دست) — بباد داد سران خرده که داشت دفین
بعهد جود تو کان نکست کند زرد (دست) — ز روی عجز شده زرد روی پیشه یاتین
سخاوت تو چه خواهد ز جان تنگ کش — چه کرده خیره ازین جای‌های راه بسین (ازین)
چو نیست بر جگر بحر آب کم کن از آن — چو نیست بر رگ جان خون تو بیش بس کن
جهان پناها آنی که گر در روح قدس — زبان تیغ تو آیت ظفر تلقین
چو خامه تو گهر ریزهای می سپرد — بدست بوس خود آنرا که داده تمکین
شد از بیاره گهر دار غرق در زر و سیم — ز نیک بختی هر کو تراست ملک یمین
اگر نه خنجر تو عدل را دهد یاری — وگر نه هیبت تو فتنه را کند تسکین
کلاه از سرها بغضب بربایند — برون کشد بغارت ز پای بط نعلین
صدای نوبت عدلت باصفهان رسید — چو طاس چرخ را دای او گرفت طنین
عروس طبع مرا ارشای فایح شاه — همه ز عنبر و مشکست بستر و بالین
نمی دهد بطلع زحمت خزاین شاه — وگر نه دور نبودی توقع کابین
مرا حقوق دعاگوییست بر دولت — همه اکابر این دولت اکنند و تمکین
ستایشی تر که در نظم بنده می آید — هم از نتایج اقبال و دولت خود دین
مسامع همه شاهان به آرزو خواهند — که از زبان دعاگو شوند گوهر چین
ببای مردی عفوت بضاعت مزجاة — بدان جناب فرستاده است ثمین

بچشم و کرشمهٔ لطف از سوی آن کری / شوند اهل معانی بنعت تر زبین

دو بنده را بدر شاه رهنمون شده ام / یکی زماه مبین و یکی ز مار مبین

یکی بمعنی پاک از عطای روح قدس / یکی بصورت خوب از نژاد حور العین

یکی بزلف و خط آشوب و فتنهٔ دلها / یکی بچهرهٔ زیبا نگار خانهٔ چین

یکی ز بهر تماشای گوش معنی جوی / یکی ز بهر تماشای چشم صورت بین

یکی گشاده بیانست لیک بس دلبند / یکی بسته بیان لیک بس گشاده جبین

یکی سپید ولیکن چو چشم دل روشن / یکی سیاه ولیکن چو عقل و جان شیرین

یکی سپید ولیکن چو چشم دل روشن / یکی سیاه ولیکن چو عقل و جان شیرین

ز بهر خدمت خاص این سپید را آید / برای راحت عام این سیاه را مگزین

گر تا نیابت این دل شکسته می دارند / ببند زدوسع بران آستان همان و همین

اگر قبول یابم از نوازش شاه / دریغ نیست ازان خانه لطفهای چنین

مرا که از رشش احسان کرم وجودی / که ممتلی شده ام از برای تحسین

چه هر کجا که زبان اوریت سمع صفت / زکنه عجز تو شد با کلن ز عجز و تین

مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن / علی الخصوص که روح الامین کند آمین

هزار سال زیادت ازانچه معهود است / بکامرانی بر تخت مملکت بنشین

شاه زاده و فرشاش باش فرخی / فلک مطیع شما و خدای یار و معین

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان / بگوش من سخن یار مهربان برسان

دلم ز آمد و شد تازه میکشی بکدم / پیام و بوی از آن زلف دلستان برسان

سپیده دم اگرت صد هزار کار بود / نخست از همه پیغام عاشقان برسان

بلب رسید مرا جان دمم مده زین بیش / پیام یار چه داری پیاده پان برسان

برای مژده وصلت دیده بر سر راه / بکن تردد این مرده ناگهان برسان

چو بی ثباتی بنیاد عمر می دانی / روا مدار توقف همین زمان برسان

چو بخشد از لب شیرین شفای بیماران / بیاد دار بگو بهرهٔ فلان برسان

اگر بخاک در خواجه نیست دست رست / ز زلف یارم بوی عبیر جان برسان

و راز شمایل او با تو یاد کاریست / بکن تصرف و آن از آسمان جهان برسان

بچشم از رسانی غبار موکب او / بگوش او زنیم ناله و فغان برسان

بخاک پایش سوگند می نهم بر تو / مرا به آرزوی خویش اگر توان برسان

ز لطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان / بگفته برسانم سحر کهان برسان

همه جهان سخن از چابکی و چستی تست / بکن تکاسل و آن راحت روان برسان

زمین درگهش ار از خوار چشم تست / در آب چشم من ار دار او روان برسان

بحق تو بر سم روزی ار امان یابم / تر حال انچه بگویم بمن همان برسان

بپای رفتن را جان می دهم آنک / بگو بیت که پیام برایگان برسان

ز خلق خواجه خلوتی بباز و در حود حال / بر انچه فاضل باشد بسگ و بان برسان

برو برسم وداعی برای گرد چمن / سلام باغ و زمین بوس بوستان برسان

چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را / درود و پرسش نسرین و ارغوان برسان

ز خواب نرگس بیمار را مکن بیدار / ببوی نرگس و آهسته در نهان برسان

دران میان که وداع گل و بنفشه کنی
خبر ز نالهٔ زارم بر زندخوان برسان

دهان تنگ وی ای همچو لاله اگر بشوی
بس آنگهی سخن من بدان دهان برسان

زبان سوسن آزاد عاریت بستان
دعا و بندگی من بدان زبان برسان

چو جان ز لطف درین کار بر میان بستی
کمر ز منطقهٔ خنج بر میان برسان

پی سلامت ره حرز مدح او برخوان
بدم بجود بر و سر تا سر جهان برسان

چو بر جناح سبز بال عزم بگشادی
بکن شتابی و خود را بکارزدان برسان

ز دل برون کن و آن سستی که عادت تست
بدوستان من این طرفه داستان برسان

مباش منتظر آنکه نامه بنویسم
تو نانوشته همین دم بدو زبان برسان

نه جای گفت و شنیدست حضرت خواجه
تو خود مشافهه بی زحمت بیان برسان

ز روی خاک ترقی کن و بلندی جوی
ببام خانهٔ افلاک نردبان برسان

ز صحن خانهٔ گردون قدم فراتر نه
وگر توانی خود را بلامکان برسان

بری ز سرعت عزمش بخویشتن بربند
رکاب خویش بچرخ سبک عنان برسان

وگر تو راه ندانی دعای من با تست
بگو مرا بصدر کاردان برسان

بدان بهانه که از زر ز کار مطلوبی
نیاز خویش بدان قبلهٔ امان برسان

بنور ماه برکات دعای قدسیان
رجوع پیر بدان دولت جوان برسان

بدست بوس مده زحمت آستین را
ولی ز دور زمین بوس آستان برسان

دعا و خدمت و امثال این پر آرا
چنان که من بسپارم هم آنچنان برسانم

ترا حجاب ز دربان و پرده‌داران نیست
بدو حکایت حالم بهر زبان برسان

بخاک بارگه او نیازمندی من
اگرت دست دهد قوت و توان برسان

دمی برآور و بس اشتهار فرصت کن
زمام در خور آن را یگان یگان برسان

نیاز و آرزوی من بدست اوش سپر
بدان قدر که بود قدرت و توان برسان

ز شرح نالهٔ زارم سخن چو در گیری
بکن مبالغه‌ای تا به آسمان برسان

بگوش حضرت او ماجرای پر زاری من
چو صیت خواجه به اقصای قیروان برسان

بتاب خاطر او را بهر در بگریز
در و دار بدان ابر درفشان برسان

بعهد معدلتش بانگ پاسبان نمت
ز صیت عدلش بانگی به پاسبان برسان

نه هم تو کشتی دریا و کان فرو نکشد
نصیب ما ز ایادی آن بنان برسان

ز باد دستی جودش تو نسخه‌ای داری
برای فایده از راه بحر و کان برسان

چنانکه بخشش او سکه‌های بخشش داد
ازین کران جهان تا بدان کران برسان

بروز جود زرافشانی کفش دیدی
تو نیم چندان در فصل مهرگان برسان

شب حوادث را چنبه می‌کنی مهلت
بدو شعاعی از آن رای غیب‌دان برسان

چو صبح و شام ز اخلاص در هواخواهی
ثواب فاتحه و سورهٔ الدخان برسان

ز روی عزا ز فلک گر بری رهی بدهی
قضیم مرکبش از راه کهکشان برسان

تو تا توانی ورده دو رو بار شوق گران
ترا چه گویم چندین که این و آن برسان

رها کن این همه و قالب ضعیف مرا
ببر دراز و بدان دولت آشیان برسان

صدور دهر و بزرگان علی مراتبهم
ز من دعا و زمین بوس همگنان برسان

ملازمان درش را و خواجه تاشان را
بپرس یک یک و از من سلامشان برسان

بوقت معرفت از بهر ارمغانی ما
بشارتی ز قدوم شه اصفهان برسان

ز خاک پایش اگر شمه‌ای بدست آری
بپرس یک یک و از من سلامشان

دعای دولت او از زبان من آن گوی
که یار بخشش برآمانی جاودان برسان

رکاب عالی او را و دستانش را
برآمقاصد حاصل نجات دهان برسان

نسیم باد صبا روزگار پیش ببر
نماند صبر مرا زین پیش دار آن برسان

ایا بکام هوس راه عمر پیموده
هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده

روا بود که تو عمری بسر بری که در آن
نه تو ز خود نه کسی از تو گرد آسوده

بیا ز دست بخوان جهان که عقل برد
ندید جز دل بریان و اشک پالوده

کسی توقع بخشایش از تو چون دارد
بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده

که برابر دو کیسه نهاده و انگاه
زبان و دست بدشنام و جور بگشوده

روان آدم می نازد از تو جز خلقی
که جور عین بزرگی بشاه موقوده

ز غرش تا اثری از پی تو در پیکار
ز جز کنایت خود را در آن نستوده

دل شکسته ببندند ناقدان بصیر
درست قلب نخواهند روی اندوده

اگر خود آتشی ای پیر هم فرو میری
وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده

بکوت نه بچند سر ز فرمانت
اگر تو دست بداری خلاف فرموده

بچشم خویش بدیدی برباد رفت
عجایبی که جهان هیچ گوش نشنوده

شد از بسیط جهان کاسته جهاز اقلیم
ز آیینه چو در اغبار زنگ زدوده

چه تختهای بروفتند از این باغ وجود
ز بایکشته و بس بار سیده بدرود

چه شمعهای دل افروز را بباد اجل
جهان بکشته و اندوده بر رخش دوده

کجا شدند سلاطین سپهر با عظمت
عبار درگشان جز ندیده نسوده

سرسنان یکی روی به خراشیده
سم سمند یکی پشت گاو فرسوده

شب دراز از او از بالاپای پاسبانان
سپهر کار او تا روز دیده غنوده

جهان بخواب عدم در شدند تا کاهان
که شد ز پستی ایشان وجود پالوده

خراب و هالک در پای پس افتادند
بکاسه سرشان باد خاک پیموده

تن ملک که جهان بس در آرزوی کفن
ز خاک خوار تر افتاده توده بر توده

بپای اسب خران همچو نعل سوده بسی
کلاه گوشه نخوت برآسمان سوده

بپشت پای ملالت زده چو خوش مساع
رخی زمانه بآینه روی ننموده

سگل های ستوران شده سر زلفی
که زور که بخنجر از دست شانه نگشوده

چه کرد آن همه پیسیم نعارت آورده
کجاست آن رخ چون آفتاب پرورده

کجا آن تن و اندام سایه پرورده
که خورد آن همه زر بزر در بر بوده

ز پشت اسب جدا گشته شاه رخ بر خاک
پیاده مانده سرش پای پیل نخوده

رخی که سایه برگ گلش بیازرده
لبی که هم ز خود دشش بوسه آرزو بوده

زبان تیغ لب روی این بخاییده
دهان سگ بزبان کام آن بیالوده

نه هیچ فایده این را رعدت دل سنگ
نه هیچ حاصلی آن را ز رقیه و عوده

ببینی ار تو کنی باز چشم عبرت بین
که نیست هیچ شدت وجود نابوده

ز خاک سجده کرد آب چشم بارحی خواه
که جز بدین نشود پاک جان آلوده

برآمد به نیکوتر اختر شکوفه — جهان کرد ما که منور شکوفه
ز شاخ درختان جهان می درخشد — که پروین ز برج در بیکر شکوفه
ز نجم و شجر می دهد یاد ما را — چو بر شاخ گردد مصور شکوفه
طربناک شد باغ تا گشت طالع — یکی زهره تابنده از هر شکوفه
برآمد یکبار چون صبح در دم — فرو رفت یک یک چو اختر شکوفه
سپیده دم مستطیر است گویی — دمیده بر اطراف خاور شکوفه
به اول چو پروین بود جمع و آخر — پراکنده چون نعش و دختر شکوفه
قیامت برآمد ز بستان و آنگه — پرنده چو نامه بمحشر شکوفه
تماما که باشد ز هول قیامت — گری پیر زاید ز مادر شکوفه
سپیده جهان ریزد از چرخ فردا — گر امروز از شاخ اخضر شکوفه
ز تابوت مدفون جهان حشر گردد — گر از چوب بیرون کند سر شکوفه
درختان دران ره ز جوز و بر سینی — درین ماه گردش سراسر شکوفه
بخت ارچه در سر گرفت بادی — ز مال و جمال مزور شکوفه
ازان باد باشد که بر بادی آید — بیک طرفة العین و کمتر شکوفه
چو داند که رجع بخاکست او را — چرا خیره خندد بخود بر شکوفه
جهان پای روی سر اندر دل آرد — بدین مایه عمر محقر شکوفه
چه سود ان همه بالش تره او را — چو می سازد از خاک بستر شکوفه
همی ریزد از باد در خاک مجنون — ز تحجیر بر کبوتر شکوفه
تو دیدی که از بیضه طوطی برآید — ببین برگ را بیضه مضمر شکوفه

عشوه ور رقصهای باغ و بستان — ز پرگار دیده نه مسطر شکوفه
چو روی فلک کرد دشت زمین را — بر خساره خود مجدر شکوفه
ز مسواک دیدی که دندان برآید — بیا شاخ بر شاخ بنگر شکوفه
چو عیسی بیکدم برد از درختان — حسبا آن برص رنگ منکر شکوفه
چو دندان بگشاده بودش پری — فکنداز دهان میوه بر در شکوفه
همی ترکد زهره شاخ گویی — بترسد ز آواز تندر شکوفه
عصا در کف دست و پیری بیابم — درختی که او دارد از بر شکوفه
مگر شاخ مشبک ز تخت آمد — که ماند شیخی معمر شکوفه
بود پیشوای همه رستنیها — که پیرست سالار لشکر شکوفه
همه خرقه دارند ابنای بستان — ازان پیر پاکیزه منظر شکوفه
بود مستعدان و نور است کانزا — ز دل تیره تنهای در خور شکوفه
اگر هست اندر جهان پیر پیشه — چراغ زاغ را در نهد پر شکوفه
چو زالحان بلبل برقص اندر آید — بر افشاند اکمام و میزر شکوفه
چو پیر سحرخیز خیزد سحرگه — بر آواز الله و اکبر شکوفه
گهی بر هوا افکند زد گاه بر آب — گهی با خضر هست همبر شکوفه
گهی در خرابات و گاهی بمسجد — زهی شهره حرب مخضر شکوفه
نیاساید از رقص و از خرقه بازی — زهی پاک باز قلندر شکوفه
چو پیران زند بر عصا تکیه و انگه — جهد همچو طفلان ز چنبر شکوفه
عروسان بستان که بودند عریان — بپوشیدشان زیر چادر شکوفه

چو مریم بود شیر گشت حامل
از آن شد بطفلی مجرد شکوفه

ازیرا چو مریم که وضع حملش
بپای درختی نهد سر شکوفه

دم باد روح القدس بود از آن شد
به پیرانه سر بچه آور شکوفه

ورا چون لقیطت افتاده بر ره
نسب نا کرده مشجر شکوفه

چو در زیر خود دید از لاله مجمر
زر و کرده دامن مجمر شکوفه

دهن باز کرده دست و خم داده گردن
بستی کمر کرد عبهر شکوفه

ز دو خل چمن زرعی اندر و جوش
نهادند و زان شد توانگر شکوفه

تو دیدی که طیاره خود سیم باشد
کز درخشنده چون بیت اختر شکوفه

به پنج انگشت سازد مثلث
ز کافور و ز عود و عنبر شکوفه

پسند و در جمع اصحاب حضرت
یکی بنده دستار و دیگر شکوفه

ز بر بیدن چشم خود فال گیرد
که چند رخ صدر انور شکوفه

بنرزند مستظهر است و قوی دل
نه چون دشمن جاه ابتر شکوفه

بشد ریخته باری برگ از اینجا
ز بیداد باد ستمگر شکوفه

کنون کاغذین جامه پوشید و آمد
بدرگاه صدر مظفر شکوفه

امام جهان رکن الدین که از رشک
همی برد ماند ز آذر شکوفه

خیال کفش گر بخاطر در آرد
چو نرگس کند از زر انبر شکوفه

شدی نامیه ناصره گر کشیدی
ز خاک درش کحل اغبر شکوفه

صبا شمه داشت از خاک پایش
برد سیم بر ریگ پی گر شکوفه

ز تری الفاظ از بیت طرفه
اگر برد با چوب منبر شکوفه

زهی از نسیم ثنای تو گشته
چو پیراهن گل معطر شکوفه

شود گر زند باد لطف تو بر وی
چو بر شاخ وقواق جانور شکوفه

بدست از نهال ثنای تو گردد
صدف وار حامل بگوهر شکوفه

اگر پیت خشم تو در دل آرد
بر آید برنگ معصفر شکوفه

نهد روی در روی خورشید تابان
بپیش آن رای انور شکوفه

نماید بخصم تو دندان کوشش
کمر زال زر بست صفدر شکوفه

میان بسته کلک تو بر روی کاغذ
شود همچو نیش عسل بر شکوفه

کند درس مدح تو تعلیق شرب
بر اوراق جزو دبستر شکوفه

اگر باد پیغام کینت گزارد
شود در دل شاخ اخگر شکوفه

درم با کف راد تو محیانت
که با جنبش باد صرصر شکوفه

پسین پر رسو اگر در عهد عدلت
گرفت بر دست ساغر شکوفه

برون آید از حرز مدحت بخواند
ز آتش بسان سمندر شکوفه

اگر با سپس تو در دل ابوبت اید
چو مشرق کند قرصه خور شکوفه

شکم همچو خصم تو تنگ روا زانست
که با خاک کرده برابر شکوفه

اگر در پناه تو آید نگردد
ز باد بهاری مصادر شکوفه

ز دست تو هم باد در دست دارد
ز خندان درست مدور شکوفه

ره جام گران سنگ از تیره ماند
بود همچو بهری موقر شکوفه

ز سر بچه و شوخ چشمی با دل
اگرچه نماید دلاور شکوفه

زبادی بسر بفکند همچو خصمت
نهد خاک زردی بر مسطر شکوفه

بشاخ گوزن از جمالی گشت دا / برآید از نو تازه و تر شکوفه
قدوم ترا گوش میداشت چون ها / از آن چشم میداشت بر در شکوفه
سپیدی چشمش سبب انتظارست / که بیگه دهد بر تراید ز شکوفه
صبا از قدوم تو چون مژده دادش / برآورد از خرمی سر شکوفه
چرا شاد بر کرد و خجل تو چشمش / نثار رهت کرد زیور شکوفه
بخاک اندر افتاد و در سجده آمد / بداد آنچه بودش میسر شکوفه
بشکرانه آنکه شد چشم روشن / بدیدار تو بار دیگر شکوفه
اگر رنج دیدی براحت رسیدی / که چوب گره راست بر در شکوفه
حلاوات در ضمن تهنیت مدیح / جهان چون عسل تعبیه در شکوفه
بنزد تو کردم من این نخل بندی / ز رشک دمی وزر و جوهر شکوفه
معانی روشن در الفاظ خوبش / چو در طی اشجار مضمر شکوفه
نمی گیرد انگشت اغصان بدندان / ازین نکتهای مخمر شکوفه
بدان تا کند نسخت این قصیده / برد مهر از اوراق دفتر شکوفه
ز روزنده الفاظ و پاکیزه معنی / چو سیراب گشته ز کوثر شکوفه
اگر بلبل اندر چمن این بخواند / ببخشد لباس مشهر شکوفه
چو طالع شود از سحاب سخاوت / کند همچو صبح از دهان زر شکوفه
تویی دوحه فضل و خواجه نظافت / برین دوحه سایه گستر شکوفه
همت قرة العین و هم میوه دل / نباشد ازین خوش تبار شکوفه
بنام ایزد آن روی و بالا نگه کن / جهان گر فراز صنوبر شکوفه

دهد نطق شیرین او قوت دل / چو پرورده در شهد و شکر شکوفه
همه آرزوی دل از وی بیابی / که خود میوه‌ها راست مصدر شکوفه
مرین فضلت ار هست در عهد طفلی / ز طفلی بود میوه پرور شکوفه
ز بهر من بی نوا برگ آن کن / که چیزی بری زین مکرر شکوفه
همی تا که بر جا رسوی صیف / نهد چشم بر راه نوبر شکوفه
درخت از شکوفه برومند بادا / بکام دل از شاخ برخور شکوفه

زهی بر فلک سوده تیر کلاه / سزاوار دیهیم و زیبای گاه
ملک نصرة الدین پناه ملوک / که خورشید ملکی و ظل اله
نوشته گشت نام دریا بر آب / فکنده دولت نام بیژن بچاه
شود چون قبا سینه خصم چاک / چو تو بر نهادی ز آهن کلاه
ز زخم سر نیزه تو هنوز / نشانی بجا مانده است بر روی ماه
کند کلک گیر تو صبح را / نبیند دمی بر نفس راه آه
دهد لطف تو آرزو را نوید / کند سهم تو مغز فکرت تباه
کجا نور بر سایه پیشی کند / برد عدلت از زانکه گیرد گواه
بزمان تو تیغ چه کلک را / نبرد سر کز سری بی گناه
زند خنده در روی خوانندگان / دهان زر از نام تو قاه قاه
سوی سست تابد بزمان تو / سر تیر تا بپر از نیمه راه

کمان تو سهمی تهی می کشد / ازان پشت دارد همیشه دوتاه
دران خطه کس تیرباران رای تست / نگردد هوا ابر جز باد شاه
برد دیده مژگان چشم آفتاب / غبار درت بامدادان پگاه
گهر زان برآورد شمشیر تو / که در بحر دست رود گاه
سپهر بلند از زره کهکشان / خدنگ ترا ساخت آماجگاه
سنان ترا اندر تن بدسگال / چو آن نشت در زیر کاه
هلال شب عید و فتح و ظفر / بر از نعل شبدیز خسرو نخواه
گر روز وغا بر کجا شد پدید / بود چشم نصرت بدان جایگاه
اگر سوی گردون کند گاه خشم / کمانت بدنبال ابرو نگاه
وگر سایه دستت افتد برو / برآید ز سنگ تر از گیاه
ز سهم خدنگت بروز سپید / درآید بچشم خور آب سیاه
بروزی که باشد ز آواز کوس / ز خواب سکون فتنه را انتباه
به پشتی خنجر بود آب روی / تمنا ار مردی بود قدر و جاه
شود تیره سرچشمه زندگی / ز گردی که خیزد میان سپاه
سر نیزه سازد ز دل تکیه جای / لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه
گرانی حمله کند دل سبک / درازی نیزه شود عمر کاه
برآید برون شور از موج خون / اجل می زند دست و پای شناه
ز بس رخنه کز نیزه در تن بود / نفس را شود در ممر اشتباه
چو روی تو بیند بداندیش را / نماند بجز پشت گردون پناه

پی روز بهم تو گر ناوک است / ندارد دل دشمن آندم نگاه
کشف وار در سینه پنهان شود / سر دشمن از رحم گرابل شاه
ایا پادشاهی که زیبد ز عقل / سپاسد ز دار عقلت آیین وراه
بدرگاه تو گر کم آید رسی / بود هم ز تعظیم این بارگاه
گه ترسد کز وحشت آن مقام / کند پای او در حتی بر جاه
بپا ناو خندان گر ازین نثار / بماند شمار زنده سال و ماه

زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده / بر آسمان زده عکس رخت سراپرده
نه در دو عشق تو دانم من این قدر دانم / ولی بدیده فسردی بلا قضا پرده
زمانه بس که دریدت پرده بر عشاق / ز تیر خیره بدر بر تن از جفا پرده
از آن ز روی لقای تو مردم چشم / همی بدرد بر خویش هیچ لا پرده
یکی ز چهر برانداز پرده تا خورشید / فرو گذارد بر چهر از حیا پرده
ترا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی / که نیست مردمک چشم را سزا پرده
ز آفتاب بلندی و من چو سایه رشد / همی کند مان از یکدگر جدا پرده
بر آفتاب پرستی اگرچه دایم رفت / میان پسته تر تا براند جا پرده
به پشت گرمی روی تو روی ازو رهاست / چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده
ز شرم قامت تو سرو بوستان چه عجب / که همچو غنچه کند دامن قبا پرده
بجاریچ سرای تو بسته دارم دل / بدان صفت که بود بسته بر سراپرده

نمانده ام ز وصال تو سال و مه بر در
چنانکه پیش در صدر مسند اپرده

سر صدور جهان رکن الدین که چون خورشید
همی بدرد چون ابر در بخارا پرده

همیشه از پی آن با نوا بود کارش
که کرده است بدرگاهش اشتها پرده

چو بر کشیده فراش خاص درگاهت
سزد که باز دو بر در دره بها پرده

به روز آنکه زر افشان کند کف رادش
کان بری که زمین راست بوریا پرده

ز بیم جست او مرده اند از آن که کند
نبات نقش از این نیلگون وطا پرده

چو چرخ از آن همه تن دانست بر در او
گر آمدست بدریوزه عطا پرده

زهی نفس رده کمال تو عقل را حیرت
خهی دریده ضمیر تو غیب را پرده

به روز عدل تو این هم نکبت بزرگ
که غنچه را بدرد جنبش صبا پرده

بگرم و سرد جهان زان سبب نیامد داد
گر آستان تو بنواخت متکا پرده

هم از دو پیل صیت تو عاجز است ارچه
بگوش ناسد آواز از صدا پرده

برای پستن آن و یکی ترقی کرد
ز بد سگال تو آموخت کوه یا پرده

چو سایه پرده نشین کرد آفتاب اشرام
چو بکر فکر تو بردارد از لقا پرده

کنار پرده پر از زر همی کند خورشید
بدانکه باکندش پیش شرها پرده

اگر چه سندوی بینت کشیده است ولیک
درید بر دل خصم تو بارها پرده

کجا پنکند از تیغ آفتاب سپر
چو کرده است بدرگاهت التجا پرده

به سایه گستری از خلق بر سر آمده
که بر سر آمده زینت دلها پرده

تو در غنا جهانی به سایه ات نازان
برای راحت خلقت در غنا پرده

ز صبح تیغ تو گرد دیک نفس سودا
و گر چه سازد خصمت شب سیا پرده

حسود گور دولت را ولیت بی مدار
گر از قطره قطره خونت جای جا پرده

من و ملازمت درگهت گزین معنی
شدست محرم اسرار با وشا پرده

همه چو صبح دو دم دم زنم ز پرده را
اگر چه کرده هم چرخ بی وفا پرده

نبات فکرم در پرده زان که بچه آست
که کرده صورت حال من اقتضا پرده

سرا چو خانه طنبور خانه ای برکت
فرو گذاشته بر چنین نوا پرده

نه جاده ام زمین زیر پهلویم ظلمت
نه بر سرم بجز از کله سما پرده

ز بی نوای بجایی رسیده ام که مرا
بسا فتیت ز اسنگ صفه تا پرده

بسوز سرد نفس از پرده حزین که مرا
خنک هوای زمستان وجدا پرده

چنین که کرم درآمد بگفت و گو خورشید
چگونه راست کنم من بدین ادا پرده

من از رعیت چون صبح در شکام شنیدم
چه کار دارد در راه او لیا پرده

گشاده است مرا بام و در چه جای بیت
گر برگرفته ام از راه کبریا پرده

میان خانه ما آفتاب کشاجیت
در آید و برود پیش زما پرده

چو سایه بان سرم شرعالی فلکت
چو لعبتان خیالم چه کار دارد پرده

چه راست خانه کسی ام که روزگار مرا
همی طراز دهد بر خط استوا پرده

ز ساز تیر همی بنده خانه را امروز
همی ببایدت چه بیر او لا پرده

چه سایه افکندم پرده های زنبوری
چو عنکبوت شده جامه مرا پرده

مزاج خانه من گرم گشت و علی گفت
علاج آن بود چیزی است ابریا پرده

ز تاب مهر سیه رو شدم چو بردم چشم
از آن گرفت مرا عنکبوت باز آن

چو آفتاب از این شرم در عرق غرقم
امید آنکه بپوشی بدین خطا پرده

۱۵۰

اگر ز پرده مرا سایه همت عمر خورم | چو دست بر سر مرا از سایه هما پرده
همیشه تا که ز نور چراغ مهر زند | مخدرات سموات ره فرا پرده
مرا که با تو نه در پرده ارادت نیست | ز روی کارش بردارد اخدا پرده
دعای جان تو از دل سحرگهان گویم | که آن زمان نبود در ره دعا پرده

ای دل چو نیست صبر برابر قرار پای | هان بر بساط عشق منه زینهار پای
مهلت بپای داری تو در مقام وصل | چون دست برد هجر نه پی بدار پای
برکار دار سر مبرا دایره برون | چون در میان نهادی برکار دار پای
گر بر سر تو تیغ برد نی اشک چو کوه | می دار سخت در غم آن غمگسار پای
پرگار را از آن بگرد سر خود همی دود | گر می نهد بیکسو از پیش یار پای
هر دل که یافت در سر آن زلف حلقه جای | چون شانه بر تراشد از سر هزار پای
سروی بود که جای کند بر کنار جوی | گر بر نهد بدیده من آن نگار پای
جانا ز عشق قامت تست این که سرو را | گیرد بناز دست چمن بر کنار پای
چشم تو ناتوان و چو یازد به تیغ دست | با او کسی ندارد در این دیار پای
تا همچو خط بجهد تو سپر برادرم | از فرق سر کنم چو قلم اشکبار پای
در خدمتت چو سرو بپا ایستم همه | ور خود نشان کل بر دم بر ز خار پای
باد صبا بهشتی گلزار روی تو | اندر نهد سبک بسر لاله زار پای
بنشین و از پای برهنه است سرو را | تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای

دریای تا فکنده آن زلف مشکبار | بر می زنی بناز به مشک تتار پای
گر دست بخت تو گریبان نگیردم | در دامن فراق کشم درد وار پای
تشریف وصلت ار چه نه باندازه منست | گر گاه رنجه کن بر من سوگوار پای
زیرا اگر چه جای گهر افسر است | هم لی نصیب نیست بوقت نثار پای
لی لی سزای کشش چو بابت آن سری | گو باز گیر داز در صدر کبار پای
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد | در دام حادثه ز سر اختیار پای
در روی رای او نکشد آفتاب تیغ | در پیش حکم او ننهد روزگار پای
با حلم او نیارد کوه بلند سنگ | با عزم او ندارد باد بهار پای
اندیشه در عبارت و خطش جبان رود | همچون کسی که بسته بود در نگار پای
ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد | بر بام آسمان نهد از اقتدار پای
ای دو سپیداری قلم ناتوان تو | جز ملوک را نبود بر قرار پای
چون نرگسش ز دولت تو تاج زر بر سر | از آنکه شد ز گرد درت خاکسار پای
خود را چو نعل بر در تو افکنده ماه نو | زان تا ببوسد اسب ترا بر گذار پای
چون سر ز جیب نطق برآرد تو ناطقه | در دامن سکوت کشد شرمسار پای
اطراف روم را انگارد نبش چین | کلک تو چون برون نهد از زنگبار پای
گر سر برآورد چو کدو با تو بدسگال | تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای
در وصف دست تو نتوان رفت سرسری | خود چون نهد سر سری اندر بحار پای
چون گل درد ز جود تو پیراهن حسد بر | دریا چو سرو آنکه ندارد ز آزار پای
در گرم عزم تو نرسد برق گرم رو | در زاتشش بود بتل چون شرار پای

ابر از بکار دست تو تا یک کف کند آنگاه بر نهد به کهسار بار‌های
باشد باد قهر تو در عرصهٔ وجود کوه بلند را نبود پای دارهای
دل گرمی پیاده شطرنج اگر دهی با آن پیاده نیز ندارد سوارهای
دشمن بدان هوس که گریزد سوی عدم هر شب چو شمع سازد در پا فزارهای
از بهر بخشش تو نیارد شاخ دست ور بهر حاسد تو فرو برده دارهای
خصم تو سر ندارد و دادی ز دست تیر گرمی نداشتی ز برای فرارهای
خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین تا زیر سایهٔ تو نهد روز بارهای
در عطف دامن کرمت زد چو خاک دست در سنگ نیز اندکش از انتشارهای
در عهد تو سر انگه برارد چو سرو دست او را به تخته بند کند استوارهای
دریا دلا ز صدر تو محروم مانده‌ام زیرا که نیست عزم مرا اختیارهای
پیری و ضعف نیست و سرهای لشکری تنگدا شد بر من محنت نگارهای
وقت قیام هست عصا دستگیر من بیچاره آنکه او کند از دست دارهای
زین پیش اگر به هرزه دوی سر سبک بدم اکنون همی کشم ز پی اضطرارهای
آنک او زند رو روی جنابت پای من بر سم چو دامنش لب اعتذارهای
گر چون عنان فرو نگذاری مرا ز دست همچون رکاب بوسمت از افتخارهای
ور دو لئیم دست دهد همچو آستین چون دامنت رها نکنم از کنارهای
از یمن همت تو برارم چو مور پر از فرط عجز اگرچه ندارم چو مار پای
گرچه به دست بوس تو یازد دهان من من اهل دست بوس نباشم چنارهای
پای کرم ز کوی شفقت مکش باز شروان گرفت بار خود از خاکسارهای

مستغنی است منصب تو از حضور ما طاووس را به جلوه نباید بکارهای
سرمای دی رسید که از آسیب صدمتش فارغ کند بر آتش سوزان گذارهای
گریزد از هوای خنک خوار خوار دست خون گرید از جفای زمین زار زارهای
شد برگ و همچو جنگل بازست چرخ از آن آنگ کم می‌نهند زاغان بر شاخسارهای
از پر برف خرقه گرفت از آن سند پشمینه پوش و منزوی و بردبارهای
بهمن روانه گرد بر اطراف خیل خویش زان هم شد روانش او در حصارهای
پشمینه پوش از پی آن گشت چون تهی کین باد سرد می‌شکافد چو نارهای
چون موی می‌شکافد پیکان زمهریر چون سر بشنود که موینه سار و شعارهای
گرده چو روی ترزکان پشت پای آن کور اشود ز نارک سر افکارهای
چون کبک آنک موزه ندارد در آشیانه در پای می‌کشد چو کبوتر ازارهای
بینم صفت از آنک و راحس پای نیست در آتش شور نهم خوار خوارهای
از فیح ارباب جهان شد گل زمین کاندر خلاب عرق شود تا زبارهای
بر من بگرید ابر و بخندد به طنز برق چون در میان وحل نهم راهوارهای
آورد روزگار دم در پای و پیش ازین با من نداشتی بگه کارزارهای
کار سخن به یک ره در پای چون فتاد کردم ردیف شعر بدین اعتبارهای
هر روز کار دست فشانان همی بدم با آنکه در کلت مرا چون چنارهای
پی‌های شعر بنده روان بود خود جواب و اکنون همی دود که شدش پی شمارهای
کردم شمار های تر این در شاهوار هان بر زن برین که شاهوارهای
سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم تا مانده همچو شمع ز من یادگارهای

عالم نماند تا بچنین شهره دم
بو پسند زیرکان معانی گذارهای

در پیش تو به تیغ ببرم سر زبان
گر زانکه باز بس نهد از دو انتظارهای

بر موقف توقف تشریف مولوی
انکار شد امید من از انتظارهای

خواهی که راست کرد دو پشت دوتای من
یک دست خلعتم ده و یک سر چهارپای

چون باد مرکبی بمن خاک پای بخش
تا من بدو در آرم بچون غبارهای

چون اشتران قافله در صحن بادیه
هرگز کسی نداشت چنین رقطارهای

ترسم که چون دراز شد این شعر هیچکس
در گوش خود درش نهد با چون هزارهای

عمرت دراز باد و برین ختم شد سخن
بیرون نمی نهم زره اختصارهای

ای آنکه نکرد عقل دانای
جز خدمت درگهت تمنای

وای آنکه ندید ذات پاکت را
گردون هزار دیده تماشای

رای تو چو مهر عالم افروزی
قهر تو چو چرخ عمر فرسای

با دولت تو سپهر دیرینه
پیرست شده زبون برنای

نابرده مدبران علوی را
پی خاطر تو نهان و پیدای

ناخاسته کارگاه سفلی را
استاد تراز تو کارزمای

با خلق تو مشک دود اندودی
با جود تو ابر بادپیمای

با سنگ وقار تو گیا بارد
نه کفه چرخ زیر بالای

بزدوده لباس احتشام تو
از اطلس نه سپهر بهنای

تابنده ز رای سال خورد تو
خون غره آفتاب سیمای

ای چون تو نزاده دهر فرزندی
وای چون تو ندیده شرع آرای

بی لطف تو زنده مانده ام جای
الحق نبود چو من شکیبای

افتاده بدرد و چشم در کنجی
در آرزوی فضای صحرای

در هر نفسیم تپیده آهی
در هر نخیم سند رح وای

بر چشم من از اشک رانچولی
در سینه من ز درد غوغای

هر ساعتم از سپهر تشویشی
هر لحظه از آفتابم ایذای

چندانکه قفای درد ما خورده
چشم چو ضعیفی از توانای

تن در زده کرده دیده نادیده
آموخته هم ز علت اغضای

گر علت چشم من گران جانی
گاهی نظرم زبان گویای

گاهی ز عصا کنم قلاوزی
هیهات که کرد چشمی اربابی

در آرزوی تو می برم زین سان
با مردم چشم خویش سودای

چشم که ز روشنای آسوده
وز روی بود دلش همه ماوای

امروز چنان شدست از خونش
کش نیست بسوی روشنی رای

گویی ز چه جاست این همه وحشت
گر زانکه ز رفت مردمی جای

چون موم از آفتاب بیزاری
از خلق نهان شده چو عنقای

بر دوخته چشم همچو شاهینی
با آنکه چو طوطیم شکرخای

خورشید جلالتا نگویی خود
نخاش چگونه گشت حربای

از درد بسی بجان نگه دیدم
تا خود که کند مرا مداوای

هم عاقبتم ز سم اسب تو
داوند نشان توتیای

این مردم چشم من که بد طبعش — در علم نظر چو ژرف دریایی
از خاطر تیز نکته اندیشی — در طبع لطیف راحت افزایی
در مسند تیره باد پی روشن — همچون صدف از درون گهرزایی
در گرد بروی خود فراز اکنون — چون دید که نیست وقع دانایی
گنجشک گشت در دلی برش — اول که زبد بود مبدایی
امروز ببین شدست که مولانا — گردست بدین حدیث ایمایی
خود یاد نکرد خاطر عالی — کش هرگز بود بنده جایی
هر چند کنون ز راه شادی — با عز و کانت نیست پروایی
زین پیش مرا طلب که کم یابی — ماننده بنده مدحت آرایی
تشریف تفقد سلیمانی — چون بود نصیب پا آسایی
من بنده عیادت از بر ندیدم — ارزید حضور من تقاضایی
بایست دو تا بر آستان بوسم — پیوسته همی زنیم بر پایی
در پیش تو کار من چنین بازی — وانگاه چنین چو خوش تماشایی
گر زور و رو پیلم همی سازد — نزدیک تو از بلی تبه رایی
اعمی بود آری صاحب الحاجه — وین نیز ز نیست سهم معمایی
این آن مثلست کز زبان گویند — کوری که به دست نه بینایی
بادت ز زمان عمر مستوفی — هر امروزی که هست فردایی

ای زیاده دست در لب جان شیرینی — وی گرفته ز لبت کام جهان شیرینی
شکرست آب حیاتست لبت آن جان — خود ندانم که چه چیزست بدان شیرینی
هر کجا چون تو سبزه خط پی گسترد — دست آورد وانجا بمیان شیرینی
بنده آن لب لعلم که بشیرین کاری — آورد بیرون از آن غالیه دان شیرینی
گر بیفزود مرا از نخت دل گرمی — گرمی افزاید بی هیچ گمان شیرینی
از دهان تو بتنگ آمد شیرینی از آنک — در دهان تو نهادست زبان شیرینی
خط تو سبزه رود لعل تو نمک انگه چه — نمک و سبزه که نارد بزبان شیرینی
همه آرام دل من ز شکرخنده تست — گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی
از رخت کام دل اندوزم اگر عمر بود — نحل حاصل کند از گل ز بان شیرینی
نکنم روی ترش گرچه کنی تیز بها — گرچه تلخست حدیثت چو روان شیرینی
اگرت در دل من جای بود نیست عجب — در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
نیشکر را اگرش در لب شیرین گیری — از دل نی چو نی آید بفغان شیرینی
مکن ای جان و جهان ناخوشی از حد بیرون — چون جهان با من اگر چند چو جان شیرینی
گرچه شیرین دهنی چرب زبانی میکن — زانکه با چربی به خورد توان شیرینی
دل شکم چو بهان دهانت آید — از حدیث تو من آرد بنشان شیرینی
لب و دندان و زبان و بخت شیر بید — آری تو بر تو نخواستند جهان شیرینی
من غلام خط سندوسی تو که پیش دو چشم — چون بدید از آن تنگ دهان شیرینی
نشود دور مگس از تو چو از چوب نبات — هر که داند که تو بر دل بچه سان شیرینی
تنگ شکر چو فراخست در آن تنگ شکر — زود بکام دل شکم برسان شیرینی

وگر از رشک شکر چرخ نخواهی که کنی — بادام از سخن من بستان شیرینی
شکر از لعل تو در خط شد از دست بدرست — در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی
رکن الدین آنکه زبان قلمش وقت صریر — چون لب یار دهد خنده زنان شیرینی
بر نی ریح اگرت دست بمالد بمثل — بچو نی شکرش آید ز سنان شیرینی
آتش اندر زنم از غصه به نی پست شکر — گر نهد با نحلش پیش دکان شیرینی
نخل را ماند آن کلک میان بسته تو — که خورد تلخ و عوض بخشد از آن شیرینی
قلمش زد چو سمت وضع درایش — چون همه ساله بود خورد تران شیرینی
بر مذاق علما نقط و معانی خوشش — همچنانست که در آب روان شیرینی
عسل دارد و بر جامه ورنا زکوس — نخل اگر با نحلش کرد عیان شیرینی
بر شکر پسته بخندید گر او با نطقش — بچه کار آورد از خورد پستان شیرینی
کاغذی بینم صابونی بر روی قلمش — کرده بی زحمت آتش بدخان شیرینی
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کار است — بس عجب نبود از زنگ رزان شیرینی
سر دو اکلک ضعیف تو شیرین کاری — تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود — سر مجون شکرم در پسخوان شیرینی
گر تو داری سخن چون نیش خلق ارزانی — در جهان نیز نیابند گران شیرینی
سخت حشمت جو بادام شکر گفتند — در نی از شرم حدیث تو نهان شیرینی
طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی — هذیانست و بود در هذیان شیرینی
در نی و چوب گرفتار از آنست نبات — که بدزدید از آن کلک و بنان شیرینی
گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب نیست — تره اول برد و آخر خوان شیرینی

کار کی پیش گرفت بنزد تو ری (?) — گر دران کار بود ناگزران شیرینی
همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست — که همی باردت از نقط و بنان شیرینی
زین شکرها که بسیار خورد اندر آنست — چون حسیدی بکشی اکنون بتبان شیرینی
تا شکر تر دادن خوش کنم از جود نشل (?) — آرزو داریم اندر پی نان شیرینی
چون تهی کاسه ترا ز شکر گشت دهان — کامد از خاطرم اندر غلیان شیرینی
می توانم که بیارایم ازین بیان جوابی — از لطایف ز گران تا بگران شیرینی
لیک قاصر نظران از ره صورت گویند — که نخوردیم خود از عرس پس فلان شیرینی
شکر تو بر من و بر من شکر تو باری — از تو خواهم من و از من دگران شیرینی

ای نسیم لطفت عنبر سای — وای زلال کرمت جان افزای
مجمع دست ترا گوهر پاش — سر کلکت شده انگشت نمای
التفات نظرت ای بخت — سایه عاطفتت ظل همای
تا همی کرد شکافت تیغ — شکر زنگ دل آهن خای
جان ما سوخته هجر تو شد — کاسه زنگ برد آتش رای
گر بیا از پی این حالت گفت — پیش ازین خاطر آن نظم آرای
تیغ عزم ترا زان ستیغ است — که شود شکی از و زنگ زدای
باد اگر گاه روایت بطبع — باد قهریت ترا گر دربای
هیچ دانی چه سبد گر کوه — شد از پیست تواند روای (?)

چون نگه گوشهٔ قدر تو بدید — بکمر در زد دامن ز بر پای

پای مردی طلبید از خلقت — تا شه تهمت نکند دست گرای

سنگ خلقت زلی خست — خواست تا کوه بماند بر جای

نزد مهر تو شنیع آمد و گفت — برگرا زحمت دل من بگشای

پاره سنگ چه سنگ آید خود — نزد آن پیت گردون فرسای

دو سه روزی ز سر آن برخیز — ممکن پستی و خود می‌آسای

این سخن گر ز یست باد رفت — شد با دستخطت راز نمای

گر برد تیغ زد و پیش ستان — گو برد جوشش از بر بگشای

با جهان در کمرش باز و دست — گر بیک لحظه در آید از پای

پای مهر تو کجا دارد کوه — ور چه باشد سر او گردون سای ی

شدی و تیزی ز ناهمواری — بنهد از سر چو ترا باشد رای

گرچه چیز نیست پاسخ دادن — گنگ کرد داگرش گویی های

خون لعلش برآمد ز عروق — گر برد تیغ زنی مهر آسای

بانگ بر وی زن و بنگر که دلش — گرد دار پیت تو تا بردای

گرچه طرف کمر او لیست — خاک با راه نشیبت گدای

بر جگر آب ندارد دانگ — تا ز آتش بخاک اندر پای

بی سبب تیغ کشی سنگین دل — بی زبان لاف زنی هرزه درای

گردن افراز چو اشتر ز بیاد — بانگ در گیرد سر دم چو درای

پیش مهر تو صد آبادی گشت — گر گران خیز تو با لا نمای

خیمه تا چند زند بر سر کوه — لا زمان از پی هر خدای

پای همت بکش از دامن او — وحشت اندیشه پادشاهای

طبع موزون ترا از صحبت — زحمت سنگ چه برتابد وای

روز مانی بنی رخ تو نکوست — آفتابا ز پس کوه برای

جان مای و بکه بپو پستی — همچنین تا قیامت می پای

ای که در شیوهٔ گوهرباری — ابر خواهد ز سخات یاری

در قفس کرد پر خانهٔ تو — طوطیان را بشکرگفتاری

این چه خلقت بدین زیبایی — وین چه لطف بدین بسیاری

قلم تو چو کلید کرم است — بر در بخل کند مسماری

هر کجا خلق تو مجمر سوزد — نکند باد صبا عطاری

چون کند پیت تو دندان تیز — نبود معده دوزخ ناری

نیستی ختنه رکار فضلا — چشم بد دور از این بیماری

فرط جودت که چون ابر کند — همه اندام تو گوهرباری

علم الله که ز رنج تن تو — شد جهان بر دل و چشم تاری

زود برخیز که می درخورد — یار تیمار مرا بسپاری

بتو یک ذره که خواهد آزار — چون تو موری به پی تشم آزاری

ذات تو نسخت لطف ازلست — این بخار از هوس نشماری

حرف علت اگرت گردستیم — تا ازان هیچ بدل درماری
کی قضا از پی تصحیح تو کرد — قلم خود بسلامت جاری
زینت ذات تو بر بیخ ازلی — ای همه لطف و نکوکرداری
ای ترا فضل و هنر خاص الخاص — وی ترا اهل هنر زنهاری
اندرین عهد تن آسانی خلق — کار من چیست بدین دشواری
همچو لعل جگری بر خونت — عکسش اینک ز رخم دیداری
زانکه چون کوه فلک با من کرد — سختی و شدی و ناهمواری
بس که دیدم ز کریمان زشتی — بس که بردم ز عزیزان خواری
لاجرم می‌کشم از نومیدی — بر سر فضل خط بیزاری
گشته بد خانه معنی ویران — گر نکردی کرمت معماری
جانی از نو به تنم باز آورد — لطف عذب تو بشیرین کاری
کس خریدار نباشد ما را — گر نه لطف تو کند سمساری
چون تویی اهل هنر — باشدت خود غم من ناچاری
چشم دارم که تو از گوشه چشم — بر معاشم نظری بگماری
حق گزاری ز که باشد طمعم — گر تو حق هنرم نگذاری
صد ازین عید بشادی گذران — همه در نعمت و برخورداری

باقتضای ارادت نهاد حکم خدای — اساس مصلحت روزگار برشودای

قیاس از شب و روز و ماه و خور بگیر — که چون یکی برود دیگری بگیرد جای
بروج را ز پس یکدگر طلوع بود — ستارگان بشتاب و شوند جهان‌گشای
ولیک بعضی ثابت ترند از بعضی — بیان آن بکنم من بفکر معنی رای
شکوفه میوه بدل در بپرورد بگمند — شود بخاک و شود میوه بوستان‌آرای
چو دانه تخت شود پای عزم سست کند — ز مرغزار بقا بهرهای لطف نمای
چه پاید ابر و گهر زیور وجود شود — اگرچه زاید گوهر ز ابر گردون سای
بپژمرد گل و ماند گلاب پاینده — ازان سپس که ز گل می‌شود گلاب جدای
ز کام بر نخورد سالها دوم دندان — اگرچه باشد دندان اول اندک پای
باقتاب ده صبح زندگانی و بس — جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود — گر اعتضاد برین پشت دان نبودی وای
بجو بتر بدلی بهتر نه موسی عیسی — جهان ز نابستد روزگار جان فرسای
گری بخند دچشمی زجستری قهقهه — گری بگر بدچشمی ز غصه هایاهای
بدین معارضه هم خوش دلیم و هم دلتنگ — بدین معامله هم شاکریم و هم دروای
خدای بر سر صد سال تازه گرداند — کسی که دین پیمبر بدو شود برپای
چو سال ششصد در طی انقضا افتاد — رسید دور بدین سرفراز عالی رای
جهان مکرمت و جود رکن‌الدین مسعود — خدایگان شریعت امام راهنمای
زهی جلال ترا جیب چرخ دامن پوش — زهی کمال ترا کوه قاف دست گرای
ز عدل تست که آینهای گردون را — شود بوقت سحرگاه صبح زنگ زدای
ز خط عقل فراتر نبرد یارد گام — اگر تو بانگ زنی بر خیال کارافزای

زبان کلک تو گر دست نیزه را در بند / گزید چون قلمت مار اژدهای افعای
گذشت آب ز سر بحر را بعهد سخات / کنون کرم کن و بر کان بی‌نوا بخشای
ز سایه بان جناب تو باز می‌گویند / بیانی که حکایت بدی ز فر همای
غم حسود تو تیغ زد چرخ غلش گشت / که تا همی خوری این غم بر و همی آسای
ز نوک تیر حوادث که میرسد بر وی / سنام خصم تو بر رو بریخت خون بالای
بجان سپاری بر در که تو گردانید / چو کوه آتش پاش و چو کان راحت جای
کلاه گوشه خصم تو گر به چند چرخ / بهم فرو شکند طاق او چو چرخ قبای
بخون دیده همی بسر شد حسود تو خاک / بدان هوس که گل بار داد آفتاب اندای
همی خورد دم ایام و میزند لاف / معاند تو گر از باد زنده است چو نای
اگر بخواهد رایت جهان شود ایمن / ز آب آینه دزد و ز قرص شام ربای
فلک جناب جاه تو پیش از آن پایه‌ات / بکام چیست نمی گردد ز کار برای
فراز سدره فلک دست مطرح تو کمن / به اوج چرخ قناعت بجای خویش گرای
سر ربابی در اشاد دست او بستان / زبان فضل فرو بست بند او بگشای
کنون فکندن اعدا و بر کشیدن دوست / ترا نباشد بر دو به آسمان فرمای
پس آنکه از پی تشریف نیک خدمتش / غبار موکب او بر جبین او آلای
هنر نوازا آنم که در ممالک نظم / عیال مسیح سخن در نیم منفصل خدای
همی نیارم گفتن که خاک پای توام / چرا از آنکه نیم زان گروه خویش ستای
بمدحت سروریت امروز روشن است کرامت / چو تو مدیح نیوشی و چو من مدیح سرای
ولی دو عیب بزرگست این دعاگو را / چه باشد آن دو ثنا هست و نیست گدای

ز بس گری که بگدازد شم ز غصه و درد / بجان رسیدم از این شاعران یاوه درای
فغان من همه در کردن خران گوهر ا / بجز دهان و زبانی نماند هیچ درای
متعصم باد ای وظایف مدحت / گر از دعا شنایت یک دم برآی
بسی بجست قضا تا بهم دگر دریافت / بر آستانه تو کار آن دو سرای

بدیدنت نه سزا آن معاملت داری / گر دست باز کشی بگدم از ستمکاری
بر آنچنان ز سر آب غرور سرمستی / که خون خلق بریزی و جرعه پنداری
چرا شتاب همی بینم آنکه سوی رخت / روانه گرد از ایام خط به پیراری
همه سپیدگری آموختی ز طره خویش / چرا ز چهره بیاموختی نکوکاری
کمان بری که ندانم که خون من گر بریخت / بدانکه چشم تو خود را نهد به بیماری
مرا که خود ز جفای فلک گران بارم / گران سری تو در می خورد بسیاری
چرا اشک خویش سرانداز جهان بهم زخات / گرم دمی نکند اندهی تو دلداری
دلم بچاه زنخدان خود در افکندی / کنون بشک همی جاه را انباری
به چهارده در شب شود پدید ترا / ز ماه چارده شب می‌شود پدیداری
ز عکس این خط زنگار گون آن لب لعل / برات دل چو دل بسته لعل زنگاری
اگر بطبع کشد سر بسوی بالا دود / چرا بپای کشی زلف را نگونساری
بروز روشن روی تو زلف بستند دست / کشید دست بدل دزدی و بعیاری
زمین بسر زنش او در آنکه چون دل من / مده بباد سر خویش از سبکساری

بعهد معدلت خواجه فتنه انگیزی / اگر چه بر دل ای زلف تنگ می باری
حقیقت آصف ثانی که باد ثابت او / ربود از سر گردون کلاه جباری
حیات بخش افاضل عمید ملت و دین / کزینت که معانی او ز بسیاری
دماغ هر که ز مهرش تهیست چون نرگس / در آن دماغ نباشد امید هشیاری
در آب سایه کهسار کی شود کج / مثال کلکش بر سطح آب بنگاری
بخواب امن چو غنوده فتنه در عهدش / بحزم دولت او باز ماند بیداری
ز باد سرد کجا آب منعقد گردد / بلطف طبعش اگر آب را در آغاری
رهی نموده ورا بام تو پشیمانی / فلک ز سلسله برازی جهان غداری
سه چار میل از آن خاک سر دران گردد / گر از تواضع بروی دو گام بگزاری
برو فار تو پشنگی نهاد خود را کو / برو بقهقهه خندید کبک کهساری
کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند / بروز تار مژه اند خصم بکاری
کمال عدل تو تا کارساز عالم شد / ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری
چنان که حامل فتنه است در ولایت تو / چو من ستون زنخ کرد دست بیکاری
نه گر ز گوید در دولت تو آهن سرد / ز تیغ باید در دولت تو خون خواری
جواهر جمله مثل آب گردد و بچکد / اگر بقبضه کین گوهر را بیفشاری
رواست گر نکند دوستی زر گرست / که گرچه روی شناخت ست باز داری
ز موج آب شد گنبد حباب خراب / در آن دیار که خشم تو کرد معماری
بر آستان تو بس شب که آورد بیرون / نجوم ثابته در آرزوی سیاری
کمند قهر تو گر باد را کله گیرد / صبا نفس نزند غیر جز بدشواری

زحد قطع شود همچو تیغ تیک دشته / سران دور رود که بعهد تو کرد طراری
بود بر آتش و آبش گذر چو اندیشه / کسی که در کنف جاه تست زنهاری
خرد بخامه تو از سر تعجب گفت / چه طوطئی که سراپای با دم منقاری
کشید نطق تو خط بر لب شکر بخشان / بدست چوب زبانی و نغز گفتاری
بجوش زبانی انگشت های اطرافی / ز تیز طبعی مشکل گشای اسراری
نه کسی مستمند مترجمی خاموش / سخنوری متحکم مقیدی جاری
دقیقهای سخن زان مجسم است ترا / که بهر ضبط یکی زان شبی بروز آری
ز بیم سر قلمت گوی گشته زبان / ولی هنوز بیه کار و بسته زناری
توی که چون کمر کارزار در بندی / سر دوات گر از دین مست بر داری
چو رشتی ز دادی عنان بر کف جوشش / زمانه با تو بر دو لنگی بر هواری
بیک شب چون گیسو کشان بر دم بی / ز رنگبار دو صد ماه روی فرخاری
مخدرات ضمیر از تو منشی گشت / از آن بریده زبان و سیاه رخساری
شکم تهی دهن آکنده ز خون کرام / چو من بسر رشتش از بهر آن گرفتاری
اگر چه بس که دماغ تو خورده دود چراغ / شدست از اثر آن زبان تو قاری
چو کرد کان بر آموز پای در تهی / بهیچ مکتبی الا بگریه و زاری
ز خلعت بر سر انگشت رفته رنگ / اگر ز تیغ روان های افکاری
تو پیک عالم غیبی سوی خردمندان / از آن چو پیکان دایم قرین اسفاری
میان بسته و پیچیده های رخ سیاه / ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری
بپاس روز خود در زیر پای آوردی / نهی از آن بس سر در دل شب تاری

چو نزد خواجه رسیدی زمین ببوسی پس | پیام غیبی جبرا بحرف بگزاری
هنر نواز اگر یکبار کی فراش گشت | به پشتی کرمت آزر اشکم جاری
مرا ز خاک سپاهان همین مقدم تو | نشسته اند بحالی و بیکاری
دران مصاف که از روزگار کشته شد | تو میدهی بکرم اهل فضل را یاری
بخدمت تو اگر فخر می کنم باری | که از ملابس نقص است همت عاری
تو آن نه که بجز راه مکرمت سپری | تو آن نه که بجز تخم نیکویی کاری
سزد که خواری حرمان کشد بجای من | بلی کشند غریبان هرآینه خواری
بپای دار مرا چون نماز همواره | نه همچو روزه که هر سال یک مهم داری
مرا اگر چه گرانم بحجر که بر مایه | همه متاع گران را کند خریداری
ز حضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست | که کس ز عیسی مریم نجست بیطاری
بجز زمانه تراند کان دگر بپسند | روانست کار من ار باز نگهداری
هنروران بلطفت ودایع کرمند | ودیعه را تو بهر حافظ بسپاری
اگر چه لی روی من باضطرار کند | گر این قصیده بخواند روان مختاری
سخن بپایه قدر تو کی رسد چو تو خو | ز روی مرتبت افزون ز حد مقداری
بسی بکوشم و از صد یکی نشد گفته | از آن ثنا که به اوصاف آن سزاواری
ثنای دست که بار تو زبان رهی | نگفت جز ز سر انبساط هم کاری
صداع سمع همایون فزون ازین ندهم | بشرط آنکه تو ناگفته گفته انگاری

بسی که اطلس افلاک را بگردانند
بمن رسید بغایت قضا سپاری

بگویم ار نکند رخنه در مسلمانی | تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه نصب شاید | که در مدارج رفعت ز برتر از آنی
بروزگار تو نزدیک شد که برخیزد | ز زلف یاره رخان وصمت پریشانی
صبا ز همرهی عزم تو همین اندوخت | که در زبانها معروف شد بکسلانی
به بندگی تو آنجا مقیدست ارنی | چه کار دارد و جان در مغاک جسمانی
ز هیبت تو براجرام منت کانجان | که بر سر کانه موالید نفس انسانی
ز تاب خشم تو پیکانها لعل شود | بچشم خصم تو در لعلهاء پیکانی
بتازیانه فرمان تو می گردد | بگرد گوی زمین آسمان چوگانی
چو فیض طبع تو باران جود باراند | هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی
اگر نهند در و مرده زنده برخیزد | هران زمین که تو در وی قدم برنجانی
اگر بخواهد لطفت جهان شود بس ازین | که کس نیابد در عالم ارکموسانی
نه در کسی بجز از زلف یار سرسبکی | نه در کسی بجز از رطل می گرانجانی
اساس کعبه اقبال را از آن رکنی | که هر فراز ترا از سر چهار ارکانی
اگر چه از قبل است گردش خورشید | مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی
دراز می کنم در محامد تو سخن | که هر چه خواهم گفتن هزار چندانی
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد | کند بمایده عیسویش مهمانی
ز نقط تحفه معانی زنده انگیزم | که در بهشت برد زنده مرغ بریانی

عجب گر روی دولت ببینم ای | چنین که روی جهان هست سوی ویرانی
اگرچه شغل تو همواره داد دست برد | که داد جان من از روزگار بستانی
بجز بواسطهٔ کشتی عنایت تو | چگونه جان برم از موجهای طوفانی
ترا همیشه چو فرمایدا اگر همی خوانم | مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
مرا دماغ بدان غایت از غرور تباه | که در سرای تو شایسته‌ام بدربانی
ترا عنایت در حق من چنان قاصر | که پایهٔ من از افلاک برنخسانی
تو فارغی ز من و من خود از تو چون بوم | که ذره‌ام من و تو آفتاب رخشانی
روا مدار پراکندگی خاطر من | برای نظم مبیت ز فرط حیرانی
اگرچه خاطرم آن ابر گوهر افشانست | که تازه باشد ازو روضه‌های روحانی
ولیک ابر پراکنده باد بچاید | چو جمع گشت گر آید بگوهر افشانی
چنانک جان مقدس بلفظ تو زنده است | بنان و گوشت بود زنده روح حیوانی
هزار بار بدیرفته زر دری کرم | اگر کدی فقری من از آب جود مستانی
گذشت عمری و زین کی از آن همی بینم | که بنده را از مضیق نیاز برهانی
کنون بکار از بخت بنده می‌افتد | ز آنک نیست ترا رای پاسبانی
نمود بامد ترسم که چون ز حد برود | بدان کشد که ز حیلهای شیطانی
کسی نداند که بخت بنده بشفقت | گمان برد که تو از عزم خود پشیمانی
فزون از این نه پشیمانی تقاضا نیست | اگرچه جمله سرم تا قفات پیشانی
نه هم رعایت بی آلی صبر باشد | بروزگار تو از من حدیث بی نانی
زبس که خون دل انگیخت با نحجم | جواهر نجم لعلهات رمانی

برون از آنکه سیه کرد گشت دیوانی | چه بود حاصل عمر من از ثناخوانی
بگردن من رسد آن کسان که یاد آرند | بشعر خلعت در کوب و مهر صدگانی
قیاس پس بکنم از شاعران منم تنها | که نیستم ز گرانی بتربت ارزانی
ز ارکنایت و غربت خط و محرومی | مقدرست همه محنت و تن آسانی
وگرنه در طلبات هنروری هرگز | براق باز نماند ز اسب پالانی
من از ثنای تو دیوان شعر می‌سازم | وگرچه مدح تو شعری بود نه دیوانی
بدین جزالت الفاظ و دقت معنی | دریغ و درد اگر بودمی خراسانی
اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد | بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی
اگر بزخم زبان برنیارم آتش از آب | مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
نبات فکرت من بی دلی و خطبه و عقد | ز ره نبرد فضولی ز نامسلمانی
نکرده هیچ یک از منت کار آرایش | چو حال بنده بشولیده از پریشانی
بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد | نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
مرا ز غیرت خون جگر بجوش آمد | چو الحانش بدیدم ز نابسامانی
زدوم شانهٔ تنقیح زلف الفاظش | بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی
جهان بزیور مدح تو دادش زینت | که در کنار قبولش نشد که خوبانی
ز راستی قد الفاظ او چنان موزون | که سجده می‌بردش سروهای بستانی
ز تازگی رخ معنی او چنان روشن | که رنگ گیرد ازو لالهای نعمانی
منور است چنین رعونتی که شون | نگر که دامن اغضا بدان بپوشانی
اگرچه شعر همانست لیک رای ملک | تبه کند سخن نیک را بنادانی

بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم   عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی

سخن گراه بحسب نمی کنم دعوی   که رسم اهل هنر نیست لاف و لاهانی

سخن شناس پس چو تو در زمانه دگر نیست   نخوانده سخن دیگران و این خوانی

نه هر که هست سخن گوی از سخن دانست   به آشکاره همی گویم این نه پنهانی

که طوطیان شکرخای هم سخن گویند   ولیک ناید از طوطیان سخن دانی

چو هیچ دست باحسان کسی نجنباند   چه باشد ار تو بتحسین سری بجنبانی

ز خدمتت غرض من سعادت ابدست   که خود به دست توان کرد نعمت فانی

سپید باز نه زان خدمت ملوک کند   که می نیابد قوت شکم باسانی

ولیک کسب شرف را ز ننگ نانی را   حذر همی کند از ننگ نابزمانی

بدین درازی بیهوده گفتم و لیکن   شنیده سخن مردمان زندانی

همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر   غذای جان دهد از لقمهای لقمانی

بگلستان وفا غنچهای امانت   شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

دلا بکوش که باقی عمر دریابی   که عمر باقی ازین عمر بگذرد یابی

ز سوز سینه طلب آب روی از طلبی   که همچو شمع ازان سوز تاج سر یابی

ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو   گذر ز چنبر گردون دون کمر یابی

به آب علم بپرور درخت ایمان را   نگاه کن که از آن چند بار و بر یابی

بباغ از خرام از فیض عالم خلق   که هر چه آرزوی تست ماحضر یابی

ز دور گر غلطت بر درست حلقهٔ چرخ   که حلقه را همه جا چو درون دریابی

حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان   که تا مقام خود از جمله بر زبر یابی

تو گر ز خویش برآیی در آن جهان نگری   اگر چه عرش مجیدست مختصر یابی

و گر تو کام چو پرگار در حساب آری   محیط دایرهٔ چرخ بی سپر یابی

ز غایت طلب تست تا ز دنیا دون   چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی

کنون که قانع گشتی کزین جهان فراخ   بصد بلا چو خران جای خواب و خور یابی

ز هر چه چیستن آن می کند ز مشغول   فراغت تو از آن بهترست گر یابی

بهرزه بانگ چه داری چو دردمند نه   تو درد جوی که درمانش بر اثر یابی

عذاب جان گرامی مده بهمت خیر   که این قدر ز پی این همه خطر یابی

گهر درون صدف باشد و صدف در بحر   تو در روی بحر ندیدی کجا گهر یابی

برآید از دل تو دود آتش طغیان   چو لاله گر مثل آب بر جگر یابی

کشی ز ننگ دلی همچو کوه بر فلک   ز سنگ ریزه از آن طرف بر کمر یابی

چو شیر باد در خون بدر حلال کنی   نگاه کن که اگر دست بر بدر یابی

اگر چه پشت چو دال اندر رکوع خم ندهی   که خویشتن را ترسی که بی خطر یابی

سری که می نهی بر زمین ز بهر سجود   بر آب در بری از بهرهای اثر یابی

جهان بعالم صورت دلت بر آشفتست   اگر بعالم معنی رسی صور یابی

طواف گاه تو بر گرد عالم صورت است   چو این قدر طلبی لابد این قدر یابی

چو مطمح النظر تو جهان قدس بود   وجود را همه خاشاک رهگذر یابی

جهان مباش که گر راه حق گزیند   تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی

جنان مباش که گر راه حق فرو گیرند / تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی
بپای فکر سفر کن درازی ره خویش / بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی / گر تو بُردی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود / فرو برش که از آن لذت شکر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر / که فتنه دل از آمد شد نظر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش دار دو چشم / هلاک گردی اگر زخم کارگر یابی
نظر بهر چه نه از راه اعتبار کنی / اگر بگل نگری خار در بصر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن / گزین گزند کشی و زان ضرر یابی
زبهر آن چو شورت دل آتشین نکند / ز آب چشمه حکمت گر آبخور یابی
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر / بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی
کژی مکن چو کمانهات خیر و پی زنند / چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
بقفل خواب در چشم و دل مکن دربند / کمر گشایشی از نفحه سحر یابی
ز خود تهی شو و بار گران خلق مکش / که تا چو کشتی دریا ز درد تر یابی
تو خود کجایی و چنبای تو که تا تو / ز پر پشه کتابی پر از عبر یابی
ز جیب خلق کنی دست اعتراض جدا / چو دامن همه در قبضه قدر یابی
بساز با بد و نیک زمانه تا دو سه روز / نه نقش پی از آن و نه زان اثر یابی
مباش غره بایام کامرانی و عیش / که تا تو چشم زنی کار را دگر یابی
نظر بیفکن ازین اعتبار امروزین / ببین که خود را فردا چه معتبر یابی
بر آن آب روی که خود از چشم خواهی داشت / ز آب دیده که امروز روی تر یابی

نظر بتاج کرامت کن و بحضرت عیش / چو نرگس ار تبل ربحی از سپهر یابی
بیا گزیر قناعت کن و فضول مجوی / که تا ازین همه بیهودها گذر یابی
گرت بلایی آید بروی خوش میباش / که گر بود که بلا را بلا سپر یابی
ندیده‌ای که چو رنج از عسل پدید آید / شفا بواسطه زخم نیشتر یابی
ز دین مردم آن مایه کرده‌ای حاصل / که می قبولی ازین قوم عشوه‌گر یابی
بهرزه بار خران می‌کشی که تا مکند / که هر کجا که گرا دین بود و خر یابی
ز عشق مایه انسان بترک جان گشت / هر آنچه انزا از جنس جانور یابی
توازونات تمت هزار حیله کنی / که خشم و شهوت ایشان بخویش در یابی
مراد دنیا و دین هر دو صید کردند / ترا مرس که بهشتان چگونه دریابی
حصول لذت این فرق لذت آنست / یکی چو ترک کنی ذوق آن دگر یابی
بچشم علت تو هرچه هست معیوب است / درست در آنست نگر تا همه هنر یابی
بدین صفت که تو گم کرده طریق نجات / ز پی روی بزرگان معتبر یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه کیست / که مثل او نه همانا بحر و بر یابی
شهاب دین عمر سهروردی آن رهرو / که از مسالک او دیو بر حذر یابی
حشاشه رمق ملت دریابش / گر این سعادت هرچند زودتر یابی
امام و قدوه اقطاب ثالث العمرین / که خاک پاش بر جبهت قمر یابی
کجا فتوت از اخوان تربیت افکند / نوالدو من فره فرص خور یابی
چو موج قلزم طبعش گهر برانداز / بجای در اتو شمر تر از شرر یابی
درر ز بحر کرامی شکفت نیست بیاد / ببین چه بخشش با بحر در در یابی

بر آب روی چنین خواجه توسل کن
که رهایی از آتش سقر یابی

مدوز همت او خواه در ریاضت نفس
چو جنگ دیو کنی یاری از عمر یابی

در بهشت بروی دل تو باز کنند
گر آستانه عالیش مستقر یابی

اگر ز نخل ارادت زنی بری بدرش
ز شاخ تربیتش گونه گون ثمر یابی

محیط شد بتو آفات مهلک از جهات
بکوش که کنف همتش مفر یابی

بجز بواسطه کشتی نجات او
ز موج لجه آفات کی عبر یابی

بچشم دانش در ذات او تامل کن
که تا ملک را در صورت بشر یابی

نبوت در اندرون دلش
بیاد خاتم حکمت که در خبر یابی

علوم عالم غیب ار تو اقتباس کنید
ز شعله نفسش گر تو یک شرر یابی

ز دامن کرمش بر مدار دست طلب
که هر چه آرزوی تست سر بسر یابی

ز خاک پایش تاجی بساز بر سر نه
که تا ز خیل ملک کر و خود حشر یابی

کلاه او نه باندازه سر چو تو نیست
تو جهد کن که بجای کله کمر یابی

جوان مساعدت از دولت مبشر هست
که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی

ز نظم خویش دعایی بدان جناب فرست
ز گفته که کرمش بهره‌ای مگر یابی

سعادت ابدی بر سرت نثار کنند
اگر قبولی از آن صدر نامور یابی

دریغا که پژمرده شد ناگهانی
گل باغ دولت بروز جوانی

بحسرت برفت از جهان رادمردی
که بردش بر اقلیم دین قهرمانی

سپیده دم روز اقبال بودش
بدین تیره شب خود که آید گمانی

دریغا جوان کامرانی که ناگه
شکرپست شد در کام او کامرانی

ز تابوت کردست اجل تخته بندش
چو سرو سهی قامتی پهلوانی

نهالی سرافراز بد لیک گردون
نداد آبش از چشمه زندگانی

ز گلبرگ او چون برآمد بنفشه
ز آفت برو جست باد خزانی

بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون
شد اندر کفن همچو غنچه نهانی

جهانا ترا شرم ناید که سینه او
کنی عرصه بر ما گل بوستانی

به پیرانه سر خود جوانی کنی پس
بقهر از جوانان جوانی ستانی

چو کشتی بباد فنا شمع دین را
چراغ گل از خار بر بی دمانی

بخشودی آخر بر آن سرو قامت
چه سنگین دلی وچه نامهربانی

چوانکام سرسبزی تست شهری
سیه کشته زین ماتم ناگهانی

چه رنگ آور دارغوان کرد خلق
ز خون جگر جامها ارغوانی

دل لاله تنگ دل چند خندد
نمی ترسد آخر ازین دل گرانی

ز باد فنا ریخت در دامن گل
گلی تازه‌تر از گل بوستانی

فرو بست او همچو نرگس دهن خشک
ببر پسته لایق بود تر زبانی

چو نرگس یکی دیده از خواب بگشای
ز بیماری از چند ازین ناتوانی

نشست صدر جهان بار داده
تو غایب چرایی بمانا ندانی

بزرگی بایگاه برادر خرامی
نه ارا سوی حضرت خویش خوانی

ز تنگ ران آسوده را بر نشینی
ز جهد پژولیده را بر نشانی

بسا جانا که دادندی در قدرت
یکی از نیب و دگر فرزدکانی

پس از انتظار در از تو الحق
ز این چشم سپید افشاند ارمغانی

نمد زینت از یک سفر باشد خشک
بدین گرمی اخسر کجا بید دانی

رسی دو در درپش داری و ترسم
کزین نوبت اندر سفر دیرمانی

تو بس چابکی در سواری ولیکن
چو چوبین بود مرکب چون دوانی

ز بالای چرخت نام تو گرچه
ز زیر زمین می دهندت نشانی

چرا نجا مقام تو محمود آمد
نکردی درین خاکدان ایرمانی

بنالید ای دوستان دیگر سپید
بران طلعت خوب و فر کیانی

بخند ای بداندیش او از وفاتش
ز چنگال مرگ ار برستن توانی

چه شادی کنی کاخر ترا سم
دهد دور گردون ازین دوسکانی

همیشه پلی شادمانی غم آرد
چنین بود تا بود گیتی فانی

هم از صبر جوشن کنیم ار چه تست
گشاده چو شد ناوک آسمانی

بحمد الله ار چه ستاره فرو شد
بجایست خورشید چرخ معالی

امام جهان رکن الدین صدر عالم
سزاوار ایام نعمان ثانی

چو بر جا بود رکن باطل نگردد
ز نقصان یک خشت اصل مبانی

ایا سرفرازی که این منت کردن
کند بام قدر ترا نردبانی

سپنا و یک روزنت از جای رفته
گر تو قطب اقبال این خاکدانی

تو خورشید شرعی و او ماه ملت
شده روشن از هر دو چشم امانی

میان شما خاک چون حایل آمد
قمر منخسف شد ز جا و بیدامانی

ترا واپسین انده این باد وازا
گشادست ازین واپسین بادهای

چه بر رفق و دقت این شو ولیکن
برای نیاید ز من سم نهانی

خدایا درین ساعت از گنج رحمت
هزاران لطیفه نگاکش رسانی

ز فرزند و جاه و جوانی و دولت
تمتع ده این خواجه را جاودانی

مرا دولتیست ز انواع فکر سودایی
که هیچ گونه زرنشش نیست سوی دانایی

سرش ز دایره بیرون باشد از مرکز
چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی

گهی حوالت داد و ستد بطبع کند
گهی بچرخ کند نسبت توانایی

گه از خیال مشعبد ابیر بیعجبی
گهی ز ساده دلی در جوال ترایی

بپای حیرت ازین در بدان همی گردد
گرفته استش دست فکر هر جایی

ازین نمط بر دوش در مجل نیز فحال
ولی چو جمع شود در مقام دریکتایی

بگوشش از در و دیوارها همی آید
ندای انی انا الله از هویدایی

من از طریق نصیحت همی دهم پندش
که ای دل این چه پریشانیست و رسوایی

بخور بنور چراغی که شمع افروزد
برون نیاید جانت ز تنه خودرایی

تو جهد کن که نهی ای عقل رهبر نفس
که خاک پای تو گردد سپهر مینایی

حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار
گر آن نه که بکمل آفتاب اندایی

مجردات سماوی در و جمال دهند
اگر تو آینه دل ز زنگ بزدایی

کلید کام تو در آستین خویشتن است
وگرنه ساخته اندت خیانک پیمایی

زمانه از تو بکل بهره گوهری بخرد   که قدر آن نشناسد کسی ز والایی
زمانه داده خود دیگ پیک جواز تو ریزد   تو نیز داده خود جهد کن که برپایی
بکش روان لذات دست کان نزد   که دامن دل از اندیشه‌اش بپالایی
ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش   اگر به عوی عزلت قرین عنقایی
همه جهان را حاجت بسایه تو بود   چو آفتاب اگر خو کنی بتنهایی
گهی ز خویش برون آی همچو نافه ز پوست   اگر ز خلق ستوده چو مشک بویایی
بهر نفس که برآری فرو بری خود را   اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی
چو جاه‌جوی ز حرص ار گرفت دیگر کنی   فرود تخت ثری از فتی زبی جایی
دگر چو آینه روشن دلی و یکتا روی   کنند روی برویت بتان یغمایی
بدان سبب که ز سرها دماله در گیری   فتاده در دم و دست زمانه چون نایی
بگاه شهوت و حرص نظر جهان بربست   که همچو شمع شد پستی اسیر بینایی
اگر بسی بخوری خاک در دهان مالی   که تو ز حرص شکم خوار آتش آسایی
ز بهر نانی بگشاده دهان چو تنور   و گر دمی ز پس افتاد زاری خایی
بنیم جو چو ترازو زبان برون آری   و گر چه تنگ نهی بر دل از تنگیابی
همان تهی چشمی گر خود هزار سال خوری   که جمله چشم و دهان همچو شیر بالایی
فکنده‌ای تو چون سبزه از پی نانت   چو دیگ بر سر آتش ز بهر سکبایی
اگر سرود سرایی و گر دعا خوانی   نفس نمی‌زنی الا که در تقاضایی
تو غم مخور ز پی رزق کانک بی تو برد?   بپا فزاید ضمان می‌کند بدارایی?
اگر کنی طلب ناداده رنجه شوی   و گر بداده قناعت کنی بیاسایی

خروس‌وار سحرخیز باش تا سر و تن   بتاج لعل و قبای حلکن بیارایی
بدانک بسته کنی از طمع پستوری را   شکیل‌وار میان بسته بر سرپایی
ز جار طمع تو تا چون شکیل دربندی   اگر نبوسی پای خران چراسایی
تو زشت روی و آینه خود روشن   رواست گر تو بآینه روی ننمایی
سیاه‌ماری بینی بر آتش پیچان   تو نام چهره و رنقش کنی ز شیدایی
دلت بسلسله آویخت در آتش   تو شاد مانده بدان خوبی و دلارایی
اگر همی تماشا بدان روی که بباغ   ز گل دو روی بینی ز لاله رعنایی
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و بخویش   فرو نگر که تو خود سر بسر تماشایی
چو بی زوال تو کم کند برادر تو   اگر توانی خون دلش بپالایی
زمانه مایه عمر تو می‌برد دم دم   تو صبح دم زنی کش در آن نه بینایی
ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش   ز بهر گوشت چو معلاق تیره و رسوایی
اگر ز پی جانی بترک جسم بگوی   که جان فرود ز نعمت جسم فرسایی
چو شمع اگر ز بان ره نمایی از دانش   نخست باید کز خویشتن برون آیی
و گر نه زود دهی جان بباد گر چون شمع   برآوری ز هوا سر بباد پیمایی
حیات باقی خواهی بداد و دادن گوش   که زنده‌اند فریدون و حاتم طایی
ببین که روی دلت سوی آنچه دنیاست   نه مرد راه خدایی چنین که پیدایی
ببر ز صورت و معنی طلب که ممکن نیست   ز نیش طوطی خاصیت شکرخایی
گذشت عهد جوانی ز لهو پیر نه   رسید نوبت پیری به توبه بگرایی
کنی سپیدی موی حواله بر سودا   بریش کندن از آن برلی چو سودایی

ازان بخت کر پری ترا به پیراید / تو خود ز جلدی پری همی بپرای
سیه گری مکن از بهر آنکه ناید بار / چو شد به آب سیه روزگار برنای
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود / گر رنگ زر خضابش کند مطرای
کنایت تو مرا آنگهی شود معلوم / که نیم ساعت در عمر خود بپرای
تو زیر دامن الطاف سایه پروردی / چه مرد ضربت قهری ولی محابای
بسلک حادثات در کشیده شده چکد / دگر ز خود چو گهر در جوار دریای
ز مجو قطره نجاکت باز کش ترا / جوار گیر که خود سر بر آسمان سای
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی / خود آفتاب گرفتم ترا ز بپای
گرای آخر در بهر گیستان تک بوی / چو نه جدا از انه خلق را ز خود رای
جهانیان که مسلمانی تو می بینند / همی رسند در کافری و ترسای
برفت عمر در نیا و بر نیامد از دو / ز هیچ مقصد دینی نه کام دنیای
ز تیر گامی عمرست پای من / کمر ز من بستد عمر من بیک پای
بسی بریدم و یک قدر ارز و بگرد / لباس هیچ مرادی ز رنگ بهنای
چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت / ز ما برحمت خود هر دو عفو فرمای
چو آگهی تو که ما شه بند تقدیریم / در هدایت و توفیق آن تو بگشای
تو ای وسیلت طاعت نخست بخشیدی / تو نیست که بعذر جام هم بخشای

ای همت بر از فلک جایت / چشم گردون ندیده همتایت

ای بجو ق قبه اعظم / محمل کمینه ران آسمان سایت
کنش بنده گره گشای جهان / دانش پرورش بخت برنایت
روزه بدخواه تیره از ملت / عالم شرع روشن از رایت
کوکب چرخ همچو کوکب کش / می دهد بوسه بر کف پایت
هر چه مضمون عیبه غیب آت / دست مال ضمیر دانایت
در درج هزار صبح فلک / پای بند محل والایت

سایه بان تو ظل عرش مجید
بارگاه تو قصر اوج مشید

ای جهان زیر دست همت تو / آفرینش طفیل حمت تو
سبز پوشان عالم ملکوت / ساکنان سواد حضرت تو
نو عروسان کلهای ضمیر / دست پروردگان مدحت تو
خون گرفته چون دل غنچه / جگر آسمان ز شوکت تو
ای بتحقیق نفس اماره / کشته مقهور تیغ عصمت تو
چرخ صوفی نهاد ازرق پوش / خادم خانقاه همت تو
لله الحمد کاستقامت یافت / کار عالم بیمن دولت تو

خاک بر سر نهاد خصم تو باک
چرخ پشت نهاد بر خاک

دست راد تو مقصد املت / خاک پای تو افسر ز حلت
ت بر لوح فکرت محفوظ / هر چه نقش صحیفه املت

پیش نور ضمیر روشن تو / دیده آفتاب را ظلمت

در میان نعم سیلی زن تو / خصم پیش تو در قرارات

قهر تو قهرمان آن حیلت / که کمینه طلیعه زوایلت

کوه از بخشش تو طیره شدست / در خط از دست تو از ان قبلت

دشمنت چون مسابه ابی اجلت / لیک مضروب خلق چون مثلث

صرصر از اشمام بوی خوش خوش / ز آب حیوان بر آورد آتش

ای ضمیر تو عقل را پیوند / وی بجان تو شرع را سوگند

آتش خاطرت در آورده / گردن باد در رهخم کمند

آنجهان شد که عاری دارد / آستانت ز آسمان بلند

همچو قمری هوا خواهان ترا / طوق دار آمد از عدم فرزند

باز گنجشک وار خصم ترا / آن ترقی که کرد روزی چند

آخر کار بود خصم ترا / تا ببیرد دو پا بود در بند

دفع عین الکمال را امروز / خانه دشمنان تست سپند

آری آری چراغ بی روغن / بر فروزد ببرق جان کندن

تا جهان رسم دست برد نهاد / دست بردی چنین ندارد یاد

در پناه تو جان خسته ما / بسته آخر ز دور گردون داد

با حسود تو نیزه سر تیز / بهمه مدخلی تن اندر داد

تیغ تا زو ندید بد گهری / بر قیمت در و زبان بنهاد

گرچه در مغز دشمنت زغرور / بود دایم قرآن آتش باد

باد نخوت وکشته شد آتش / کاتش تیغ آب نصرت زاد

بر فشاندیم رقعه بازی / دست بردیم پا سری افتاد

شب حامل رفته در نه ماه / بار بنهاد و زاد نصر الله

قدر تو مرغ و اخترش دانه است / رای تو شمع و صبح پروانه است

دل خصمت میان دام زره / طایران خدنگ را دانه است

خصم بزنجیر خشم و کین ترا / می چه جنباند او نه دیوانه است

دوستان ترا ز بهر طرب / همه تن دل شده چو پیمانه است

دشمنان ترا ز بهر گریز / همه سر پای گشته چون شانه است

حاسد تو که شاه دونان باد / مات گشت زانکه بی خانه است

هرچه ممکن بود ز فتح و ظفر / ایزدت داد وقت شکرانه است

خوش دلی از تو در همه شهاست / غمگن اندر جهان رهی تنهاست

تا جهانست صدر عادل باد / فیض جودش چو عدل شامل باد

ای ز تو کام هر دلی حاصل / کام هر دو جهانت حاصل باد

آب چشم حسودت آتش رنگ / سم رها تیر شعله دل باد

بر امید عطا کف آورده / پیش تو بحر زیر سایل باد

چون کنم قصد عالم قدرت — تا بکام تخت منزل باد
خنجر خصم قهر پرآبت — آب داده بزهر قاتل باد
گر فنا کرم ز نفخه خلقت — همچو مریم بروح حامل باد

چون زینت مسخرات فلک
شاد باش ای ظفر منشیا لک

تا می بر گل نگارم خط مشکین آورد — مرکب صبر مرا هر لحظه در زین آورد
چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت بر دهان — پیش آن رخساره زی دندان پروین آورد
شاه را ز عرصه عشق رخ او عقل را — گرچه بیدق رو بود در پیش فرزین آورد
دیده در شک شکر زهر کرده تا بسته — تلخی با تلخ کمر کان لعل شیرین آورد
سندوی زلفش بر دهر کار و آن عطر را — کش نسیم صبح دم از تبت و چین آورد
گر کند زان خط مشکین باز مجموع حسن — صفحه ارژنگ را در حشو و تزئین آورد
دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش — رخ ببداحی صدر دولت و دین آورد

آنکه با عزمش بپاید مرکب خورشید کند
وانکه با حلمش نباشد توسن افلاک شد

آخر ای جان و جهان تدبیر وصلت چون کنم — چند در چنگ فراقت دیده و دل خون کنم
ای غمی زلفت گر بر زمردمی غلطد چرا — خیره بر روی همچو زلف تو می افسون کنم
یک شب از پیم دو دست خویش طوق گردنت — خاک پای خود ردای گردن گردون کنم

کنم

در شوم ساقی جام لعل نوشیت شبی — بحر را در جام وصل زلف تو افیون کنم
در خم آن زلف چوگان شکل تو گوی دلم — تنگ میدانت بس با صبر جولان چون کنم
زآتش عشقت اثری در دلم آورد حیات — از برای کشتن آن دیده جیحون کنم
در ضمیر دل چو مدح صدر عالم مدرجست — محنت عشقت بیرون از دل بیرون کنم

کنم / چون کنم / کنم

پادشاه تخت دانش رکن الدین صدر جهان
آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

ای ز جود تو فغان از بحر و کان خاسته — وای ز لطف چشمه حیوان و کوثر خاسته
گیتیی برای تو در کاسه گردون زده — بس ز عکس نقش آن آن سفت اختر خاسته
تا نشاند واسطه در عقد نفس ناطقه — عقل را از درج نطقت در دو گوهر خاسته
وز پی عطر مشام ساکنان قدس را — از سطرهای خط تو گوی عنبر خاسته
از سر آن خاری کز بروی چشمه از حلقت نسیم — در زمان زانار لطفت شاخ عبهر خاسته
یارب انگشت نی شکر زنک آمدست — طوطیان عقل را صد تنگ شکر خاسته
بهر عین و صاد ای اعنی صاعدی هر لحظه ال — بر مثال عین نعلی از فلک بر خاسته

پیش رای روشت خورشید چون شعله
نزد طبع درفشانت کیست دریا شله

ای امید مفلسان از رحمت امداد — پایه ای بالکان از چه ارزان میداد
در لگدکوب عدم تا خیر گردد فلک — یک دم از با قدر تو پهلو زند سبع شداد
سر عان و هم را موقوف بر آورست — رو نشان چرخ را منصور زرگر زاد
برکشد دست قدر این قرطه کحلی ز چرخ — گر اشارات تر انجاید از جان اوفتاد

وست مال تو کلک طره خاتون
بشت ای همت تو عالم کون و فساد

ای خم طغرای چین ابروی تو ترجیح را
نیت بر منشور دیوان حوادث اعتماد

هر که اندر خدمت صاعد چو عین دال
هر دو چشمش لب پیاپی باد همچون صاد

شمع اقبال ترا بر شمع باد افروخته
مت ازان غم سنگ در قندیل خورشید سوخته

ای همت برتر از دوران عالم آمده
دی گوهر برتر از اولاد آدم آمده

معضلات فقر را جود تو آسان کرده حل
مخصات غیب را رای تو محرم آمده

لمعه رخسار رایت رشک نور موسوی
شمه لطفت دم عیسی مریم آمده

اختران چرخ را شمشیر غیرت کرده
خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده

زین مبارک مرکب میمون تو در بزم چرخ
جنگ ناهید طرب در زیر و در بم آمده

وز پی نظاره خیل تو زین مینا تتق
روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده

رایت قدر ترا از آن روی کیوان
در پناه لطف ایزد هم شده هم آمده

در تقاضا عدد بر دی اندر این سفر چون آفتاب
کش برد از بعد ابعد دا ابا حسن المآب

سرورا قصر رفیع قدر تو آباد باد
نزدش این صرح مرد کمترین بنیاد باد

در دو پرستان دین کان خور از دست
نفس ناطق ناصر کلک تو استاد باد

هر چه ان از نسیم و زر دارد همت در خورکان
جمله موسوم عطای آن دست راد باد

چون ز جام بخشش تو از شده مست خواب
ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد

ای شده شکر و شایت ورد هر کام و زبان
جاودانت از خستگان دور گردون یاد باد

هر که سوسن زبان در بندگیت گشاد
دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد

خاکساری کاتش قهر تو آتش همت
خرمن عمرش ز دست چپ بر باد باد

دست احداث جهان از ساحت مصروف باد
شغل دیوان قدر برسی تو موقوف باد

رفت آنکه روزگار ز ستم تیره رنگ بود
و اندوه را بزد دل ما در مکت بود

دان شد که کشتی از در دیوار روزگار
خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود

وان عهد شد که چون گل غنا بخون دل
رخسار لعل ما بر دون زرد رنگ بود

آخر لبان ما بشادی دمی بزد
آن دل که در کشاکش ناوش چو چنگ بود

آخر دهان چو گل بگشاد خنده باز کرد
آنرا که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود

چون سرو پای کوب شد از لهو انکسی
گر عیش چون چنارش با دی بچنگ بود

برخاستش چو لاله دل از خرمی ز جای
انگشت چو لاله دست ز غم زیر سنگ بود

خورشید فضل باز ز برج شرف بتافت
جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت

عالم دگر صفت شد و احوال دیگر
سلطان دین و شاه شریعت بطغرا

ایام این رسیده ز گردون بکام دل
خاکم ز خوشتن این حال باد در

دوران عدل خواجه رخ خورشید تیغ زین
این شوخ چشم بین که چگونه دلاور

بی بی کرا استمای فراک خواجه شد
زان چون سلاحیاش تخته حجر

منت خدای را که شهنشاه شرع را / اسباب دستگاهی و دولت میسر است
از روی دوستان و دشمنان ز لب او / خاک جناب او همه بر لعل و بر زر است
بر تخت زر نشسته نگین دار و از جهان / خصم خمیده پشتش چون حلقه بر در است

صد لشکر از عدو و از او صرف تهمتی / یک شهر پر گناه و از او عطف رحمتی

اقبال باز روی درین بارگاه کرد / بر خود به نیک‌اندیش جهان را گواه کرد
دور زمانه را بدو منزل ز بس که داشت / عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد
انگور رفته بود ز دست سیاه و پار / امسال پای خویشش در دست سیاه کرد
فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود / اول ز جار بالش او خوابگاه کرد
منصوبه شکست عدو باز چیده بود / لیک از فرح همه لعبش تباه کرد
دست سیاه چیره بد و دل بد و نهاد / واو شد ز خانه بیرون نهی که شاه کرد
خالی چو دو لشکر ید بیضا بدر نمود / شهمات کشته برد چو ناگه نگاه کرد

بد دوزخی و گشت بهشتی ز ناگهان / از یمن مقدم فرح انگیزش اصفهان

ای تخت تو بر سر گردون نهاده پای / وی صورت تو در دل معنی گرفته جای
ای باد احتشام تو چون شام زر کش / وای رای روشن تو چو صبح آفتاب زای
شاگردی عبارت و خط تو کرده اند / هم صبح آینه گرد و هم شام مشک سای
بسته میان بنده و پای عادی [illegible] / در دهر تا که کلک تو آمد گره گشای
کی ره سوی دریچه صبح آورد شب / خورشید اگر نه رای تو باشدش رهنمای

هر رشحه ز لطف تو باشد چو کوثری / این چشمه حیات که گشتت جان فزای
شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان / آن کن که کرد با تو ز لطف و کرم خدای

فضل خدای بر تو چه باشد فزون ازین / کت رفتن آنچنان بود و آمدن چنین

رایت بهر مهم که اشارت بدان کند / دور سپهر از بن دندان همان کند
گردد چراغ خور بدم صبح کشته زود / گر بر خلاف تو نظری بر جهان کند
از دشمنی و دوستیت گیرد اعتبار / او بار و بخت را چو کسی امتحان کند
زودش سرای خویش نهد اندر آستین / هر ناسزا که قصد بدین آستان کند
از بار سر کشید سبک بار گردنش / هر سر سبک که با تو همی سرگران کند
دیدیم چند بار نباید سیه نکو / فرجام آنک قصد بدین خاندان کند
چون آسمانیست همه کار تو عدو / جلند نمک گر رخنه در آسمان کند

کردارهای خصم تواند رفتار اوست / تا در کنار او نهد آنچه آن سزای اوست

یوسف ز حبس آمد و یعقوب از سفر / گشتند شاد و باز بدیدار یکدگر
آفاق شرع رونق و زیبی دگر گرفت / تا بر زد آفتاب لقایش ز کوه سر
اندر ترقی است چو ماه بدر از آن / شد کوه نیز هم بطفیلش بنیان سپر
بر تیغ کوه جای اگر کرد ظلم رفت / آری عجب نباشد که هر تیغ بر
تا بنده وار جای وی ارغنت چو گنبد / بر بسته بود که خود از ابتدا کمر
بحرست مرکوی و دکان [illegible] / هرگز که دیده کوه ازین پایدارتر

هر گوهری که زاید ازین بحر صلب کان / رخساره لعل دارد از شرم این گهر

در مهد همچو عیسی معجز نمای بود
در طور همچو موسی رتبت فزای بود

خود باش تا چگونه شود کار و بار او / معراج بود باری مبدای کار او
رکنی خالص آمده پاکیزه از عیوب / بر سنگ گوهر چون که فلک زد عیار او
گردون کش است و ثابت و سیر کواکبش / روزی دو بود خواجه ما در کنار او
بر کرده بود دامن گوهر از زر و گهر / ضراب آفتاب ز بهر نثار او
زان با تجلی رخ او کوه پای داشت / کاموخت کوه رسم وقار از وقار او
میخواست تا که حصر معالی کند عدو / دانا که ندید هیچ ره الا حصار او
گر پای او به سنگ در آمد کنون فلک / در پاش او فتاد پی اعتذار او

گرچه ز نقش بچکیدست خون ز سنگ
مقصود عالمی بد کامد برون ز سنگ

ما خدمت ترا که بجانش خریده‌ایم / بهر سعادت دو جهانی گزیده‌ایم
بر تو برای خدمت منت نمی‌نهیم / ما خود برای خدمت تو آفریده‌ایم
انصاف در که تو بهانت وز نها / از خدمت بدرده کیوان رسیده‌ایم
با لطف تو بگوی که ما را بحل کند / در دیده گرد خیل تو گردی کشیده‌ایم
ما را ازین چو فتنه که آخر چو عاقبت / ما نیز در رکاب تو لختی دویده‌ایم
شاید که جان و دل بنهادر میان نهیم / کاخر ترا بکام دل خود بدیده‌ایم

صاحب قرانی تو فلک را به سر است
سلطان نشانی تو در آفاق روشن است

تا دولت دولت تو مستدام باد / چندانکه کام تست جهانت بکام باد
در آفتاب جز بهوای تو دم زند / این ترک تاز روز چو زنگی شام باد
خصم بهانت از همه عقبای مرتبت / پایش چو مرغ زیرک در بند دام باد
تا هست خط ابیض و اسود نظام دهر / اسباب سروری ترا انتظام باد
هر یمن و هر سعادت که حضرت تو زاد / جمله نثار مقدم خواجه نظام باد
چون منزل درشت به آسان بدل شد / بر خاطر تو یاد ز ذات الکرام باد
هر چند مانعت جنابت ز ازدحام / بر درگه تو سال و مه این ازدحام باد

بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد
روزی که سایه تو نباشد جهان مباد

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند / پشت بهار و رونق تاتار بشکند
بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد / تا آرزوی نرگس بیمار بشکند
گشتم دلم شکسته شد از غم بطره گفت / آن نه شگفت نیست که در کار بشکند
دانی چرا است شکی دلها بعهد او / کاندک نگاه دارد و بسیار بشکند
بشکن دلی بتا و دل بنده یار گفت / وز سنگ آبگینه بناچار بشکند
زلفت هزار قلب شکست و زین عجب / گر جنبش نسیم صد بار بشکند

ماریست زلف تو که همه بر جگر زند / و پیچش درست که سر آن مار بشکند

هر سال رنگ عارض و بوی کلاله‌ات / بیچاره لاله را دل و بازار بشکند

گرد دهان تنگ تو آن خط عنبرین / چون صد هزار حلقه مشکست رنگ نگین

ای زلف تو شکسته و عهد تو نا درست / عزم تو بر شکستن پیمان ما درست

باد صبا ز زلف تو بوئی بباغ برد / یک غنچه را نماند به تن بر قبا درست

دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را / بیمار را نگر که چها کرد با درست

بر شاهای روی تو خطت گواه بس / با آنکه هست دعوی ترکی گوا درست

بیماری تو کمتر از زلف و غمزه چیست / زین سان که هست حسن رخت را اهوا درست

خسته دلم ز بس که در آغشته شد بخون / پیدا نمی‌شود که شکستست یا درست

چرخ سیاه کار کند هر سپیده دم / بر زلف پر شکنج تو درس جفا درست

اندیشه وصال تو از ما نبود راست / ماند خود از شکسته دل اندیشها درست

تیری که غمزه تو ز ترکش بر آورد / نرگس ز آب شعله آتش بر آورد

گل چون ز عکس چهره تو یاد می‌کند / عالم ز رنگ و بوی خود آباد می‌کند

کشته غنچه را بدهان تو نسبتست / عمریست تا بدین دل خود شاد میکند

سنگین دل تو است ز پولاد در گذشت / پیکان تیر غمزه ز پولاد می‌کند

بشنوده اند چهره و ببریده طرها / از جورها که بر گل و شمشاد میکند

اندر خلاف راستی از عهد قامتت / بس سرو را ز بهر چه آزاد می‌کند

گردند جلوه پیش رخت نیکوان باغ / بلبل ازین شناعت فریاد می‌کند

سوسن زبان عذر برون آورید و گفت / یارا چه جرم این سبکی باد میکند

دوران عدل خواجه پدیدار دولتست / خفتست غمزه ترک که بیداد می‌کند

بازوی دین و بازوی ملت ازو قویست / ترکیب ذات او ز کمالات معنویست

جودش چو در مصالح گیتی نظر فکند / پیکار را ز پایان بریشم و زر فکند

سر تیره گردد در ایام او قلم / او را چو تیغ موی شکافی بسر فکند

زان در دوش چو حلقه فتادست سروری / کاسباب او چو سلسله در یکدگر فکند

آنگه جبین گل ز لطافش عرق چکان / وینک درست زر ز رخانش بسر فکند

بر کار نیشکر که از آن بهر آن فتاد / کو پیش کمتاش گره بر شکر فکند

در چشم و گوش عاشق و معشوق جای یافت / خود در انگهر بعرض لفظش چو در فکند

در خدمت وقار وی ایستادگی نمود / زانگه که کوهسار کمر بر کمر فکند

آتش نمی‌دهند در ایام عدل تو / زان تیغ پیشه دار زبان را بدر فکند

ای رسم تو مروت و کار تو اجتهاد / وی ملک را عضاده و اسلام را عماد

کلکت چو سر به بلیچها بر آورد / هر چه آورد از آن دگر خوشتر آورد

پی بر بساط روم نهد نقش چین کند / هر در شب سیاه نهد اختر آورد

باشد میان بسته بقصد سیاه بجل / زان هر دم از سیاهی خط لشکر آورد

هر معنی رسنده که کس نقش آن ندید / با نیکوی سرشش بچم خبر آورد

رانیده است بر سر پا خروش و بانگ
جای که از حدیث ز لوح ازل کند
وین هم ز جا دویت دگر کسی ندید
گر آمدست بر سر انگشت رخت

و آنکه چه طرفه انکه بر دختر آورد
ای پس که رد سیاهی بر دشتر آورد
ریش آوری جهان که خط خوش دراز رد
دریا عجب مدار که نی بر سر آورد

شخص هنر چو تربیت خویشتن کند
نشکمن جان عضد الدین حسن کند

اول ترا خرد ز دو گیتی پسند کرد
از هیبت تو زهره شمشیر آب شد
زو وش لبان استره سر در شکم نهند
آرد صریر خامه تو خنده بر سپنان
نه بخشش تو خلق که در قب کشید
از بهر اقتناص مرادات تو جهان
هر شامگاه بر لب بام جلال تو

بس نام تو خلاصه آل خجند کرد
از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد
در عهد تو هر آنکه بدی گزند کرد
بس طره‌ها که بر جم از آن ریش خند کرد
نه همت تو اطلس راتحته بند کرد
از بیم ریسمان زمانه کمند کرد
بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

اهل هنر به تربیت زنده گشته اند
احرار روزگار ترا بنده گشته اند

صیت چو نور خود بهمه جا رسیده باد
طفل امل که شیر مروت غذای اوست
خاک سم سمند ترا تکیه گاه ناز
هر زر که آن بچشم تر از و در آمدست

در سایه تو جان و جهان آرمیده باد
بر دامن صنایع تو بر دریده باد
این هر دو گرد بالش مشکین دمیده باد
آن زر ز چشم او کرمت بر کشیده باد

ای گر روضه‌های امل تازه رو شود
بادی که غنچه دل از و منفتح شود
گر لاله رانه لطف تو گلگون کند

از چشمه سار فیض حیات دمیده باد
از دامن شمایل خلقت دمیده باد
از انعطاف بار تو خوش کنیده باد

تا بردهان صبح کند زمی کند نفس
عزم تو پیش باد رنهای تو بار بس

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمی کند
عادت حکم پیر اجل بر جهانیان
عارت که هر دو اش در خانه وجود
از دور به عرخ امن و سلامت طمع مدار
یک زخم چشم زخم نیست که این چرخ کمان
ابقا لها ی ناکه و اد بار در قفا
مار اخر اشیاء چه روییت چون قضا

سلطان قهر هیچ محابا نمی کند
این حکم بر بن و تو به تنها نمی کند
جز رخت زندگانی یغما نمی کند
این دور اقتضای جفا نمی کند
از خود هزار شعبده پیدا نمی کند
بس عاقلت آنکه تماشا نمی کند
تدبیر با به مشورت ما نمی کند

هر لحظه قصه که نماند بدان دگر
از دیدپیش ما ز پس پرده قدر

طوفان فتنه اند از این ابر فتنه بار
ما در غرور دولت دنیا که زگو شر
جز غدر نیست قاعده روزگار و خلق

یارب چه فتنه‌هاست که گشت آشکار
دست زمانه زیر و زبر کرده کار و بار
یک سر گرفته اند همه رنگ روزگار

ان سرمی برند که سوگندشان بدوست — وازامی کشند که شان داو نهار
نه شرم خلق هیچ و نه ترس که خدا حق — نه شرع را مهابت و نه علم را وقار
بایکدگر بوقت خطاب و عتابشان — الا زبان تیغ نباشد سخن گزار
وزدو دراگر پیام فرستند سوی هم — پیکانشان بود همه پیکان ابدار
ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد — سد سکندری را با چرخ رخنه کرد

ایام خویش حکم چو در دست فتنه کرد
سد سکندری را با چرخ رخنه کرد

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش — باشد بجای خود که نباشد بجای خویش
هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع — عاقل نخواهدش بخوار خونبهای خویش
وانا درین مقام که رخ دوست در شود — اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش
بگذاشت شد دین خدا او هر کسی — دینی برای خویش نهاد از برای خویش
از حرص گرسنه شده تشنه بخون هم — مجنون کسی که سیر بود از بقای خویش
دشوار اعتماد توان کرد بر کسی — چون این رود مقابله با مقتدای خویش
هر کو چه روزگار رهٔ عذر می رود — از روزگار رسم بستاند سزای خویش

اوج که کار فضل و هنر با بهری فتاد
خورشید دین ز اوج فلک در ثری فتاد

یاران و دوستان همه در غم نشسته اند — دل خستگان به وعده مرهم نشسته اند
مشکی سپید کلیم چرا اختر تیره شب — در انتظار نیر اعظم نشسته اند
بر جات عالم کرم و لطف از میان — واکنون بسوگ او همه عالم نشسته اند

در تنگنای خانه دلها بجا عمش — اندوه و رنج و محنت باهم نشسته اند
دم در کشید صبح جهانگیر و در غمش — هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته اند
ز خشک مانده کشتی امید و اهل فضل — در خاک از آب دیده چو شبنم نشسته اند
کشتی که فضل و دانش و معنی کشاده اند — چون دو کرم نماند در ماتم نشسته اند

هر دم که دم زنند ز سر درد می زنند
صبح از برای آن نفس سرد می کرد

شطرنج حادثات چو با دست خون فتاد — در دست طلح تیه بنگر که چون فتاد
نور بصر ز سر قدر در حجاب شد — بی التفاتی بحریف زبون فتاد
دست اجل قوی شد و لعبی عجیب کرد — در ضرب شاه باقی از روی برون فتاد
دردا و حسرتا که بدست سپاه مرگ — چون دست جود در رایت دانش نگون فتاد
پژمرده گشت لاله نعمان ز باد مرگ — ور بخت بختیاری در خاک و خون فتاد
بنیاد فضل گشت چه کار کی خراب — کان سقف بایدار بد و چون ستون فتاد
تدبیر در تصرف تقدیر عاجز است — کاری بزرگ بود و در لکن کنون فتاد

سیلاب شهر فرگ معانی خراب کرد
پیدا و چرخ بحر معانی سراب کرد

پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد — بر حال و مال پرده عصمت دریده شد
حالی که در ضمیر فسردن قیامت است — نگرفت دیده عبرت وان نیز دیده شد
شب چشم روز می نگرد دیده بی رخش — بس اشک بر جهت که در خون دیده شد
شد کلک سر برهنه عزیران وار دار — خمانه وار قامت ثابت بخمیده شد

آوخ که ز رنگ جای ملک بماند
دستی که از برای عطا آفریده شد

دردا که دست بی خردان زار و خوار کرد
شخصی که بر کنار کرم بر بریده شد

بر سر بسی زنیم چو دریا کف آست
کز کان جود لعل بدخشان چکیده شد

گردی ز خاک شود پسر در دمی
بس چون که پیر می نشود خاک زادمی

نوباوه درخت شریعت بجای باد
نور جمالش از دل ما غم زدای باد

شه باز ملت است و کنون چشم باز کرد
در سایش خجسته سایه چو پر همای باد

بر شاخسار منبر طوطی خوش نوا است
جانها فدای طوطی شکر نمای باد

در تنگنای وحشت این صعب واقعه
دلهای بسته را نفسش دلگشای باد

دل خستگان ضربت قهر زمانه را
دیدار خواجه راحت و مرهم فزای باد

صبری و رحمتی که پر و بال غم کند
بر ساکنان پرده عصمت سرای باد

خرد و بزرگ را که بجای اند غایبند
تا نفخ صور حافظ و ناصر خدای باد

مسعود بر درخت سعادت بدان جهان
محمود باد عاقبت کار ممکنان

کز خروش شب و ناله چرا خاموشید
خواجه را حال بدین حال و شما با هشید

عصمت آواره شد و دامن چو را حکمت
عافیت رخت برون برد و شما با خوشید

گر بدانید حقیقت که چه کار افتاده است
همچنین زنده شماها که بخود در جوشید

تا زین واقعه خود بر سر ما چه نوشت
وقت را نوحه کنید و بگریستن کوشید

تا سیه روی ما بخت سپید آید هم
گر درین سوگ چو شب جامه پلاسین پوشید

کر شماریست شما را که درین اندیشه
کز پس خواجه کمی شربت شادی نوشید

نه مرا آز خود و نه نیز شما را شرمست
که ز من مرثیه صدر جهان نیوشید

ناله و ناله دلها نه چنان پر درد است
گریه و گریه که این حادثه را درخورد است

اول از منصب و از دست سیادت گریم
باز علم و ورع و زهد و عبادت گریم

نیک نامی همه عمر و هم نیز بخت
باز همین خاتمت و کار شهادت گریم

مردی و مردی و فضل و فضایل گیم
بحث مدرسه و درس و افادت گریم

روز نوحه است مرا خلق بخندند گر من
در چنین تعزیتی شعر بعادت گریم

داد یک منی او داده نباشم بخدای
گر درین منی صد ساله زیادت گریم

نزگر خصمی بخدا اسم تو پیدا است بگوی
تا نگوئی که سیه من بکلادت گریم

چو کلید در خلد آمد آمد چه عجب
گر من این جوجه را هم بسعادت گریم

این همه گریه خونین که برین رخسار است
اثر خنده که از خوش لبی سوفار است

خلق را از خود و از عمر ملالی عجبست
این چه حالت دگر باره که حالی عجبست

صدر عالم را با خاک برابر کردند
وز فلک سنگ نبارد حالی عجبست

صبر را در دل اگر عرصه میدان تنگست
اشک را باری بر چهره مجالی عجبست

آفتابی را با تیر قران برده و بس
زان قران زاده کسوف زوالی عجبست

ز جهالت کسی را که بنوعی ز تمیز
پس ازین شاه بود آنت خیالی عجب

شیر را گور فسرد و بره شکاری معظم
بحر را خاک فرو برده نکالی عجب

مرد و غم زن پس چون زن که سپید انه
گر دل خوش بس ازین حال محالی عجب

زه زهی بر دم تیری چو نهادند بپین
کز جهان مرغ دلی بر دلی کرد چنین

مردم شهر همه جمع شده بر درگاه
ختم نشسته و شد روز نجابت کوتاه

صدر بی رونق و دلها همه اندر وسواس
خواجه را ما نگر خواب نکردند آگاه

که او صبح بگه خیزد این خواب دراز
رسم او نیست ندانم که چه شد والله

نیست بر رونق وی این خواب دراز
شب را زنده به بیداری کردی کوتاه

این چه رحمت که ما را ز سپاه آمد خیل
کره دنیا و اسباب ره خیل و سپاه

این همه طنطنه و قاعده خواجه ما
خود همین بود و برین آمد انا لله

حشمت خواجه و او زنگ و سکونش همه رفت
خانه ای صدر بماندست درو دشت سیاه

رسم تحویل نشاید که چنین فرمایند
بعد عمری به ازین سوی خانه باز آیند

صدر اسلام کجایی تو و بیدارت کو
اندرین حادثه خود خوبی رعنایت کو

دشمن و دوست ترا می نگرند از هر سو
قهر دشمن شکن و لطف کرم آزارت کو

چه فتادت که چنین رود برفتی از جای
آن همه حلم گران سنگ گهربارت کو

تا کز این مشغله شهر همه بنشانند
هیبت سایه از گوشه و دستارت کو

فتنه بیدار شد و امن چو راحت بگذشت
آه و او بلا آن دولت بیدارت کو

ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده
آن همه رونق آب و گل رخسارت کو

دم بدم زیر لب اندر ز سر لطف و کرم
با من آن نکته شیرین شکربارت کو

سنگ و سندان چه بود از دل ما بیچاران
تو بخاک اندر و بار زبر آن گذران

در جهان بی تو کرا خود سر منبر باشد
ای کرا خاطر علم و دل دفتر باشد

تاج منبر چو ازین ماتم در خاک افتاد
خاک بهتر که کنون بر سر منبر باشد

مسند شرع سیه پوش شد و لایق است
قلم مفتی خون گرید و در خور باشد

ظالمانرا ز فرو دستان مانع کی بود
بیکسانرا پس از امروز که یاور باشد

زایر و سایل اکنون ز که دریوزه کنند
چون حوالت گه روزی شبان این در باشد

طفل سیه و دو سه روزست که سرگردانند
آه ترسم که ازین بیش فزونتر باشد

پاک دامن ز جهان رفتی تا دامن حشر
دامن گریه ز خون دل من تر باشد

خود گر از سره و ماراست گر آرد زبان
کان جهان خواجه برین حال برون شد ز جهان

خواجه بایستی تا مدح خود از من شنود
نه که من مرثیش گویم و دشمن شنود

همچو من سوخته خرمن دگری می باید
تا که احوال من سوخته خرمن شنود

هر که از گوش خرد پنبه غفلت بکند
ای بسا پند که بی زحمت گفتن شنود

ای بنگذاشته ماتم خود اندر عالم
ور من سلم کند ار درد دگر زن شنود

مرغ و ماهی پس ازین واقعه در حسرت تو
هر کجا گوش کند ناله و شیون شنود

اندرین ماتم جان سوز تو گر پیشمی
تازه بیداد و در داد از گر پستن شنود

من کنون نوحه کنم کو بر من کرد آید | هر که خواهد که غم و درد دل من شنود

کس شنیدست بدین همگی تقدیری
عالم فضل و هنرمندی و حاصل تیری

ای که در خاک لحد خفته ازما بدرود | گرچه بسیار برآشفته ازما بدرود
ای که از رفتن ناگاه بجا روب بلا | خوشدلی از دل ما رفته ازما بدرود
ای گران قیمت در یتیم بشکسته | گره الماس جفا سفته ازما بدرود
ای گل تازه که در خلد بجا ریحان | پیش از موسم بشکفته ازما بدرود
گرچه بر حق از این جرم گر ازما دیدی | گر زنخ زیبا نهفته ازما بدرود
دانم آن دم که بگشا رند بر در آیت | در نهان با همه کان جسته ازما بدرود
آه و بیدار که با روز قیامت افتاد | خواب خوش بادت ناخفته ازما بدرود

از سفر کرد و ز تعزیت بره توشه او
جاده ان باد بقای دو جگر گوشه او

خاصه این صدر که از کل جهان مقصودست | بحقیقت چو سلیمان خلف داوودست
سرگدار و خلق مثل نظام الاسلام | در رو گیتی همه عاقبتش محمودست
آنکه چون من گر امیدست در چندان باشد | هر چه جنسی بدر بود در موجودست
از بزرگی و شمایل چو در و درگری | بتوان گفت که هم صاعد و هم مودودست
شاخ بشکست و لیکن ثمرش باقی باد | گل بپژمرد ولیکن عرقش مقصودست
اول و آخر شان یک زد که خوبترا | دو جهه ساعدیان هم بمثال عودست
تا که این گلبن اقبال شود بار آور | اعتماد همگان بر کرم معبودست

سند اسلام شکسته شد و ما پنجه بریم
رکن دین جای تهی کرده و ما می نگریم

سرورا صدرا ناگاه چه افتاد ترا | که ملال آمد ازین بنده و آزاد ترا
نیک بر دوست ز جهان همه برزد و بس زودی | تا فلک داد زنادانی بر باد ترا
سرو آزاده بدی در چمن شرع رسول | خشک آن دست که برکند به بیداد ترا
این همه یاد تو از خسته دلان بس گگستا | خاص و عام و زن و مرد از دل و جان یاد ترا
از تو شادی بدل خلق رسیدست بسی | دانم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
نیکویی کرده بسیار و یقینم که رسد | ان همه نیکویی از در بر باد ترا
اندرین دم بهر آن چیز که داری حاجت | از خداوند تعالی همه آن باد ترا

ای خداوند درین ساحت دهر فانی
صدر دین را بزرگان دگر ارزانی

زهی با چهره ات گلبار گلزار | رخت گلگونه رخسار گلزار
شکسته تاب زلفت بای سنبل | نهاده دست حسنت خار گلزار
بگرد گلستان بگذشته دوش | کری خندد در و دیوار گلزار
جو عهدت ست بد زین پیش اکنون | چو چشمت تیره شد بازار گلزار
صبا کو با تن بیمار هر دم | بجان کوشید در تیمار گلزار
جو روی زلف و رنگ عارضت دید | بیک ره ست شد در کار گلزار

خراب آباد بد گر لطف خواجه   نگشتی چون صبا معمار گلزار

نگارا سرو قد دیدی بر آیین
نگه کن در قد سرو نگارین

قبای لطف بر بالای سرو است   ولی بی پای تو کرا پروای سرو است
اگر در چشم آبی جای آن است   که اندر جویباران جای سرو است
ببالای تو ماند راستی را   دلم را زین سبب سودای سرو است
چو سرو آزاد گرد قامت تست   چرا گویم قدت همتای سرو است
مگر شادی قدت خورد نرگس   که مست افتاده اندر پای سرو است
همه پشت زمین روی شکوفه است   همه زیر فلک بالای سرو است
چو رای خواجه میلش بر بلند است   از آن طبع حسین جویای سرو است

خمار از جان سرا خواه بهار است
ز بس کش دست نعمت بر خمار است

ز زلفت بس که می ریزد بنفشه   ز گلبرگت همی خیزد بنفشه
جهان شد چون دهانت تنگ بر وی   که در لعل تو آویزد بنفشه
چه جادو بیست چشم ناتوانت   که از آتش برانگیزد بنفشه
ز رو بیت سر چرا بر تافت زلفت   مگر از لاله بر خیزد بنفشه
فرو می پیچد از دست خطت پای   که از گلزار بگریزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت افیون است   که با شکر برآمیزد بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواجه است   که بر کافور می ریزد بنفشه

به آتش غنچه زان پیکان در افکند
که نیلوفر سپر بر آب افکند

دهان سردم لب خندان غنچه   نشانی از دل ویران غنچه
در آمد تازه روی و رطب بگشاد   زهی صد آفرین بر جان غنچه
هم اکنون باد نوروزی بیکدم   همه پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کرده است   که گیرد در دهان پستان غنچه
بدین ده دانه گاورس کافکند   صبا اندر بن انبان غنچه
بخون دل فراهم کرد صد برگ   که بلبل می تپد پنهان غنچه
چو سرفا زار نسیم جان خواجه   لبالب خنده شد پیکان غنچه

صبا چون من ز عشق روی دلدار
گهی دیوانه باشد گاه بیمار

زهی نقش رخت بر گلشن گل   گرفته سنبلت پیرامن گل
ز رعنایی ترا عاری نباشد   که تر نیکوتر آید دامن گل
نیاز و لابه ما هر دو ماند   خروش بلبل و خندیدن گل
مگر با خار پیکان تیز اندر آویخت   که زین سان پاره شد پیراهن گل
خط سبزت توان بر خواندن از دور   بشب گر از چراغ روشن گل
ز رشک روی تست و زآه سردم   که بفسرده است خون اندر تن گل

ز شرم تست یا از خشم خواجه
که آتش بر دمید از خرمن گل

همه یا رنگ زر یا نقره شد
که زیر پرده شاباده نوشتند

خوشا وقت سحر آواز بلبل — خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
چمن پر بانوا چاچت کاینجا — همه برگ گلت و ساز بلبل
نمی شاید تحمل کردن انصاف — بدلتنگی غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست — بهر شام و سحر دمساز بلبل
صبا بر سوسن و گل پرده بدرید — ازان شد آشکارا راز بلبل
خوشست این گنبد گل خاصه وقتی — که می پیچد در آواز بلبل
رسیل بلبلم در مدح خواجه — تو طوطی دیدهٔ انباز بلبل

جهان گویی بنوروزی بهشت
بیاد خواجه جام لاله بر دست

گر افتد عکس رایش بر شکوفه — بتابد همچنان کاختر شکوفه
وگر در سایه دستش کند جای — چو گل زرین شود یکسر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او — بطفلی پیر از ما در شکوفه
درخت خشک از جودش خورد آب — کند در حال سیم تر شکوفه
ز دست جود او روزی خور گر — ز زر بر سر نهد افسر شکوفه
صبا از خاک پایش شمه داشت — درم زان ریختش بر سر شکوفه

درم پاشید و سرسبزی بدل یافت
چو دست صدر دین پرور شکوفه

همایون رکن دین مسعود صاعد
که دین را زو ممهد شد قواعد

ز عدلش گر کند دستور نرگس — نیاید در چمن مخمور نرگس
نهد گردن بخاک پایش ارچه — بتاج زر بود مغرور نرگس
بجای مردم چشمش کند کار — اگر چند رخش از دور نرگس
شراب لطف او گر کند نوش — نباشد زین سپس رنجور نرگس
خیال رایش ار در خواب بیند — شود با دیده پر نور نرگس
عجب نبود گر از بهر دواتش — سیه گردد چو چشم حور نرگس
نیارد کرد در ایام عدلش — نظر در غنچهٔ مستور نرگس

زهی تاریخ دولت روزگارت
مبارک باد فصل نوبهارت

ببستان تا دهن بگشود سوسن — بمدحت صد زبان فرسود سوسن
ز بهر دورباش بندگانت — سنان اکنون بنمود سوسن
چو کاغذ صفحه رخسار خود را — ز شوق خط تو بزدود سوسن
چمن برای زرش ساخت از گل — که همچون گوش چنگت بود سوسن
بر آمد خنجری چون آب در دست — چو نام دشمنت بشنود سوسن
دو چشمش گشت زر اندود نرگس — ز پایش گشت سیم آلود نرگس

کشید از خاک پایت سرمه نرگس
کف راد ترا بستود نرگس

هزار اوای پستان شریعت
پناه خلق سلطان شریعت

ز پاست خون شود در سنگ لالر | ز شرم خلعت آرد رنگ لاله
زبون شد آتش از سهم تو زینت | کر کیرد سر دش در جنگ لاله
پمن عدل تو عالم جنان شد | کر ساغری زند بر سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت | دمد فرسنگ در فرسنگ لاله
اگرچه زاتش سودا چو خصمت | دلی دارد چو دود آهنگ لاله
بسی خاطر روشن کر تو | کنون برد اید از دل زنگ لاله
بنشک ودی ثبت اول دهان بس | سوی مدح تو کرد آهنگ لاله

صبا از شرم لطفت ناتوان شد
جهان پیر از فرت جوان شد

چو گشت از روی تو دلشاد نوروز | در گنج طرب بگشاد نوروز
یکایک هرچه شد خوشدلی بود | بطبع دوستانت داد نوروز
مثال بندگی خود ادا کرد | بدست سوسن آزاد نوروز
برو بد خاک درگاه تو هر روز | بجعد سنبل و شمشاد نوروز
جهان انصاف می بارد که او رخت | ز تو آیین و عدل و داد نوروز
بمی تاخرمن گل را بصحرا | دهد هر صبح دم بر باد نوروز

حسودت را زدم هر دم خراشت
ترا هر روز از نو باد نوروز

قوام دین چو بخت همنشین باد
چنین خود مت تا با دا چنین باد

سرافرازی که جاویدش بقا باد | کفش هرچشمه فیض سخا باد
بدان تا ایمن از گردش چرخ | زجانش رشته جانت دو تا باد
چو ثبت ارقوی از بازوی بت | چو فرمان تو کام اوروا باد
تو سعد اکبری او ماه انور | قران هر دو با هم سالها باد
بداندیش شما از هر مرادی | چو خوبی از وفا دایم جدا باد
شما با یکدگر چون نور و خورشید | جهان در سایه عدل شما باد
نفسهای دهان صبح صادق | همه آمین این ورد دعا باد

طناب عمرتان اندر سلامت
بهم پیوسته بادا تا قیامت

ای برده آتش رخ تو کار و بار گل | بر باد داده عارض تو روزگار گل
با جهره تو رحمت باغست گل از آن رنگ | بر چمن نهد ز خار همه رهگذار گل
خونین شدست سر بسر اندام نازکش | از بس که می نهد رخ خوب تو خار گل
یکدم بوصل تو دهن از خنده بر نکرد | تا خون دل نکردی اندر کنار گل
گر گل نشد چه شد همه سرسبزی تو باد | ما را بس است عارض تو یادگار گل
گر گشته ام که گل ز رخ تست شرمسار | منت خدای را که نیم شرمسار گل

عکس رخت ز نو کند او را پیک زبان   گرچه بر بخیت زهم بر دو تار گل
گل چون رخ تو باشد لیکن بشرط آن   کز غالیه خطی بدمد بر عذار گل

جایی که تیر غمزه‌ات از جان سپر کند
پیکان غنچه پر ز نهیبش بیفکند

تا خط فستی ترا دید بر شکر   بسته زبان لطیف نهادست در شکر
پیرامن دهان تو چون خط فرو گرفت   گفتم گرفت طوطی از زیر بر شکر
تا بنده باشد از بن دندان لب ترا   از خاک بر نرسته ببند دگر شکر
با با تو در خصومت و بی آگهی تو   می ریزد از دهان تو بر باکه شکر
باد دهان اگر بمثل بر جهان دمی   گردد نباتهای زمین سربسر شکر
در چشم من دهان ترا ذوق دیگرست   آری خوشی فزود زیادت شکر
از چهره وجه بوسه بهای تو کرده‌ام   دانم همه کسی بخرد شد بزر شکر
باشد شکسته بسته‌ات از شکر سخن   آمد بسی شکست از آن بسته بر شکر

سر بر خطت شکر چه عجب گر نمی‌نهد
خط طرفه‌تر که بر شکرت سر نمی‌نهد

ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر   روی و لبت روی و لبت با گل و شکر
روی و لب تو مایه سودای با جراءت   کز رنگ هست داروی سودا گل و شکر
با آب و آتش آنچه گل و شکرت کنند   هیچ آب و آتش آن نکند با گل و شکر
در داغ حبشی و پیراهن قصب   بد دیده پیش روی تو عهد گل و شکر
با رنگ روی و طعم لبت اوفتاده‌اند   اندر زبان بلبل و ببغا گل و شکر

شکست همچو غنچه و ظرف شکر دلم   زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
اشکم همه جلاب و کلابت ز رنگ کرد   در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر
از عدل خواجه دان که در دیده و دلم   با آب و آتش‌اند یکجا گل و شکر

سلطان شرع صاعد که همت بلند
آورد رای او سر خورشید را به بند

برداشت دست جود تو رسم سؤال زر   بنهاد جود دست تو رسم سؤال زر
از دست بخشش تو ز راند رجوال شد   رفت اگر رفت هر کسی اندر جوال زر
کان در ترازو اند در ایام جود تو   بر دل نهاده سنگ ز شوق وصال زر
آواره شد ز بیم سخایت زر آنچنانک   رست در دو دیده نرگس خیال زر
در چشم غنچه زر ز پی آن که اخشد   کز با وجود عدل تو می‌زد مثال زر
در وبن بخشش تو بشوی کلک تو   بر خلق خون لعل مباحست و مال زر
تیغ زبان کشید نیارد زبان تو   رو بین تن ترا زند در روی زال زر
شد خوار و شهر گرد از آنش همی زنند   بخشد و نیست با کف راد تو حال زر

سنگت در عتابش هر جا که می‌رود
زان در بدر بسان سنگ زر دمی دود

گر نه ز دست راد تو آمد بجان گهر   چندین جراءت در سخن تو نهان گهر
تا بوک بر تو بندد خود را به ریسمان   او نخیت سال و مه از ریسمان گهر
هر کس که گشت حلقه بگوش تو چون تمن   بر تخت زر نشیند از آن بر جهان گهر
تیغ برهنه را که بند آب بر جگر   از سخاوت نشست تو که کرد بر میان
گهر

ابر از پی دوست تو بر بوستان چکید
یابد غنچه را چو صدف در دهان گهر

شمشیر آبنین رو بشکفت بعد از آن
گر آورد ز شرم لب بر زبان گهر

دنیا را آفتاب بخت از جهان شد
بستاند ابر رفت ره بعد از آن گهر

او چون تو کی برد گر ز دست و زبان تو
بگرفت با تجسم چیره دست جهان گهر

ای راسخان قدر تو در یوزه فلک
زیر نگین حکم تو پیروزه فلک

از بس که ریخت آن کف میمون زر و گهر
در هم شدند از کف اکنون زر و گهر

روز و شب از ستاره و خورشید می کشد
از بخت زمانه بگردون زر و گهر

در آتش و در آب خلاص و امان خویش
جویند از آن دو دست همایون زر و گهر

گویی شدست کوره زرگر عداوت از آنک
ست اندر اندرونش برون زر و گهر

رخساره بحر گشته و در سوراخ در شکم
از طعن ضرب خصم تو همچون زر و گهر

برگ درخت و قطره باران شکست
گر دولت شوند همیدون زر و گهر

بر باد داد خشک و تر بحر و کان بگفت
گر بحر و کان نمی دهد افزون زر و گهر

ای بس که زر و خشک برآید از آن سبب
از شرم این قصیده موزون زر و گهر

در حلقه عبید تو گر هر جایی یافت
شاید که سر ز صحبت دریا و کان بتافت

تا ملکت صدر جهان سرفراز باد
خورشید را به سایه جاهش نیاز باد

ایام را بهابت تو فتنه سوز شد
آفاق را عنایت تو کارساز باد

قدرت گشاد پنجه تسان جبار خصم
چون کاج بهر سیلی گردون فراز باد

ای لفظ شکرین تو چون پسته مغز دار
چون پسته ات دهان شکر خنده باز داد

خصمت چو لاله ز آتش دل سوخته جگر
در آب چشم خود چو شکر در گداز باد

عمر دراز نه ز همه چیز در جهان
دانی چه بی تکلف عمرت دراز باد

این موسم مبارک و ما تند این هزار
در خنده می بسر رود در خوشدلی گذار

خیزند تا غنچه و سیوق بر کشیم
فریاد دردناک ز سوز جگر کشیم

از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع
وز سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم

این اشک گرم رود اسیر در جهان سهم
وین آه سرد خود در اسیر بر قمر کشیم

نیکم ز زر بطیم فبازیم جنگ خوش
سر رگ گران بنا لداز تن بدر کشیم

از آسمان قلاده پیلور بگسلیم
وز آفتاب قرطه زرنیت بر کشیم

لختی ادیم خاک بدست هوا دهیم
تا زان شتاب سازد در روی خور کشیم

از بهر قصد چرخ بدامن کشیم چنگ
چون کوه خند پهلوه تیغ و کمر کشیم

صبح از دهان بخنده گشاید ز دود دل
حلق پر دهان او همه در یکدگر کشیم

تن را چو ریسمان بگدازیم از عنا
بس هم ز اشک چشم خودش در گهر کشیم

غوغا کنیم بر در زندان کالبد
باشد که یوسف دل از او بر زبر کشیم

هر روز گشت عیار وفا از دو
چند آنک با جفای جهان همبر کشیم

طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت
شاید که رخت خویش بجای دگر کشیم

درمان ز دست رفته چرا خون دل خوریم — پایان کار دیده چرا در دو سر کشیم
خیزید تا به تربت صدر جهان رویم — خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم
از غم خبر کنیم و ز اندوه بد بریم — وز روزگار کینه قصد عمر کشیم

ایام راز درد دل ما حجالت
حاجت بشرح نیست که ما را چه حالت

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید — دل کس چنین شنید کسی تا خبر ندید
این بی‌رحم بدیدی و در تو اثر نکرد — ای شوخ چشم کس چو تو خیره نگر ندید
زین صعبتر چه واقعه باشد که خواجه را — یک هفته شد که دیده ما یک نظر ندید
دل داد مرگ را که از او جان همی ستد — لطف شمایلش بحقیقت مگر ندید
اسباب کامرانی خود دید هر چه خواست — اسباب عمر کز همه با پسته تر ندید
قهر بکار معنی او فکر در نیافت — که جمال صورت او چشم سر ندید
بسیار تخم فضل و فضایل کشت لیک — سیل فنا درآمد و زان کشته بر ندید
غنیت در شکنجه تابرت تخته بند — سروی که کس بلطفش شمشاد بر ندید
حیف است تا به چه حفت لحد گلی — کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید
از همت بلند بفردوس ای گرد — چون کار این جهان زاج مختصر ندید
چرخ هزار دیده فرو ریخت خاک او — چندانک جست جهد فضل و هنر ندید
از منصب آن نیافت که هیچ آدمی نیافت — وز دولت آن بدید که هرگز بشر ندید
در داد و حسرتا که چو کارش بکام شد — چون چشم باز کرد او از آن شجر ثمر نخورد
گردن بحکم هیچکس او جز نداده بود — از ابتدا بحکم او دست کند زمانه

اوج که چون بدید بتحقیق روی کار
آورد پشت او بزمین چرخ کینه کار

دیدی چه کرد خواجه که ناگهان برفت — آتش بخلق در زد و از دودمان برفت
یک شهر اسپش کرد همه گرامی — نگرفت لابه در وی و دامن کشان برفت
مهمان نشسته خانه پر آراسته چه شد — گریان که انجمان بتن ناتوان برفت
بر شیر خنگ چرخ سواری همی نمود — می‌گرد سرکشی و ز دستش عنان برفت
انصاف خود عبارت از وی بدید همه جهان — این درد دل ببین که جهان از جهان برفت
اکنون چه حاصل از قفص تنگ روزگار — کان طوطی شکر سخن خوش زبان برفت
از خاک خوابگاهش باد سحر نشست — وز آتش فراق وی آب روان برفت
باد صبا چو یافت ز بیماریش خبر — زور رش ز دست و پای و قرارش ز جان برفت
کام دوات از غم او خشک و تلخ گشت — مغز قلم ز حسرتش از استخوان برفت
گر خون گریست خامه فتوی بحق گریست — کز دست پس آن عبارت و خط و بیان برفت
پهلو بجای خویش تهی کرد مسندش — آن صفه که خواجه دنیا از آن برفت
گردون ز غصه دست بدندان بسی گزید — لیکن چه سود داشت که تیر از کمان برفت
روزی سه چار نام او داشت گشتی — آن سوز کمتر که شد و آن اندهان برفت
آزاد و بنده با سر شغل و عمل شدند — بیچاره صدر دین که تنها از میان برفت
از شیر بچه بیشه دولت تهی مباد — اکنون که روز بار دوی شیر زیان برفت
خود روشنست این که بجای زاد شهاب — چون آفتاب از سر این خاکدان برفت
گر او بزرگ بد خلف او نه کوچکیست — نور شهاب و طول عمر دیر دایمست

زین عمر سست پای چو پیمان روزگار / وین پادشات بخت چو زندان روزگار

اندیشه می کنم نه همانا توان ربود / گوی مراد در خم چوگان روزگار

یک رنگی از نهاد زمانه طمع مدار / چون نیست جز دو رنگی در شان روزگار

دست قضا چو دامن آخر زمان گرفت / در پای خود درید گریبان روزگار

بسیار بی وفا را دیدم به عهد خویش / لیکن یکی ندیدم برسان روزگار

اندر جوال عشوهٔ دنیا مشو از آنک / زین لعبها بسیست در انبان روزگار

لب تا لب جهان بطلب تا کدام جان / خاییده دل انگشت بدندان روزگار

دیدی که چون زپای درآورد دست چرخ / مردی که مرد بود بمیدان روزگار

گرچه ز درد دل جگرم خون همی چکاند / از درگه این یگانهٔ دوران روزگار

خرسند گشته‌ایم که آخر قوی دست / این شانی وقت نبهان روزگار

ای ذات تو خلاصهٔ این سر دو خاندان / کاروزست دیدهٔ ارکان روزگار

پاینده باد تا که به بینم که بعد از ین / چو تو گهر نخیزد از کان روزگار

خالی ز سایهٔ تو مباد این دو خاندان / کامروز جاه تست نگهبان روزگار

معنی روزگار شمایید و جز شما / حشویست بر جریدهٔ دیوان روزگار

خود در انگاه دار از آسیب چشم زخم / زنهار خواجه جان تو و جان روزگار

تو در پناه عافیت او در پناه تو / این خواجگان عصر و بزرگان روزگار

خیز تا زار و گریه برگیریم / خوش بگیریم و مویه در گیریم

نوحهای جگر خراش کنیم / چون به پایان رسد ز سر گیریم

سر تابوت خواجه باز کنیم / کفن از روی او بدر گیریم

وز جفای که دوش رفت برو / حال او پرسیم و گریه برگیریم

گردش از روی خوب بنشانیم / سرش از خاک تیره برگیریم

بر سر روضهٔ مقدس او / دیده از اشک در گهر گیریم

ای دریغا که رکن الدین مسعود / رخت بربست از سرای وجود

این دگر فتنه بین که چون افتاد / وه که خونم بدل درون افتاد

فتنه‌ای کو گرفت هیچ نبود / فتنه در اصفهان کنون افتاد

علم شرع و رایت اسلام / هردو در خاک سرنگون افتاد

از دو دیده بگریه خون بین / چرخ را دیدگان برون افتاد

شرع را دست چون و [illegible] تمام / مهره اندر گشاد چون افتاد

چرخ بد ساز لشکری سازید / در لباسات دست خون یازید

حالتی سهمناک می بینم / خلق را دردناک می بینم

مخلصان را درین مصیبت سخت / در مضیق هلاک می بینم

همه را سینه پاره می یابم / همه را جامه چاک می بینم

تا نمی بینم آن امام همام / من همه بیم و باک می بینم

آفتاب از آن بلندی جاه
در هبوط مغاک می بینم

وان همه کار و بار خواجه یمین
تو ده تیره خاک می بینم

آنچه یار از خیالش ادراکست
تخته چوب و توده خاکست

تا که مسعود صاعد از ما شد
کار اسلام زیر و بالا شد

ای جلالش سر انجام ملکت
ملکش از دست و پایش از جا شد

شد اسکندر از میان برخاست
ظلم یاجوج و فتنه پیدا شد

چون حسین علی شهید شدست
زحلش لاجرم عشورا شد

رکن اسلام باد باقی اگر
رکن دین پیش حق تعالی شد

گل بماناد اگرچه بستان رفت
در بماناد اگرچه دریا شد

اینت شکر که کام بر شیرست
گرچه طفلست عقل او پیرست

سرو از اول یکی نهال بود
ماه تابان همان هلال بود

گل از آن غنچه در هم شکند
در از آن نطفه زلال بود

قوت نطق عیسی اندر وقت
پرتو فضل ذوالجلال بود

نه به تعلیم این و آن باشد
نه به دوران ماه و سال بود

مردم دیده گرنه خرد بود
قوت باصره محال بود

بچه شیر با جهان خردی
پیش بخت با کمال بود

کی دهد شرح مشکلات رموز
کی کند حکم لا یجوز و یجوز

از وفات تو آه و واویلاه
کاندر آمد بعالم آب سیاه

آه و دردا که دود آتش بار
بجهان اندر آمد از ناگاه

ای دریغا که دست بسته گرفت
چون تو شیری سگی ابا ید روباه

شرع را ای تو نیست فر و شکوه
خلق را ای تو نیست پشت و پناه

خواجه از خوابگاه بیرون آی
زانکه دیرست و وقت شد بیگاه

خلق در انتظار دیدارت
برکشیدند صف ز دور که راه

ای ترا کلک و دوات را بدرست
این دهان خشک و آن زبان بشکست

دیده را ای تو روشنایی نیست
صبر را با دل آشنایی نیست

خواجه از خاک تیره بیرون آی
زانکه این جای پادشاهی نیست

پشت بر روی مخلصان کردن
شیوه لطف و پیشوایی نیست

خواجه در خاک و ما چنین خاموش
کفر محض است بی رضایی نیست

ای دریغا که دین و دنیا را
بی روایی تو روایی نیست

چشمه آفتاب گردون را
بی جمال تو روشنایی نیست

آن گرانمایه گاه زرقد بود
زینهار او چه جای رقد بود

فتنه بیدار شد ز خواب درآی
پرده بردار و روی باز نمای

تا همه کار بسته بگشاید
کار در بسته را الهی بگشای

حلل کار شهر پیدا نی
کار محمود و صاعد اندر یاب
شیر در بیشه نی و تجه ضعیف
تا که سگ کزان چنان جوینی

خواجه زنهار زود بیرون آی
خواجه بشتاب از برای خدای
وای اگر کار در نیابی وای
تا کمی از خواص در سخن آی

قلم صنع و دوات قضا
جز بحکمت نمی دهند رضا

خواجه بر باد از این چنان یاد
ای دریغا که از فراز فلک
از سماعیل و هاجر و هانی
بریم روز کار عیسی و دمت
در پناه جلال و عصمت او
سرو اگر چند سایه باز گرفت

بوم بر باز کی کند بیداد
زود تابت بزیر خاک افتاد
تر خلیل جبر انباری یاد
سرو در اعم و زندگانی داد
نام دار بدر بکام زیاد
باد پاینده سایه شمشاد

این دعا را از روم تا با چین
بعد تحسین سپهر گفته آمین

از زلف شکبار بر رخ برفکنده
در گردن فلک که کمند است عنبرین
چون غنچه تا قبای کمر بسته

سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده
آن گیسوی دراز که در بر فکنده
صد بار لاله را کله از سر فکنده

چندین هزار دل که ز عشاق برده
گر دل دهیم ترا دل من باز ده یکی
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهیم
با مجو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم

در زلف بسته و گره بر فکنده
و انگار که هزار یکی در فکنده
خون در دل پیاله و ساغر فکنده
تو نرگسی نظر همه بر زر فکنده

با ما دراز دستی زلف تو از قضاست
این شکبازی لب لعل تو از کجاست

کارم چو زلف یار پریشان و در هم است
غم شربتی ز خون دلم نوش کرده است
شها دل منست گرفتار در غمان
زینسان که می دهد دل من داد در غمی
دانی چه حال روی تو در چشم من گذشت
خواهی چو روز روشن احوال درد من
ای کاشکی میان منستی و دلبرم

چشم بسان ابروی دلدار پرچه است
این شادی کسی که درین روز حرمت است
یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
انصاف ملک عالم عشقش مسلمست
یا رب کجاست این که همه روز زد شد است
از تیره شب بپرس که او نیز محرمست
پیوندی چنین که میان من و غمست

با آنکه دل بحلقه زلف تو اندرست
پیوسته از وصال تو چون حلقه بر درست

طفلی و مرد عشق نگردد دون پرست
خونم بیک کرشمه ابرو بریختی
حسنت خطی نوشت علی الوجه کرخی
این او فشه چوی چه خواهد رسن تو

جانی و هیچکس را از جان گزیر نیست
آنی که با کمان تو حاجت به تیر نیست
اقرار می دهند که زود پذیر نیست
اندر جهان نه تو ده شکر و عبیر نیست

در خشک سال عشق تو از تیغ تا ابد است | چون آستین بدامن من آنگه گریست

تا می رود سخن ز قد تو حدیث سرو | هرچند راست جان دلبند نیست

مژگانت جای در دل هر کس چگونه یافت | کز عکس نوک خامه صد رنگ پر نیست

سعد و صاعد آنکه فلک زیر دست اوست
تیر فلک که چرخ یک انداز شست اوست

نطق تو رشک نظم ثریا می شود | قدر تو تاج گنبد خضرا می شود

با رای تو چه شود دم صبح را اجرا نمک | جان میکند بهرزه و رسوا می شود

کلک گهرفروش تو بس طرفه صورتیست | زعی که جان ندارد و گویا می شود

با دست درفشان تو دیدش خرد بجنگ | همتا نگر که چون بر همتا بی شود

سودای دختران ضمیر تو می برد | راز دلش ز اشک هویدا می شود

هنگام سرزنش بزبان صریر گشت | بس سر که خیره در سر سودا می شود

این تیره خاکدان بمکان تو گلشن است | چشم ستارگان بوجود تو روشن است

نهرت بکار خصم خود دندان فرو برد
تا ثبت کار دایش آسان فرو برد

باد فنا برآرد آتش ز جانشان | حلمت چو خاک تا کی ازیشان فرو برد

فصاد دست ذکر حسود تو زانست | کش نشتر اجل رگ جان فرو برد

زورآزمای عزم ترا قوت گشاد | پیکان غنچه در دل سندان فرو برد

با نور رای تو ید بیضای موسوی | خالی ز شرم سر بگریبان فرو برد

گر معجزات آنکه عصای پیمبری | یک دشت چوب در شکم ثعبان فرو برد

از نیزه دو کمند که چون مار اژدهاست | کلک تو هر زمان دو سه خندان فرو برد

زانکه که مست دست شریعت نشست
تو دست او گرفته راو نیز دانست

ای اهل فضل را ابتدا دم تو انتعاش | بر آستان تو من و اقبال خواجه تاش

تیغ مبارک ار چه ز کوه سر تو آلکرست | همواره سم ز پهلوی کلکت کند تراش

از دست بندگان تو هر لحظه می چکد | در حلق دشمنان تو ای جگر خراش

تا در فضای حکم تو چون سایه نیاد | در دست آفتاب نداند دور باش

کز کلک راز بان پری جای آتش است | زیرا که می کند همه اسرار غیب فاش

هر ناتوانی که ترا بود در سفر | اکنون همه سلامت و خیر است در قماش

شد دور از آفتاب هلال و ضعیف گشت | ز پیاده تن درست و قوی حال و زور باش

خورشید را ز پیت تو دل رجا برفت | آنک دلیل زردی رخسار و ارتعاش

مهجور گشت دشمن و منصور گشت دوست | زین مطلعت کار ترا خود منور باش

شهباز دولت تو که پرواز می کند
خود صبر کن که چشم کنون باز می کند

ای دیده گوشمال ز جود تو ماه‌ها | پاینده باد دولت تو در سال‌ها

بنگاشته نگاه اندیشه تا ابد | نقاش دهن مثل تو اندر خیال‌ها

بر چرخ مشتری که سعادت ازو رسد | گیرد همی ز طالع مسعود فال‌ها

آن که عاجزات رشحه غامیت | گردون که موهبت تبدیل حال‌ها

تا ز آسمان شرع بتابد چو تو هلال | تنها در آورند بپشت هلال‌ها

تا اقتضای شکل تو صاحب قران کند / اجرام را بسی که بود اتصالها
تا سایه دار کرد درین کهنه دو حصه / از بیخ بر کند فراوان نهالها

یارب ز هر جهت ترا عمر بیش باد / در صدر کامرانی دست تو پیش باد

جانا بسحر چشم جهانی بسته / زین حلقهای زلف که بر هم شکسته
آخر چه فتنه کز عشق تو در جهان / برخاست رستخیز و تو فارغ نشسته
حقا که در شهره بلعل فستق / شیرین تر و لطیف تر از مغز پسته
بشکسته بتنگ جفاها دل مرا / بس فتنه بطرز و سر زلف بسته
در حقه عقیق تو یابند همش / از راکه دل بناوک مژگان نخسته
ای صبر تا بدید تو بس تنگ عرصه / وای اشک بی قرار تو بس سر شکسته
وای یار سنگ دل که مرا طعنه می زنی / یاری ترا که نیست غم عشق رسته

زین سان که در هم است و پراکنده چون زره / بر کار خویش زلف تو چون افگنم گره

هر شام کآفتاب بگردون فرو شود / جانم ز غم بنگر دگرگون فرو شود
آه از برم چو عیسی سر بر فلک نهد / اشک از زخم بخاک چو قارون فرو شود
خوش بدل فرو شود از غصهای من / اندیشه چون بدین دل پرخون فرو شود
هر رخ نیاورد دگر از چشمسار چشم / هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود

هر صبحدم که جیب لب از آه بردرم / خون شفق بدامن گردون فرو شود
شد تا بدید خون دلم در میان اشک / چون چند قطره که بجیحون فرو شود
ای تو هلال وار تن زرد لاغرم / هر کش بدید گفت همین دم فرو شود

چون حلقهای زلف تو سر در سر آورد / اندیشها ز خاطر من سر بر آورد

ای زلف هندوی تو چو ترکان دلستان / جان از برای غارت دل بسته بر میان
یک شب نداشت با من دلم زلف هندویت / با آنکه هندوان همه باشند پاسبان
بر دیده من نشانم چون لعبتان چشم / هر هندوی که دارد از نام تو نشان
رسمست هندوان که در آتش کشند جای / زان جای زلف تست مرا در دل و روان
زلف تو دل همی برد از میان چشم / تو در شکست در وی چابک هندوان
با ترک تا ز طره هندوی تو مرا / همواره همچو بنده لزیست خان و مان
اقبال هندوی تو و دولت غلامت / تا هست سوی تو نظر خواجه جهان

صدر زمانه صاحب عادل نظام دین / کش بوسه داد حلقه افلاک بر زمین

ای سروری که مثل تو در روزگار نیست / با رای تو آفتاب جهان را بکار نیست
پیشی ز آفتاب ببرد روشنی و جای / چون دو کرم بگیر که آن در شمار نیست
تا هست ابر جود تو بارنده در جهان / از پستی بدامن کس بر غبار نیست
گردش بکم که مثل تو بود است یا بود / دانم همین یقین که درین روزگار نیست
در عهد تو بسان وفا استوار کرد / گرچه فلک بعهد جهان استوار نیست

از سایه تو هر که جدا شد چو آفتاب / یک ذره بر زمینش جای قرار نیست
روزی دو گر حسود ترا کارگر برفت / آن از نوادرست بر آن اعتبار نیست

از بس که سر گرفت بدادن سخای تو
خواهنده را ملال گرفت از عطای تو

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند / کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند
بیرون از آنک کام دل آرزو دهد / جود تو در زمانه چه کار دگر کند
بر سر کند حسود تو خاک از جفای بخت / هر روز کافتاب سر از خاک بر کند
از نوک خامه تو چکیدست بر زمین / آن مایه که خاک ازان مشکتر کند
کشور نشین اصلی جناب تست / جود تو باشدش که بهر جا گذر کند
از آب روی تکیه زند در شمار / گر آب چشم خصم تو رخسار تر کند
هر کس که او زبان بثنای تو بر گشاد / شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

گرچه کشید بخشش پیوست بحر و کان
هرگز بکار رسند در آن دست بحر و کان

ای صاحب زمانه و دستور روزگار / بادا همیشه خصم تو مقهور روزگار
پروانه ضمیر تو حاصل کند بخت / بس شمع آفتاب دهد نور روزگار
جان از برای خدمت تو بست بر میان / وین قدر خود چه باشد مقدور روزگار
گردون نوشته برد در القاب خاص تو / شکر آفرینش و مشهور روزگار
بر تارک عروس نیابت کند نثار / عطار چرخ عنبر و کافور روزگار
پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب / بنوشته دست عمر تو منشور روزگار

کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ / چرخ ار کند ز لطف تو دستور روزگار

این رسم جود کز دل و دست تو دیده ایم
حقا اگر ز حاتم طای شنیده ایم

ای سایه ات جهنده تر از سایه همای / بر مطرحت ملوک بحرمت نهاده پای
تشریف بود ترتیبی بس بجای خود / گر رنجه گشت جان بسوی این بلند جای
معلوم شد که سوی تکویت رای شاه / چون کرد رای آنک خرامد بدین سرای
شاه ستارگان را چو راست بیج او / زیرا که هست خانه دستور نیک رای
لایق بجیب حال تو ترتیبی شنیده ام / ار کهنه عبادی بس نغز و دلگشای
تشریف طیلسیت وگرنه بکیشی / مصحف زنند زر شود در بیت فزای
بر خوان نعمت چو کند میهمان نجات / گنجم هر آینه بطفیلی من گدای

کس در جهان نگفت و نگوید چنین سخن
ور گفته اند پس تو وراثت مکن

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد / اقبال را مقام بدین آستانه باد
سر تر دیده دور که از شست دهر جست / از ارطاق ابروی خصمت نشانه باد
مرغی که کرد بیضه درین آفتاب / بر گوشه سرای تواش آشیانه باد
از پرده گاه غیب بدرگاه حضرت / امداد کامرانی و نصرت روانه باد
ارکان ملک داده بحکم تو چشم و گوش / در دور تو اشارتی بسر تازیانه باد
تا گرد قطب باشد دوران فرقدین / دوران آن دو کامه برین یگانه باد
دان گو بخواست قدر ترا برتر از فلک / کار سپهر کار خادم زیر میانه باد

داد مرادهای تو گیتی بداده باد
دست ز دل بدر به شادی گشاده باد

دل بر احوال روزگار منه — رنج بر خود به اختیار منه

گل مقصود بشکفد زین خار — خویشتن را تو خیره خار منه

دشمن تست نفس اماره — آرزوهاش در کنار منه

صورتش چیست همچو مار دراز — دست خود در دهان مار منه

در مقامی که سیل خیز فناست — جز بناهای استوار منه

رهگذار بلاست دنیا دون — دل بر او از پی قرار منه

قیمتی گوهریست گوهر دل — هرزه بر راه رهگذار منه

خوشدلی را که زیر بجانیست — چشم بر راه انتظار منه

طبع خود ز روزگاری گوید
امل با جهانه می جوید

در دلت جای هیچ پندی نیست — زان چو تو خویشتن پسندی نیست

چون اثر در دل تو می نکند — گریه بیرون ریش خندی نیست

گر جهان در شود به آتش و آب — فارغی چون ترا گزندی نیست

یک وجب نیست زیر فلک که در و — خسته از آه مستمندی نیست

گرم روتر ز باد پای نفس — راه آجال را نوندی نیست

حرص کم کن که عقل و دانش را — بتر از حرص چشم بندی نیست

مرگ را از برای کردن عمر — بهتر از روز و شب کمندی نیست

کی پذیرد درگرفت پایند — هر کرا زین وفات بندی نیست

گاه در خرمن قمر بماند
همه بر تارک جهان افشاند

دیده اشتیاق بگشایید — قفل در بندگاه بگشایید

چشم و دل را ز گریه و افغان — گره بند نذرگاه بگشایید

موکب خواجه در رسید از راه — صف ببندید و راه بگشایید

وگر از رز بار خواهد داد — تتق از پیشگاه بگشایید

بسر انگشت غفلت از رخش — آن نشان سپاه بگشایید

در خانه تخت در بندید — پس در خانقاه بگشایید

ور نخواهد نشست دیگر بار — تنگ ریش بگاه بگشایید

ای دل ما پراش از شدنست
تیر از رفت آمدنست

جزع را مختصر نباید کرد — هیچ کار دگر نباید کرد

مایه اشک در چنین ایام — کم ز خون جگر نباید کرد

خاک گورش که خشک چون آب است — جز ز خونابه تر نباید کرد

زین جهانها همی کند دنیا — خود سوی او نظر نباید کرد

وان که زین پس جوانی و دولت — اعتمادی دگر نباید کرد

با عزیمی چنین که در پی ماست ... سر ز خانه بدر نباید کرد
چون همی زیر خاک باید خفت ... سقف خانه بزر نباید کرد
بس برفت و این سخن بشنید ... که سفر در سفر نباید کرد

سال عمر تو چون منازل ماه ... گر بپای قمر بود کوتاه

هر کجا بنگریم از چپ و راست ... وحشت و ظلمت و غبار و بلاست
شد ز دود دلم هوا تاریک ... تیره چشم عقل ناپیداست
همه بازآمدند خیل و حشم ... وانکه سرخیل بود ناپیداست
او ز راهی دگر برفت مگر ... بی خبر ز انتظار مولاناست
بار برسید از خواص خدم ... تا ز پشت خواجه با رفقاست
تا بر آنت یا جواب در است ... چه سبب پایش از رکاب جداست
این که ما کرده ایم استقبال ... قالب خواجه بود خواجه کجاست
روی کار این چنین که می بینم ... جای واحسرتا و واویلاست

دست گستاخی دراز کنیم ... سر تابوت خواجه باز کنیم

تا چگونست رنگ رخسارش ... تا چه رنگست لعل دربارش
تا چگونند با شکرخوارند ... در قفص طوطیان گفتارش
تا کجا برد پسته شکنش ... آن شکرخنده بخروارش
یا بغزل ورگ بیخته اند ... خاک ادبار بر دو رخسارش

آه کز گرد راه و رنج سفر ... بر لب آب خوشست دیدارش
ای خوش آبست در دندانش ... تر درست چشم بیمارش
شد بباد اجل پریشان گرد ... زلف مشکین و چین دستارش
تیز برخاست آتش از جانش ... زرد بنشست باد بر بارش

دوری از ما اگرچه نزدیکی ... همچو آتش که دود و تاریکی

وه ای آن دولت و جوانی او ... وان همه لطف و خوش زبانی او
سر بسود آنکه اگر دانی ... گند اندیشه در معانی او
پایش از آسمان بلندتر است ... رفت زیر زمین نشانی او
جان شیرین بضاعتش دادم ... در دل او بود ارمغانی او
ملک الموت نیک سنگ دلست ... که نبخشود بر جوانی او
کمرش قصد کرد تا بکند ... لطفش ابطال جان ستانی او
جان خود بهر صبح دولت داد ... دلم از بهر زندگانی او
همه در عمر رکن الدین افزود ... هر چه کم شد ز زندگانی او

خود نه بینی که گو تهی شبست ... که درازی روز را سببست

حاصل دور روزگار اینست ... همه را انتهای کار اینست
چند بریم هر ره از چپ و راست ... چون سرانجام ره گذار اینست
چند ازین گر نه گو ان شمار غلط ... چون بفلک نه شمار اینست

ای رجام حیات مست غرور   مستی عمر را خماری نیست
غم کاری مخور که بار دست   چون سرانجام کار دربار نیست
ای همه روزگار در غم و رنج   فضل بخت و روزگارانیست
تو ده خاک در برابر است   زان جهان خواجه یادگارانیست
گرچه این حال صعب واقعه است   چه توان حکم کردگارانیست

خاک ری خود غریب دشمن برد
ورنه او را چه وقت دشمن برد

سخت جامست جای اسمعیل   گر شکوه و دلگشای اسمعیل
ای دریغا که تخته بند فناست   صورت دلگشای اسمعیل
خود همیشه درین جهان برد است   عید اضحی برای اسمعیل
گر قبول او شد کنیم همه   جان فدای بقای اسمعیل
ای ز دست تو زاده فیض سخا   بجوز رزم زبای اسمعیل
زان جناب بدست بی سر آمد   شاد باش ای فدای اسمعیل
بدعا آیم درین موسم   مستجاب دعای اسمعیل

جاودان باد در سرای وجود
جان مسعود صاعد محمود

عمرت از ازور زیادت باد   کرمت خیر و طبع عادت باد
چون تو انقاد رس شرع کنی   منصب مشتری اعادت باد
تیر سر تیز گزنه با دحت   دست فرسوده بلادت باد

عقل کل با چو من درین حضرت   زده زانوی استفادت باد
گرچه این بک آدمی زانیست   همه آن باد کت ارادت باد
دست گیر برادرت از حشر   حسرت غربت و شهادت باد
زانچه با اهل فضل و دانش هست   نظرت سوی من زیادت باد
پیشتر زانکه ناگهت گویند   گر فلانی ترا سعادت باد

ای جهان ازین تقدرت کن
آن چو از اعتری رحمت کن

ای برخ روز شن و زلف سیاه   گرد شب و روز جهانی بناه
سلسله زلف تو بر پای باد   آینه چین تو در دست ماه
صورت جان روی نماید ترا   چون کنم اندر لب لعلت نگاه
کار دو زلفت همه دلها ربیت   باشد از آن روی چو شمس در تباه
راس و ذنب هم بکند بر فلک   آنچه کند زلف تو زیر کلاه
روکه چشم تو سلطان وش است   بر سر شش ابروی تو چتر سیاه
لشکر زلف تو بس انبوه بود   عارض تو چون شد ازو عرض خواه
لیک بیک باد بهم برشکست   چون عدوی خواجه هم از گرد راه

صدر جهان خواجه سلطان نشان
ثابت کرم صاعد صاحب قران

بهره برنگ زنخت اندر دو سیم … بوی گرفت از سر زلفت نسیم

نرگس مخمور سر افکند و ست … نسخه‌ای از چشم تو لیکن سقیم

پیش خط و دهنت پیش هم … هست بصورت الف و لام و میم

زلف تو چون جیم خم اندر خم است … خال سیاهت چو نقطه زیر جیم

ساده عذارت چو دل پارسا … تنگ دهان تو چو چشم لئیم

در یتیم است ترا در دهان … لعل خوشت چون شده بر یتیم

تنگی اندر زر رخسار من … خود شوان بخت خریدن بسیم

جوهر فرد است دهان تو کان … جز سخن کرد نشاید دو نیم

حیف بود سیمین لعلی چنین … جز بستایش گری رکن الدین

ای که چو یاد آرکنت از دو زبان … بحر ز رشک آرد کف بر دهان

پیش سخای تو سر است نیل … با صفت لطف تو باد است جان

دست و زبان تو همی پر کند … از زر و در دامن آخر زمان

خدمت تو میوه شاخ بدن … مدحت تو گوهر تیغ زبان

رغم دل دوست ترا دشمنت … می کند از دیده و رخ بحر و کان

بخش تو طیبه طیاره شد … بردی از آن روی بود سرگران

از سنبهای تو بر زبر دست … با فتنه شوانی دیدن عیان

خصم ترا ناله و رزرد و دوتاه … دایم در نزع بود چون کمان

خصمی تو بهره کافر مباد … خاصه بدین رسم که قدت نهاد

طبع جهان خود رستم بار کرد … قاعده مردمی آغاز کرد

این زنا که در گیتی بزد … دست سیاه تو درش باز کرد

ابر جوار فیض نماندش بدد … سوی دل و دست تو آواز کرد

بازوی اقبال تو با خصم کرد … آنچه سر انگشت تو با آز کرد

خورد ز خوان کرم تو نیاز … نعمت بسیار و شکم باز کرد

ابر جوار فیض نماندش بدد … سوی دل و دست تو آواز کرد

بازوی اقبال تو با خصم کرد … آنچه سر انگشت تو با آز کرد

عاقبت الامر و اسقیه شد … مملکت از چند بنی باز کرد

باز سر چتر سلاطین گرفت … مرغ جلال تو چو پرواز کرد

این همه آثار سعادت گرفت … تمت این صدر سرافراز کرد

دولت و ملت بتو آراسته است … شرع ز اخوند بدعا خواسته است

ای ز تو ایام رسیده بکام … داده شکوه تو جهان را نظام

خاصگیان حشمت عقل و روح … زینتیان در تو صبح و شام

نمود داعت و دلیل فراق … کار اعادی تو بر انتظام

کار تو از روز جهانداریت … منصب انهاست کنون اهتمام

از بن دندان تو گرد التجا … آنکه ترا بود الد الخصام

برده است این ادب ارا آن / ضرب بدست تو و داد تمام

سر که درو نیست دماغ فضول / بر خط زبان تو باشد مدام

لطف تو از بلیجها نمود / عید همه از غرهٔ ماه صیام

از تو همه کس بمقاصد رسید / جز که من سوخته دل والسلام

رایت اقبال تو منصور باد / چشم بد از دولت تو دور باد

تیزی که مهر چرخ ز بانگش فغان کند / تیزی که روزگار بدو امتحان کند

تیزی که مردگان همه از بیم در رند / گر نفخ صور صدمت خود را احسان کند

تیزی که چون رسند سبلی گشاد تافت / در سنگ خاره قوت رخش نشان کند

تیزی که زیر دامن چرخ از کند بحور / تیزش ز دماغ زحل خون روان

تیزی که رازهای تجاویف جانور / آواز تیز او بفصاحت بیان کند

تیزی که بر زنخ بشکافد بزخم موی / در معرضی که دعوی زخم زبان کند

تیزی که گر به پیش کهنسار در شود / ارکانش از تخلخل چون موش دان

تیزی که در بهار اگر دم برآورد / رنگ زریر برد و رخ ارغوان

تیزی که شمه ز نسیم شمایلش / شیار را چو مستان خیزان فغان کند

تیزی که چون کواکب منصه کا انجم / بارش بلمه شب تیره قران کند

تیزی که خرمن مه تابان دهد بباد / گر چرخ نسخهٔ ز نمودش عیان کند

تیزی که بر فلک بنشاند چراغ روز / گر او نه بقصد سوی نیران کند

تیزی که بانگ رعد بم و زیر او بود / در زیر لب چو دبدبه ناتوان کند

تیزی که پردهای فلک منخرق شود / در بحر اگر عزیمت هندوستان کند

تیزی که هر کجا که یکی پشم توده دید / حالی چو مرغ کور درو آشیان کند

تیزی که جیب صبح بدرد صدای او / وقت سحر چو نغمگی دلستان کند

تیزی که همچو صاعقه از پیخ بر کند / سر ریش کهنه که تشت بدان کند

تیزی که گر تپره زنش بانگ بشود / ز برق و کاه دم ز غضب سرگران کند

تیزی که گر عنان به نسیم صبا دهد / گر زی الشل کدار سوی بوستان کند

تیزی که از جبار همی کوز تر دهد / جای جعل نشاط گل و گلستان کند

تیزی که ناف آهو چون کون سگ کند / گر برد بار چین گذری ناگهان کند

تیزی که کور گرد دارد چشم روشنان / گر با مشام چرخ بلند اختران کند

تیزی چنان دراز نفس کاستادان / در پیش زمین و زمان ریسمان کند

تیزی که چون سموم بهر کس که باز خورد / از روی بوی از نجد موزبان کند

تیزی که طاس چرخ بگیرد طنین از او / تیزی که نای زهره ز ناوش فغان کند

تیزی که بر کبوتر دم کش بس برد / تیزی که تا قیامت از او کیان کند

تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد / از ریحن حکایت برگ خزان کند

تیزی که باشد استره بیرش آرزد / سر ریش کو بجاور شش یک زمان کند

تیزی که خاص از جهت مزاحمان / از گنبد گره نخلخه رایگان کند

تیزی که چون گذشت ز خلوت سرای خاص / میدان بار عام ز ریش فلان کند

تیزی کز اصفهان چو کند عزم ردّ آن
مبدا ز دم زدن ز در گوز دان کند

تیزی چنین که کشم و امثال این هزار
در ریش آنکه دشمنی شاعران کند

این اختیار کس نکند بس اگر کند
آن خرس روی خر صفت کاروان کند

گرگ کهن ضیا مفضل آنکه چو گرگ میش
انزا گوسفند بخون شبان کند

آن سرد مسخره که به انکام ظرف لطف
فصل تموز را بدمی مهرگان کند

گر دست او بچشمهٔ خورشید در شود
حالی پیاپی شبش اندر میان کند

بر هر سخن که باشد از تیر راست تر
تصغیر یکی چو پیکان پیوندان کند

گر ظاهر انماید با تو تملّق
آن دم ازو بترس که قصد بجان کند

سرمایهٔ دروغ و حماقت و کبر و بخل
بس سودها که خلق برین امر این کند

از مهر آفتاب کند سرد ذره را
گر در خیال رای تبختر پیشان کند

از همرهی سایهٔ خود منقطع شود
هر که اختیار صحبت آن بدگمان کند

از یکدگر به تیغ قطیعت جدا شوند
گر یک نفس مجالست فرقدان کند

پیوند آن کس از زن و فرزند بگسلد
کو را بنیم خویش شبی میهمان کند

خون ریزش انگند که ز تیغ زبان هم
چون او بحث تیغ زبان افشان کند

ناخن بقصد گوشت برارد ز پوست سر
گر او نگاه فکر نظر در بنان کند

با ثروتی چنان که بافلاک بر شود
از بیم خویش گر بمثل زر دهان کند

انبان زر بخانه رها کرده می رود
تا به لقمه زحمت رباسان کند

مسکین زنش ز بیم نیارد شکست نان
ترسد از آنکه خواجه اماش لعان کند

گوید گر آشکاره عبادت ریا بود
زیرا زکات مال ز بابل نهان کند

در معرضی که یافت مجال سعایتی
آن مردمی که در حق پیر و جوان کند

هر ساده دل که داد بدو دست اعتماد
طرار را نگر که چه با ترکان کند

جولاهه ایست همسر او در سرای او
کو کسوت شریف ورا بود و نان کند

گر شعر بافی کند از تار ریش او
کون برش هرکیان جهان پهلوان کند

علم خلاف گوید فن بنت لیک
باشد خلاف علم هر انچه او بیان کند

خطش ز ریش کنده تر و نطق از آن
بس طنز برایه پیاردان کند

گر کره در افادت درس کند شروع
تا همچو خویش خر کره را در خوان کند

الفاظ بسته اش ز زبان شکسته است
باشد چو سنده که گذر از ناودان

الحق خوش آیدم که ریم در دهان او
خاصه چو دعوی نسب خانه دان کند

ای بی حفاظ شرم نداری که چون توی
بر اهل فضل پیشی در اصفهان کند

از ره آنکه از نکهت نان تت
دیگر همه کس از تو الامان کند

بر چون منی زراحت ای سفله خسیس
انکس کند که او ز سلامت کران کند

خصمی شاعران نه متاعی بود ولیک
ریش بزرگ مردم را قلتبان کند

از گفت و گوی گون خران مرد کاو ریش
گر محتر شنید واجب امتحان کند

آن زنکر فتن تو و ره باه باز نیست
روزی ترا نواله شیر زبان کند

خروار کی دو جو بر بودی ولی پس
تا این بجاگرا ده دو خر زعفران کند

با عاملی انت چه کارست که بجواد
در پیشها نیات ترک سنان کند

برشت ز گردن ار چه کشد بار روزگار خلق
آنکو شکم ز خوان کسان پیر هان کند

آن چو کسی دگر خورد و شعر من ترا
بر ردی روزگار ز کمی داستان کند

یا بکسی کو دوست بود و قرابتی — قصد کشش بجاه و مال و بجان یاران
آنکس که وصف تیز دین بیان کند این — تا وصف بنده جو تو خود بر چه بیان کند
با دامنیم در وطن خود بعجز و ذل — هر بندئی که نسبت با فرقان کند

تا زبانم بکام جنبانست — در ثنای رئیس نباتست
به رئیس آن خبیث بر تلبیس — پایه ظلم و سایه ابلیس
آنکه نامش ز ننگ پیداست — در بدی و دودیش عمیاست
آنکه او پیشوای دزدانست — سرور و سرخیل رند بزدانست
مردکی زشت روی کنده بغل — پای تا سر همه دروغ و دغل
بی حفاظ و گدا و قحبه زنست — کیسه بر دزد و دزد شب زنست
طبع او لوم و شکل نامعلوم — صحبتش شوم و سیرتش مذموم
آن سیه کار کو بدزد سفید — روشنائی بدزدد از خورشید
برد و هر کجا که کرد گذار — آهن از چوب و کاه از دیوار
کند از جامه همچو باد خزان — شاخها را بیک نفس عریان
گر نظر بر دو افکند نرگس — کند او را ز سیم و زر مفلس
کیسه غنچه گر نهی بر او — خرده خرده بدزدد از زر او
در شاخ شکوفه بر گذرد — سیم او پاک در هوا ببرد
خرمنی کاه آن خر از سر پای — ببرد چو بجو جو کاه ربای

دست پاک چون دراز کند — بغل گر سوی پاز کند
یک یک جامهاش بستاند — همچو پیرش برهنه گرداند
در سر بید گل سمن بو را — کند از بوی سینه نوا او را
بگشاید ز غایت غمری — طوق قمری ز گردن قمری
گر نه بلبل بر آورد غلغل — پیرهن بر کند ز غنچه و گل
ور نه در بانگ و نعره افزاید — تاج مفرق خروس برباید
ور در آرد کبوتری بکنار — کند از پای او برون شلوار
هدهدی گر ببام او پرد — در زمانش کله ز سر ببرد
دم طاوس ار بدست دهی — کندش زان همه بدست تهی
دست شوم ار بتیغ دریازد — مغز او از کمر بپردازد
کف دست ار بدزد و آرد — توز را بر کمان بنگذارد
مهره‌ها را ز دهان ببرد — کمر گره از میان ببرد
کمرکه که بر خطر باشد — گر کسی کش برو گذر باشد
گر در پستی ز زرش دهی در حال — در کم و کاست او شود چو هلال
ور بدست تو دست او پیوست — ببرد نیمه ز ناخن دست
حیله در دست آن سراسیمه — کاج راضی بدی بیک نیمه
بزر و سیم مردمان اندر — هست بر اعتقاد ملتفت در
سر گر اعتقاد این باشد — خود تو دانی که چون این باشد
باز شو ان سند زد پس هیچ — زانک بس مسکت و پیچاپیچ

هیچ چیزش بکس نپردازد   هرچه باید بتو براندازد
از خسیسی که اوست گر زید   بخورد هرچه بعد ازین برید
از بخیلی که هست واساکش   گر ببرند دست ناباکش
نیست ممکن که نیم قطره خون   آید از دست مدبرش بیرون
این ابین من که برگزیدم من   تا از او دیدم آنچه دیدم من
دوسنط برزر زر و ابریشم   روز روشن ببرد از چشم
چشم من باد و لب برازن ...   روز و شب در قفاست همچین
برد و برخود حلال میداند   غر اتم هنوز سی می خواند
در شماری که خود بخود گردد   باقی نیز بر من آورد دست
این چنین فعل کو بکف دارد   سک مرده برو شرف دارد
هست دم سرد تر زباد خزان   زان چو یادش کنم بلرزم از آن
دارد از خوک عاریت دندان   تا خورد بر دروغ سوگندان
نخورد غم که می شود زنده   بی تحاشی همی خورد سوگند
نیست نزدیک او علی الاطلاق   هیچ خوش خوارتر ز گرسنه طلاق
گرک نابت نیک در کمرش   ناب کرک درنده در زدرش
شکم او جوال سیر و پیاز   دهن او غلاف ... گراز
کس ندیدست از هنرمندان   که خواره زنی بدان دندان
گر به بینی تو شکل دندانش   تو زبانی و در حش خوانی
هیچ هرگز نداد داد آزرم   زانچه در چشم او نباید شرم

سخت سست در مسلمانی   دست او سخت تر ز پیشانی
گر بکردی بلاد ایمان را   کافرستان و ملحدستان را
در بدی و ددی و سنگ روی   در دم او نیابی ارجویی
هست در چشم عقل ناخوش تر   صورت و سیرتش ز یکدیگر
قلتبانی بود که چندین سال   می ستاند زر از حرام و حلال
گر جوی زان بهیچکس ندهد   وانچه بگرفت باز پس ندهد
طرفه تر آنکه با هنرمندان   سرد گوید بدان لب و دندان
نه ز دست دگر خیانت   نام و ننگ همه ز پیشانت
روش و سیرتش بدین صفت   وانگهش آرزوی معرفت
هست در صحبت دغابازان   طاق و جفتش بکم زنابازان
گر نبودی مضارب و انباز   سفره او شکم نکردی باز
چون بجایت کافری کان   چون بره رفت تاجری تاجر
چون بداد من نشان نکویم نام   تا تو در شک نیوفتی که کدام
گر بروت همین شهاب عمر   آن نباد خسیک وزن غر
نه روا باشد این سخن راندن   سایه دیو را عمر خواندن
چیست عدل عمر فراوانت   ظلم این صد هزار چندانت
کی شود در سموم بحرف صواب   بسته بودند دیو سم شهاب
نام او خود ز تنکش آزردست   تبش باری از چه در خوردست
هر کرا کار استراق بود   او سزاوار احتراق بود

او ز منصب وز ریاست مست | او بتجارت سیاست مست
شاد باش ای ریش پس ده مهتر | ای چنین سگ زن تو بهتر
می برآرد ترا ز سیم بری | ترک شیرین دهان سیم بری
تو کرای در میان آدمیان | گر سر خود فکنده بمیان
سخن با سبزه زنانت | بچه تره نهند بر خوانت
جملی رو بگرد و نیله کرد | نه چو پروانه گرد مشعله کرد
بخری سر که چون تو مردفست | او نه معروف بلکه معلوفست
تو کرا ز ره زیان استادی | بتجارت چگونه افتادی
چون ترا حرفت جمله بری | سود ده یازده چه می شمری
صنعت عمرو زید جمله تراست | از برای چه می دوی چپ و راست
سود کردم من از تجارت تو | طرف بربستم از تجارت تو
شرکت تو چو شرک در یزدان | اهل ار چو باد و پسر دختران
خیر تو لازمست همچون تب | متعدیست شر تو چون جرب
چون ندانی قیامت و محشر | بر در شهر کاروان می بر
نیست فرقی ترا حرام و حلال | که حرامست بود زور زر و مال
چه خوری گرد راه و رنج سفر | بر در شهر کاروان می بر
مردم لنبه سر که بنشستند | مصلحت بجو تو درین چند
بی خطا گشتم این خطا گفتم | مر ترا راه زن چرا گفتم
بخدا کانک اهل این کارند | از تو و سیرت تو بیزارند

از بر خواجگان برون برخت | تو و سرگین کشی بپای درخت
زر بکار گل ای خر نادان | چون برد سیم مرد بازرگان
تو اکنون زکات زر دون و ربا | می تو پسندد خدا ز دو سرا
کیسه ات شد ملا ز خیر کسان | باد ریشت خلا ز تیر کسان
زین حدیث ار چه سر بخارانی | نیک سرگین کشان بخوانی
ار دو پاره دهی بدین پالان | ریشت از گوز دان سرازیران
یک ره از من نصیحتی بشنو | زر من یازده بده در نخ رو
چون برآوردی از زمین گرد | بو پستینم چرا کنی ای سرد
بعد ازین گفت زر و درم دادم | هیچکس را ز خانه ات کادم
با تو من بعد ازین چه بد کردم | که ترا کدخدای خود کردم
چند بر ما ازین تحکمها | تا تو خود از کجا و ما ز کجا
نه وثاق تو دیده ام هرگز | نه ترا ریش دیده ام هرگز
ننهادم بعمر خود روزی | بر بروت تو قلتبان گوزی
چه مرا در عذاب میداری | ار چه ام در خلاب میداری
هر که او شغله را ز رگ کند | سعی در فقر بهی گرگ کند
خرس نه خوکت چگونه خوانم من | گر ترا کم ز سر دو دانم من
گر چه بودست در نظر زشتم | با جرای خود و تو بنوشتم
تا چو کوشند بار این من و تو | باشد این یادگاری از من و تو
این چه بوشم ار چه بسیارست | در می از هزار دینارست

به نهایت نمی‌رسد سخنم | عاجزم از ثنای تو چکنم
بدعا آیم از ثنا اکنون | کز سخن هرزه بود تا اکنون
با علاج دماغ بزرگران | نبود جز چماق و گرز گران
باد در گردن تو کرد بجم | طیلسانی ز موی نر محکم
باد جالاک در پس بازی | سر تو همچو کودک غازی
با دو چوب شکنجه زانو فتق | تا دو ساق ترا کند ملتق
سر چه آنرا شکنجه خم کرده | باز بیش جدا ز هم کرده
نی فرو برده باد سر تا بن | همچو دیوار رز ترا ناخن
در سیه چال مدتی محبوس | مانده بادی ز طالع منحوس
بخلاص تو کرده چند آواز | روز آدینه باد بعد نماز
بس ز پیش تو در ره بازار | در گرفته پیادگان دسواز
تو خرامان و گردن افرازان | نره اندر قفای تو تازان
سرت آزاد کرده گردن تو | بار خود برگرفته از تن تو
زین سخن گرچه نیست سود مرا | جز دین دست رس نبود مرا
یارب از با نجم نکن محروم | مستجابست دعوت مظلوم
ور چه سخت آمد این سخن زشت | بعد ازین کیر خر بکون زشت

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد | بر تو مباد دست کسوف و زوال را
فرزانه قطب الدین که ببوسند خاک تو | خورشید و مه زیادت جاه و جلال را
آنجا که جلوه گاه عروسان طبع تست | بر بسته اند منطقه وهم و خیال را
زر زان چو شاخ بید برارد سر از زمین | کز پیشت مثال دهی پور زال را
خورشید افتخار بخاک درت کند | هر روز بامداد نکوهی نهال را
زو پس آب داده کند دست همت | در حلق دشمنان تو آب زلال را
شاخ زبانش زود شهادت برآورد | از تیغ تو چو سبزه دمد بدسگال را
بر پای ایست از بشل دست باقی | بر آفتاب فخر رسیدی هلال را
سرتاسر وجود پیک ره نوردست | سیمرغ همت تو چو بگسترد بال را
باشد همیشه گوشه ور زرد روی زر | از بس که خوار دارد جود تو مال را
همچون کشف بسینه سر اندر کشد اجل | آنجا که نیزه تو برافراخت یال را
در جیب سنگسر رخ خصم تو فتح را | آن به که بشکند ز زر روی مال را
می جست چرخ پایه قدر تو عقل گفت | اولیتر آن بود که نجوید محال را
جز خون خویشتن نخورد بدسگال تو | در روزه که بجوید وجهی حلال را
دست گهر فشان تو گوهی که در ازل | شد آفریده بخشش جود و نوال را
فرشکهای دور پذیره همی شوند | عذرت گناه راد بخایت سوال را
بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را | خوش بوی کرد نفحه خلقت شمال را
بس شاخ دولتا که برآرد فلک ز بیخ | تا برکشد زمانه ز تو یک نهال را
تا روی من بخاک درت یافت اتصال | تاریخ عمر کرده ام این اتصال را

در عرصهٔ ثنای تو کان را کرانه نیست / گرچه فراخ یافت دعاگو مجال را
تحقیق را نمود درین کشته اختصار / اندی که خاطر تو نه پسندد ملال را
دست سخن ز دامن مدح تو کوتهست / خیره چرا دراز کنم قیل و قال را
در حضرت تو عرض سخن نیز کرده‌ام / زر روی اعتداد و ولی امتثال را
عین الرضای لطف تو می‌باید این زمان / آن نوشته را و همین حسب حال را
تا دامن قیامت ازین دولت و شکوه / مصروف دار یارب عین الکمال را
عکس زمرد رای تو سرسبزی تو باد / سرسبزی که هست ترین باد و سال را

جهان معنی و دانش شهاب الدین تویی کز تو / گر چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانی را
ز رای سال خورده دانش کوه تحت ثابت / تری آن جهان پیری سر و جوی جوانی را
ز قحط مردمی عالم جهان شد خشک لب یابی / گر الا در ثنای تو ندیدم تر زبانی را
خورش کلک بند تو بسعت دست بگشاید / تو بنداری بهشتی بلب در خان و مانی را
ز تو پوشیده کان غیب بر خود می‌شد ایمن / چرا زیرا که پیدا کرد کلک تو نهانی را
و به اضداد گیتی را بهم ملفق کلک تو / تعالی الله چنین قوت نبود خود ناتوانی را
سر دگر کو نداش ز ر دست همچون کوچ محرومان / گر از انباط تو سردم خورد دشکر ستانی را
اگرچه کار عالم را بعار اختلاف آمد / سراسر متفق دیدم بشکر تو جهانی را
ز تو کش لاله سیراب و نرگس برد حالی / بپا و لطفت ار آبی دهاد روزی بستانی را
جهان نجتا منم ... اگرچه خیست بر دامن / ز روی لطف اصفاع عجایب داستانی را

بد بشناسی و هر شکی ازین درگاه محتاجم / نه بهر خود معاذ الله که دیگر قلتبانی را
درین دوران که کس را نیست الا صدر عالی را / بساط انگ تیماری بدار و مدح خوانی را
بصد حیلت بخون دل بهری کرده‌ام حاصل / محقر ملکگی ویران وجوه بی نانی را
ز جور یک دو نامعلوم اینک شد دو سال ازین / گر تا من زار شاع آن نکردم بردهانی را
چه باشد گر درین دوران کریمانند سالها بر او / بجان من بجاه تو یکی بالیر بانی را
بنا واجب عوانان تسد در هر خانه بخه / بدین واجب روا باشد که برسی عوانی را
بکرده خدمتت هرگز صداعت می‌دهم دائم / جوانم ده سبک هرگز چو من بدی گرانی را
ز بس زحمت که می‌آرم همی‌ترسم که در بارا / بنزهای که در بند چون پیچی فلانی را
بکام و آرزوی دل بمان صد سال و افزون تر / گر اهل فضل کم یابند چون تو قهرمانی را

ای بتدبیر اختیار ملوک / وی بتحقیق قدوهٔ علما
صدر احرار فخر ملت و دین / گر کف تست ابر در بینا
ای بدولت سرای قدر تو در / زحل و زهره از چه بد و اما
ماه بر درگهت بما بر روی / تیر در حضرت تو ازند نما
ذات عالیت در جهان زند / چون عنایت در دل اسما
مدرج اندر نگین نکته تو / اند ساله و ذخیرهٔ حکما
حلقه در گوش کلک جادویت / شک چشمان خلق در بیغما
گشته الهامای خاطر تو / چشم خورشید مبهم و معما

چرخ را باز داد حرکت
گر رسد امر تو بدو جنبا

صدر عالی که آسمان برا
آسمان خواند مجلس اسما

خیل بهمن رسید و باطل کرد
تاب خورشید و قوت گرما

آب را تخته بند کرد چو زال
شاخ را کرد جامها بیضا

گشت فاتر چو چشم دلبر من
چشمهٔ گرم آسمان بهپا

ناتوان ناتوان ز برق ابر
بکر شمه همی کند اسما

می نهد از اثیر آتش دان
زیر دامن سپهر خوش سیما

کوهی از بس جنایت تو بر تو
منطبق گشته اند ارض و سما

گشت منزل در ولایت باغ
قوت نامیه ز شغل نما

می نهد برف ای صواعق رعد
پنبه در گوش صخرهٔ صما

چو بیار مجره از یخ بند
شد ز نقش کاه انجم ظلما

همه گشتند آفتاب پرست
سفها از زمانه و علما

نیست اندر محل رغبت خلق
سایه گرمست خود از آن هما

تن ز سرما چو نیل و چون روناس
منجمد گشته در عروق دما

آنک چون جامه پوستین دارد
شک در خود همی کشد اما

هر که چون آن دگر برهنه بود
گاه صرعش بود گهی اغما

وانک اندر لحاف و نخاد ارش
شود شب چو آبستهٔ خرما

روز بینی بسان جوز برد
گشت گیتی خشک از سرما

باچنین زمهریر جامه من
هست بی حشو همچو لفظ شما

باد دم سرد را چو کس نکند
بنه چو پوستین گرم و ما

گرم کن پشت ما چو همواره
از تو بود پشت گرمی ما

گرچه در یک دو قافیه خللست
گر بود دست مذهب قدما

عفو کن زانکه در مضیق سخن
نبود فرق مطلب من و ما

فنون ملک خداوند خواجه مجد الملک
نداده هیچ بهای غلام کرد مرا

شدم زخانه پیاده او خجل که سزور
مرا ز دور ندیده قیام کرد مرا

نداده خم چو صراحی بخدمتش گردن
دهان رخنده لبالب چو جام کرد مرا

چه جادوییست سر کلک او که عاشق خویش
چنین بواسطهٔ یک کلام کرد مرا

بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود
اگرچه آرزوی آن مقام کرد مرا

تواضعش بسر انگشت مردمی از دور
برای سبق فضیلت سلام کرد مرا

ایا صدری که شد پیش ضمیرت
همه اسرار گردون آشکارا

بخدمت چند بار آمد دعاگوی
بعزم آنکه بستاید شما را

کشیده از برای عرض در سلک
دعا و خدمت و مدح و ثنا را

مرا نگذاشت دربان تو با آنک
فراوان کردمش لطف و مدارا

ز در گر باز گشتم کام و ناکام
همی خاریدم از خجلت قفا را

ندانم در میان آن همه خلق   مرا چون باز می داند قضا را

بلاهایست این در باب عمر زین   خداوندا نگه دار این بلا را

بلا را باز گرداند دعاها   روایت این چنین کردند ما را

کنون بر درگهت رفت از عکس ا   بلا می باز گرداند دعا را

ای که بر خدمت تو کردم وقف   هم نهان خود و هم پیدا را

چرخ را یک حرکت در همه عمر   بر خلاف تو نباشد یارا

نیست معلوم شما تا زوجه   حال من خاطر مولانا را

چشم دارم که کنی گوش کرم   سوی خادم شرف اصغا را

مدتی رفت چو دستار دراز   یک که بر جبه ندادی بارا

کرمت چون همه کار اشریف   داد هم جاهل و هم دانا را

ای عجب می شواند دیدن   در چنین جامه چو من برنا را

وان که هر شب مرا این کار است   که مطرا کنم این کالا را

مبلغی پیسیم بمن بر جهت   هم مطرای و هم رفتا را

بس که می شویم و می کوبم بار   جبه خویشتن و دستا را

ریزه ریزه شدی از زخم کدین   بو شستم که بندی جنه خارا

وگر این جوهان کاریست که خاص   او فتاد دست من بها را

سیم شوینده و کوبنده بده   تا ز سر باز کنم اینها را

فطنه بنوشته بودی بهر من بار   گران شد کار و عیش من مها

کرم فرمای و دیگر باز بنویس   که نیکوتر بود خط مشنی

عنایتهای خواجه در حق ما   ز اوان شکل می گردند اما

ندیدم زان عنایت هیچ تأثیر   که ظاهر گشت در نیک و بد ما

مگر در اعتقاد این بزرگان   یکی بودست فردا اسم و مسما

ای بحکم تو اقتدا کرده   شیخ خورشید در عناد و مضا

چرخ را در مقام حشمت تو   باز مانده ز کار رفت اعضا

در شب حادثات خاطر تو   همچو صبحت باید پیضا

مهر تو در دل هنرمندان   همچنان شکیب در رمضا

گرچه تقصیر بنده چند است   که برون شد ز حد استرضا

انبساطی من اختیاری نیست   کادمی هست شهر بند قضا

در تو آن یافت این عذر زکس   در عبادات ممکنت قضا

صبح صادق چو عذر روشن او   انجم از روی سیه کند اغضا

این همه هست و چشم میدارم   التفاتی ز تو تجدید رضا

مت از انعام تو توقف من   اول اغضا و آنگهی امضا

ای بیاد خلق تو در بزم صبح / زهره نوشیده مراد از جامها
ساعد کلک تو از جاه دوات / می برآرد آرزو را کامها
داد بر دست سعادت سرزمان / سعد اکبر سوی تو پیغامها
هست احسان تو از انواع لطف / برره دلها نهاده دامها
از بن دندان شکسته قهر تو / حاسد از اکامها در کامها
نوک ناوک می شود از سهم تو / دشمنان را موی بر اندامها
نامداران در جهان هستند لیک / سعد دین اصلست و دیگر نامها
مملکت را میدهد هر ساعتی / جنبش کلک ترا آرامها
می کند پیوسته جود عام تو / در حق اهل هنر اکرامها
باد عاکو نیز هم فرموده / نوع انعامی درین ایامها
نیست بر رای منور مختفی / کاصل افات است در انعامها
گرچه بر من واجبست از روی طبع / احتراز از جنس این اقدامها
گر ز تو مجری نگردد این برات / باد شعر و زحمت و ابرامها
ور خزانیت ز حتی دیگر دهم / بس تو دانی انگه و دشنامها

دی چو بشنیدم که کرد از ناگهان اسب خطا / شد دل من گرم چون بلدت بین ناجوا
از طریق سرزنش اسب کشم گر خری / خواجه را از خود جدا کردی خطا کردی خطا
اسب کشانش برو از ما داد و زبد بر / مهربان پرسیتم اخر چه میگویی مرا
زر زشت انداخت او را در ته جای بدبر / نه بکاه حمل او کرد و بروی هم خطا

ای سر فرازی که خورشید بر دل / گرش این سپهر چنگ پیرست مرکب
ز بیم تو با تیغ گردد همه روز / ز سهم تو در خاک غلطد همه شب
شود بی سپر بموجب معلم / برت تیر چرخ ار نباشد مودب
از آسیب قهر تو دریا مقعر / ز بار عطای تو گردون محدب
شکسته ز سرپنجه هیبت تو / سر ربع مریخ در قلب عقرب
چو کلکت کند لوح محفوظ املا / خرد چون قلم بر سر آید مکتب
قضا بهر منشور عزمت کند بر / ز روز و ز شب این شبهای مرکب
ز نعل سمندت که چون ناخن آمد / همی خارد اندام خود چرخ اجرب
بدرگاه تو چرخ با قربت آنکه / چو من بنده آنجا نباشد مقرب
بچشم سیاست گیتی خبان شب / گر پستم حقیر از بلندی چو کوکب
چو تیرم ز سر تیری خوشیش در تاب / چو تیغم ز زخم زبان مانده در تب
کرد استاد اهل تجارب که هستند / مجرب بهر حال از نامجرب
جواز اگر ز خاک پسته چون بنات / طلب می کنی تو ز خلق مهذب
رسی را که بر تو حقوق قدیمست / ز روی کرم نیز که گاه بطلب
مقدم مؤخر نهادند بارا / ز انت احوال ما نا مرتب
تخت از چه لب بود و انگاه دندان / ببین تا چه ظرفست این حال یا رب
همه در درون صف کشیده چو دندان / بماند بدر بر من خسته چون لب
مرا چاره صبرست ار در نه باز / وگر گونه گردد سپهر مذبذب

ولی سخت دشوار با قالب افتد
سران سخت کاشاد روزی بر قالب

جهان سروری و بخت در دامان خند
که بندگی ترا آسمان بجان برخاست

نهال تو بر بستان سرای دانش و فضل
که با نگاشته ات روشن از جهان برخاست

چو برگرفت سنانت تیغ زین خصم
خرد چه گفت زهی بحر کزسنان برخاست

جهان زبیری یکباره در پس آمد و بود
بدست گیری این دولت جوان برخاست

ثبات حزم تو کوهی بر زمین بنشست
شکوه قدر ترا دید آسمان برخاست

زمانه نعره الله اکبر اندر بست
چو تیر عزم تو از خانه کمان برخاست

نخست روز که دست تو جود در رسم نهاد
غریو گرد ز پستی بحر و کان برخاست

نشست بر قلم انگشت و مبادی زر
که از ذخیره دریا و کان امان برخاست

چو از رشت بقصد عدو دم از تن خویش
نگای سر سر موی یکی پستان برخاست

ز خلق و خوی تو چون گرد سوسن آزادی
برای بندگیش سرو بوستان برخاست

فروغ رای تو در نیم شب تجلی کرد
هزار صبح بیکدم ز هر کران برخاست

میان آب تیمم گزید مردم چشم
بدان غبار که از خاک آستان برخاست

خمیر مایه ادبار بود خصم تو زان
بمانده بود ترش از نهان برخاست

عروس فضل ترا باش تا بیارایند
که خود ز بستر تحصیل این زمان برخاست

مبارکی دم خلق تو بیاد و رسید
ز خواب نرگس بیمار ناتوان برخاست

نی ده بعلم شرح شوق دانک برا
بدین سبب قلم از خاطر و زبان برخاست

چو من ز رفتت صدر جه عاشقی که نهد
سحرگهی ز برش یار دلستان برخاست

زهی مفخر و الکه ترا تقع تشریف
چنین ظریف جوانی ز اصفهان برخاست

بزرگوارا بشنو حکایتی که بریب
دلم بر بدو با من ز ناگهان برخاست

گذشت ز مرسم انعام خواجه مدتها
ز خشم و نکوهی برای آن برخاست

چراش یاد نیاری ز خامشی ما نا
که طبل ناطقت از حجره دهان برخاست

بخشم گفتمش اینها چه راز مجازی
که این ملامت چنین اندر آن خیان برخاست

برو تو فارغ بنشین که رسم آن برسید
اگر دو روز زیس ماند جهان برخاست

چنین حدیثی رفت و من جب و
بیک ره از سر انصاف جز توان برخاست

ز سر بردن نشود ذوق آن عمامه مرا
که تاج کسری با او بیک مکان برخاست

از آن شرف سر من بر سر اندازم تن
وزین حسد ز شم ناله و فغان برخاست

چو بر بخیزد دستار هر که از سر ما
نشاید از سر دستار خواجگان برخاست

که شم از سر دستار خویش بر خیزم
توانم از سر دستار دیگران برخاست

مکن ملامت بنده که اصل این شر
نخست باری زان دست در میان برخاست

بعون لطف تو دستار سیم بر بست ارم
و گر چه واسطه عون از میان برخاست

در شعلم که ترجمان منست
پرده از پوشش نهان برداشت

گرچه در گفت و گوی شد با من
مطلبی سر و ناگهان برداشت

سخنی چند در غلاف برا اند
که نشاید حجاب از آن برداشت

عاقبت بی تحاشی سر پوش
از طبقهای سوز بان برداشت

گفت زنهار کار خود دریاب
که فلک ساز امتحان برداشت

تا نوا روزی تو باز گرفت / سر ز رحی چو تو گران برداشت
ارتفاعی که امید بود نماند / منقلب یکان یکان برداشت
در سرای ملوک دست نیاز / سبب نان و رسم خوان برداشت
تو رده بازشد و خورنده کنون / چون تراشند دل ز نان برداشت
خواجه از حال تو گر آگه نیست / قصه باید همین زمان برداشت
تا که بردارد از تو این کلفت / همچنان کز دگر کسان برداشت
کفش در میان این شورش / کربلا سر ز سر گران برداشت
خنجر اندر بریدن آجال / فرق از پیر تا جوان برداشت
بر سر تیرها زبان سنان / بنیادی ز خلق امان برداشت
عاقبت را بلای ناگهان / امن و عصمت زخان و مان برداشت
جای در رفته دماغ گرفت / گز چون سر ز بادبان برداشت
گرد اندیشه جگر در دل / تیر چون نیل ز تیردان برداشت
خواکه در کنار دیده گزید / راست گز خانه کمان برداشت
خنجر کابلی بحدت طبع / تن پسیل ز چشم جان برداشت
در رباطات سینه منزل کرد / رخت چون پهلو از مکان برداشت
بس بدای دل فرود آمد / ترک ناوک چو از بنان برداشت
بر شوارع ز دست خون ریش / پای شکل ز گل توان برداشت
سرش از تن چو شمع بردارند / سر گر از بیم جان فغان برداشت
در رباطات سینه منزل کرد / رخت چون پهلو از مکان برداشت

کرد مشتاق مرگ زنده او / هر که سوفار سان دهان برداشت
تیز شد گفت و گری تیغ کجنگ / آن زمان خنده‌ش از زبان برداشت
لشکر جهل تاختن آورد / هنر و فضل دانشان برداشت
آن کسی را بهر دست دو نان / که بجای قلم سنان برداشت
تیغ از بس که چیره شد بر کلک / تا سرش پی که جهان برداشت
گر تقاضا کنم کنون گویند / شرع تکلیف از میان برداشت
گفت اگرچه چنین کری کوهی / قشه خود خاک از اصفهان برداشت
نه تمنا که نیزه بیچاره / رسم نان خوردن از جهان برداشت
غله سال در رسم خویش بخواه / رسم شوان بهیچ سان برداشت
طمع از رسم خواجگان هرگز / شاعر خام قلتبان برداشت
غله کر کم رست زر بفرست / خرد توانی برایگان برداشت
بر ندارد ترازو از بی زر / گر ترازو خود از میان برداشت
دبرکاست تا که بخشش او / عصمت از مال بحر و کان برداشت
دست گوهرفشان او به سخا / از کمربند ریسمان برداشت
لرزه بر استخوان نیز افتاد / تا که او کلک ناتوان برداشت
شب پیاسو ز آنک معدنش / زحمت بانگ پاسبان برداشت
چرخ در پای همتش افتاد / چون سر از بام آسمان برداشت
ما هنوز اندرین سخن بودیم / صبح دم سر ز تیردان برداشت
آفتاب از سپهر تیغ بزد / شب بترسید دل ز جان برداشت

زحمت طبل نوبتی برسید … برزد و اشت آمد آن بر دات

لبالب و هانم زمانه جرای چند … که جر کرا لب خود با کسی نیارم گفت
شکایتی که ز ابنای عصر هست مرا … بگویم ار نکنم شرم نی نیارم گفت
ز بیم آنکه نماندست دوستی محرم … ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت
زبان ز نطق فرو بسته ام بهر سکوت … ز آنکه طبع ندارم بلی نیارم گفت
بترک شعر بگفتم چرا از آنکه دروغ … ز حد برون یکی راست می نیارم گفت
سزای یک یک شان آنچنان که من دانم … کسی نداند گفتن ولی نیارم گفت
سخن چگونه توان گفت کاهل این ایام … سزای مدح نیند و هجا نیارم گفت

پناه و قدوه حکام شرع صدر جهان … تویی که حکم ترا روزگار محکوم است
محیط دایره چرخ با جلالت تو … چو نکته ایست که در ذهن عقل موهوم است
ز پهلوی تلف آرزو شکم پر کرد … بر آن صفت که کنون حاجتش بهاضوم است
جهان مسخر رای تو گشت شمع فلک … که در تصرف او همچو پاره موم است
پیاده خلق تو بر دست نوبهار نهند … شمایلی که بصورت رحیق مختوم است
بپای از چه شد عطسهای صبح از آن … ز نفحه گل خلقت سپهر مزکوم است
بر مهابت ار لاف بر دلی زد … تو عفو کند ز بیانات او که محروم است
زر از دور دوی ورزدی دشمنت باشد … از آن رعیت ایام خوار و مظلوم است
گهی شکسته بود گاه بسته گاه زده … گهی ز سیلی و گاه از طپانچه مجروم است

گهی بپنجه کارش میان دو نیم زنند … گهی بدست ترازو بسنگ در جوست
گهش بسته بازار بر کشد بر روی … گهش در آتش سوزان مقام معلوم است
که از شکنجه سنگ رخش پر آژنگ است … گهیش چون ز دندان کار مشکوم است
گهیش خرج کنند و گهیش دفن کنند … ببین مشابهت دشمنت که چون شوم است
جوامع هنر بنده حرص خدمت تست … اگرچه حرص بنزدیک عقل مذموم است
چنین که حرمان بر حال بنده مرسوم است … چه جای جبه و دستار در رسم مرسوم است
مرا ز جامه درست جز حلقه بر در زد … فلک که خود بچنین کار کرد موسوم است
خلوص معتقد بنده اندرین خدمت … چنانیان را در سلک علم منظوم است
چو من ز رحج کنم استرادتی گوید … دگر چه باید از آنکه خواجه مخدوم است
ز خاک پای تو کش می زند دست بد … ببین که مردم چشم چگونه مخدوم است

ای کریمی که پایه قدرت … برتر از اوج چرخ گردانست
بر گریبان تر آسمان سرفت … که مدار رواج در ابداعست
ابر جود تو تا بیع گرید … گشت زار امید خندانست
گشت سرها خنانک درمی … نفس باد همچو سندانست
شمع گردون ضعیف و اندک نور … بر مثال چراغ دزدانست
روز کوتاه چون شب از سرما … ز آنچه بود دست بیم خندانست
در دهنها فسرده آب دهان … از دم سرد همچو یخدانست
استخوانها ز لرزه در تن من … همه طقطق کنان چو دندانست

هر که او پوستین و پشمینه است — گردن افراز همچو حمدان است
پیش این زمهریر موی شکاف — پنبه چون پشم پیش سندان است
دفع سرما اگر چه موی کند — زانکه دانا و زانکه نادان است
زخم می بلرزد ار چه مرا — هر چه موییست بر نخدان است
آفتابی ز جود بر من تاب — که ز سرما مرا پوست زندان است

ای بلند جنابی که سایه جاه است — همیشه بر سر خورشید آسمان گرد است
پرور کار تو شد بشب روی منسوب — ز هیبت تو رخش همچو زعفران زرد است
ز آفتابش اگر چه هزار دل گرم است — به رود خاطر تو صد جدم همان سرد است
بر آمد دیده من سیل در جهان دوزن — میان شادی و طبعم همان چنان گرد است
ز بس که در دل من دردهای بسیار است — نمی توانم گشتن مرا فغان درد است
اگر چه بنده را تا ربی عنایت — ز هر چه شغل و عمل بود این زمان فرد است
ز خاک پای تو بیزارم ار کسی هرگز — چو بنده خدمت ترا ز میان جان کرد است
دو سال شد که ز خرمان نمی رسد نشخوار — ز نعمتی که ازین پیش در جهان خورد است
ز گلستان عطایت چو قسم من خار است — مرا از آنچه که در دست دیگران ورد است
حکایت من و این کارها اکنون — همان کلید که در جامه دان ان گرد است

خسرو تاج بخش شاه جهان — کز نهیبش زمانه بر حذر است
تحفه چرخ سوی او هر دم — مژده فتح و دولتی دگر است

رای او پیر و دولتش برناست — دست او بحر و خنجرش گهرست
خاک پایش رکاب اقبالست — عکس تیغش طلیعهٔ ظفرست
چه عجب گر چو زر شود از بیم — دشمنی کز ملک بدو نظرست
همت او آفتاب و خصمش خاک — خاک در تاب آفتاب زرست
ز تیغ و کمر جهان بگرفت — نه به نیروی خنجر تاج ورست
بخشش از دست دولت او — لاجرم هر زمان فزوده ترست
تیغ را گو تو در نیام بخفت — که خود اقبال شاه کارگرست
آسمان دوش با خرد می گفت — کز بتر و نیک باخبرست
که بگیرد به تیغ چون خورشید — هر چه خورشید را بر آن گذرست
خردش گفت چه تو پنداری — عرصه ملک او همین قدرست
نی که در جنب پادشاهی او — سقف گردون تنور مختصرست
باش تا صبح دولتش بدمد — کین اثرها نتیجهٔ سحرست

امیر مقبل عالم که تا جهان بودست — بحر در آینه تا بندهٔ تو ننمودست
گشاد تیر تو بس دستها که بربستست — ز بند رمح تو بس کارها که بگشودست
هزار بار ببازی سنان نیزهٔ تو — هلال را ز فلک همچو حلقه بربودست
اگر چه قدر ترا من بر آسمان دیدم — چنان که می شنوم زان بسی بیفزودست
بساط حضرت عالی که بوسه گاه منست — ز ثقل سایهٔ من مدتیست کآسودست
ندانم از چه سبب لطف هر چند گاه — مرا ز روی کرم پرسشی نفرمودست

خطات نسبت تقصیر با تو نتوان کرد — اگر تواند بودن ز بخت من بود

ای خداوندی که پیرامون حصن حرمتت — جز ز تهدید اوامر تدبیر و دانت باره نیست
ای جواد و ای شرع آرای و حرم بی تو نیست — بر فراز بام گردون جنبش سیاره نیست
سنگ بر دل ابلهان از عشق زر در عهد تو — ای سلیمان جان در بازار سنگ خاره نیست
حاسدت زرد و دوتا و لاغر آمد چون نی — چون عروس طبع تو محتاج طوق و یاره نیست
شاه برای ترا با چشم زخم اختران — جز رجوم بحر اخضر نیل بر رخساره نیست
از چه در میزان جودت سنگ زر یکسان شدند — گر ز ردی راستی طبع تو چون طیاره نیست
شد لباس همت تو از ترفع آن چنان بی‌ننگ — جز ز بین و آسمانش خشک رخواره نیست
باغ اقبال تر ازین گلشن نیلوفری — چشم خورشید درخشان لایق نظاره نیست
کیست کو در خدمت تو پی وفای گرد گوی — چون وفا از چار دیوار وجود آواره نیست
ای کرا تاراج جودت مایهٔ در کان بود — چون نصیب من شد از انعام تو یکباره نیست
حلقهٔ گردون ز راه سینهٔ من گرم شد — لیک در انگاه اش کس را دل بیچاره نیست
ناقصان را در شعر دیده بنگر گر هست — در بسیط کون یک کامل که او غمخواره نیست
تا ز دو بست دست بخت من از خواب خوش — مهد حالی پیش من جز صورت گهواره نیست
آفت جان من آمد این زمان همچو تیغ — بس چه گویی بازمانم جای صد گفتاره نیست
دولت سر جا بیافت اندرین دور زمان — مفلسی ام زانک بجز فکر من این کاره نیست
دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض — جز رخ انگشت من از زر فرق یکسر چاره نیست
من ابسی اجزای برج و نحس سیج اختران — می خورم سوگند و دانم موجب کفاره نیست
کاندرین ایام و دوران با چنین بخشندگان — کس چو من محروم و غم روزی و بخت آواره نیست
کار فضل و رونق دانش ز تو پوشیده نیست — رادمی را از مؤونات طبیعی چاره نیست
نیست خالی نفس ترکیبم ز نفس غاذیه — خود گرفتم در نهادم قوت اماره نیست
هم تو خود تیمار من کن کین قوم را از مسکنی — آب روی بخشش و دست و دل آن باره نیست
سایه‌ات همواره باد از سر من در جهان — شادمانم زانک دور آسمان همواره نیست

سپهر مجد و کرم عز دین یگانهٔ دهر — که دست و کلک ترا با قضا مساوات است
شده است ماه نو اندر جهان مشار الیه — از آنک با سم اسب تواش مطابقت است
شتاب کاری ایام مشهور است بدان — که آسمان را با عزم تواش مسابقت است
بهر چه رای شریفت اشارتی فرمود — سبیل چرخ در آن طاعت و موافقت است
جهان چمن تو اضداد آشتی کردند — که خوشدلی و شیر را بهم معاشقت است
رهی ملازم این حضرت از دل و جان است — بصدرت ارچه ازین در کشش مفارقت است
در آن مهم که بجاه تو استعانت رفت — توقف تو ام از غایت مخافت است
رهی برابر آن رد بمزد هم باشد — گر زین مراقبت از جانب مصادقت است
و گر بطبع برد عاشقی چه در بابی — ترا که با سروری جهان معاشقت است
یکی سوار ز بهر خدای را ابر است — ترا نگیر که خود   قدمت موافقت است
سوار ظلم شاخ همه جهان بگرفت — یکی سوار عدل این همه مضایقت است

سپهر قدرا سوق رهی بخدمت تو — چو لطف شامل تو از قیاس بیرون است

ز دست هجر تو هر شب فغان بیوسن / چو پای همت تو بر فراز گردونست
برست در نظرم عکس نوک خامهٔ تو / ازین سبب مژه ام بر ز در مکنونست
بسی مطالعت شوق کرده ام هر بار / ولیک هر که ازین بیان بود کافزونست
برین صفت که من از فرقت تو محزونم / شفای جان من از طلعت همایونست
ز روی صورت اگر چه ز حضرت تو دورم / ضمیر پاک تو داند که حال من چونست
کنار همچون گر بود جای من و تو / ز اشک دیده گلگونم کنار جیحونست
بدان خدای که از فیض ابر قدرت او / سر بهاران سبزست و چهره گلگونست
که شوق خادم داعی بحضرت عالی / از آنکه بود یکی صد هزار افزونست

صدر احرار شهاب الدین که گاه سخا / کان و دریا شده از دست کفت چون کف دست
دشمن از غصه جاه تو چو غنچه دل تنگ / طبع از جام عطای تو چو نرگس سرمست
شرف خانهٔ خور اگر رفعت مثلث / گشته در جنب سراپردهٔ اقبال تو پست
همه اندیشه غمها ز دل او برخاست / در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشست
بسته کاری از خدمت تو دورم کرد / که به باد ار روی فلک سنبله بست
تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا / در شادی و طرب جمله بر رویم در بست
مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد / والحق از غصه آن جان ز تن من بگسست
ترسم من تو و ز تو نرسد نامه بمن / این چنین حادثه را اسم سببی دانم هست
شیشه کاغذ دانم ز هست نیست درین / زانکه در حق منت هست گمانها پیوست
تا زبان قلمت چون دو من رشته سخن / یا نه چون پای دست دبیر تو شکست

ای که با الفاظ گوهر بار تو / سعی ضایع در جهان کان کندنست
کار طبع دل فزوت روز و شب / بیخ غم از طبع یاران کندنست
دشمن ار داری تو بهرام فلک / از برای گور ایشان کندنست
صبر کردن در فراق خدمتت / چون بناخن کوه و سندان کندنست
چاره هجر تو الا وصل نیست / درد دندان را چو درمان کندنست
پیش من بی تو و دور از روی تو / ثبت دست از غم بدندان کندنست
در فراقت زندگی گر می کنم / زندگانی نیست این جان کندنست

نور دین ای ذات تو کان هنر / کان چه باشد خود سراسر گوهرست
زنده همچون شمع از نور دلت / هر که را تابی ز مهرت در سرست
از برای نو عروس خاطرت / حجله‌های آسمان بر زیورست
عنبر اندر مجمر باشد پس چرا / مجمر شوقت در میان عنبرست
تا نبیند آن طبع گوهر زای تو / از خجالت دامن دریا ترست
شعر می خواهی ز خادم مدتیست / تا ز شعر و شاعری فارغ ترست
شعر اگر بودی رونق / این زمان بازی عجب مشکل‌ترست
هر کجا از فضل و دانش حلقه ایست / گوش شهزادان حلقه بگیر بر درست
بلبل طبعم نوا کم می زند / زانکه شاخ جود بی برگ و برست
کشتی اهل سخن خشک ماند / کاین بهار از ره بجوی دیگرست

زان چو سوسن خامشم کین توم ر — مجو نرگس چشم مگیر بر زرست

در آن خانه کز زاید دختری — خامشی انجا بر دم در خورست

من چرا خامش نباشم گر سخن — در کنارم زاده چندین دخترست

تا بدین صورت بود کار سخن — وای آن مسکین که معنی پرورست

هم فرستادم بخدمت چند بیت — تا بدانی کین رهی فرمان برست

نیستم در خدمتت محتاج عذر — لطف تو خود عذر خواه چاکرست

نوردین ای کز در افاق جهان — خاطر تو بهنر مشهور ست

نظم پاکت شکر موزونست — لفظ عذبت گهر منثورست

نرگس از نصله جام لطفت — جرعه خورد و از ان مخمورست

شرح اخلاق پسندیده تو — بورقهای کرم مسطورست

نور عالم همه از مهر آمد — دلم از مهر تو زان پر نورست

مدعای تو دلم نزدیکست — صورتم گرچه ز خدمت دورست

اندرین عهد کز انواع سخن — هر کرامت دلی رنجورست

خاطرم گر نکند نظم سخن — پیش ارباب خرد معذورست

گرچه تقصیر وا وان دارم — عذر تقصیر برین مقصورست

در دام رهی فتاد او روز — صیدی که ز دام ها بجست

دین لحظه گشادن قبایش — در چند پیاله باده بست

واقبال آنت کز شبانه — چون نرگس خویش مست

گر خواجه بلطف دست گیرد — بر من نه نخستش دست

برو پیل باش و نیچی چو کن — تا گر هنر چو کان بسازندت

کون فراخی مکن و سر تیری — ورنه چون تیر پیندازندت

نوردین ای کز فنون هنر — فضل تو همچو روز مشهورست

جزوی از سر گذشت خاطرت — هرچه اندر کتاب مسطورست

باعروسان خاطرت ما را — فکر بر شخص حور مقصورست

تاب مهر تو تا بمن پیوست — همچو صبحم دلی پر از نورست

لطف تو عام و خاص در حق من — دایما سیهای مشکورست

گر بخدمت نمی رسد داعی — اندرین چند روزه معذورست

مقصدی عذر می نشوم — که نه خیر بیت انگ مقدورست

آب تاف و وحل تا زانو — پای من لنگ و راه من دورست

جرم بدبختی منه بر وی — که بلطف تو نیک مغرورست

در شعر من عیب نگیرند اهل فضل — گر جای جای قافیه معنی مکررست

معنی سر سخن بود و قافیه به پیش — بر یک ترازوی دو سر آن چون برابرست

گر قافیه دو باشد معنی یکی بدست — لیک ار بعکس باشد آن سخت منکرست

زیرا که بوستان سخن را در جهان | از صنایع قافیات و معانی برورست
یک میوه بر درختی چندان نکوست نیست | بر یک درخت میوه دو گونه عجیب نیست

بخدمت آمدم دی بامدادان | نبودی در وثاق و رد دیکیست
کدارم بر طبق مطبخ افتاد | ندیدم لوت و پوت بجز دیکیست
بنا رجوع کلی از جهل کام | ببغز من همی آمد زنکیست

دوش ناگاه نعره برخاست | که دگر باره جنگ گرانست
مرگ دیدم ببرگ تا زنده | گر همی بازگشت نتوانست
بانگی از سر دوران کی برد | حل اشکال عقل آسانست
گفتم ای دوست باز می‌بینی | کار عالم که چون پریشانست
گفت آری قران نحسین است | وین خصومت نتیجه آنست
گفتم آری نه جمله هفت اقلیم | زیر دوران چرخ گردانست
دور روز دیگر جاودان زین رش | دور مریخ و سیر کیوانست
از چه می‌افتد از برای خدای | آخر این قدر می‌توان دانست
کاثر هر قران که نحسین راست | خاص در جامع سپاهانست
وانچه از اقتران سعد نیست | اثر آن بقم و کاشانست
تا بدانستی که ترهات این | همه تقدیر حکم یزدانست

ای آنکه در ضیاء ارباب نظم و شعر | اندیشه ز مدح تو خوشتر نیایدت
صاحب شهاب دین که بحر رای او | بر جبل روزگار ظفر نیایدت
هر گز خلاف آنچه ترا بود در ضمیر | در طبع چرخ و خاطر اختر نیایدت
زان عطرها که خلق تو انگیخت خلق را | یک شمه بهره گل و عنبر نیایدت
در آستین حصار دست گر نخست | گر سر بهرزه در دل خنجر نیایدت
تا روزگار بر خط حکمت نهاد سر | از فتنه همچو زلف بهم بر نیایدت
یک قطره خون ناحق اندر دور عدل تو | جز کر قینه در دل ساغر نیایدت
بر سر چرا زند کف و افغان چرا کند | دریا اگر ز دست تو مضطر نیایدت
باد سحر از لطف تو در خاک ره فتاد | در خیره آتش سر اندر نیایدت
با کلک یک بدست تو ریح دراز قد | گر و اضطرابها و برابر نیایدت
عدل تو تا طبیب مزاج ممالکست | اطراف شر از شور و شر نیایدت
بیمار خانه را که بشد سوار اسحاق | در عهدت آرزوی مزوّر نیایدت
در بند است چو هر کار رهای تنگ | دل راست بار چون خط مسطر نیایدت
سر هم بدست خویش بدین آستان نهد | هر کو بپای خویش بدین در نیایدت
نطق بر دبیر مدح تو تا در فش زیست | هر کو تهی دماغ جز در سر نیایدت
زان معضلات گردر کس عقل تامّ | کلک ترا کدام مسخر نیایدت
باشد شکم تهی و شب و روز می‌دود | آری بهرزه کلک تو لاغر نیایدت
آزاد و خوش زبانی چون سوسن و ترا | در زر چشم و سیم چو عنبر نیایدت
زان اشک چشم دشمن و آن زنگ روی اوست | چو زاری بخیره بر گهر و زر نیایدت

لطف ذات تست جان بر جهانیان ... این نکته از گزاف مراد زنیابدت
کو باز پس از در دیوار اصفهان ... آن را که این حدیث مقرر نیابدت
کردند اتفاق که مثل تو خواجه ... در چرخ وجود زما در نیابدت
ای همچو گوهر آمده بر سر کاینات ... از دست توجه بر سر گوهر نیابدت
عمریست تا در آرزوی خدمت مدام ... وین دولتم ز بخت میسر نیابدت
حرمان من ز خدمت تو اختیاری نیست ... مشکل بود مرا که مقدر نیابدت
طومار وار بنده بجز در گزیست ... زیرا که هیچ مجمع و محضر نیابدت
درچیده دامنست چو غنچه ز خلق از آن ... بیرون ز غنچه چون گل صد بر نیابدت
از قسم حادثات که دامست صعبه ... کان بر سرم ز چرخ چو پیکر نیابدت
قومی که حاسدند مرا بر زبانشان ... آن می رود که در دل چاکر نیابدت
زنهار تا ز بنده بتقصیر نشمری ... تا این زمان بخدمت داور نیابدت
یادست حادثات ز من بر شکسته اند ... یابدت بلای مرا سر نیابدت
تشویش بیش ازین چه سود کاید ز گفتن ... از آنکه مهر ازین سوی شد زنیابدت
در من بچشم لطف نگر زانکه خود ترا ... در چشم جز بهای محقر نیابدت
آیند اهل فضل بدرگاه تو بسی ... لیکن چو من کسی سخن آور نیابدت
در دل نهال مدحت صاحب نشانده ام ... امسو رنگ فرا بر نیابدت
بر زین پس ده گر خورد آب لطف تو ... گر شاخ خشک میوه فزاتر نیابدت
بیدار این بضاعت مزجات از ری ... شکر بدانکه لایق در خور نیابدت

هنر و باختن اندر بلا و درد سرست ... ازو حذر کن و بگریز اگر ترا بصرست
صلاح خویش نگه دار و نا فلاح مجوی ... که در صلاح و فلاح تو زندگی دگرست
بجاه از دو خلقت و بفضل از دوشان ... ازو جمال زبانت و زو دهن خطرست
گهی بگوی زانو و گه بگوی بر ... درست گوی دست تو ده عمرست
گهی بجای لبها زبس دریغ و فسوس ... چنانکه گوی در رخهات منیرست
بران حریف که با تو بساخت دشمن شد ... وگرچه او ز همه دوستانت دوسترست
گهی ببالی دگوی اگر چنین زدی ... ببردی و کنون شد که زخم من دگرست
گهی بگیری دگوی بکمر بر اندیش ... گهی ببردی و گوی حریف کور و کرست
چو بنگری همه بازیست فزودی آمد و گم ... چو بنگری همه گفت تو گویا بگمرست
بعشرت اندر کسب و طلب درخورست ... نکو نباشد کر حاصلش همه کدرست
عجبتر آنکه همی نرد را هنر دانی ... وگرچه در سخن   نظرست
اسیر رنج چرا چون وا اشتوان گشتن ... بچشم آنکه مرد را خرد نه بس هنرست

همه دریای جور پست شد بد ... هرکجا در زمانه پرهنریست
باچنین نکبت هنرمندان ... وان آن که زنه بردارست
شکرهای کسم که گرچه مرا ... از هنر بهره ایست مختصریست
آسمانا زمین فرا تر دار ... سر وجان هرکجا که خریست

صنما شکر های انعامت — بزبان قلم نیاید راست
ودوشش در انتظار وعده تو — جز که بنشسته ام دلم برخاست
هرکرا لقمه در گلو گیرد — شربت آبش از تو باید خواست

هرکرا قربت تو بیشترست — وانکه او از همه درویش ترست
وانکه او دورتر است ازبر تو — بنیابت زهمه بیشترست
دست چپ گرچه بدل نزدیکست — قوت راست او بیشترست

عمل دادی و پس معزول کردی — مرا بر خود این نوعی زنهرست
الم نجعل لم عینین حق گفت — ترا عین عمل خود عین عزلست

ایا صدری که آمد چرخ نیلی — یکی از بندگان جان بلوست
رسید اینک بشادی نوبت آنکه — بدرد و سقف آوازه‌ای کوست
بسی روزست تا چرخ از شب و روز — همی سازد دوات آبنوست
وزارت چشم بر ره دوخت — همی دارد امید دست بوست

ایا صدری که خورشید فلک را — بپیش حکم تو زنجاک خدمت
بدست ظلم از عدل تو بندست — بپیش فتنه در رای تو سدست
همیشه جاه تو عالی چو رایت — همیشه جد تو صاعد چو جدت

زبخت خود نه از جود تو پیچم — که از تو التماسی مسترد است
زجودت خواستم چیزی محقر — که وانگه هم گران بینی معدست
بحرمان شد آن هم پیش سر — که بر حاجت ثقت بر نجابت
بیاد آمد که پس در خاطر آرد — که در طبع تو هرگز منع ورد است
ولیکن تا همه عالم بدانند — که چه ان من انجا تا چه حدست

ایا صدری که نبض اهل معنی — زجام جود تو در بحر شکرست
زتوقیع تو ما را پای تا سر — چو توقیعت غریق حمد و شکرست

آمد ز پی خدمت و تا دیر گذشت — وانگه نه دید چهر مخدوم و باز گشت
رای دراز بود و ز تاثیر آفتاب — چون تنگ برد کامد و چون موم باز گشت
آمد بدرگهت متظلم ز روزگار — دادش نداد دولت و مظلوم بازگشت
تا آن زمان نشست که سلطان هم روز — از ترک تاز مملکت روم بازگشت
ای برده دار لطف کن و خواجه را بگو — کامد پی خدمت و محروم بازگشت

ای کریمی که گاه فیض نوال — رنج کلکت مسلم ابرست
از عطای تو نیمه‌ای برسید — وان دگر نیمه هم بران کبرست
بحرانیان برای انعامت — نیمه صبر و نیمه شکرست
این چنین شکر را این وجه است — من ندیدم علاج آن جبرست

سپهر شعبده باز از درون پرده غیب / لطیفه دگر آورد کالها صلوات

رسید دختر دیگر مرا و بیچاره / ببرد رونق عیش و ببرد آب حیات

اگر نتایج حبلم بود بدین قانون / نه هیچ رنگ شفا یابم و نه بوی نجات

اگر نباشد جز رابعه دوم دختر / جهان بهست که سوی عدم برد برکات

از این سپس بحر خویش نزاید از من از آنک / نبات فکر بدل مرا به فکر بنات

بنات را ز پی نعش افسرید خدای / ز بهر آنکه سپهر آمدست در حرکات

ز مکرمات بود دفن دختران همه وقت / اگر محال حیاتست دگر محال ممات

قطعه

نزد تو فرستادم / التماسی در آن حقیر قلیل

از برای محقری ادرار / بارها داده ایم دردسرت

یک درم زان نمی شود حاصل / نیک دانم که هست از آن حسرت

یا ز عجز است این توقف تو / یا ز بخل است منع این قدرت

در کلاه تو هیچ بیشی نیست / ای کلاه تو چون سر بدرت

صدر اماثل رضی الدین که بتحقیق / مثل تو در روزگار شخص دگر نیست

نیک دعاگوی تست خادم مخلص / گرچه مرورا بخدمت تو خطر نیست

روشنی حال من ز هیچ طلب کن / کز صفای ضمیر تست خبر نیست

می دهمت سال و مه صداع ز هر نوع / زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست

گرچه مرا از تغافل تو زیانست / هست غم خلقت مرا غم زر نیست

هم تو غم کار من بخور که درین عهد / جز تو کسی را نظر بر اهل هنر نیست

زهی بمنزلت کیوان رسیده ایوانت / شکوه هفت سپهر از چهار ارکانت

فروغ عالم علوی ز عکس دیوارت / غذای اهل بهشت از بهار بستانت

برون بار تو از تنگنای زحمت خلق / فراخنای جهان نیست در دبیدانت

بچشم عقل و دار و بنگر که هست / چو طاق جنت فلک گشته خم ایوانت

بطبع و رغبت خود بازی کند خورشید / هزار نیزه ز زرین بچوب دربانت

ز لطف خواجه اگر نیم رخصتی یابد / بباغهای آید ز خلد رضوانت

وزیر مشرق و مغرب پناه اهل هنر / محمدی که کرم آیتیست در شانت

در تو قبله آمال گشت از همه روی / ز بس که کرد جهان گشت جیب احسانت

چو همت ز فلک برگذشت درگاه / چو بخت بهمه کس رسید فرمانت

ترا بصفه ایوان چه افتخار بود / که ساختست خرد جای در دل و جانت

دهان حرص بدندان آرزو بشکست / بکام خویش لبی نان مگر که بر خوانت

از آستین تو دریا دل ابر سر بر زد / اگرچه مطلع خورشید شد گریبانت

بزرگوارا ابیاتی سه چار هم بشنو / ز حال ما ارچه نباشد فراغت آنت

بده نوالۀ زهی ز خوان تر پستم / اگر کم رسد چون من از اهل فضل مهمانت

بریخ قطرۀ دریا چرا شوم خرسند / جهان غرق شده در نعمت زادانت

نظر چرا نکند سوی حال من کرمت / چو هست بهر عمارت نظر بویرانت

ز چون تو خواجه بود استماحت جودی / گر از زر و خاک نیاید بچشم یکسانت
چنانک داعی فضل و مراعی کرمی / خدای باد بهر دو جهان نگهبانت

فلک جنابا در تو کجا رسد سخنم / گر که مدح تو از قدرت بیان بیش است
معالی تو ز حد قیاس بیرونست / مکارم تو ز اندازه گمان بیش است
بکام فکر بپیمودم این جناب ترا / بر اندکام ز پهنای آسمان بیش است
جهان بحر سخاوت زفا چگونه کنند / سراسر تر و خشکش ز بحر و کان بیش است
مدبران جهان ابر و کان و دریا اند / بکینه فیض سخاوت ز همگنان بیش است
اساس دولت از مبدا فلک پیش است / چنانک مدت عمرت ز جاودان پیش است
فلک گر باشد گر طاعت تو سر کشید / به آستان تو صد بنده چنان پیش است
من ار بگویم ورنه همه جهان دانند / که جود و لطف تو از هر که در جهان بیش است
تو از لطافت گنجیده در ین عالم / وگرنه ذات تو از حیز مکان بیش است
ز دوستی تو گر صد فن آشکاره کنم / هنوز آنچه بماندست در نهان بیش است
خدای داند و دانم تو نیز میدانی / که مهر خدمت تو در دلم ز جان بیش است
حدیث شوق بخدمت چگونه گویم کان / هم آنچنان که گرهات سر زبان بیش است
چگونه عذر خداوندی تو دانم خواست / گر این حدیث خود از گفتن زبان بیش است
دهان چگونه گشایم که آب الطافت / مرا گذشت ز لبها و از دهان بیش است

خواجه وقت ستدن سخت پی است / بگه دادن اگر سست رگست

گر چه جنست بصورت لیکن / نجس العین یعنی چو سگست

هر جا سبکی حرام خوارست / باشد چو پیاله باده نوشست
می گیرد عقد زر بر انگشت / هر گه چو شمامه زرد گوشت
در بند شکم تهیت انگس / گر طبع چو نی شکر زرشت

ندانم چه افتاد مال ترا / که چون خاطرت در پراکندگیست
بدیناری از وی صلت می کنی / بدیدست گفت آخر زندگیست

هر که در احمقی تمام بود / خلق گویند مغز خر خوردست
گر چنین است مجد فرزینی / مغز تنها نه مغز و سر خوردست
مغز و سر جلیت گو خری جر به / با همه آلت سفر خوردست
کیر خر هم در ان میان بودست / چون خری از خران نر خوردست
در سر شش مغز نیست پنداری / مغز او را خری دگر خوردست
سر پستاد از معانی من / کمترش این حدیث در خوردست

نظم و نثر سخن برابر نیست / گر چه هر یک چو در مکنونست
سخن نثر اگر چه بس نیکوست / کار منظوم خود دگرگونست
آن نه بینی که آهن بی قدر / همبر زر بود چو موزونست

صدرا چو آرزوی دعاگو بجد است / از حد برفت و مدت هجران دراز گشت
آمد بدرگه تو و چون بار تنگ بود / بر سید آستان و دعا گفت و باز گشت

بزرگوارا هر چند طبع من در نظم / برتبتیست که افلاک زیر پایهٔ اوست
ز روزگار بحالیست هر چه رسواتر / اگر چه پردهٔ نام نکو وقایهٔ اوست
من این چنین و خداوند جاه و دولت شد / کسی که دزدی اشعار زنده مایهٔ اوست
همای سایه فکن این چنین بود که منم / خود استخوان خورد و ملک زیر سایهٔ اوست

ای خداوندان انبار علف / هیچ میدانید کم خر گرسنست
نان دهان بر جو ببخشایید از آنک / شاعری کو را خر نر گرسنست

بخدایی که وصف بی چونیش / بر اشارات انبیا رفتست
قلم استقامت صنعش / همه بر خط استوا رفتست
بر سر بندگان بخواهد راند / هر چه اندر ازل قضا رفتست
کاندرین مدت دراز آهنگ / که ز عهد فراق یار رفتست
نه خیالت ز چشم دور شدست / نه ز دل یاد تو فرا رفتست
در ضمیرم همه ثنای تو بود / بر زبانم همه دعا رفتست

بخدایی که فوق گردون / زیر بار جلال او پست
عیسی مضمرست در سر باد / که ز درگاه امر او جست
بر بساط کمال لم یزلش / گرد شخص حدوث ننشست
ناوک تیر او بنوک قضا / گرده گاه وجود را خست
که شفای دل شکستهٔ من / در لقای مبارک تو بست

صدر آزادگان و خواجه دهر / که ازو جان مردمی شاد است
بر سر کان ز جود او خاکست / در کف بحر با کفش باد است
پیش دستش چو سرو بر پایست / اندرین عهد هر که آزاد است
ای جوان دولتی که همتایت / مادر روزگار کم زاد است
عالم مردمی و کشور جود / از دل همت تو آباد است
دارم از تو یکی سوال که زو / بر دل من هزار بیداد است
خاطری سخت بوالعجب دارم / که ازو جان من بفریاد است
نان که دی خورده ام ندارد یاد / که بخوردمش که بنهاد است
پارم سوم جبه و دستار / که مرا صدر محترم داد است
پنج شش سال رفت از آن تاریخ / این زمانم هنوز بر یاد است
نیک سرگشته ام درین معنی / هیچ دانی که از چه افتاد است
بگشا مشکلم که مشکل من / جز که طبع کریم نگشاد است

درین سفینه نگه کن بچشم عبرت بین — که رشک لعبت مانی و صورت چینست
سفینه چیست غلط می کنم که دریائیست — که دست عقل ز اطراف آن گهرچینست
ز پای تا سر او یک بیک تأمل کن — ببین چگونه همه نغز و خوب آیینست
ز بس که عنبر و مشکست توده بر توده — دماغ دانش از اندیشه عنبرآگینست
مفرحیست ز بهر روان غمزدگان — که جد و هزلش معجون تلخ و شیرینست
بگیر خرده که مدح و هجای او بهم است — که در کتاب خدای آفرین و نفرینست
دقیقهای معانیش در لباس حروف — چو حور عین شده اندر لباس مشکینست
ز گونه گونه سخنهای تازه و نغز او — بدست فضل و هنر دسته ریاحینست
محدث عقلا و انیس عشاق است — ندیم خلوت و زینتگه سلاطینست
سفینهها را در بحر دیده ای بسی — سفینه که در و بحرها بود اینست

خدایگان شریعت پناه اهل هنر — که از حسام تو روز کارزار رشادست
زمین ز حلم تو در آرزوی توقیرست — خرد ز کلک تو در انتظار ارشادست
چو در معانی ذات تو می کنم فکرت — یگانه خاطر وقاد و طبع نقادست
بزیر سایه اقبال تست آن مجمع — که آفتاب در او از عداد افرادست
شمایل تو در احیای رسم جود و کرم — بدیع نیست که گویم قرین ایجادست
درون هر سر انگشت تست چشمه جود — چنانکه جسم که محدود بر سه ابعادست
تراست مشرع جودی که گاه مورد آن — سحاب گوهرپاش از حساب و رادست
نه زایر تو تکلف ببذل خواستست — نه بخشش تو مکدر بخلف میعادست

حدیث دانش ازین پیش اگر مکدر بود — بشستی تو کنون صحن عالی اسنادست
ز آب و آتش آمیخت خاطر تو — زهی گهر که در و اجتماع اضدادست
چو جبل زنگ شود مجتمع ز پستی تو — نهاد کوه که ثابت ترین اوتادست
نیافت مشتری از دولت تو رتبت تر — متاع فضل که دیریست تا بمن زادست
قبول لطف و کرمها که از تو معهودست — مراد خیره اولاد و مفخر اجدادست
بخدمت تو هر کجا که کردم روی — بگیم نکهت کاو خود کدام فوادست
نوازشی که مرا میکنی ز عادت تست — از آنکه خدمت من در محل اعتمادست
چگونه حصر ایادی تو توانم کرد — که لطفهای تو نامنتها چو اعدادست
ولیک یک سخن اندر ضمیر من باقیست — که آن سخن را امروز وقت ایرادست
ز بخت چو رسیدند همگنان بمراد — چرا هنوز زنی در مقام آحادست
رسید عید و مرا دست زین تکبیرست — ز چیزها که بپا باز عید معتادست
خجسته باد چو روزی تو بر تو مقدم عید — که سر بسر همه ایام تو خود اعیادست
دعای جان تو در سبحه سحرخیزان — بعینه واسطه عقدهای اورادست

ای بزرگی که از میامن تو — همه حاجات اهل فضل رواست
طبع تو آب و خاطرت آتش — علم تو کوه و همتت دریاست
تا سوی من ز جانب کرمت — التفاتی نرفت مدتهاست
نظرت نیست سوی مبتلیات — زانکه مقصدت بعالم بالاست
گر بخدمت رسم و گر نرسم — یک زبانم پر از دعا و ثناست

هر دو همتی دریغ مدار | گر بیاری مرا ازین شمات
ناگهان در رهی افتادم | گر ترا نیز باد اگر چه ملات
شب تاریک و فکر گوناگون | نیک دانی که موجب سوداست
خاصه چون شمع در میان نبود | که بدو انس مردم داناست
چشمها گرچه روشنست بگیج | جمع بی شمع چشم نابیناست
شب ازو اگر روشنایی نیست | گرچه با دوست هم بتنهاست
صورت آنکه بر تو روشن نیست | در تصور خیال نقش خطاست
نامه غایبست چون شنوی | سخن آنکه با تو ناپیداست
آتشی باشد از سکان عیب | با تو آنکس که تیره شب گویاست
ور چراغی که روشنایی نیست | گر هزاران تکلفست هباست
نیست را امید از تاریکی | گرچه من کجا وراست کجا
بده انگشت شمع می جستم | گرچنین همتی بلند گراست
گر کند وجه شمع من روشن | گر بجنس خود است و گر بهاست
عاقبت عقل رهنمایم گشت | من بگویم چو شمع روشن ورا
خواجه باست در شب تاریک | روشنایی ز ماه باید خواست
زود پروانه شمع بده | گر ز سودای شب دلم بر خاست
بده آن شمع و بین بگریستان | زانکه هیچ شکر بشمع رواست

ای سروری که مخزن اسرار غیب را | بهتر کلید خاطر مشکل گشای تست

انجاست تربت دل واثق گر دوستی | وانجاست قبله و افتخار رای تست
عزم تو چون بساز اقبال پی برد | تا نور رای روشن تو رهنمای تست
خورشید کیمیا کرد از پای جوهری | هر یک چو بنگری بحقیقت گدای تست
بر رتبت معالی تو عقل کی رسد | کانجا که ابتدای ویست انتهای تست
اجزای کاینات دعای تو می کنند | زیرا که از مصالح کل بقای تست
در غیبت تو هم سحری بر در نیاز | در دست جان صحیفه ورد دعای تست
جانم که در شبست بمهر تو محکم است | عمرم که می رود گذرش بر هوای تست
یک دل برار امید مرا پیش روی | زیرا دو چشم بر زبر شکم قفای تست
در حضرت تو گرچه بر آن آب میشوم | بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست
گر گوش میکنم همه هم بر حدیث تست | ور چشم میزنم نظرم بر لقای تست
ویرست تا که بر در ابنای روزگار | بیچاره خسروی من بثنای تست
ترسم ز بالکانه دیده برون جهد | این چند قطره خون که محل وفای تست
چون بر در تو حلقه گستاخی زنم | دربان احتشام تو گوید چه جای تست
پروانه داده که رسوم تو راست | رسمی که تا که زینت آن از رضای تست
تشنو تو این حدیث از او و زکرم شنو | کاوازه می دهد که فلان خاک پای تست
گردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر | ور ماند کی بماند آن هم برای تست

بنیاد و بشت بکارم خدایگان صدور | گر نور رای تو با صبح هم شکم بود
کفایت تو بعین وجود آورد | هزار گونه مصالح که در عدم بود

ز دور گردش پرگار همت تو ... بران کجا که برد جای قدم بودت

سپهر از بن دندان بجای آوردست ... اشارتی که ترا از سر قلم بودت

فروغ رای تو درخشت بحجه نماید ... بر آنچه خاصیت شکل جام جم بودت

بحضرت تو که هر روز بر زیادت باد ... مرا چو قاعده انبساط کم بودت

اگر زناگه گستاخی کنم گویند ... که بر صحیفه من از جنون رقم بودت

ولیک اهل خرد را مصورست و یقین ... که آشنای فضل و کرم بهم بودت

چنانک در خط فضل هست وقع کرم ... همیشه پیشه کرم نفضل محترم بودت

بدین دلیل یقین شد که موجب تلفیق ... ازین طرف ضرر و زان طرف کرم بودت

نظر میکنم در جهان بخت را ... به از بارگاه تو منظور نیست

یقین شد ظفر را که در روزگار ... بجز رایت خواجه منصور نیست

بجا قدر تو سایه بر روی فکند ... دران خط خورشید را نور نیست

دماغ جهان از سر کلک تو ... شب و روز بی مشک و کافور نیست

چرا پیش لطف تو دم می زند ... صبا گر بلطف تو مغرور نیست

خلوص دعاگو بر آن سان که هست ... ز رای منیر تو مستور نیست

سیه کن چو شب روزم از حسد آن ... بنزد تو چون شمع مشهور نیست

چه مرد عتاب تو باشد رهی ... گر این پایه خان و فغفور نیست

اگر نیست بدرفته اعذار من ... بس اندر جهان هیچ معذور نیست

دعا نیست در دست من چون کنم ... مرا چون جز این قدر مقدور نیست

بر آنچه آن صوابست نزدیک تو ... دعاگو از آن مصلحت دور نیست

چو کام جهان از برم دور باد ... دلم گر بر آن خدمت آزور نیست

همه زلتی هست در جای عفو ... مگر شرک کان جرم مغفور نیست

منعم بهار دین که بذات تو قایمست ... هرچه اخص دانش و فضل و براعت

کشتی به آب لطف بسی تخم مردمی ... زان برخوری بکام که اصل این زراعت

در خدمت وزیر ز بهر صلاح من ... کار تو گر ضراعت و کار شفاعت

کعبه است حضرت تو و اندر طواف آن ... تقصیر خادم از عدم استطاعت

دانی که مار و موش سر کند در فساد ... ور باد هر دو در کام و زبان اشاعت

در قتل موش کوش که اصلست در جهاد ... گر زانک قتل مار ز باب شجاعت

با لطف تو مرا انحنی نیست چنانکی ... فارغ بگویمت که نه در دا اشاعت

حسد و فکی لطیف وراست راتی ... شلش نساخت انکه ز اهل صناعت

تعجیل میکند که بفرست ساعتی ... من دفع میدهم که نه صندوق ساعت

فرمان صاحبست که بفرست و حکم او ... ناچار در مقابله سمع و طاعت

لیک ار می فرستم چشم از قفای او ... ور می کنم توقف بر من شناعت

در خدمتش زبان نکنم زانکه حضرتش ... جای بضاعت نه جای اضاعت

دریافت دست خواجه و گر این بدو رسد ... گویم مراد بیا چیزی بضاعت

دارم ز جود او طمع سود ده چهل ... گر بحر سود یک ده طریق قناعت

از شاعران عجب نبود این قدر طمع ... با آنکه این دعاگو خیر الجماعت

جانم که در شکنجهٔ هجران معذب است / وجه خلاص او ز لقای مهذب است
آن مقبل زمانه و مقبول خاص و عام / کز لطف در وی گهر او مرکب است
روشن چو آفتاب بدیدم که ذات او / در اصفهان چو در شب تاریک کوکب است
در آرزوی خدمت او هر شبی مرا / چشمی تهی ز خواب ولی پر ز یارب است
از مدت فراق ندانم چه رو رفت / زیرا که روزها همه در کسوت شب است
در هجر جان گدازش بر من ز زندگی / هر تهمتی که هست ازین جان بر لب است
ورزی بدین صفت که منم بی حضور او / این زندگی نباشد تعذیب قالب است
زین هجر جان گداز که چون مار دراز / گویی که حشو بستر من نیش عقرب است
در باب خدمت ار چه که تقصیر می رود / باری ز پنج وقت دعاها مرتب است

اسبی دارم که دور از آب / همواره در آرزوی کاه است
می جنبد روز همچو شب زنگ / آفاق بچشم او سیاه است
در خاک ز بهر قوت خاشاک / می جوید ازین سبب دو تا است
پوشیده پلاس پس ز خاک بر سر / پیوسته ز جوع دادخواه است
آسوده بماندش از زین / زانکش شکم تهی پناه است
زین بس نزد و پیاده یک گام / کان گوشه نشین نه مرد راه است
در تنگ بر و سبق برین آب / چون من اسپی که جفت شاه است
بر هر جای مذهب او / در زیر سپهر پایگاه است

نه کاه درو نه سبزه نه جو / این حضرت او چه جایگاه است
افسانهٔ جو ز یاد او رفت / زیرا که ندید دیرگاه است
این حال چو هست بی تکلف / تا گاه ندید یک دو ماه است
تا روز به شب بدان گشاید / ترتیب بر کش آب جاه است
تیغ یمنی بخورد روزی / پنداشت که شاخی از گیاه است
دندان بگرد ز روی من را بنگر / با کاه ربایش اشتباه است
عالم همه تا بگاه دیوار / بر گرسنگی او گواه است
زیاد وش اگر رسی کنون بس / کش حال برون ز حد تباه است
تو غنچهٔ منشو که میزند دم / یکدم باشد ز نیت تباه است
یکبار الحمد و تو بره کاه / در کار وش کن که بی گناه است

صدر آزادگان کریم الدین / که همه رسم تو کرم بوده است
صیت تو همچو فکرت حکما / آسمان و زمین بپیموده است
گرچه در خدمت تو این کهتر / پیش ازین انبساط ننموده است
اول و ان درد خاپله را / زحمتی از نوبت در افزوده است
چشم دارد گران شراب لطیف / گرچه اشکی ز چشم پالوده است
بوی از دست عقل بربسته است / رنگ او پای عیش بگشوده است
طلعتش از حنک زهره حلقه لهو / جسم بسان شعاع بربوده است
پرتو عکس او بصیقل نور / کلف از روی ماه بزدوده است

روی مهیج از آنجنان لطف / که هر انگشت ازان پیالو دست
تابی از روی به آفتاب رسید / چون از عکس آن بپید و دست
از لطیفی گرست جو هر او / خردش جز بوهم نسود دست
هر کجا رنگ و بوی او آمد / لاله و مشک توده بر توده است
مستی از چشم او نشاید دید / هر که و صفش بگوش بشنود است
قطره‌ئی زد بجای گلگونه / گل ز غیرت بچهره بر بود است
همچو رای تو پر ز نورانی / همچو طبعت لطیف و آسود است
جبهه و مدح پیش ازین گو را / آنکه گردش حرام بشنود است
دست گیری مرا بقدر امکان / که ز غمها روان بفرسود است
زانکه بیمارم و طبیب مرا / نوش داروی صرف فرمود است

صد دار و امداد اگر انعام خود مرا / محروم مانده واری و از آن ابها هیچ
هر روز بامداد و کنم رخ بدر گهت / یک دل پر از امید و پس آنکه شبانه هیچ
جندین هزار تیر معانی زشست طبع / کردم کشاده و نامد از آن بر نشانه هیچ
نجاه سال خدمت این خانه کرده‌ام / و امروز نیست بهره من جز فسانه هیچ
گر مستحق هیچ نیم من بدین هنر / بس نیست مستحق عطارد زمانه هیچ
از طالعست این که من و آفتاب چرخ / مشهور عالمیم و بر آن آستانه هیچ
دانم نمی دهی که ترا در خزانه نیست / آری کریم را نبود در خزانه هیچ
لایق بود ز نعمت تو هر که در جهان / اندر میان نعمت و من بر کرانه هیچ

بر هیچ امید من ز وعده‌های تو / و آیت بس شگرف دوران دانم
در رشتهٔ قبول تو بازار من تو بیت / لیکن به حاصلت چو نارم بخانه هیچ
شد چون دهان دلبر من وعده‌های تو / سرچشمهٔ حیات و خود اندر میانه هیچ

ای لطف تو در تن هنر جان / وی لفظ تو بر سر فلک تاج
از بهر فنون خویش کرده / جان لطف تو در ضمیر ادراج
روشن ز حدیث تو خرد را / در شرح مهمات منهاج
هر شب تا روز فکرتم را / بر بام معالی تو معراج
طبعت بکمال قدرت خویش / ز اشکال عقیم کرده انتاج
بر رفت امروز و کودکانم / هستند در آرزوی تماج
داریم ز نعمت تو هر چیز / و اکنون ز پی تتم به آرد محتاج
هر چند ز نعمت تو داریم / بسیار سپید و زرد چون عاج
لیکن تماج از چنین آرد / کاجی باشد برقت انضاج
ابرام رهی بکش چنان گیر / کز هست منادی در حجاج

هر کو شعری برد بر ممدوح / گنداز اشعار خود مجروح
من ز ممدوح مرده هم کاریم / حالی که یکی چو می‌شود مشروح
نیست زده در میانه هم سخنت / وزن بر باد شد بر ممدوح

ای ز ظلم تو همچو لاله بستان — گشته از خون تو جهانی سرخ
شکل تو در قبای تنگ چو حباب — بر که افکنده جامه دانی سرخ
تا چو در جامه گشته در ده — کرده آماس تو کمانی سرخ
در لحاف تو سرخی چسبند — تخته زرد و قلتبانی سرخ

ای خسروی که آتش تیغ تو روز کین — در قلب چرخ زهرهٔ مریخ آب کرد
دارای ملک شاه مظفر پناه دین — کت چرخ نام چاکر و ملک رکاب کرد
طبعت برشحه سر خورشید غوطه داد — تیغت دل پلنگ به آتش کباب کرد
در مغز تیغ تو گهر از بیم جود تو — رخسار خود بخون حسودت خضاب کرد
جود ترا که هست حسابش برون ز عقد — نتوان بعهد از سر دستش حساب کرد
بهر ثبات خیمهٔ ملک ترا فلک — از نیزه و کمند تو میخ و طناب کرد
خورشید زخم تیغ ترا دید در مصاف — حالی ز گرد خیل تو بر رخ نقاب کرد
گردون برسم خویش غروری همی نمود — کز یک دو روز خصم ترا کامیاب کرد
کی جای اعتماد بود خاصه روز باد — آن گنبدی که بر سر آتش حباب کرد
از جرعهای ساغر لطف تو در چمن — دست بهار نصفی گل پرشراب کرد
لطف نسیم طبع تو از سنگ لاله ساخت — تف سموم قهر تو دریا سراب کرد
چون زلف دلربا بین خط سلسلات — در پای عقل سلسله از مشک ناب کرد
اندیشهٔ ثنای گلستان خلق تو — اندر مسام طبع عرق را گلاب کرد
شنید بوی خلق تو مشک ختا ز شرم — بر باد داد بوی خود الحق صواب کرد

الطاف ایزدیست جهانی ذات تو — از بس که خود نتوان اکتساب کرد
تا صبح رستخیز بماند در آن جهان — هر مغز را که شربت کینت خراب کرد
دایم بود ز چشمهٔ خورشید آب روی — هر کو بخاک درگه تو انتساب کرد
با این سکون و امن که در عهد عدل تست — زلف بتان عجب که ز باد اضطراب کرد
ای آفتاب سایه شهی کز برای تو — چرخ سبک عنان زره نور رکاب کرد
بهر نثار خیل خیال تو دست شوق — چشم مرا خزینهٔ در خوشاب کرد
گردون مرا خطاب خداوند می کند — زانگه که شاه بنده خویشم خطاب کرد
این تربیت که کرد مرا لطف شهریار — با هیچ ذره حاشا که آفتاب کرد
مداحی ترا ابدا خواستم همی — آخر خدای دعوت من مستجاب کرد
همتای تو خیال بخوابم همی نمود — چشم رهی ز غیرت آن ترک خواب کرد
جودت ز ما سؤال تقاضا همی کند — آسان بود سؤال چنین را جواب کرد
تشریف نه بپایهٔ امثال ماست لیک — لطف تو هر چه کرد ز بهر ثواب کرد
درج ضمیر بنده پر از در مدح تست — این چند دانه حالی از آن انتخاب کرد
کلک مرا ز عجز سخن در زبان نماند — زیرا که مدح تو ز روان شتاب کرد

خدایگان وزیران جهان فضل و کرم — که هر چه رای تو فرمود چرخ فرمان برد
عروس طبع ترا آفتاب چون که بدید — بروز مهر بلرزید و نام یزدان برد
ز دور نظم توای بس شب دراز آهنگ — که شکل پروین دست از حسد بدندان برد
ز چشم خلق ازین شرم روی پنهان کرد — که فیض طبع تو ناموس آب حیوان برد

برد

شد از روایح خلق تو غنچه را دلتنگ / چو نکهت لطف باد در گلستان برد
ببین که خصم ترا چون بروی باز آمد / بنزد لطف تو کز نام درد در جان برد
همی چو گوی بغلطد بخاک در دشمن / که دست خلق تو گوی کرم ز میدان برد
چو خیزران شده بر خویش نی شکر پیچان / ز رشکها که بر آن کلک گوهرافشان برد
بچشم مردم از آنی بسان مردم چشم / که جز تو کس نتوان راه سوی احسان برد
تویی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط / هزار دست فزون از هزاردستان برد
نوای عشاق شد زیر چنگ خامه تو / کسی بطوطی هرگز کمان ازین سان برد
معانی تو چو ماه نو ار چه بار کمیست / فروغ چشمه خورشید و ماه تابان برد
سپهر اطلس را بر که کند دامن / چو طبع تو سر از اندیشه در گریبان برد
کسی که گشت ز سودا چو کلک سرگردان / بپای مردی لطفت ز دست غم جان برد
سروران چو علم ران بر تو برپایند / که دانش تو علم بر فراز کیوان برد
بدان هوس که چو نطق تو گوهری یابد / فلک بمعول خورشید نقب در کان برد
سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست / که زیرکی نبود زیره بار کرمان برد
ولیک این بدلیری آن سبب آرم / که ابر نیز سوی بحر تحفه باران برد
لطیف طبعا دانی و هر کسی داند / که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد
مرا نوازش لطف تو تربیت می کرد / ولیک روش فضل نفضول اقران برد
بسنگ لاخ حسد اسم از برون آید / ز غیرتی که فلک بر من پریشان برد
نه دولت که دهد اسب چو بر من تاخت / نخست منت که جانم جفای حرمان برد
گر از جریده تشریف اسب مسقط شد / پیاده گوی توانم ز فخر سواران برد

۲۲۷

ازین چه غم که ز دست هنر بدولت تو / بطبع اینهمه می توانم آسان برد
کنون بتازگی آورده ام صداعی نو / بحیرتی که بتصریح نام نتوان گفت
ضمیر پاک تو داند که بی غرض نبود / ردیف شعری در سوم زمستان گفت
کمال ذات تو مقرون بدهر باقی باد / که هر که رنج برد دست از پی آن برد

زهی ستوده خصالی که از صدور کرام / بجز از تو در همه آفاق یادگار نماند
کدام زر که ز جود تو سنگسار نشد / کدام دل که ز لطف تو شرمسار نماند
نگاه می کنم اندر سرای ضرب وجود / بجز که نقد وفای تو بر عیار نماند
برون ز حزم تو کو بر ثبات محکم است / کسی بعهد درین عهد استوار نماند
جهان بدور تو زان گونه ایمن آباد است / که دزد و خونی جز زلف و چشم یار نماند
جهان بعدل تو بنیاد شد بسیط عراق / که جای فتنه جز از غمزه نگار نماند
بدست بوس تو دریا از آن نمی آید / که با سخای تو اش مکنت نثار نماند
بروزگار تو سرگشته جز قلم کس نیست / ز نعمت تو تهی دست جز چنار نماند
ز بس که اهل ستم را ز سهم تو خطر است / کسی نماند که گوید روزگار نماند
ز جام کین تو هر کس که خورد یک جرعه / که تا بصبح قیامت در آن خمار بماند
جهان ز حزم تو مضبوط شد مسالک / که باد کی خلل اندر و گذار نماند
چنان ز موج عطای تو غوطه خورد جهان / که از میانه جز این بنده بر کنار نماند
اگرچه غایت تقصیر من درین خدمت / بدان کشید که خود جای اعتذار نماند
هم از خموشی من جود تو تصور کرد / که با عطای تو مارا امکر شمار نماند

شاه اهل هنر را هم اعتباری نیست — اگرچه اهل هنر را هم اعتبار نماند
تو بس لطیفی گستاخ با تو یارم گفت — که از تو منصف ترجیح نامدار نماند
نه ذخیره نام مگو چرا اسکانست — که جاودانه کسی در میان کار نماند
اگر بطنز بگویی که هم نماندی هم — بگفتنی که به از من سخن سوار نماند
سوا الکیست مرادیست تا بخویش — همی سکالم وزین بیش اختیار نماند
بدولت چو همه کارها قرار گرفت — چرا نیست من بنده برقرار نماند
به نیم خورده شاعر چه حاجت افتادت — نه در ممالک شاه این قدر یسار نماند

ای سرافراز که هر کو نظری صایب یافت — خاک پایت را از دیده و دل جا گر شد
آفتابیست که عالی نظر آمد بنگر — که از حرص زمین بوس تو مشهور شد
هر که چون نرگس صاحب نظرست از سر فوق — چون گل از آرزوی دیدن تو صد زر شد
سخن از مدحت تو زیور جان و تن گشت — نظر از دانش تو مدرک خیر و شر شد
هر که منظور تو شد همچو ستاره ز شرف — جایگاهش برازین طارم نه منظر شد
گر و با نور ضمیرت سوی خورشید نظر — در زمان مردم چشم از خوی خجلت تر شد
در هر آن سوخته کاتش مهر تو گرفت — همچو شمع از نظر دولت تو سرور شد
نظر کوکب مسعود نه پس گر رسید — چشم بد دور چه گویم که چه نیک اختر شد
یک ره اندر نظر لطف تو آمد نرگس — کشتم از این نظرم کار همه چون زر شد
بت پیش نظرم پرده حرمان تقدیر — تا به اقبال من آن نیز نظر ابتر شد
گشت ادرار سر شکم زره دیده روان — کان نظر از چه یکی نیمه به آب اندر شد

وا شستم چشم بسی زرد و درم از نظرت — لیک بی فایده تر از نظر عبهر شد
بود و به نظرم آینه اسکندر — که اعدای بران بازوی اسکندر شد
گشت چون وجه معیشت نظر من با رکب — بس که زین سوخته دل دود به چشم بر شد
مشکل حال من تیره نظر حل کن از آنک — در محل نظر آن معضله سر دفتر شد
نظری ار بود تو بر چشم و از بلعجبی — تا که من چشم زدم حال نظر دیگر شد
چشم بندی که گرای خواجه که در عیب نظر — مهره گر تو که گشاد از دو گران ششدر شد
هیچ موقوف نفرماید شقیقین نظر — هم ز قاصر نظران کار چنین منکر شد
حاسدانم را از چشم برون می آید — این نظر کز کرمت بهره من کمتر شد
لاجرم خون رخسان چشم برون می آید — چه خللی عجب که با نظرم همبر شد
پیش از این نظری نیک روان بر دو جواب — چشم بد بر نظر من زد و کار دیگر شد
می دود دم ز نقای نظرم چشم حسود — کار را از نظرت گرچه بگرد دون تر شد
نظر هیچ جهان دیده چنین عبرت نیست — که در و غیرت ارباب نظر مضمر شد
بس عجب نیست اگر شد نظر من با رمد — گشت از یک نظر هر که سخن پرور شد
نظر لطف تو چون نیست سوی من کال — لاجرم آن نظرش نیم اندر سر شد
نظر کوته من خود و دو جب بر دازان — یک وجب پیش همانا بعد دیگر شد
چشم من از کرمت بر نظر احول بود — بخت کوری مرا خود نظر اعور شد
زین حدیثم نه نظر برد و سه دینار زرات — لیک تا دانی کین بنده چه مستحقر شد
پیش از این چون نظر از چشم فرو مگذارش — که ز بس آمد و شد همچو نظر مضطر شد
شعر بیچاره چرا از نظرت ساقط گشت — اگر این بنده گنه کرد و بدان کافر شد

زین نظر نامه اگر کار نگردد براد
بس جهان دان که به رنج رسی می شد

ای خداوندی که القاب تو چون فصل الخطاب
در قوانین سخن خیر المطالع می شود

هر سخن بی مجمر انها پس ارباب هنر
نشر اخلاق تو زشت عطر مجامع می شود

قطره های نوک کلکت همچو باران ربیع
در ریاض ملک و دین محض منافع می شود

خاک پایت دستگاه چرخ را انجم دهد
دست جود تو که بای مرد آز طامع می شود

دم زدن در جا دست چون صبح جانبخش
زانکه در حلقش نفس شمشیر قاطع می شود

معضلات شرع را رای تو روشن میکند
حادثات دهر را حزم تو دافع می شود

طایر میمون کلکت را اگر بازیچه ایست
حل مشکل که در ایام واقع می شود

ذره خاکی که بر سم سمندت بوسه داد
از ترفع در دماغ چرخ سایع می شود

با عروسان ضمیرت روی خورشید از حیا
هر شبی در زیر تو بر تو براقع می شود

بر سه پایه منبر انگشت کلکت زان شدست
کز عبارت شارح احکام شارع می شود

ثبت در وسع اصابع چون کلکت احتساب
چون حساب از چه گرفتار اصابع می شود

در دکان نوبهاران فکر شیرین کار تست
کز اوستاد و نقش بندان طبایع می شود

کوه را حلاوت حشمت تیغ بر سر داشت
زنگ جلت تیغ را از زخم مانع می شود

آفتاب انگشت خدمت می نهد بر خاک راه
بس بکثر التفاتی از تو قانع می شود

اختر جاه تو در برج شرف شد مستقیم
طالع دشمن کنون منحوس و راجع می شود

سرو را از خنده باد این ماه نو کامد بتم
کاندر ابش از شرف چون سایه تابع می شود

بر تو انوار الطاف الهی از رخش
رشک صبح صادق و خورشید ساطع می شود

دست مسند تا به لالایش گیرد در کنار
پیش پرنامش چو مسند دی مطالع می شود

اصفهان از مولد او موقع انجم شدست
تا جرم از نور او خیر المطالع می شود

گوهری کاین پس بادار آمد ز دریا با کنار
گر بگویی زین انصاف بدایع می شود

گوهر اندر برج تابانست یا اختر ز برج
زر رخسارش که از گهواره لامع می شود

در خم تقویم گهواره بدان سان ساکنست
همچو دل کاندر تضاعیف طبایع می شود

دانه در آمد از دریا و در کشتی نشست
کز لطافت آیتی در صنع صانع می شود

هر کسی از طالع مسعود نیک اختر شود
فرخ این اختر که از مسعود طالع می شود

تا شود چشم مجامع روشن از دیدار او
وقت را نام خوشش جای مسامع می شود

بارها گشتم بگویم نکته از حال خویش
چین ابروی توام هر بار وارع می شود

مدت دلبری در رسم سلامی رگدز
حاصل عمرم پس از چندین ذرایع می شود

چون حقوق خلق مرعی زین همایون حضرتست
پس حقوق من چرا زین گونه ضایع می شود

حق من بر تو همین بس کاندر آفاق جهان
تا ابد نظم من از مدح تو شایع می شود

گرد شهر و شاعری کمتر می گردم از آنک
این متاع از کاسدی ادنی البضایع می شود

سالها بر خور ز کام دل ز فرزندان از آنک
تیغ حکمت قاطع حکم تو قاطع می شود

ای سروری که سر دامان باغ فضل
از چشمه سار لطف تو سیراب می رود

در روزگار دست تو پای امید خلق
چون خامه تو بر گهر ناب می رود

از ننگ زنگ روز حسودت شب سیاه
چون زلف ماهرویان در تاب می رود

از بیم کشتنت که غلطان سوی عدم
خصم گریز پای چو سیماب می رود

از شکم فراخ که هرگز نخورد سیر / از نعمت تو با همه اسباب می رود
بر کام عقل باد تو همچون نفس گذشت / در چشم شیر سهم تو چون خواب می رود
الفاظ دلفروز تو در کسوت حروف / هم بر سپیل گوهر شب تاب می رود
چون بسته هر که با تو دل اندو رنگ شد / در خون خویش غرقه چو عناب می رود
مخدوم و صدر و سید و مولا و مقتدا / القاب خاص تست نه نواب می رود
لیکن جلال اسلام از جمله خوشتر است / چون بحث در مجاری القاب می رود
از واجبات مدح تو صد باره بازتر است / چند آنکه در ثنای تو اطناب می رود
گر بنده در وظایف خدمت مقصر است / یا که گهی به سنت اغباب می رود
تا روز هر شب از پی ورد دعای تو / چون شمع سوزناک بمحراب می رود
سرمای این چنین که می لرزد آفتاب / از ابر اگرچه در بر سنجاب می رود
چون اشک شمع ده تو افسرده بر بت / هر قطره کرده دانه میزاب می رود
از بس که سطح آب ز یخ بند محکمست / فاسق چو زاهدان ز بر آب می رود
وحل با چنین که پای اگر بر زمین نهم / یا خانه پام از پی پایاب می رود
بارندگی چنین که بهر ذره ز خاک / گویی هزار تیر به پرتاب می رود
این عذرهاست روشن و اندک عنایتی / هر گاه با حواشی اصحاب می رود
چند آنکه شکر حضرت عالیت بنده را / اضعاف آن شکایت نواب می رود
مقصود همگنان ز تو شد دست بس چرا / خادم همیشه از پی پایاب می رود
زین وعدهٔ دراز که در پیش می نهند / هر دم دلم ز جای چو طبطاب می رود
تا وقت ارتفاع معطل نشسته ام / زان بر هوا دلم چو سطرلاب می رود

ای کریم این دو در خوی خود غوطه می خورم / از بس مبالغت که درین باب می رود
امید عفو دارم اگرچه ز انبساط / لطفی نه بر قضیت آداب می رود

ای هنر پروری که ذات ترا / گر نه بدیدت عیب و همتا نیز
تویی آن منعمی که از کرمت / شرمسار است کان و دریا نیز
از سخای تو گشت که سردار / تیغ پولاد و سنگ خارا نیز
از مریدان خاص درگه تست / خرد پیر و بخت برنا نیز
گر ز لطف تو آگهی یابد / نکند لاله رخ صحرا نیز
جمع الفاظ و نظم مدحت تو / آسمان کرده و ثریا نیز
کوه در خدمتت کمر بستست / کوه را خود چه قدر جوزا نیز
باد بر تو مبارک و میمون / چون شب دوش روز فردا نیز
کی که از روی و رای تو مه و مهر / هر دو شرمنده اند و رسوا نیز
به ثنای تو ناطقست مرا / لیک زبان نی که منت اعضا نیز
چون همه ساز سروری داری / بنده را باز جو در اشیا نیز
هم ز اسباب خواجگی باشد / شاعری محل و شعر زیبا نیز
ید بیضا نمایم و بخشم / بد نباشد کمر بسود انیز
بر من خسته پار بی موجب / ترشی کرده و صفرا نیز
وانک امسال هم بر آن منوال / لیکن زان حدیث پیدا نیز
لاجرم نیست از نجات مرا / بدر چه زهره تمنا نیز

بنده بیرون از آنکه با دم تست / بر ولایت کند تولا نیز
زحمت حضرت از چه کم کردست / هم ورای خدمت آنجا نیز
می کشد از سپه گری قومی / با همه کس بلابس و با با نیز
این همه روزها که گشت ضعیف / پنهان کرده اند و پیدا نیز
آنچنان بوده ام که از حیرت / بخودم هم نبود پروا نیز
گرچه من خود نشسته ام ظلیم / هم بفرمود رای اعلا نیز
گر تو از بنده قرض میخواهی / بخطا یا نه خود بعمدا نیز
هم عفا الله لطف تو کآخر / در شماری گرفت ما را نیز
از تو تشریف بود و عیب از ما / که نداریم زر و کالا نیز
ورنه از بندگان مفلس خویش / قرض خواست حق تعالی نیز
وانکهش قرض گرچه می ندهند / ارزش آن می کند مهیا نیز
منم آن بی نوا که از ثروت / خواجگان را کنم مواسا نیز
چشم بد دور از چو من مردی / که ازینها ام و از آنها نیز
بود حاصل ز حضرت تو مرا / شرف خدمت و تماشا نیز
گشت بربستن این طریق ادا / روی آنم نماند و یارا نیز
ورکرم هیچ روی آن بودی / نیست رفتی و تقاضا نیز

اگر در حیز عالم کسی هست / که همت بر کرم مقصور دارد
نباشد جز شهاب الدین که طبعش / بهم خط و هنر موفور دارد

ز جام لطف او یک جرعه آنست / که در سر نرگس مخمور دارد
ز باد خلق او یک شمه آنست / که در دل غنچه مستور دارد
که باشد بحر تا باشد چو دستش / که او چون بحر صد گنجور دارد
غلام آنچنان رای منیرم / که چون خورشید صد زر دود دارد
حدیث حاتم طایی شنیدی / که بر کرمش کتب مسطور دارد
نباشد ده یکی را زان عطا با / که از اقبال او منشور دارد
اگر سرباشی دست زبانش / زمانه لولوی منثور دارد
ز دم سردی حسودش شرح آنست / ولی در دل تف باجور دارد
زمانه دشمنش را در لگدکوب / بسان خوشه انگور دارد
بهر جانب که روی آورد عزمش / سپهرش اندران منصور دارد
کمال لطف او از بردباری / همیشه خصم را معذور دارد
صریر کلک او در نشر اموات / نگر انبازی با صور دارد
ز کلکش خشک مغزی بس عجب نیست / که سر با مشک و با کافور دارد
بر عقل نعل مرکب او / شرف بر گوشوار حور دارد
ز طبعش شاخ معنی بارور شد / ز رایش کار عالم نور دارد
دعاگو زار زاری خدمت تو / همیشه خاطری رنجور دارد
ولی ترسد که ناسازی انجا / مزاج زاد فی الطنبور دارد
وگرنه زان کجا کش اعتقاد است / بدان حضرت دلی آزور دارد
از آن معنی بخدمت کم آید / که از آن درگاه زحمت دور دارد

درست این که اضافت همیشه / همه اهل هنر را سور دارد
اگر واند که در گنجد طفیلی / مرا از جمع آن جمهور دارد
و گر شایستگی آن ندارم / بدین گستاخیم معذور دارد
همی خواهم ز دادار جهاندار / که اعدا را ترا مقهور دارد

خواجه از کبر آن پلنگ آمد / که بی بار جود پستیزد
رانق و فاقتش یکی موش است / که نیابدش سگ بپرهیزد
هر که این بقصد زخمی زد / حال آن دگران میزد
هر کجا موشش گشت جفت پلنگ / ابد الکس بود که نگریزد

چون محرم رسید و عاشورا / خنده بر لب حرام باید کرد
ز پی ماتم حسین علی / گریه از ابر وام باید کرد
لعنت دشمنانش باید گفت / دوستاری تمام باید کرد

اگر چه صد رنجه دین گریست / اگر کمتر بخشش صد گنج باشد
ولیکن تا بهر داور رسیدن / ز دربانش مرا صد رنج باشد
بخر در شهر ری جایی ندیدم / کری را که دربان نغ باشد

ابی دارم که هرگز ایزد / قابع ترا زین بیاض رسید

تا روز ز عشق جو همه شب / از اختر ماه خوشه چیند
با چشم نکند دیدن جو / داند که درین جهان نه بیند
گوش که جو نماند زین غم / میخواست که تعزیت گزیند
پوشید پلاس و پاره کافی / میخواهد تا در و نشیند

دل مرا چو پسر از غمی بر دارد / غم از محنت بسیج دگر غم آغازد
نگر پسر بدانست این معنی / که هیچ گونه مرا عافیت نمی سازد
ز صبح چون بگریزم که مردمم در حلق / ز خیط ابیض و اسود کمندی اندازد
ز سوز سینه اگر شرح بر زبان رانم / لبم ز تاب زبان همچو شمع بگدازد
دراز دامنی من عیان شود که چرخ / لباس محنت بر قد عمرم اندازد
بسان آتش و شمعت این شم مردم / بسر فرازی هر کس که پیشه بازد
رباب وار شدم خرسوار در صف لهو / ز آنکه چرخم لی گوشمال ننوازد
کسی که خوش سخن و راست رگ بود چنار / چو چنگ از پی سر زخم گردن افرازد
کان بی غمی آن مبر که در پشت / نگارخانه خود در الخنده بطرازد
چو حقهاست دل و غم چو مهره گردون / یکی مشعبد چابک که حقه می بازد
که جمله مهره خود زیر حقه دارد / که پیش چشم تو از مهره اش بپردازد
در آستین در از آن چوب بخورد آتش / گر همچو من بزبان آوری سپه نازد
پیام داد بمن خسته ای که کودک تو / چرا بجانب ما هیچ گونه نگدازد
جواب دادم و گفتم که اختیاری نیست / ز دست زحمت و غم با تو می نپردازد

دو سالست که چو کمان چرخ چون کنم	بزخم حادثه از هر سوم سپر تازد
ستون ز روی خلاصی سینه شود دو شن	مگر خدای تعالی لطیف بسازد

بزرگوارا روزت همیشه نوروزست	چو وقت گل همه اوقات عمر تو خوش باد
بدامن تو هر آنکو گلی فشاند بقصد	بسان گل همه عمرش ز خار مفرش باد
چو لاله هر که نباشد گشاده روی برت	گر آب صرف خورد در دهان آتش باد
کجا چو سرو درین روزگار آزادیست	بندگی برات استاده دست درکش باد
چو شاه خلق تو عرض بساط لطف دهد	سلاح دارش سوسن گلش سپر کش باد
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند	ز باد قهر تو چون لاله دل مشوش باد
حسود بد رگ اگر پرده کج نهد با تو	چنان بریشم ناساز در کشاکش باد
بران طویله که جا عبیر نفس کشد	یکینه لاغری این سپهر ابرش باد
بقصد جان عدو چون کمان کینه کشی	نیز عزم تو بر تاب تیر آرش باد
برای تازگی پای سایه پروردش	همای رایت قدر تو مرغ عرش باد
ز کعبتین شب و روز در سکره چرخ	چو تاج نرگس نقش مقاصدت شش باد
چو نیست لایق قربان جاه تو جهت	ز تیر حادثه باری وشش چو ترکش باد
سبیل صیاب ترنگ دانه قلاده مجد	کر جان جانها برخی آن پری وش باد
اگر چه دامن کوهست جای پرورشش	بساط کوه که خارست اطلس ورش باد
کسی که دست سیه جز بخانه ات خواهد	تنهای پسیه خانه آتش منقش باد
سازمت عالی اگر به پیمایی	چهار طاق فلک حجله کم ز ترکش باد

سرورا همت تو برتر از آنست که عقل	گرد منشاء تو سنجید و بارش پسند
هر کجا گفت قدر نیست ازین برتر جای	بارگاهی ز جلال تو فرازش پسند
نیست در کار که نطق یکی جامه که عقل	نه ز القاب شریف تو طرازش پسند
هیچ سیاره نگذرد که دنیا رود بر چرخ	که نه گردون ز رضای تو جوازش پسند
آفتاب ار نکند پی روی سایه تو	در تن خویش چو در سایه گدازش پسند
همه صیت معالی تو شد ماه که مر	که همیشه فلک اندر تک و تازش پسند
عقل تو سر زنش کلک کند از کمی	با عروس تتق غیب برازش پسند
زحل ار بر فلک همت تو جای کند	زان سبب چرخ بصد دولت و نازش پسند
چو دو هر جا بیت آن شیشه کارست که عقل	دایم آویخته در دامن ارزش پسند
همه افلاک کشد دامن اطلس در خاک	هر که چون من زنخهای تو نوازش پسند
هر که چون سیر زربنه بر جود تست آید	بخت در صدر ده تو چو نیازش پسند
اعتقادیست رهی را که ز صدق خدمت	چرخ همواره بدین بنده نیازش پسند
جز ز نداهی دولت که ده صاعد یان	چشم بر دوخته اقبال چو بازش پسند
خاطرش را نبود هیچ عروس نخی	که بجز زیور مدح تو جهازش پسند
گر چه بیت رهی بر گذرد از همگان	اگر از تربیت قوت یارش پسند
رفت آن کز پی یک خرده ز چشم امل	باز کرده دهن حرص چو گازش پسند
یا به امید عطا چشم منه هر ساعت	بر هنا اهلی مدح طرازش پسند
گر چه در خاطر او دوش نیاید کسی	از حضیض کره خاک فرازش پسند

یارب اندر کنف لطف مدارش چندان | که از او صد یکی از عمر درازش بیند

ای گرانقدر درج مدحت تو | عقد بر گردن جهان بسته

بارگاه ترا قضا و قدر | از نهم چرخ سایه بان بسته

چرخ را بر درت به پیچ نیاز | همچو شیشه بر آستان بسته

نو عروسان نطق عقد گهر | زان سوی کلک درفشان بسته

از تف خاطرت ز خیط الشمس | تب گردون بریسمان بسته

چرخ چون جلوه گاه عقد تو شد | تتق از شب بر آسمان بسته

از دو دست تو کان و بحر آمد | کان و دریا در دکان بسته

تشنه بندان فکر مدح ترا | زره از طراز جان بسته

سرغان ولایت علوی | در سر کلک تو عنان بسته

خوشه خیالان خرمن ملکوت | طرف از آن کلک غیب دان بسته

از پی جلوه گاه دیدارت | کله سبز آسمان بسته

مهر مهر تو بر دهان گشت | پنج دندان بر آن دهان بسته

جز بمدحت کسی زبان نگشاد | گرنه چون بته آتش زبان بسته

انجم از بیم آتش قهرت | آب در راه کهکشان بسته

از نهیب شهای از شب و روز | بر رخ گردش زمان بسته

چرخ و انجم ز شوق حضرت تو | جان کمروار بر میان بسته

دشمنانت ندانم از چه سبب | کین تو در دل و روان بسته

بهر وضع خیال تیغ تو آب | در حوالی دیدگان بسته

می ندانند کاخر از چه سبب | بند بر پای آن جوان بسته

سر فرازان انجمن آوردم | حب حالی ردیف آن بسته

کم از آن قطعه بیت این گرند | های و هوی در اصفهان بسته

سر فرازان انجمن و دوغ | تهمتی بر پرستارگان بسته

اثر اندر حسود پیدا کرد | آن سخنها که بر سران بسته

برد آن را که بر دو سینه بداد | گر ز ظرفان بر دکان بسته

تا که گویند بهر مقدم گل | گاه از شاخ ارغوان بسته

جاودان زی که رشته عمرت | با ابد عقد جاودان بسته

بهر قربان عید خصم ترا | اندرین کنج خاکدان بسته

فلک جنابا در آرزوی حضرت تو | بسی بگشت بسر آفتاب عالم گرد

کفایت از قلم تست و زنگ دانا | عبارت از سخن تست گنج باد آورد

تو بی که گر بنود سایه تو یک دره | سیاه روی شود آفتاب سایه نورد

نهیب زخم تو و دست خصم از بن قلیت | بگرخانه خانه بگیر اف شود چو مهره نرد

لقای تو سبب امن و راحت خلق است | من این قصیده بدانسته ام بعکس بلاد

از آتش جگرست آب چشم دشمن تو | چنانک از دل گرمست صبح را دم سرد

اگر بدو رسد الماس خاطر تیزت | شود سرانه قسمت پذیر جوهر فرد

کفایت بسر کلک کارهای کرد | که تیغ رستم دستان نکرد در ناورد

وزانم نه اگر پی کند بنان قلم / بسر بگردمت از پشت تا شوم مرد
وراز قبول تو باد عنایتی جهدم / بخاک پای تو کز آسمان برآرم گرد
چو مرهم از تو بود درد پای کی ارد / چو بیش از تو بود غم کجا بود درد
ندید روی بهی تا ندید روی ترا / رهی که مجو بهی بد ز درد با رخ زرد
نگرد پای رهی دست درد هم نرسید / کنون که بر سرش تو سایه بر سرم گسترد
رفته برد سراپای من ز دست و لیک / گشادگی ده دست تو پای بندم کرد
ز دست پای تو در دان شای محکم / گر پای بند رود دست عنای او می خورد
بر درد سر خویش درد پای از من / کنون که عاطفت پای در میان آورد
چنانک پای من از درد در سر آمده / بنز دولت از پای اندر آمد درد
نصیب جاه خصم تو باد گشاگشت / ز سیل موکب جاه تو باد بر دارد

خدایگان صدور جهان که گاه جدل / زبان تیغ ز تیغ زبانت امان خواهد
نظیر تو ز قضا روزگار می طلبد / قضاش گفت چنین کار را زمان خواهد
چو دولت گرد فلک دولت تو چون گردی / کنون رقابت اعدای تو گمان خواهد
شگفت زرعی کین شاه با رحمت / که آشیان همه بر اوج آسمان خواهد
بنک بخشد و شرمنده عذر میخواهد / بگاه جود گر از وی کسی جهان خواهد
ز حد برده انعام و مردمی با / که عذر این همه انعام بی کران خواهد
ز خاک درگه او زینهار در گذر ز / اگر کسی ز تو اقبال را نشان خواهد
بیاسایش که چو خورشید روز / کسی که تکیه گر این خاک آستان خواهد

اگر چه بیش سکم تحت توبه ساعت / ز بار منت خود گردنم گران خواهد
چو ناتوان شدم از حمل بار اعانت / شکار منت جدا زین شخص ناتوان خواهد
وزان بپای خنگست و مردم خشم / ز شرم تر شود از عذر من زبان خواهد
زبان چه باشد خود گوشت پاره ای چو / گر آتش آب باید ز دیگران خواهد
ز دست و پای رهی بر بجز دان هرگز / گر دست و پای ترا عذر سوز بان خواهد
چو جمله اعضا در تن رعیت جانند / چنان نکو تر باشد که عذر آن خواهد
چو جان بنزم ز جمله یک طریق می دانم / شوم چنان که ز عقل من جهان خواهد
بپای مردی لطف توام و ذریات / بدو رها کنم این عذر اگر توان خواهد

دعاگو را توقع بود صد را / که چون عمری ترا دمساز گردد
بصد ترتیب و تشریف و نوازش / ز دیگر بندگان ممتاز گردد
چو دارد مایه از خاک جناب / ز رفعت با فلک انباز گردد
نبود اندر خیال او کزین سان / قرین فقر و حنت آز گردد
بجنگ گوشمال محنت اندر / چنان ابریشم ناساز گردد
شوزش هست امیدی که تا که / در دولت بروییش باز گردد
چو اقبال تو بر وی کرد اقبال / سر انجامش به از آغاز گردد
گر اینش آن آرزو گردد محقق / درین درگاه با صد ناز گردد
وگرنه زین پس از محنت نیارد / هم این راه گاه باز گردد

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان	ایام عید وصل بزینت خجسته باد
دایم همای همت از فرط ارتفاع	مسکن ز فراز بیضه افلاک جسته باد
هر کو گذشته آمد حبل زمانه خاست	آن گردنش بتیغ ثبات نشسته باد
تیغ قضا چو تیر شود در ره نفاذ	از شکل خامه تو بران تیغ دسته باد
اندر سلوک راه معانی چو جان خصم	فرق زحل بکام سمند تو خسته باد
از دانگ سنگ حادثه تا سد عهد او	خوردهای گردن حشمت شکسته باد
در تنگنای مدت از آسیب سطوت	وی رود عمرش از سر فرود الجسته باد
در گردش که چنبر افلاک طوق اوست	جلاد قهر حبل وریدش گسسته باد
همچون طناب تا شده چون میخ کوفته	چون خیمه سال و مه زده چون شد شکسته باد
خون در دلش فسرده و در دل لقمه در دهن	وز استخوان جدا شده مغزش چو رسته باد
جرم فلک که سفره خوان وجود اوست	بر طرف خوان همت تو دسته دسته باد
دست جلالت تو زبانهای روزگار	در طلعت چرخ و چشمه خورشید شسته باد
گردون که بانگ کوش از حلق گنبدیست	او را چو صبح مهر تو در دل برسته باد
بازار کار و راه جو رواجی تمام تست	از دشمن شرر دل تو پیوسته رسته باد
و اندر پناه لطف تو این دل شکسته ام	از محنت شماتت اعدا برسته باد

خدایگان بزرگان و پادشاه کرام	که هیبت عدل تو مسمار ربع مسکون شد
کمال قدر ترا پایه آنچنان عالیست	که نردبان معالی براوج گردون شد
هزار بار فزون دیده ام که همت او	گزاوج قبه چرخش چو صحن هامون شد
زمانه از پی تو بدست ربا زد	هزار قصیده که در مدحت تو موزون
مرا بکام دل بدسگال بنشاندن	بمنتهای کرم بود و لیکن اکنون شد
صداع حضرت عالی نمی توانم داد	که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد
بگفته بودم و الحق که گفت بهتر بود	که از شماتت اعدا مرا جگر خون شد
ولیک از سر صحبت پری نگاه ما ن	در آن دعا که بسمع شریف مقرون شد
خیال بود مرا کاختر سعادت من	بدین وقیقه ز برج وبال بیرون شد
ز لطفها که بر الفاظ مولوی برفت	یقین شدم که همه حال من دگرگون شد
ز بعد از آنکه نگفتم مدار کی برفت	از آنکه بود شماتت یکی ده افزون شد

خورشید چرخ شرع که نور چراغ فضل	الا ز شمع خاطر تو مقتبس نبود
در چشم همت تو بمیزان اعتبار	گوی زمین موازن پر مگس نبود
گردی ز خاک موکب تو باد برنداشت	کز راه او سپیده مردم چشم نبس نبود
جان در شم که دست نشان هوای تست	بی آرزوی خدمت تو یک نفس نبود
چشمم ز آب چشم تیمم از آن کند	کانجا بخاک پای تو اش دسترس نبود
رفت التماس حضور من و خدمت	و الحق ز بخت مرا جز این ملتمس نبود
چرخ و سپاه ستاره در هوس خدمت تو اند	بر من چه طعن بری که جز این هوس نبود
زان بازمانده ام که ز اسباب ره مرا	جز ناله درای و فغان جرس نبود
رخ سوی شاه شرع نهادم پیاده لیک	در پای پیل ماندم ز آنکم فرس نبود
من بنده را که ساکن خاک در تو ام	آنکه که در دیار وفا هیچکس نبود

سرمایهٔ تیغ رای تو در خور است / حرمان دست پرس تو انصاف نیست بود

فروغ رای شریعت نوی که گردآرا / سواد مسند تو ثبت ملت و دین بود

تو شهسوار بدی در صف کرم آنگاه / که نقره خنگ سپهر از هلال بی زین بود

ز شوق گوهر لطف تو ای بسا شبها / که آستین من از روی من گهرچین بود

اگر ز هجر تو محنت زندگانی من / عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود

هزار بس که زدم در فراق خدمت تو / چو صبح تیغه در روی هزار زرین بود

جهانیان را در غیبت تو شد معلوم / که شرع را ز شکوهت چه پایه آیین بود

زنگیه گر پراکنده چون بنات النعش / زمانه جمعی کان رشک نظم پروین بود

چو شاه شرع ز ما در عراق غیبت شد / همه تسلی اهل هنر بدین بود

زمانه تا کشش از بار غم به بار برد / زهی زمانه که با ماش این بکین بود

اگرچه فرقت آن صدر سرکشیده بود / چراغی که درین سینهای غمگین بود

امید وصل تو اکنون تحمت از آن کم / وصال یوسف یعقوب را ازین بایین بود

ای بزرگی که دست تربیت / ای اقبال استوار کند

سایه مهر و پایه گیتی / ماه را افسر و فراز کند

خواجه چرخ با همه شهرت / بغلامیت افتخار کند

لطف تو غنچه سازد از پیکان / حشمت از آب ذوالفقار کند

هرچه افلاک در نهان دارد / سر کلک تو آشکار کند

گر تو خاک را برقص آرد / پی تو باد را حصار کند

سر زمان دست بخشش تو برد / کار یک شهر چون نگار کند

همه از کینه گشت باشد / هرچه با دختران نثار کند

شد بادی که قهرت انگیزد / روی خورشید خاکسار کند

بوی و رنگی که لطفت آمیزد / همه در ابر و نوبهار کند

دیر باشد که بنده زاده تو / هر شبی گریهای زار کند

مانده بی نام و نان که مولانا / از پی او چه اختیار کند

چند در انتظار این مردود / چشم امید را اعتبار کند

انتظارش بده که آتش دل / نکند آنچه انتظار کند

او ز این لقمه استوار بد / کش دهان اهل انکار کند

می‌گذارش بلطف خداوند / خوی فرا دجور روزگار کند

اگرش تربیت کنی چه عجب / کرمت این چنین هزار کند

مشنوم مشنو از این داعی / ورچه ابرام بی شمار کند

با چنین و حل و خرج از کرمت / نکند گدیه پس چه کار کند

دست انعام بر سرش میدار / وز تربیت پا فزار کند

ای که گر لطف تو زمانه ایام / از جهان قاعده جور و جفا برخیزد

خرج را گوی منشین و برو تشنیند / گره را گوی بر خیز و بپا برخیزد

موج دریا بشنید زند رعد نفس / هرکجا دست جواد تو بسخا برخیزد

گر اشارت رود از قدرت تو برگ گیاه — از پی خدمت او جست ز جا برخیزد
تو همانکس که بباید ثبات مردم — همه انواع غم از خاطر ما برخیزد
تا که در عهده ارزاق تو شد کشت نگفت — هر کسی در طلب رزق چرا برخیزد
هر که از شربت حرمان تو مخمور افتاد — از دم صور به صد رنج و عنا برخیزد
با گران سنگی حلم تو شکیبم ناید — گر سبک ساری از طبع هوا برخیزد
چرخ در حق حسود تو شفاعت می کرد — گر بد اقبال و قضا گشت که تا برخیزد
هر کجا تنگ دلی یافت چو غنچه گرست — به دل آرای او نمو صبا برخیزد
ای کریمی که هر آنکس که تو باز افتاد — ز اهل بستان تو به صد برگ و نوا برخیزد
پای طلسم چو شود آمد در راه ثبات — عذر لنگ آرد و از راه ثنا برخیزد
آنکه خاموش شدن شواند چکند — سحری از پی پرسش بدعا برخیزد
در سر آمد ز جفای فلکی شخص هنر — دست گیرم بکرم نوک بپا برخیزد
تکیه با تو در اندازم از گستاخی — گر کجا لطف تو بشت کجا برخیزد
فقر را سوی عدم توشه همی باید داد — وین چنین کاری از دست شما برخیزد
ای کریمی که هر آنکس که تو باز افتاد — ز اهل بستان تو به صد برگ و نوا برخیزد
بر سر راه کرم چشم اهل مسطرات — می چه خبرها بنشیند با برخیزد
ز الطاف الهی مدد جان تو باد — تا که این عالم فانی به بنا برخیزد

فصل دی ماه بخوارزم اندر — جامه گرمت یکی صد باید
نه دو آتش و آب گون — عوض آتش و زر گنبد باید

آب چون پنجه بلور شدست — خانه ز خز سمور باید
گر گذشت درین فصل او را — بضرورت سلب دو باید
پوستینی بید و نیک مرا — گر بود نیک و گر بد باید
پوستینی ز تو دق خواهم کرد — گرچه دانم که ترا خود باید

صدرمیت که دعاگوی تو — از سر صدق و صفا باید کرد
هر کجا مهر تو پیشانی کرد — خصم را روی قفا باید کرد
بهر بوسیدن خاک در تو — چرخ را پشت دوتا باید کرد
تا سرانگشت تو با زنده بود — خواهش از ابر چرا باید کرد
ابر را تا کف تو تا سوزد — از چه داند که عطا باید کرد
بر امید دم خلقت ما را — روی در روی صبا باید کرد
سر ورا تربیت اهل هنر — نیک دانی که ترا باید کرد
گرچه بی کار نه یک ساعت — نیز در کار رضا باید کرد
ور چه عالی نظری از سر لطف — نظری هم سوی ما باید کرد
تا چه رایت دعاگوی ترا — که بجا داد ادا باید کرد
چون حیا مانع روزی آمد — لاجرم ترک حیا باید کرد
چه حیا ترک حیات اولیتر — زانکه مرسوم رها باید کرد
داده وعده تشریف رهی — لابد آن وعده وفا باید کرد
گر صوابست همه ساله کنی — ور نه یکبار خطا باید کرد

وجه قرضی که مرا حج شدست   نیک دانم ز کجا باید کرد
همه سرسبزی انعام تو باد   کر شناسد که جدا باید کرد
آن آینده از آن خود باشد   آن گذشته قضا باید کرد
من به انعام تو حاجتمندم   حاجت بنده روا باید کرد

ای آنکه فلک بسته احکام تو باشد   دوران فلک بر حسب کام تو باشد
این از شکم خوار که پیری نشناسد   ضامن که نبایدش که مطعام تو باشد
حاشا که کند راد ترا انجم با نام   خود کی چو منی را دل دشنام تو باشد
آن چشمه که یک رشحه از آن آب حیاتست   زو کی خرد جرعه از جام تو باشد
گر چه بتواند اهل سر هیچ نبخت   چون دانه دلها همه در دام تو باشد
در کوی تو خورشید کند مشعله داری   خاصه که زحل هندوک بام تو باشد
عقلی که به اندام تراز و نبود خلق   خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد
از عهد تو تا منقرض عالم ازین پس   تاریخ هنر بر دری ایام تو باشد
آورده دگر باره بتر و تو صداعی   خادم که همه ساله در ابرام تو باشد
سیماری آغاز نهادست که او را   الا که معاون کرم عام تو باشد
بی بر کشش از کاهی باشد و او را   بیرون شو ازین کار به اعلام تو باشد
مقصود نه کامست ولی تا همه چیزی   تا کاه به دیدار ز انعام تو باشد
کاه از پی تخفیف همی خواهم لیکن   گر تو نکنم چو بدیت نام تو باشد
این کار علی الجمله که در پیش دعاگوست   کاریست که موقوف بر اتمام تو باشد

ای بلند اختری که همت تو   سر بهمت آسمان فرو نارد
باز گیر از امل چو گل دامن   ابر کلک تو چون گهر بارد
با همه بر دل خود خورشید   بخدا از خلاف تو یارد
گره از ارزه بر فتد ز نهیب   چون وقار تو پای بفشارد
قهر تو همچو غمزهٔ خوبان   خون بریزد که موی نازارد
دست امید بر روان فلک   جز بیاد تو جام نگسارد
پای خورشید بر منازل چرخ   جز بکام تو گام نگذارد
سرور اختر من شاه نهد   هر که او تخم مردمی کارد
بر تو مر سو کمیت خادم را   گر تو آن را اگر گرفت بندارد
شاعرانرا اگر دهی دشنام   بر تو آن را ز لطیف انگارد
در قفای خورد ز تو بشل   هر سال از طمع تقاضا دارد
بر امید وظایف مردم   شب نباشد که روز نشمارد
همه وقته صلات دارد گوش   گوش وقت صلات کم دارد
هر کرا رای و رسم این باشد   بر تو مرسوم خویش بگذارد
مدتی از محل گذشت بگو   تا کرم حق بنده بگذارد

ستم نورد از روی که شد در آیات   گو نخ قصه یکبار منقطع گردد
زحرص که کش وان رای سال جود ترا   که همچو طفل به افسانه منخدع گردد

اگر ثنای ترا من نگوه بر خوانم — ز شوق صفحهٔ صحائفش مستمع گردد

ز دست جود برا کنده ات تواند بود — بدست هر که زر و سیم مجتمع گردد

بهر که روی نهد اژدهای درویشی — چو چیز مدح تو با اوست منتفع گردد

هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت — گر آفتاب سوی اوج مرتفع گردد

بپای دست تو راه کرم چو سهل آمد — چرا نخست من آن سهل ممتنع گردد

شراب همت تو چون مدام نوش بود — به التماس نشاید که منشع گردد

جو در صنعت غم کار من بخور از آن — گر روزگار برین حال مطلع گردد

بعهد جود تو گر ز لطف تو همه کس — همی بجاه و بجال تو مشتغ گردد

رسوم بنده ز معهود اگر بیفزاید — بهیچ حال نباید که ممتنع گردد

ای سروری که زیبد گز نعل مرکب تو — در دست و پای دولت خلخال یاره باشد

خورشید چرخ پیما با آن شکوه و حشمت — در موکب جلالت هم یک سواره باشد

در معرضی که حشمت آهخت تیغ کینه — روئین تیر ارش یک گوشه خواره باشد

در چشم عقل خصمت هم شوکتی ندارد — چون گل بزیر دامنش از صد کناره باشد

پیراهنی گر باشد بالای همت را — ماه نوش بود زه مهرش قواره باشد

وانگه این دعا گو با احتیاط مفرط — از لجهٔ مطالع چون بر کناره باشد

از نوک خار سوزن هم عاریت نخواهد — چون گل لباس عیشش گر پاره پاره باشد

با این همه معانی کز بام چرخ ازرق — بر دختران طبعم اختر نظاره باشد

هر تیر نکته کان جست از شست خاطر — بر سینه عضو اقلیم آنرا گذاره باشد

گر بی الشان چو سفره از نان گم شکم پر — از اشتمام طعم تا کی شراره باشد

بسند گر تو باشم من در حوالهٔ عشوه — ور ز تو دگر پر انزد در غراره باشد

این بار کش دل من گر آنست کاری — تا چند از جنایت در واجو پاره باشد

گر تربیت نباید چون من کسی ز جودت — از لطف بنده پرور خود کی چه کاره باشد

عمری بوعده بودم بر سر جام امیدی — تا رنج خاطر من باری دو باره باشد

زین بیش بوی جاهی نه هیچ رنگ مالی — محرومی دین سان سخت آشکاره باشد

زین لطفهای شیرین وین نکتهای موزون — گر زی چو موم گردد گر سنگ خاره باشد

بسیار عرضه کردم یک جو نکرد سودم — کس را درین چه تاوان این را ستاره باشد

ترک صداع کردم خاموش گشتم آری — حرمان چو غالب آمد آنرا چه چاره باشد

ای کسری که نسخهٔ خلقت — بوی باد شمال می دارد

فصل نوروز از شمایل تو — مایهٔ اعتدال می دارد

آنکه از پهلوی عنایت تو — یک شکم جاه و مال می دارد

آرزو سر بسر توقع خویش — زین جناب جلال می دارد

دوری دولت از پناه تو — دری اندر کمال می دارد

آفتاب بقای بدخواهت — رو بسوی زوال می دارد

هفت سیاره را بحضرت تو — هوس اتصال می دارد

پاس بام سراچهٔ قدرت — هشتمین کوتوال می دارد

هم به شیوهٔ مشتری مریخ — خون خصمت حلال می دارد

روز نوروز در حمل خورشید … وین ز تو بفال می دارد
زهره از خلعت اکتساب کند … هرچه زیب و جمال می دارد
تیر چرخ از نشاط خدمت تو … هوس پر و بال می دارد
از فروغ ضمیر روشن تو … کسوت مه صقال می دارد
بر دوات چرخ هرچه گرد کند … روی در انتقال بی دارد
همه نوروز را بعهد تو باد … تا وجود احتمال می دارد
یک سخن دارم ار بخواهم گفت … گرچه ذاتت ملال می دارد
از جناب کرمت خالی از … هرچه اسم کمال می دارد
بنده زاده علی اسمعیل … طمع رسم سال می دارد
وین دو بیتی زبان حالش گفت … زین جهت احتلال می دارد
حیف چون تو بی زبانی را … این چنین بر سوال می دارد
کودکی را اگر وعده دنیا … سالی اندر جوال می دارد
نیست از کار دور با کرمت … آنچه او در خیال می دارد

ای بزرگی که خدمت تو کند … هر که پیوند جان و تن خواهد
گر جلال تو کسوتی پوشد … مهر را گوی پیرهن خواهد
در ضمیر تو شمعی افروزد … ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند … باد چون طره چمن خواهد
زیور از لطف تو اوام کند … غنچه چون زیب انجمن خواهد

عذر انعامهای تو خواهند … بکدام این لب و دهن خواهد
اینچنان راستی که عدل است … بدعا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بد اندیشت … زلف سنبل ببین شکن خواهد
زیر کج حشمت او فتد در پیش … هرکه کار تو تاختن خواهد
رقم حصیت کشد بر روی … هرکه جسم تو ممتحن خواهد
از لقاءت چمن بدریوزه … آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقت شنیده باد صبا … از خدا مرگ نسترن خواهد
مردمی خلق تو بطیره شک … خون نافه بریختن خواهد
ظلمت روشنایی عالم … از پی لؤلؤی عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو … از فلک خوشه پرن خواهد
نیک شرمنده ام که لطف تو چون … از من بی زبان سخن خواهد
چه طریقت بدست آرم … پایمردی که عذر من خواهد
عذر این سردی دگر اکالی … تکر الوند خویشتن خواهد

زهی ستوده خصالی که با کفایت تو … همی نیارد تیر فلک تعقل کرد
توی که آرزوی اهل فضل از کرمت … همه حکایت دلداری و تفضل کرد
ز رنگ خامه نظم حدیث تو همه سال … عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد
نسیم خلق تو با چینهای عکنان … همان کند که دم نوبهار با گل کرد
چو سنگ زیر توی آسیای ملک ترا … ضرورتست ترا بار ما تحمل کرد

ز آب لطف تری کرد آسیای سپهر / هزار بار چه خیر و اندرین تامل کرد
بخدمت تو رهی داد سیلت خود ساخت / کسی که عمر خود اندر سر توکل کرد
جهان کمین که حمل کرد و اندرین گر تست / بپای مردی لطف تو این تحمل کرد
ببین چگونه برد در محل بخشایش / کسی که از همه عالم بمن توسل کرد

ای که جز باد حلق تو نخورد / لاله چون جام پر شراب کند
از سپهر ماه بهره باری / از سر کلک اکتساب کند
آتش خاطرت چو شعله زند / زهره روزگار را آب کند
چون سخن رانم از کله وارث / نرگس از شرم قصد خواب کند
جز خداوند خواجه تو نبید / گر عطارد ترا خطاب کند
آفتاب از حیای تو هر دم / زابر بر روی خود نقاب کند
هر که از خدمت تو دوری جست / هم فراق تواش عذاب کند
نه ز تقصیر باشد از خادم / روی کمتر درین جناب کند
حاش لله که خاطر اشرف / با من از بهر آن عتاب کند
آفتابی تو و اندرین موسم / پشت هر کس بر آفتاب کند

زهی سپهر محلی که گرچه سیر روند / بسایه تک عزم تو ماه و خور نرسد
عقول اگرچه ز افکار نردبان سازند / ز بام خانه قدر تو بر زبر نرسد
ز نکته‌های تو افهام را بسی کوشش / بکنه معنی یک لفظ مختصر نرسد

ستاره بخت فلک بر فراز یکدیگر / ز تحفه همت تو پیش ناکمر نرسد
ز تابش نم خورشید و ابر عالم را / بهره و گر کف فلک تو بر اثر نرسد
کدام منزل امید کاندر و هر دم / ز کاروان نجابت نفر نفر نرسد
درین زمانه گرانبوی سپاه بلا / بهیچ خانه نباشد که صد حشر نرسد
ز هیچ گوشه برون شو نساز و اندیشه / که ره زبان بلاهاش بر گذر نرسد
بهیچ کنج درون عافیت وطن نکند / که جوق جوق فتنه ز بی بسر نرسد
کمان مهر که ز غنا پیان حادثها / دمی برد که مرا صد پیام در نرسد
ز رمصادره اصحاب ناجگر نه و به / که تا بشاگه ایشان بخاست در نرسد
طمع چه کیسه بر آن مفلسان تواند دوخت / گر از هزار تکلف با حضر نرسد
جز نهانشان برکوه سخن باشد / ولیک جز تمنی سیم و زر نرسد
بلا و محنت و غم را سبب درین ایام / اگر هزار بود هیچ در هنر نرسد
فتاده گیر کنون رایت سلامت من / مدد ز لطف تو گر هیچ زودتر نرسد
ز بنده خانه همه رخت عافیت بهر نم / ز اهتمام تو ام حامیان گر نرسد
گر آشنایی زبان درس درین ایام / گر اهل معنی فریاد دیگر نرسد

دوش مخدوم من که تا جاوید / باد از بخت و جاه خود خشنود
با من آن کرد از بزرگیها / که ندید انجهان کسی بشنود
دست انعام او بصیقل لطف / زنگ اندوه ز خاطرم بزدود
بستد از من مدیح خویش بخواند / ور شنودش جان من آسود

بحر شوم چو بحر دوش دید | آتشی گشت و زو برآمد دود
شد شعرم سیاه روی آمد | بر محک امتحانش چو بسود
زانکه اشعار بود دست خوش | چون به پستش رسید شعرم زود
خوش شد از دست او بدوق از جهد | از شناعت زبان همی فرسود
بس که در روی سیاه کاری بود | گشت حالی بدست او ماخود
زان به تیغ زبان نیاوردش | که سراپای بود عیب آلود
این که شد مثبت را بیان ... | اثر خنجر زبانش بود
شرف دستبوس او دریافت | شعر هندو نهاد در اندود
تر شد اندر جوار بحر کفش | چون بدست مبارکش بسود
چون سخن زیر دست اوست چرا | زیر دست جای او نفرسود
بر زبان مبارکش چو برفت | صد هزاران گهر ازو بربود
در بین دست بهر امدادش | آن عروسان زشت را بنمود
حضرت او و الکنی من در نطق | این چنین لاف عاقلی نمود
چون زبانم به مهر لا احصی | دید بر من عنایتش بخشود
تا کی از هر زبان نیاید | خویشتن عرض خویشتن بستود
می شنیدم ز رنج بانگ صدقت | چون زبان را بمدح خود بگشود
ای در ابقا چو بخت قوت عذر | شرح این نطق بی شمار چه سود

ای آنکه خاک پای تر از نشان خراج | دایم بیل تشنه چون توتیا برند

آنجا که جنت سازد سر خامه ات برد | لحنی برد تمام که نام نوا برند
افهام را بساحل ادراک راه نیست | در بحر شهرت از چه بسی آشنا زنند
ارباب دل چو غنچه بنزدیک نظم تو | پیراهن آورند و ز خجالت قبا زنند
زرجانیان چو بیند ابکار فکر تو | تنه زنند در روی و نام خدا برند
آنجا که خوان نعمت آرایت روزگار | این هست طاس گردون کاسه گدا برند
دریا که قطره ایست ز دریای طبع تو | نزدیک فیض طبع تو نامش چرا برند
آن کلک را که دست تو سر دفتر | اگه نه که خلق سیه زو جها برند
دانی چه می برند از من بکوبیت | هر دم هزار گوهر افزون بها برند
تو قوت سخن ده و گرماه و آفتاب | بر روی بزند غیرت بگذار تا برند
سوداست شعر نزد تو آوردن آنچنانک | قانون سوی [illegible] ز ماخولیا برند
هندوی نیم سوخته خاطرت بود | هر نظم کان ز خاطر اصحابنا برند
دانم که پس ندید چرا ز شور من | گز اصفهان بخلخ و چین و خطا برند
روزی که از برای غذای روان عقل | از خوان خاطر تو ز هر گونه ابا برند
زانواع سردی و ترشی هرچه بایدش | [illegible] های تازه مطبخ سودای ما برند
نزدیک مثل تو سخن آوردن خوش | چون آوردم سخن که خود این از شما برند
تیز است خاطر تو و ترسم چو بشنود | حالی ز روی خشم بگوید که دار زنند
دانم بسی زنخ زند و گوید امیت ریش | چون جنس شعر من ز ظرافت [illegible] برند

بزرگوار آنی که پیش رای تو خور | بزیر چادر سیماب گون نهفته شود

بگاه فکر بیان تو گر برآشود / سرای پرده اسرار ازل گشاده شود

اگر گشاده شود دانک سنگ سطوت او / دریچه ز عدم در وجود بسته شود

بنوک کلک تو هر دم ز عالم معنی / هزار گوهر ناسفته منتشر شود

برای قدر تو هر روز گرد ظلمت شب / ز صحن چرخ سبک سوی مهر رفته شود

در اشتیاق تو بیدار و دو دلی دارم / کسی که یک شب چون بخت بنده خسته شود

بدان خدای که در باغ صنع او هر دم / گل وجود ز خار عدم شکفته شود

که شوق بنده بخدمت زیادت از آن است / که شرح آن بتصاویر خامه گفته شود

هران سعادت کاندر ضمیر افلاکست / نثار حضرت عالی مجد دینی باد

بزرگ و سرور و مخدوم و منعم و سید / کریم کریم نهاد است و هم کریم نژاد

ز نور نسبت او نقش مهر بر خواند / برد ز ابر و شب تیره گور را در زاد

دعا و خدمت خادم قبول فرماید / گهی ز رحمتش برق و گهی ز خشمش باد

لوایح شغف من بدان خجسته لقا / ازان گذشت که در نامه شرح شاید داد

غم فراقت ارچند می خورم سوگند / به انتظام امورش همیشه هستم شاد

دمی ز ذکر معالی لهو نیم خالی / ندانم او ز من خسته هیچ آرد یاد

ز دست هجر بجان آمد طریق وصال / خدای عز و جل عن قریب سهل کناد

عالم لطف علاء الدین پهلوی است / که مرا با تو زبان جز بثنا می نزند

بر تو مهر ثبت مرا هر دم ازین روی بهیچ / سخنم با تو بجز از صدق و صفایی نزند

فلک از کلک تو انگشت بدندان برد است / که چو کس بر سر قضا می نزند

قلم منشی دیوان مروت امروز / جز به پروانه تو پر سنا می نزند

هیچ جایی نزد خاطر خورشید دست / که ستانیش چو سایه ز قفا می نزند

ذات بر منی تو خود همه محض شرف است / دگر لطف و کرم و فضل و سخا می نزند

دوستان بیزار اجو فراموش کنی / نیک می دان که ز تو این بسزای نزند

تا نپندارد لطف تو که این کلها / هر سحرگاهی با باد صبا می نزند

گرچه در خدمت تقصیر بکه می دارم / هیچ تقصیری در باب دعا می نزند

یاد بوی نزد دیگ پس از خاطرها / در چه بر خاطر تو یاد ز ما می نزند

بی وفایی مکن ای خواجه که از این شود / که ترا می برد کار رهای نزند

من ندانم که چه کرد است وفا در عهد / کردی عهد تو خود راه وفا می نزند

چه خیالات خیالت را با من گرامی / که یکی لحظه ام از چشم رها می نزند

بر خطا چون که قلم می زند بهر چرا / نام ما بر قلم تو خطا می نزند

نیک در خط شده ام از غلط / که مرا قصد بجان می دارد

عثرات من غمگین از بر / همه چون آب روان می دارد

همه در روی ری سیبی که بد / هرچه طبع تو نهان می دارد

با همه پر سبکی که وراست / سر برین خسته گران می دارد

یک زبانست بید کش من / هرچه دایم دو زبان می دارد

شب روی می کند از خط تو / راه بر خسته دلان می دارد

بنشس رای سیه کاری هست / راستی را سر آن می دارد
گرچه از غایت صفرا باشد / که زبان تلخ چنان می دارد
در سرش چیزکی از سودا هست / گنده بر پای از آن می دارد
هست دیوانه تر از من صد ره / که ز دست تو فغان می دارد
بیشش از بی صفرا ترشی / که بسودایش زبان می دارد

نیاز دارد روی من بر روی مخالف آن / از آن گداست که در چیر پیان آید
بدانکه جان در انست با لطفت / ز شوق لطف تو هر دم دلم بجان آید
که نثار کند بر سر زبان چشم / مرا چو نام شریف تو بر زبان آید
بحث و جوی خبر جانم از دریچه گوش / زمان زمان بسر راه کاروان آید
همه تسلی جانم بدان بود هر شب / که با خیال تو در دیگر سر زبان آید
سلام و خدمت خادم از او قبول کنند / چو باد خوش نفس از خاک اصفهان آید
بدانکه از خدمات رهی گران باشد / نسیم باد صبا چونکه ناتوان آید
اگر شمایل لطفت بگوید برشمرم / ز باد لطف تو آتش آب برده همان آید
ز شرم لطف تو متواریست آب حیات / درون پرده ظلمت از آن نهان آید
روایح دم خلق تو آورد بادم / سحر کجا که نسیمی ز گلستان آید
بتر ز لطف تو گر هیچ باشدش آبی / چو آب سوی جنابت بسر دوان آید
زمان وصل تو امید دارم و دانم / زمان جانم اگر باید آن زمان آید

دوش چرخ بداد گرد چشم باید / کاسبک خواجه زندگی بتو داد
تنگ دل گشتم از زه چرخش / گر جوان برد و زیرکی و استاد
گرچه غمگین شدم روا نبود اشکم / گشتم الحق از این کی دلشاد
کز شنیدم که او بتو نداشت / هر چه بیت لب و دهان بگشاد
از چو درگاه و از جل و انبار / هر چه بد در وجود خیر نهاد
در جهان ذات این چنین تو بیش / همه جانور خدای دهاد
دراحکم گشت تو تیت باه / بتر ای پسر و دگر بنهاد
عظم الله اجره اصطبلک / زان جهان بار دیگر خرب کرد
بر تو فرض است حق گزاری او / زانکه در خدمت بسی استاد
مستحق تر ز اسب من نبود / گر وصیت همی کنی افتاد
هیچ تا خیر بر نتابد خیر / زود تعجیل کن که خیرت باد

در کمر در صدر دیوان و پس / خواجگانی ز نوکی صف بر بسته اند
سر بسر بازاریان مختلف / جمع گشته جمله در یک رسته اند
دست خلق با قلم بگشاده اند / تا در دکان خود در بسته اند
تنگ سر تیز اند در راه چو تیغ / گرچه در راه کرم آهسته اند
در خور باشش نبند اما هنوز / از پی هم بستری شایسته اند
سری را با زرده اند الحق چرا / از زنخدان خودش بگسسته اند
ای خطا گفتم چو ... همه / شاه و شایسته و بایسته اند

راست پنداری عروسان زند
چهره‌هاشان در قبای سبز و زرد
رونق صدر را بالت یافت
خواجگان گردن از بر خاک شد
مرهمی ده ای خدا کز طلشان

بس کجا حت وشاه و ریچه اند
همچو گل با غنچه در یک دسته اند
تا نکوی رو نقش بشکسته اند
خواجگان گرد ران منشسته اند
اهل شهر و روستا دل خسته اند

ای مست چشم دلبر من
چشم دارم که تو زروی کرم
چشم او را از خواب بسته کنی

خوابش از هیچ کو نمی باید
زان شرابی که روح برآید
تا از روزگار رنده بکشاید

ای که دوستی و دشمن من
این چنین دون و بدگهر که توهی
جز ازین چشم از تو کی دارد
مردمان سوی مردمی بازند
عقل را جای در دماغ بود

تا از آن رنج من فزون باشد
بت التفات چون باشد
هر کرا عقل رهنمون باشد
میل دونان بسوی دون باشد
شهر راه گذار کون باشد

سرو ریشش تو سر دو زخت تات
در ضرورت بود ز سر دو یکی
جه کنی ریش خویشتن تا ت

در وجودش اثر نمی باید
ریش بگذار سر نمی باید
جلد پشتر اگر نمی باید

جیب این بخل و خوی بد باهم
با چنین فرجها که عادت تست
خود فراخت مطرح بخلت
موجب نزهت از جهان سرورش

نام و ننگت بگریست باید
این همه سیم و زر نمی باید
بر روز و کیسه در نمی باید
هیچ چیز دگر نمی باید

آنجان کشته نهان پس ریش
بجز از ریش مرد ریک تو کس

گر تو جز چشم هیچ چشم ندید
پسر کار دار ازشم ندید

کی بود کی که باز صدر جهان
باز کرد رکاب او همه پس
ای عجب خود کسی چو من باشد
مرگ خوشتر بود از آنکه کسی
بخدایی که دست قدرت او
خیمه سقف ثبت گردون را
این دل ریش آرزومندم
گر زند خنده دروغ زند

روی خیمه سوی عراق کند
نوش دارو ی اشتیاق کند
گر همه عمر در فراق کند
زندگانی برین مذاق کند
ماه را جا جز محاق کند
پوشش این چهار طاق کند
تا که وصلت اتفاق کند
در کند شادی نفاق کند

توقف چون بود در آنچه صاحب
سما با در نیار وشت گردون

نوک کلک خود فرموده باشد
دری کاقبال تو بگشوده باشد

ولیک اندر وی طالع کار من چو دو
میسر نشد حکم کم برده باشد
رهی گر خبر من اتفاق خود را
بجیل و حقت نبوده باشد
بس از تو تیغ عالی اندرین شهر
نباشد پس گر آن نشنوده باشد
سزد گر نعمت خون گرگ ریزد
شکم خایه دهان آلوده باشد

امام عالم ز مفتی شرق و غرب
بپایان کند که شریعت چه حکم فرماید
درانکه شخصی از بهر دعوی شرعی
خود و غریمی در مجلس قضا آید
بدست ظلم و تطاول یکی ز ناپاکان
غریم او را از روی تجبر رباید
جوان تظلم بر شاه شرع عرضه کند
ز روی ضبط شریعت برو ببخشاید
بخواند او را او را بکال ناجنسی
عدول از نهج اعتراف نماید
جو معترف شود و ملتزم گر با آن شخص
بر آنچه حکم شریعت کند نیفزاید
دو ماه بگذرد این مدعی بیچاره
ز گفت و گو و تقاضا زبان نیاساید
فزون ازین نبود حاصل تقاضا هاش
گر او بحرب زبانی سرش ببند آید
ز دار پیشه او کس بگوش راه دهد
نه کار بسته او هیچ خلق بگشاید
گر اضطراب کند که بنجه سر بنهد
کلمی جو شش بود گاه زار می خاید
خدایگان شریعت چه حال می دا[ند]
اگر نصرت مظلوم تن زند شاید

سرفراز اخدای عز و جل
تو اقبال پادشاهی داد
این چنین دولت اکتسابی نیست
کز ترا قدرت الهی داد

عصمت خون و مال خلق تراست
همه عالم برین گواهی داد
بخدایی که فیض انعامش
جان در روزی مرغ و ماهی داد
حکمت او ترا به استحقاق
ملک بخشی و پادشاهی داد
که بده داد من ز دست حری
کی بر دیم لباس کاهی داد
مال من بستد و بداد بدان
از سیاهی و از تباهی داد
عوض زر سرخ و سیم سپید
از دو روی و دل سیاهی داد
ای که باشد امید مظلومان
که تو باری من نخواهی داد

صدر کبیر عالم عادل ضیاء الدین
ای آنکه کار تو همه جود و سخا بود
تا آب خانه خورد و بوستان ملک
لابد نبات او همه نصرت گیا بود
پیش نسیم خلق تو گر مشک دم زند
گر خود بطیبی زند آن خود خطا بود
گر روشنی گرفت ز تو کار مملکت
ز روشنی بلی بود چو بدر ضیا بود
آنجا که تو چو صبح کشی تیغ انتقام
جان آن بود که همدم باد صبا بود
لطف و حیای را همه چیز بهر تست
پیرایه بزرگی لطف و حیا بود
پوشیده نیست بر تو که کار معاملت
جزوی حضرت تو و کلی با بود
چون اعتماد من همه بر لطف شاملت
گر جاجستم روا بود از تو روا بود
عمری در انتظار جگر خون همی کنم
تا حاصل آن بود که جو وقت ادا بود
گویند چاره را که دو و اینک این چه ماجراست
پیدا بود که طاقت اینها کرا بود
زنهار هیچ راه تقاضا نخو و بده
خاصه جو آگهی تو که شاعر گدا بود

آنکس که در سر جو غنانت پیش رو
چون یاردم را نکشد کر عنا رود
یادگیران مرا جو پیک سلک در کشند
فضل من و تفضل تو پس کجا رود
نمرت دراز باد و جهانت بکام باد
عطفی بکن برانکه بدیش دعا برد

گرچه در فضل باشند بدیت
همچو کان روی در طمع دارد
همچو آنکس زواجبات بود
کو حق من بمن بنگذارد
غم از از ازدست آنکی نخوردم
کو را بی سبب بیازارد

صورت بجهان زشت تر از گور سوفی
وان صورت زشتش بکمان نکو شد
مرگ بجهان تلخ تر از مرگ بود نی
شیرین شد از انکه کجلق تو زد شد

بکنده در چمن خوش دلی گمی روان
کز ربع عیش مرا روزگار پر برید
در شاخ سرو زیک اصل رسته یکجای
بتیغ قهر اجل بان زبکید گر برید
نوجوانی برید شاخ عمر من که
اگرچه رسم نبود دست شاخ تر برید
اگرچه تر ل باد در سفر برابر بود
ولیک انکه جوان بود زود تر برید

کنه بودی که مرا کسبی هست
عقل را این زتو باور نکند
تا چنین نکنت سزمند آن
وان آن کز سزبر و ارست
تو علاجی و در انجا که روی
نیست ممکن که علاج نکند

جهان سزد که کسی را که ربی باشد
غم چنی نخورد کر ضعیف حال برد
زکوه جاه جو دریا نه غضاب افتاد
زواجبات جهان چون زکوه بال برد

بکن ملامت من کر بخدمت خواجه
مرا زیادتی اکنون تردد زود
ضرورت ازلی و تی بیایدم رفتن
مرا ز بخشش او چون تهیدی زود
تنقدار نرود کو مباش مهلت آن
زمن برای تعهد تقاعدی زود
ولیک محض خری باشد آمدن جای
که کرنیایی مرا تفقدی زود

زان بس که هزار غصه خوردم
دربندگیت سه سال آزاد
گفتم که شود جرایت افزون
چون هر کسی را زیادتی داد
افزون نشد این وانچه خود بود
یکبار کی از قلم بیفتاد
از صورت حال خود برنشکل
دانی زچه آیدم همی یاد
خرزفت که آورد سروی
نا ورد پسر و گوش بنهاد

صوفی نهاد عادت اسم تو کلیت
قانع بود بهر چه خدا داد بخورد
نه رسم او خار شناسد نه جمع لوت
هر چه آمدش بدست بنهادی خورد
بی زحمت عزاره و انبان و توبره
روزی خویش از عدم آبادی خورد
زنبیل و دلو کهنه و جاروب و بوریا
هر چه آن بیافت فارغ و آزادی خورد

هر گاه گل که از نم باران علی الصبوح ‌ ‌ ‌ از بام و در در آخر شش افتادی خورد
وقتی بر آن ز جای شاکر بنده بود ‌ ‌ ‌ اکنون بعلم من به از استادی خورد
وشنام زشت می دهم زان بهر دو کام ‌ ‌ ‌ چون چند قدف چوری شادی خورد
چون نیستش زبان علی قوت نمط ‌ ‌ ‌ بیچاره تا زبانه پیدادی خورد
روز و شبش بوعده تو دم همی دهم ‌ ‌ ‌ وا دادن دم که ز دیدنش بادی خورد
اسپی گرانده علتش خاطرم نسوخت ‌ ‌ ‌ رحمش کجا درین دل ناشادی خورد
از عشق گاه بر رخ من بوس میدهد ‌ ‌ ‌ بر یاد پیره خنجر پولادی میخورد

شنیدم که مخدوم اهل هنر ‌ ‌ ‌ بسمع رضا شعر من گوش کرد
بدوق تمام آن شراب گران ‌ ‌ ‌ که من داده بودم سبک نوش کرد
چو سرمست شد فکرتش زان شراب ‌ ‌ ‌ که جانرا بیک جرعه بیهوش کرد
شد با عروسان ابکار من ‌ ‌ ‌ دو دست قبول اندر آغوش کرد
ولیکن چو کابینشان خواست کرد ‌ ‌ ‌ باقبال من خود فراموش کرد
زبخشش سخن راند کلکش سخن ‌ ‌ ‌ ندانم مرورا که خاموش کرد

ای پیشوای شرع که ابنای روزگار ‌ ‌ ‌ از بهر دفع ظلم تو التجا کنند
ارباب فضل ملتزم مشی شوند ‌ ‌ ‌ در خدمت تو گر بتن جان فدا کنند
احوال روزگار از آن شد که بعد ازین ‌ ‌ ‌ از بهر سود رغبت بیع و شری کنند
دیریست تا که رحمت حضرت نمی دهم ‌ ‌ ‌ انصاف نیت خوش که گرانی کشند

ابرام رسم ماست نه اینجا گزاف ‌ ‌ ‌ ملی بجا که خود طمع ابتدا کند

زهی که با خوش تو چیز اگر تواند بود ‌ ‌ ‌ حیات مردم کوته نظر تواند بود
چگونه زنده بود آنکه مدت العمرش ‌ ‌ ‌ نه از خدای و نه از خود خبر تواند بود
چو در مکون و تکوین او نظاره کنی ‌ ‌ ‌ مکونات همه مختصر تواند بود

ای بزرگی که در جهان کرم ‌ ‌ ‌ کس چو تو داد اصطناع نداد
مدتها سر ز دست آنکه ترا ‌ ‌ ‌ گردن از روی اشباع نداد
بودم از تو بسی توقعها ‌ ‌ ‌ بخت توفیق اجتماع نداد
با که گویم که خواجه شعر ترا ‌ ‌ ‌ پیش تشریف استماع نداد
تشنهای همچو آب زلال ‌ ‌ ‌ قیمت شربتی فقاع نداد
نه ز تقصیر بود اگر خادم ‌ ‌ ‌ در چنین حالتت صداع نداد
زانکه یک روی در خفا داشت ‌ ‌ ‌ خردم رخصت وداع نداد

صاحبا عمریست تا از عدل تو ‌ ‌ ‌ عالمی در انتظار فرصت اند
تا نظر در حال اینها افکنی ‌ ‌ ‌ کز تظلم رافع این قصه اند
لعبها پیشتر در شطرنج ملک ‌ ‌ ‌ آنکه ساکن بر کنار عرصه اند
می کشند از عرصه افغان بر درت ‌ ‌ ‌ در دلان قومی که صاحب حصه اند
وین عجب نبود که خود صاحب دلان ‌ ‌ ‌ هر کجا پس شد اسیر غصه اند

تو بعلم نجوم فخر کنی — گویی این اصل علمها آمد
چیست علم نجوم جز زاری — کالت و ساز هر گدا آمد
گاه گویی که آن صواب آمد — گاه گویی که این خطا آمد
علم شرعست علم و هر چه جز او — بحقیقت همه هبا آمد
نیست حاصل منجم از زر [illegible] — ور چه مقبول پادشا آمد
پس بعزت مرو دانشمند — ور چه درویش و بی‌نوا آمد
گر چه سر بر فلک برد این علم — ور چه با طبع آشنا آمد
حاصلش چیست جز شمار دو قرص — که کجا رفت و از کجا آمد

مشو ایمن ز کید خصم ضعیف — کز تو اندیشه گریغ کند
مار از سم ار چه باریکست — وقت باشد که کار تیغ کند

چو عادتست که ابنای دهر در هر قرن — کرم بلاف ز عهد گذشته وا گویند
سران گروه بباید گریست کز پس ما — حکایت کرم از روزگار ما گویند

منتی هست و انعام کرم — اندرین حال چه می فرماید
در حق شخصی درماند چنانک — که برو خلق همی بخشاید
خفت چهار نکهی اندر — واندرو باد همی پیماید

خرج چهار زنجار بود — وانکه شخانه عمارت باید
باز ترتیب زمستان دلی — که از و بوی بلا می آید
وانکه او پیسیم ندارد خذلان — که بدان آینه بر دآید
در چنین حالتی از نسم خوش — که تقاضا بکند زر شاید

خدایگان شریعت امام روی زمین — که شمع رای تو از آسمان بکن خواهد
اگر چه زحمت بسیار میدهم همه وقت — زبان حال بهر حال عذر من خواهد
چه کم طمع بود آن شاعری که از ممدوح — بهار جبه و دستار خویشتن خواهد

عصای کلیم است این شعر من — که دریا بخشکی چو ساحل کند
یقین بد مرا کان سر نیش بس — که چیزی ز ممدوح حاصل کند
ندانستم این جاهیت باشدش — که انعام بد رفته باطل کند

ای همه سروران روی زمین — بر خطت سر نهاده چون خامه
گر پی انگ دی بضنت تو — کرم کردم بشعر انگامه
شرم دارم که باز می آیم — با چنان شعر هم درین جامه

سر هر کاین هر دو قطعه برخواند — گر ازین پیش کردم انشا ید
خود بپرسد ز من که خواجه ترا — چند خروار غله بوستا د

نیک باشد که من جوابش را　　　این بگویم که نم جو به نداد

اگر بکم زمنی داد شغل من خواجه　　　روا بود که مرا صد امید بفزاید
امید دارم و دانم گزیت وز کار　　　که جز نیابت خاص خودم نفرماید
که هر کجا که جو وی شغل من تواند کرد　　　بزرگتر عملی در جهان مرا شاید

ای که از عدل تو هر مظلومی　　　داد بیدادگران بستد
قابض تو که تهد بید درجید　　　ارتفاع همه سیحان بستد
آب دهقانان بیچاره ببرد　　　ور همه بزرگران نان بستد
بخته رخام بمردم نگذاشت　　　حق وا طلایع یکبان بستد
چون جو و کاه ز صحرا برداشت　　　باقی از خانه کرودکان بستد
پیل و دلو و رسن و شماکند　　　با جوال و جل و پالان بستد
کلاه از فرق یتیمان بربود　　　پیرهن از تن عریان بستد
هرچه بد بسته از آن درویشان　　　تا طلاق زن ازیشان بستد
بود منصف تر ازین تا معلوم　　　لشکر غز که خراسان بستد
ملک الموت بدان قابض تو　　　کز بس غصه مرا جان بستد
قدری جو که حوالت کردی　　　به نداد آن و دو چندان بستد
بود فرمان تو بر وی بدو جو　　　این یکی جو به نداد آن بستد
آنچه گفتی که بده آن به نداد　　　وانچه گفتی که مستان بستد

باستی را بکار ای خواجه　　　که جو از قابض شیران بستد

کریم طبع سخی دل کسی بود که تمام　　　بدست خویش کند کاه کاه و دربندد
اگر بشهر بود خود عطای از نعمت　　　وگر نباشد از آن جایگاه بفرستد
جواهشاب که چون حاضرست نزد ویا　　　چو گشت غایب بر دست باد بفرستد
توقع است که آنجا که دل نوازی اوست　　　رسوم خادم داعی بگاه بفرستد

بذات خویش اگر چند مرد نیک بود　　　ولیک صحبت بد نیک را تباه کند
چنانکه باز گزوی سپید گردد تو　　　چو جفت زاغ شود عالمی سیاه کند

سر دو اعرضها نمی باید　　　که بدست سخن ستوده شود
شعر آینه ایست کاندر وی　　　صورت حالها نموده شود
هر کجا تخم مردمی کارند　　　خوشه شکر ازان درود شود
زانکه این تنگ بر صحیفه نام　　　نه همانا که خود زدوده شود
هر که از شاعران طمع دارد　　　بگدا این زبان بستوده شود
بس که ناکشی شود گفته　　　هر کجا این سخن شنوده شود
هیچ عاقل نکوهشش نپسندد　　　هرچه از مال مار توده شود
ست نقصان عرض و حشمت و جاه　　　مال گر سیم ما فزوده شود
زشت نبود که آنک کان دارد　　　بگدایی بخاک توده شود

چه کشد تیرا از آن صندوق — که بحرف هجا کشوده شود

کشم اکنون میوه‌های خوش خوریم — گر دو شاخ تو بهم پیوسته شد
خود ندانستیم که قفل و تره اند — گر بدان پیوسته شد در بسته شد

هموار بیت دست خواجه فلان — خود که او پستی انجان افتد
نه چنان ابر که ترشح آن — تشنه را قطره در دهان افتد
لیک ابری گران سایه فکن — که از و خلق را زیان افتد
نور که آفتاب می زاید — بگذارد که بر جهان افتد

زمن کدام کریم حلال زاده برد — که یک دو بیتک با صد رمحترم گوید
که خادم ار چه ازانجا که نیک ذاتی اوست — نسبت شعر افحش و بهجو کم گوید
ولی ز روی تکلفات طبع هم گه گاه — که حاجتی فتدش هجو نیز کم گوید
نه جرم باشد اهمال جانب آنکس — که مدح و ذم جهان از سر قلم گوید

مرا چه حاصل ازین خواجگان بی حاصل — که هیچ کار مرا انتظام می ندهند
نه از دیانت و تقوی شراب می نخورند — که یکدگر را از بخل جام می ندهند
جواب قصه ارباب حاجت از امساک — بجز بواسطه ده پیام می ندهند
شگفت نیست که ندهند تیز در توبیخ — که عطسه نیز بوقت زکام می ندهند

چو خطاب درویشان شمع اکنده — ولیک هیچ دستوری بکام می ندهند
بهای شعر اگر نیست جز که بحر حلال — ز مال خویش بشیری حرام می ندهند
ز تنگ اگر به رم ناشان بنزد کن قوم — ز بخل هر چه ترا آن برد نام می ندهند
دروغ گفتم انصاف راست باید گفت — که هیچ می ندهندم حرام می ندهند
صداع و عشوه و دشنام و وعده و دروغ و غلط — ازین متاع نفیسم کدام می ندهند
چه چشم دارم ازین خواجگان که شاعر را — بصد شفیع جواب سلام می ندهند
بکار روم چه خورم من زباد شاید زیست — که قوت روز بروزم تمام می ندهند
زکوة می ندهند و کرم نمی ورزند — کتاب می نخرند و وام می ندهند
پناه سوی قناعت همی برم زین قوم — که اهل خانه خود را الشام می ندهند
ولا بحکم ضرورت بساز با اینها — چو هیچ جای نشان کرام می ندهند

خواجه در تجنیس زاید چون پسند کرد کس — شاعران در گفت و گوی نغز بازاری کنند
نسبی ابیات تا خواجه را یاد آورد — آنکه بعد و جان بتجنیس دیگر کاری کنند

هجا گفتن اگر چه پسندیده نبود — مباد اکسی که آلت آن ندارد
چو آن شاعری که نباشد هجا گوی — چو شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند امساک را ست دردی — که الا هجا هیچ درمان ندارد
چو نیز این بود و بولهب را زارد — مرا هم بگفتن پشیمان ندارد
رسول اسجم دا فرمان بجان — و زو هیچ مداح فرمان ندارد

مرا این عذر بادا زانکه از بخل شرط
کس امید چیزی از ایشان ندارد

اگر هجو گوئی درین گردن من
که هرگز زبانی به ایمان ندارد

حروف هجا گر نخوانند از اول
کس اندر جهان خود دبستان ندارد

مدحی گفتم که چون زیور
در همه مجلس کشند بدید

خلعتی دادیم که چون عورت
از همه کس بپایدم پوشید

مرا عیادت صدر جهان ز روی شرف
بمرتبه فلک و ملک اندر مقابل شد

فلک بحادثه در جام من بلاهل کرد
نسیم خلق تو تریاک آن بلاهل شد

تعرضی که ز غوغائیان طبع آمد
یمین رایت سلطان شرع زایل شد

ز بأس و سطوت انصاف بر بساط قضا
عزیم ملک کار گیر خوش شمایل شد

میان جوهر جان و میان درد فنا
شکوه و هیبت و انصاف خواجه حایل شد

نهنگ حادثه کشتی عمر خواست شکست
ولی بدولت تو نیک سوی ساحل شد

سپهر بود بر آن عزم کم کند باطل
چو رای خواجه ما دید عزم باطل شد

چو گشت ممتحن اندر جهت بکار عفن
مرا ستواتش اطراف پر ز زلازل شد

زجرهای محاجر عروس خواب بجست
که آب دخواب چو مخانه گشت مشکل شد

بسوی مرکز خود روح رخنه می جست
چو دید واقعه الحق که سخت هایل شد

ز شوق خدمت او دان که روح باز دگر
ز اوج عالم خود سوی خاک مایل شد

خورشید ذره پرور و شاه هنرنواز
ای آنکه در جهان چو تو صاحب قران نبود

خورشید گرچه تیغ زدن بر سر آمدست
در جیب دست و بازوی تو پنهان نبود

چون آفتاب از تو توانگر شد آنکه را
چون قرص ماه یک شبه در خانه نان نبود

آنکه که آفتاب و شاق در تو بود
اندر جهان ستور اساس جهان نبود

و آنجا که تیر خطبه مدح تو می نوشت
بر لوح کاینات سخن را نشان نبود

بی آب خنجر تو ظفر رونقی نیافت
بی نوک خامه تو سر را زبان نبود

گرچه بصندری شکل نیزه می زنند
جایی که در وآن قلم را توان نبود

سوسن صفت بمدح تو نگشادکس زبان
گر راه چو گل رخود تو پر ز زر دهان نبود

آنرا که آز را زنبات میسرست
از بحر و کانش صد یک آن در گمان نبود

ای در گه تو قبله احرار روزگار
و آن کیست خود که بنده این خاندان نبود

آنکه که از جمال تو برگشت چشم من
از مدح تو تهی دهنم یک زمان نبود

از بهر حضرت تو دل از من شمار خواست
درماند چون مرا مدد از سوز بیان نبود

بسیار سعی کرد که چیزی تلف کند
پس عاقبت برون ز سخن در میان نبود

گستاخ کرد لطف تو با خویشتن مرا
ور نی بجان تو که مرا روی آن نبود

جان نیست ارچه گرانست شعر من
با آنکه جان بهیچ بهای گران نبود

آورده ام بخدمت تو جان نازنین
بید را از آنکه دست رسم هر جان نبود

نبود

ای آنکه همای همت تو
جز بر فلک آشیان ندارد

یک نکته ز راز خویش کردن
از خاطر تو نهان ندارد

ای رای تو تملکت چه باشد   چون کالبدی که جان ندارد

چون دست برآورد سخاوت   پیچش غم بحر و کان ندارد

پیشانی هیچ کردنی نیست   کز خاک درت نشان ندارد

سلطان تو است کین دعاگوی   سرمایه بجز زبان ندارد

وان نیز جز از برای مدحت   در کار که دهان ندارد

ای آنکه زمی توقع خیر   الا از تو در جهان ندارد

بازاری گشت بنده لیکن   جز بر در تو دکان ندارد

شد شعرفروش زانکه کس را   کو شعر فروخت نان ندارد

شایسته چون تو مشتری   اطلس بجز آسمان ندارد

چون لایق بندگان درگاه   خیریت که جز فلان ندارد

از روی کرم قبول فرمای   هرچند محل آن ندارد

ور حاجت وی روا کنی نیز   زان لطف جز این گمان ندارد

مقصود بهرچه حاصل آید   صاحب نظرش گران ندارد

آن کیست که خود ز اهل معنی   تشریف تو رایگان ندارد

هر در که تو من گدا بسنز   گر سود کنم زیان ندارد

ز دریای دست تو ای نامدار   کسی را چو من کار مشکل نشد

بضاعت فرستادمش بهر سود   خود از موج حرصش بساحل نشد

ربا و خلاف کم غرقه گشت   گر از مایه و سود حاصل نشد

سرور را وعده‌ها چنان باید   که بجا از ثمر بن باشد

نه امیدی که آن وفا شود   بتر از یاس و دلشکن باشد

وعده‌های دراز بی‌حاصل   کاهش جان و رنج تن باشد

هیچ رونق ندارد آن بخشش   که نه از دست خویشتن باشد

بار منت نیرزد آن انعام   که نه در جیب پیرهن باشد

قدری زر که وجه داعی بود   تا بدان قابل ثمن باشد

بخزینه رسید و رفت فرود   همچو لقمه که در دهن باشد

این چنین بخشش و صلت نبود   ریشخند و دریغ زدن باشد

قلتبانی که بود شیخ   در حق او ترا چه ظن باشد

که چو مقصود خویش حاصل کرد   گر بحیلت و گر بفن باشد

غم آن می‌خورد که باقی من   بر دو سه کبر خواره زن باشد

چه سخن روزیم که خیره مرا   هرچه باشد در آن سخن باشد

ورچه انعام من ز حاصل ساز   نه ز باقی که در ددن باشد

نه خدایم که در همه گیتی   آنچه باقیست وجه من باشد

خواجه از بخل در مسلمانی   اعتقادی برای خود بنهاد

روزه گوید بهین طاعاتست   وز زکاتش همی نیاید یاد

من نگویم که هر کجا باشد   این چنین اعتقاد را بنیاد

اندرین هیچ نمی باید خورد   واندران چیز کی بباید داد

چون ولایت دست تو گیرد   هرچه افتاد از درون ناید
تو جهان مسکی گرادست   گر برم به تیغ خون ناید

کنی رای مردمی هرگز   ور رگی طبع تو بگذارد
تو خوی ورز تو خیزد آن باشد   کز جز مردمی طبع دارد

نزد خواجه رفتم بهر کاری   گرانم بار گفتن عار باشد
ولیکن اقتضای روزگار است   که دانا را بنادان کار باشد
یکی همچو سگی پیش درش بود   چو سگ کو حاجب مردار باشد
مرا گفتا توقف کن زمانی   که وقت بار خود دیدار باشد
مرا آن بار خاطر گشت گفتم   گدایی را خود مقدار باشد
گدایان محتشم گردند اما   حدیث بار پس بسیار باشد
خرد چون حیرت من دید گفتا   ندانستی که خر را بار باشد
بس آنکه پیشکی تلقین من کرد   که زیب یک جهان اشعار باشد
بسا سرکا فرشش افسار باشد   بسا در کز در مسمار باشد

از علامتها که در آخر زمان   آن دلالت بر قیامت میکند

مست روشن اینک روزها   این خر مقبل علامت میکند

بهرهای چنین تیز تا زره وگذرد   قراقهای چنین دیر باز درگذرد
اگر بتر صنه خورشید بر کشد آنها   که در فراق تو با جان ما ی گذرد
دهان مشرق از و نام بر زبان نارد   گلوی مغرب از و لقمه فرو نبرد

مفتی مشکلات شرع کرم   گر تو کام امید حاصل شد
سایه تو بر آفتاب افتاد   از پی مهر تو همه دل شد
یک سوال مرا جواب اندیش   که تو بی حل هر چه مشکل شد
که ز مرسوم من که وقتی بود   لطفت از طول عهد غافل شد
رسم تشریف تحفه آوردن   باری از شومی که باطل شد

دانی که طمع چه گفت با من   بشنو که ز لطف و ظرف باشد
بر خواجه اگر تو رفت اول   بر کار کنی شگرف باشد
تا تمامی کنم ترتیب   چون روغن و آرد و ترف باشد
گفتم که نیارم این که ترسم   کان موجب جور و حرف باشد
لیکن بفرستم ار تو خواهی   شعری که بجای برف باشد
مقصود بمدح حاصل آید   از مرد کریم حرف باشد
ای آنکه بچشم فکر غواص   بحر کرم تو ژرف باشد

این شعر و ادب برف برگیر | پیداست که خود چه صرف باشد
لطفی کن و سر جب می ریکی | باید که سه چار ظرف باشد

فرستادم بتو شعری که با آن | حدیث جادوی بابل چه باشد
ز هر موی مبالاتی و آنرا | برون از خشکی محل چه باشد
بیفسردم چو یخ بر جای و گفتم | دوای این چنین مشکل چه باشد
چو بی مقصود باز آمد رسولم | تو خود دانی که اندر دل چه باشد
حدیث برف چون بر یخ نوشتم | بجز افسردگی حاصل چه باشد

خدایگان اکابر که پادشاه نجوم | طریق بندگی او بچشم دل بسپرد
فلک که بر سر عالم رواست فرمانش | ز حد طاعت او پای را کجا سترد
بحکم بنده نوازی چو فرصتی باشد | بچشم لطف باحوال من فرو نگرد
چو ماجرای من در روزگار رسید انم | که در شماتت اعدا چگونه می گذرد
حدیث منصب شغل و عمل نمیگویم | بر آن خواجه اگر در خور دغمی نخورد

ز خرد و عام ترا ای شاه شرع حاصل | اگر نباشد بسیار اندکی باید
درین مقام که امروز جاه و دولت | ترا نظر بهمه عمر و زندگی باید
مرا ز کوی تنا که پستش سر و تن | سوی قضای رضای تو مسلکی باید
ز لطفها که ترا با مخالفان خود است | مرا که مخلصم آخر ز صد یکی باید

ز مکنتی که مبادا چو لایب بیتم | ز دولتی که ز زن باد چیزکی باید

قدری شراب از رضی الدین که خواستم | پیدا او وعده بر تماشای بدید برد
ناگاه دوشش وعده خود را او فاز کرد | والحق ز خری شب من روز عید برد
دیدم غلامکی و یکی ظرف مختصر | والله چگونه مختصری نامفید برد
آبی ببوی گنده و لیکن بطعم بد | بدرنگ همچو جرعه جام پلید برد
آغشته بد بدروی و خاشاک و کشتی | در بر آب ریزه سرگین ثمید برد
گفتم همین زمان برادر با زبر بالا | کاین مروت از کرم تو بعید برد
این باده چنین ز بهر جای آورند | گشاکه آری از خشم خواجه چه بید برد

هر که را رسم و عادت آن باشد | که بسال ار کیرد و رندهد
وعده ای کرده بر ترا در عمر | اندران غصه بیمر دو ندها
از بخیلان بخیل تر که بود | آنکه چیزی بدید و ندهد

الحق این مطرب اگر چه زند چنگی بد | لیکن از حاصلش بس که باخود کرد
شکل انگشت درازش چو زند چنگ بسین | همچو خرچنگ که بر روی کباب نرود

بی رسید مثالی که اگر کموه رسد | ز ذوق شوق ز جای شت برخیزد
معانی ز ظرف حروف اندر شهر | که گر ازان بجنبد عقل مست برخیزد

اگر ز صورت معنی شتاب دور کند | فغان ز طاینه‌ات برترت بر خیزد
ولی گر یک سر انگشت ازین برو بخوانی | برقص از سر جان یک بدست بر خیزد
بشعر هر که رسد شمه ز الفاظش | بطبع خوش ز سر هر جهت بر خیزد
مثال لعاب ماه دل گر از بیان او | ز زلف ماه رخان هم شکست بر خیزد
چو نرگس انگه بود بخت و ز دولتش چشم | نسیم لطفش بر وی تو جهت بر خیزد
هزار سال غمی بر دل ار نشسته بود | چو در جنابش یک دم نشست بر خیزد
مرا فتاده که خود را دمی بیخ نیاز | به آستانهٔ او بار بست بر خیزد
تن ضعیف من از زیر بار منت او | اگر توانم بر جات بست بر خیزد
شود در که ز دست جواد او رخات | کدام دست دگر را ز دست بر خیزد

زهی تازه رویی که خلق لطیفت | ز سندان مدینی ماه گل بشکفاند
بیستان چو بلبل و بستان بسازد | بحمدت از دفتر گل بخواند
طبقهای زر جیت بر دست گلبن | بدان تا که در خاک پایت فشاند
صبا گر ز انصاف آگاه گردد | نیارد که پیراهن گل دراند
کسی گر چو غنچه دل اندر تو بندد | ز تو تازه رو همچو گل برگ ماند
ز شرم تو گل رنگ بر چهره آرد | ز خلق تو لاله قدح می پستاند
گل خلق تو چون بخندد دمی یک دم | ز دل بستگی غنچه را وارهاند
فضا گلشن چرخ را در رکابت | قبا بستگان چون که غنچه دواند
بگلچیدن آمد بباغ سخایت | رهی گرچه گستاخی می بداند

چو گل با تو در عشرت اندر چه افتاد | ز رین بوس مردم چو گل می رساند
چو گل انبساطی کنم با تو زیرا که | گفت در فشاند بجلی نیک ماند
گرفت آتشی چون گل اندر نهادم | رخم همچو گل زان عرق می چکاند
توقع بلطفت جنابت که این دم | به آب گل این شعله را وا نشاند

ای که خورشید بی رضای او | اگر گریبان صبح بر نکند
جز بمون بنان تو دریا | دامن ابر پر گهر نکند
کوه وستی که زیر سنگ رتبت | با وقار تو در کمر نکند
خادم ار چه باعتماد کرم | گر گهی نقط با کثر نکند
دست را دتر از گستاخی | بحر خوانده و زان حذر نکند
پیش لطفت ادب نگه دارد | سخن طوطی و شکر نکند
گر تو او را غلام خود خوانی | با همه خواجه پسر بر نکند
نظر همت تو بس عالیست | زان نگارش درون نظر نکند
نیک دانی که خادم داعی | خدمت تو ز بهر زر نکند
لیک معذور نیست نزد خرد | گر ز حال خودت خبر نکند
گرچه از غایت عبارت جهل | گرد کاری که هیچ خر نکند
سفری کرد تا کمان و کسی | ارتکاب چنین خطر نکند
روزگارش همی کند تا او | تا چنین کارها دگر نکند
تا درین شهر آمدست رهی | جز شنایت همی ز بر نکند

رفت ماهی و هیچکس سوی او ... التفاتی بخیر و شر نکند
وجه ترتیب و تربیت خود هم ... جز بخوناب جگر نکند
خانه دارد آنجهان که درو ... هیچ دیوانه سفر نکند
زین سیه چاه گونه دلگیر ... کآفتاب از برش گذر نکند
خاکش از بدبری بدان رتبت ... کش صبا خیزلی بسر نکند
من نشسته در انتظار که وای ... اگرم خواجه بهره‌ور نکند
گاه گویم فراشم گردت ... گاه گویم که بینی نگر نکند
گاه خود را همی دهم عشوه ... کز عطاهای مختصر نکند
حرص من گویدم کند لابد ... عقل می‌گویدم دگر نکند
روز و شب خاطرم درین سیر و دل ... که همی از خودش بدر نکند
تو خود از کار من چنان فارغ ... که سخن در تو هیچ اثر نکند
غم اهل هنر تو خور که بجا ... کس همی یاد از هنر نکند
کار خادم بشکر باز آور ... که شکایت همین قدر نکند
بحر جود ترا چه عذر بود ... که لبی خشک گشته تر نکند
لایق او نباشد این ترتیبی ... که قناعت بما حضر نکند
با هنرهای تو شه راتبش ... آنچنان کش از آن گذر نکند
پاش سوگند ده که تا پس از آن ... بر بهیه چنین سفر نکند

خواجه خواجگان خطیر الدین ... اگر گفت بجای خطر کردد

نام پاک ترا چو ذکر کند ... دهن کلک پر شکر گردد
هر زمانی ز رشک همت تو ... دامن آفتاب تر گردد
دم نیارد زدن نسیم صبا ... گر ز لطف تو با خبر گردد
هر زمان روی دشمن از حسرت ... زرد و پرچین چو روی زر گردد
صبح را آرزوی بدگهرا ... خاک پای تو تاج سر گردد
ای که مردم ز پای همت تو ... تارک چرخ لی پر گردد
کار خادم بدست دی نرسید ... که ازین بیشتر هم بتر گردد
مردم آزاده سرد و آتش دل ... جگرش خون و خون جگر گردد
هر زمان بحر مخشش گردون ... گرد دیگر بهانه برگردد
انبساطی نمود با کرمت ... که کشش کار با دگر گردد
گر تو در کار او نظر نکنی ... همه عمرهاش مختصر گردد
دولتت در زمانه باقی باد ... تا زمین چون سپهر برگردد

زهی سرفرازی که درپیش حکمت ... سپهر از دل و دیده محکوم باشد
تو باشی و جز تو نباشد اگر زانک ... امامی درین عصر معصوم باشد
بتحقیق بدبخت از آن شناسم ... که از دوستی تو محروم باشد
توانی که اسباب ارباب معنی ... بسی بنان تو منظوم باشد
خلوص دعاگو بدین خدمت اندر ... همانا که معلوم مخدوم باشد
در آتش شوم از برای رضات ... دگر خود چو شمع تن از موم باشد

بخدمت فرستاده ام از معانی / تو خود دان که از آنچه مفهوم باشد
چه پوشیده دارم تو دانی که گفتم / زخادم تقاضای مرسوم باشد
ولیکن برسالت در این گفتم وقتی / بناچار باید که معلوم باشد
که در مذهب شاعران نکاتست / که مرسوم بگذاشتن شوم باشد

مولی قوام الدین که بر اقلیم حل و عقد / کلک گره گشای تو فرمان روا بود
تا گرد و از جهانی گشت ابر مرزبان / وین قطره ها که زو بچکد از حیا بود
الطبع تو مثل شوان زد و زموج / کان جمله شورشش سبب وان سخا بود
از جود دست تو که بشکر بت هر کسی / دانی که چون منی بشکایت خطا بود
خاموشیم زغایت بی برگیست از آنکه / باشد خموش سازی کان بی نوا بود
در انتظار جود تو صبرم بدان رسید / وانصاف بیشتر زین طاقت کرا بود
زخم زبان و طول تقاضا چه می کنم / خود این متاع صنعت بازار ما بود
چون این همه نباید گفتن که تا مرا / بخشی محقری کرم آنگه کجا بود
چون خون من بریخت بباسی در انتظار / پس هر چه زان سپس بدهی خون بها بود
دل بر امید و دست تهی از عطای تو / بعد از قصیده دو دو قطعه روا بود
لایق بود که چون بروم من ازین دیار / با من زبخشش تو همین ماجرا بود
من خود ازین طمع بتوانم برید لیک / این نام و ننگ و تهمت عرض شما بود
اینم بتر که مردم ازین حال غافلند / وانگه مثل زنند که شاعر گدا بود

بزرگوارا این خواجگی همه آنست / که روی از پس پرده بخلق بنمایند
برون پرده ضعیفان و ناتوانان زار / بدست رنج سپارند و خود بیاسایند
حدیث خسته دلان ار بگوش ره ندهند / وگرچه خون جگرها ز دیده پالایند
ولیک خواجگی آنست کاندر آن کوشند / که بند محنتی از جان خلق بگشایند
بگاه راحت درمان دردمند کنند / بروز شادی بر غمگنان ببخشایند
ببین که چند برفتند تا تو آمده / قیاس کن که پس از رفتن تو چند آیند
چو این چنین بود اولیتر آنچنان باشد / که آن کنند که شان خاص و عام بستایند
بدی چو آید بدنام از آن پدیر آیند / چو نام نیکو در نیکویی بیفزایند
چو روزگار نخواهد ربود ایشان را / شدند خود را از روزگار بربایند

ایا شگرف نوالی که در زمین و زمان / نشان مثل تو ایام دور زمین ندهند
وی نباشد کاجرام چرخ چون دانند / بخدمت قدمت بوسه بر زمین ندهند
ستارگان که بر افلاک ناشسان علمت / ز دست دامن پر بجز آستین ندهند
اگر چه تاری ازین خلعتم که فرمودی / ز روی فخر بصد اطلس ثمین ندهند
چو لفظ من شکرست و معانیم گوهر / قصب کجا شد و توزی که آبت روزن ندهند
زر و لایق من باشد از بهر مهتم / ورای خلعت صد بوسه بر جبین ندهند
زر از هایی ضمیرم کمی قیمت عدل / نگو شواره و گوشال حور عین ندهند
اگر چه کاسه شعر شد خانگی / بهای شربتی از آب پارگین ندهند
بدان امید که یابند خلعتی رسمی / سخن وران بهوس جان ازین بهم ندهند

بدین کسادی ابریشم و رواج شعر   لباس من ز سخنی بر نشین ندهند
تو پادشاه کرامی و اهل فضل و هنر   بشاعران زده پایه فراز این ندهند
ز دیگران که نداند بس عجب نبود   اگر عطاها در خورد آفرین ندهند
سزاواران کز فضل پایه ور باشند   بشعرهای چنان خلعت چنین ندهند
چو آنچنان شد فرمای تا برات زرم   اگر دهند بجز زر ز آستین ندهند

جهان صدرا لقای فرخ تو   سعادت را ز بهر فال باید
کسی را کارزوی خدمت تست   فراوان پایه از اقبال باید
اگر تو در خور همت کنی جود   جهان از مال مالامال باید
فلک را از تو باید خواست نیکی   گرش کاری به استقلال باید
خرد را گر تمنای کمالست   هم از ذات تو استکمال باید
سحرگاهان که بوی لطف آید   دلم را عزم استقبال باید
کسی کو بحر خواند همت را   بپاکش از تو استحلال باید
اگرچه نیست وقت مدحت من   نموداری ز وصف الحال باید
مرا چون تربیت آغاز کردی   سراسر کار در دنبال باید
اگر کنه خلوص من ندانی   به احوال من استدلال باید
بزرگان را و ارباب کرم را   نظر بر مردم بطال باید
ز درگاه تو جز عجز و خلافت   مرا تمیزی از اعمال باید
ز تو چون هر کرا از جاه و مالست   مرا گر جاه نبود مال باید
ز هر لطفی که با من باز کردی   بمی انصاف آن اسال باید
چو از من باز گیری شغل و رسم   مرا خرج خود و اطفال باید
اگر تفصیل معلوم است و گر نیست   همم تجهیزی علی الاجمال باید

صدر از برای خدمت تو   گر بدل کنیم جان چه باشد
تا مدحت تست بر زبانم   شیرین تر از این زبان چه باشد
جز خصمی دولت تو کردن   بدبختی جاودان چه باشد
بنیوش حکایتی که با آن   صد قصه و داستان چه باشد
مهمان من آمدند قومی   وین بنده ز میهمان چه باشد
کز لاف زنم ز تیره روزی   روشن تر از این زبان چه باشد
افلاس پس و خمار و این چرخ نشان   زین بد تر در جهان چه باشد
سر در زنش اندرین چنین جای   الا ایغ میزبان چه باشد
ایشان همه در حدیث مطرب   من در غم وجه نان چه باشد
می گویندم که تازه رو باش   اندوه مزورای فلان چه باشد
بسیار فتد چنین زیانها   خرج دو سه قلتبان چه باشد
من عذر بسی نهم که خاموش   این لفظ مگو زیان چه باشد
اندیشه همی کنم که تا خود   بر ذوق لب و دهان چه باشد
وز زیر دو لب همی کنم جنگ   کز منت ناکسان چه باشد
تن در دادم چو در فتادم   حاصل ز غم و فغان چه باشد

کردم کرد آنچه بود حاصل   در خانهٔ مفلسان چه باشد
چون ظاهرم این بود بگفتن   پیداست که در نهان چه باشد
نانم جو و نانخورانم انبار نمد   بر سفره و گرد خوان چه باشد
از گوشت حدیث بر ندارم   در کاسه به استخوان چه باشد
در شکل طلب کند از من   جز عربده آن زمان چه باشد
روغن ز نیامد و چه باده است   تا خود پس ازین میان چه باشد
ترا به خدمت فرستاد   دانی که درین میان چه باشد
در خشم مشو گران که این نیز   بر زشت سبک گران چه باشد
در خاطر دیگرت درآید   از پیش و کم آنچنان چه باشد
زنهار مکن در آن توقف   در خورد بود سر آن چه باشد

ای که خورشید در رضای تو سر   از گریبان صبح بر نکند
جز به بوی بنان تو دریا   دامن ابر پر گهر نکند
کوه دستی که زیر سنگ زرت   باد قار تو در کمر نکند
خادم ار چه باعتماد کرم   که گهی نقط باگستر نکند
دست را دیر از گستاخی   بحر خواند و زان حذر نکند
پیش نطق ادب نگه دارد   سخن طوطی و شکر نکند
گر تو او را غلام خود خوانی   با همه خواجه سر به سر نکند
نظر همت تو بس عالیست   زان بکار کسش درون نظر نکند

در مدح تو اگرچه مجالی فسیح بود   وین بنده را زبان عبارت فصیح بود
چند آنکه خواستم که کنم نظم مدحتی   نه معنی غریب و نه لفظی ملیح بود
چون باد پای خوش رو اندیشه گرم کرد   از عجز در سر آمد و غمی قبیح بود
گشتم علم شکست و داد دست با قلم   وین از کسل نبود که عجزم صریح بود
بسیار کرد طبع پریشان بر آمدم   نه با نمی کجای و نه عذری صحیح بود
تا عاقبت ز عقل شنیدم که گوش   این بود و بس که قدر تو پیش از مدیح بود

جهان پناها سال نوت همایون باد   کمال عدل تو معمار ربع مسکون باد
ستوده ناصر دین مشکلی که طالع تو   قرین طالع اسکندر و فریدون باد
در اختیار قضاهای عالم علوی   رموز کلک تو تنجیم ساز گردون باد
دقایق کرمت ار شمار بگذشت   تصاعد درجاتت ز وهم بیرون باد
ز چرخ ملک تو سر دیو کاستراق کند   شهاب وار ز رمحت بروش چون باد
بحل عقده راس و ذنب گر آری روی   بدست فکر تو آسان شده هم اکنون
ز شوق آنکه نهد بوسه بر سم اسبت   ز انحنا الف خط استوا نون باد
سر اتصال که قران سعود را باشد   ز اتصال بدین حضرت همایون باد
هندوی درت که زحل نیارد فخر   ز ترک تاز تو او چش چو صحن هامون
قضا چو نامه حکمی بنام عدل تو ست   مداد آن اجازت قاضی چرخ مقرون باد
بهر غرض که دهان باز کرد سوفارت   زبان خنجر مریخ گنگ کابدون باد

گر آفتاب نه در سایهٔ ات گذارد رو | ز لطفهای گسترش عذار گلگون باد
نوای زهره که در بزم دانش تو زند | چو ضرب تیغ تو در روز رزم موزون باد
دو پیر چرخ چو اقطاع کاینات دهد | بدست او ز اشارات شاه گردون باد
برید گردون هر روز از دو کره تنزل | بخدمت آمده با مژده دگرگون باد
هوای ملک چو از دولت تو معتدل است | بهار عمر تر از روزها افزون باد
دلی که با تو نه چون مسطرست خطوط راست | بسان جدول تقویم غرقه در خون باد
وصول خسرو سیارگان به برج شرف | چنانکه طالع این سال تو میمون باد

این واقعه اهل جهان سوز ببینید | وین حادثه صعب جگر دوز ببینید
برباره ببینید ستم کردن گنجشک | بر شیر شغالان شده پیروز ببینید
آن سلطنت و قاعده حکم که دی بود | وین عجز و پریشانی امروز ببینید
از دود دل خلق درین ماتم خونبار | یک شهر پر از آتش و پر سوز ببینید
در عیش یکی روزه ندیدی که گذشت | فضّالی این طفل نوآموز ببینید

کسی که از نظر عقل در زمانه کند | جهان سزد که همه کار عاقلانه کند
هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد | اگر خود آب حیاتست از آن کرانه کند
قناعت و مروت نشان آزادی | بخت خانه دل وقف این دوگانه کند
نیک و بد به سر آید جهان همان بهتر | که زندگانی با طبع شادمانه کند
ز شکر در همه احوال یاوری خواهد | بصبر در همه اهوال استعانه کند

زبان زکشتن ناکشی که دارد | که شمع هستی خود در سر زبانه کند
درین سرای که آغاز و آخرش عدمست | بجهل خویش طلب عمر جاودانه کند
زمانه را نشناسی که چیست عادت او | روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند
بشب خوش خور و خوش باش با ندیم اندر | که عاقل از پی یک عیش صد بهانه کند
مخور غرور که فردا چگونه خواهد بود | که صرف عمر تو ضایع بدین ترانه کند
اگرچه عالم فانی نیرزد آنکه ازو | برای تیر نظر عاقلی نشانه کند
ز گوشه همه حال ناگزیر بود | که تا وظایف طاعت در آن روانه کند
کسی که صحبت امن و کفایتی دارد | سعادت ابدی را طلب چرا نه کند
سرای خویش ز آزادی وطن سازد | ز شاخ سدره و طوبی‌ش آشیانه کند
اگرچه کار عمارت طریق انس است | علی الخصوص کسی کاندرین میانه کند
بود سرآینه نزدیک عاقلان معذور | کسی که از پی مسکن اساس خانه کند
که مرغ اگرچه توکل کند بدانه و آب | بدست خود ز برای خود آشیانه کند

بهاء الدین که تا دور جهان بود | چنان دارم که چون تو یک جوان بود
سخن کامد ز دانش صد زبانست | همیشه در ثنایت یک زبان بود
بدین خلق و لطافت کز تو دیدم | دعاگوی تو از جان می‌توان بود
فضولی وی سؤالی کرد از من | که سرخیل فضولان جهان بود
گر آن مسند که لطف صنعت | تماشاگاه اهل اصفهان بود
خرد زو می‌گزید انگشت حیرت | ز بس کش خرده کاری‌ها گران بود

زنش در پاش جان ما سپاسی … خجل میگشت والحق جای آن بود
نگاریده به سیم انشا چون زر … برو یارب که تا چون دلستان بود
بنزد خواجه گفتند بردی … که دستش طرهٔ دریا و کان بود
چه فرمود اندر آن معرض چه دولت … بهایش بیتی یارایگان بود
از آن سیمی که بردی خرج کردی … باخر سود دیدی یا زیان بود
دعا شد هیچ حاصل گشت آخر … ز قیمتها گرانت در گمان بود
جواب او ندانستم چه گویم … که بندی استوارم بر زبان بود
بگفتم این قدر آخر که آری … جنان کم آرزو آمد جنان بود
مرا چیزی نفرمودند اما … بهای نیک دانم در میان بود
کرم فرمای و حل کن مشکل من … که در این کار لطفت هم ضمان بود
چه من لایق نمی‌دانم که گویم … بنزد خواجه بردیم و همان بود

ای بزرگی که بر علم تو ظاهر باشد … هرچه مدفون زوایای سرایر باشد
هر زمان کلک تو چون آب فرو بخواند … هرچه بر صفحهٔ اوراق ضمایر باشد
کام بر تارک خورشید گذارد و شرف … گر عطارد نفسی با تو مناظر باشد
از نفسهای تو بر هر که کنی نشر علوم … هست بویی که بر انفاس مجامر باشد
اقتضای همه اقسام سعادات کند … هر ستاره که بدان رای تو ناظر باشد
از پی فایده در حلقهٔ درست جلیس … چون جواب تو بسی خواست که حاضر باشد
بنده را نیز خیالیست که بی استحقاق … اندر آن حلقه هم از جمع اصاغر باشد

گرچه در خدمت صدر تو سرشند آید … وین رهی بار دل و زحمت خاطر باشد
لیک شرطست که بر خوان ملوک از پی چشم … تره اول برود حلوا آخر باشد
آسمان ار چند ندارد خطری باز رسرخ … در ترازو بگه وزن برابر باشد
جنبش شش فلک بر پنج کام تو باد … تا که اجسام مرکب ز عناصر باشد

عید جهان عید تو فرخنده باد … سایهٔ اقبال تو پاینده باد
در چمن از شرم کله داریت … نرگس مخمور سرافکنده باد
هر که بهی تو نخواهد چو نار … سینه اش از خون دل آگنده باد
هرچه صدف در دل خود جمع کرد … جمله ز دست تو پراکنده باد
قدر تو بر فرق فلک افسرست … حزم تو بر پای زمین کنده باد
بر دل این حلقهٔ پیروزه رنگ … نام تو چون نقش نگین کنده باد
همچو صراحی عدوت خون گریست … کار تو چون ساغر می خنده باد
سرو سهی با همه آزادیش … پیش تو پیراسته تر بنده باد
تا که بود جانور از انفس … جان جهان از نفست زنده باد
گاو فلک از بر این سبزه زار … از پی قربان تو گردنده باد
قدر تو چون خانهٔ عیدی کند … آتش این سلب زنده باد

مرا سخن چو بیاد تو در دهان آید … بطعم آب حیات و بذوق جان آید
بلفظ و معنی های تو در اسپر نهد … چو عقل را هوس باغ و بوستان آید

هر کجا که اشارت کند سر انگشت / غرایب نکت آنجا بسر دوان آید
انامل و قلم تو سه پایه و علیت / که بازگشت معانی بسوی آن آید
معالی تو تحقیق چون معانی تو / کمان مهر که در اندازه کمان آید
زهی که از سر کلک تو انامل دانش را / کلید قفل در گنج شایگان آید
روایح شعف من بدست بوس سحر / ازان گذشت که در حیز بیان آید
چو آفتاب نهم چشم بر دریچه نور / سحرگهان که نسیمی ز گلستان آید
سرشک چشم همی گرفت دامن من / چو شمع هر که مرا نور در دهان آید
من از خیال تو شرمنده ام که اگر او هر / برای من ز بخارا به اصفهان آید
ز شوق صادق و آن این که مجمع صبح مرا / بهر نفس که زنم نور در دهان آید

هر خردمند که او در ادرم و سیم بود / خویشتن خوش بخورد یا نه نگاهش دارد
بدگر پس نهد به بر طمع سود که او / می خورد فارغ و این خیره قفای خارد
عمر ازان در طرب و ناز گذارد در کس / که زر و سیم خود از چشم فرو نگذارد

ای صدر روزگار رهید تو روزگار / خون دلم چو شادی سر کس چه میخورد
روزی ز روی لطف نگویی که خود فلان / در حالتی چنین خود و ده کس چه میخورد
از خورد و خورنگ جانور ار اگر است / دانم که نیست جان مقدس چه میخورد

از ما نیافت هیچ کسی دیگرش نداد / او خود نداشت دست کسی بر چه میخورد

خطی داری بسی ناخوشتر از رش / که الحق جز سترون را نشاید
بخط دیگران مانند خطت راست / هر زان معنی که راحت می فزاید
ازان معنی که از انسال نابار / بچشم خلق ناخوشتر نماید

بزرگا سرورا از روی انعام / ببخشش فرق کن نیک و بد شعر
چو ندی کاغذ شاعر ازا / بده آخر بهای کاغذ شعر

دی مرا گفت دوستی که مرا / با بطان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست از پی آن / خلوتی می بباید ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی / هیچ مخلوق را نباشد بار
کشتم این فرصت ار توانی یافت / وقت نان خوردنش نگه میدار

اندیشه نکرده ام ز اسپاهان / و دوزخ به چار چیز خوشتر
انواع غذاهای دوزخ / از آتش هست و چار دیگر
تیمار عیال و خرج بسیار / اندیشه وزد و بیم کافر

سرورا در خدمت کردم سفر / ناشوم از دیگران منظورتر
خود ندانستم کزین گونه شوم / دم بدم زانعام تو مهجورتر

انکه ترک خدمتت گفتست / بس او از پس ما شکورتر

وانکه شد با دشمنت همداستان / زو توی بخشش معذورتر

انکه در خانه صحبت از تو است / در بزرگی هر زمان مشهورتر

وانکه در خوارزم هم پهلوی تست / هست هر ساعت به تن رنجورتر

زین سپس گر شیم با نیز اندران / تا کرا باشیم از جنابت دورتر

وانکه تو خورشیدی و ما چون هلال / هر چه از تو دورتر با نورتر

ای نکرده بعهد خویش امل / شکم یک گرسنه از نان سیر

زین تقاضای گران بی خایند / سال ده پنجت ز دندان پیر

هر گرسنه که از تو نان طلبد / میرد از نان گرسنه از جان سیر

انگنی خون چو بسته در دل انک / شکمش گرگنی چو بریان سیر

درکشد سفره ات از دو دامن / روی نانت ندیده مهمان سیر

بس که خوان کرم بگستردی / کار رزه‌ها شدند ازین خوان سیر

اجل جاه و گرگ در راشند / رو ببین روی خویش و یاران سیر

کس ز پهلوی تو نخورد مگر / نخورد شیر در بیابان سیر

روده آب سیاه تا بخورند / نخبه چند نان و جهدان سیر

ای ترا کرده لطف حق مخصوص / به بزرگی و مال و جاه و یسار

از دعاگو نصیحتی بشنو / تا ترا بندگی کنند احرار

تا توانی ز بهر دشمن و دوست / کار کی بر مگیر و بر می آر

هر که او بر تو داشت قصه خویش / ضایع و مهملش فرو مگذار

وانکه او عجز خویش بر تو گرفت / قدرت خویش ازو دریغ مدار

مکن از خویش خلق را نومید / گر بس انکه بونفسی زنهار

خرج مال ار چه کم کند مالت / زان کمی پیش گردد ت مقدار

خرج مالت ز جاه کم نکند / بل گران پیشتر شود بسیار

همه کس داند این که قدرت و جود / بهتر از بخل و عاجزی صد بار

بنیت شمار این منصب / گر تو باشی عزیز و ایشان خوار

هر کرا حاجتی بود در دل / همه شب نام تو کند تکرار

باره از خدای است کز خلق / بر تو دارند وقت حاجت کار

این بجای آر در ضمان کردم / گر تو گردی ز خویش برخوردار

دوش با طبع خویشتن گفتم / گرچه داری بیار شعری تر

گفت من همچو سنگ خشک شدم / در من از نم نماند هیچ اثر

گر تو بسیار سر زنی بر سنگ / آری از من بدست عقد گهر

زینهار که کرده‌ای تو مرا / هست انصاف در زمانه سمر

با چنین رونق و قبول سخن / با چنین آب روی و فضل و هنر

رو بخوشنک بگوشه بنشین / بس از این نام طبع و شعر مبر

گفتمش خواجه شعر میخواهد / گفت کین خوشترست و نیکوتر

بچه غمخوار کی گرفته مودت / خواجه ما را درین سه سال اندر

نه جواب سلام و نه پرسش / نه امیدی از و بخیر و بشر

نه بتو التفات وقت حضور / نه بغیبت تفقدی در خور

نه قضای حقوق دیرینه / نه بحرمت بجانب تو نظر

ناگهان از تو شعر میخواهد / نه حدیثیت رود تو زار مخور

خواجه را با تو این سخن چو دویست / زین حدیث داده اند کمر

تو ز ساده دلی و نادانی / کرده همچو کودکان باور

ور نه بر خیزد از عنایت او / یک نشان درست باز آور

حس رایت دانم ار آگه شود / زین چه من کردم درین وقت اختیار

در بتر جایم کند حالی بخشم / بیخ عیشش خود ار زین دارد چنار

سر فرازا چرا رها کردی / رسم و آیین سروران دگر

نه هر آنکس که چاکری تو یافت / زیست در خون چاکران دگر

بر فلک گرچه ماه و خورشیدند / بر نپسندد اختران دگر

در سرای تو صد گران سنگند / بر سرش گیر یک گران دگر

هنر و فضل و علم یکسو نه / بستم آخر چو این خران دگر

زین از روزگار خوردیست / هم این نیز هم بر آن دگر

خسروا نکته ز من بشنو / تا تو باشی ز ملک بر خوردار

مملکت راست چون دو بازو دست / دایم از عدل خود منور دار

یکی ازیشان آهنست و یکی هنر زر / هر دو بر جای خود معمر دار

لطف و نعمت زر و آهن او / هر دو با یکدگر برابر دار

زآهن آن سلاح لشکر کن / وز زرش برگ و ساز لشکر دار

ناکرده ز ظلم زیر و زبر / آهنش در برابر زر دار

دوستان را به زر توانگر / دشمنان را به تیغ پی بردار

ایا صدری که بی عون عنایت / ز زانو بر نمی دارد هنر سر

قضا با آسمان صد باره گشت / که از فرمان او بیرون نهد سر

که آن چرخ را با رزی حکمت / چو خبر آورد در یکدگر سر

ز انعام تو دارد خون در رگ / هر آنکس را که باشد مغز در سر

بدان جبه که پارم داده بودی / مرا بفراشتی از ماه و خور سر

همی گردد مرا در سر که امسال / ستانم جبه و دستار بر سر

ز بعد مدت سالی که من نیاسودم / بروز و شب ز تمنای جبه و دستار

درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم / ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار

ز انقطاع جراحات خود آن شاه امروز / گرفت هیچ ز بروای جبه و دستار

گشته بودی مرا که چیزی گوی　　زانبایدت کرد استغفار
هرچه گفتم از مدیح و غزل　　بیشی از زوی دروغ بد ناچار
همچو تو احتیاط از آن کردم　　تا همه راست باشدم گفتار
به بد نیام برد باید شرم　　زبعقبی درآیدم به شمار

گاه و جو خواستم ز تو من خر　　زانکه این هر دو بد مرا درخور
چو ندادی بر آن نزیدی بیت　　چو ندادی تو با دو که بر سر

دختران سخن که دارم شان　　در نهان خانه دماغ بزور
از طریق شل نجم خسرد　　نور بینائیست و دیده کور
گر بر شان نزد این مردم　　گرز ناهلی اند اهل ستور
بر گشاده دهان کینه چرا　　تنگ بسته میان بحرص چو مور
فیصل کارشان بر دست دماغ　　حاصل الالم شان همه سر و سود
دان که بر رسم جاهلیتشان　　کرده باشم بزندگی در گور

زبعد مدت سالی که من بیاسودم　　بروز و شب ز تمنای جبه و دستار
درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم　　ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار
ز اشاع جرایت خود آن شاد ارزد　　که نیست هیچ به پروای جبه و دستار

جناب عالی نزدیک و من ز خدمت دور　　نه در وصال جانا که هستم معذور
ولیک رسم جهان ستمگر این بودست　　که بی دلان ز او ارد ز کام دل مهجور
چگونه صبر توان کرد بر عنا فراق　　مدست بوس تو زین گونه جان من آرزور
شکسته گلبن وصل و شته من دشگ　　کنار آب زلال و مرا جگر بر دور
دلم ز سینه فغان می کند همی گوید　　کرای خلاصه ایام و پادشاه صدور
توی که معدلتت هست خلق را شامل　　توی که عادت تو هست بر کرم مقصور
ز غیبت تو به من تا چه کرده باشد خود　　فلک که با من این میکند ز فرقت حضور
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو　　بر آستان تو تحیر مانده ام مهجور
چنین که حال دعا گو خلل پذیر شدست　　مگر بهمت صدر جهان بود مجبور

ای رتبت تو ورای مقدار　　وی همت تو ستاره آثار
مدح تو فزون ز کنه فکرت　　قدر تو برون ز حد گفتار
دست تو نگون چو بخت دشمن　　بخت تو چو چشم خصم بیدار
از داش تیغ زر بهر قدرت　　نه خیمه چرخ کرده طیار
قدر تو چو آتش آسمان سای　　قهر تو چو خاک آدمی خوار
در دست ستم ز خلق تو گل　　در پای ستم ز کلک تو خار
چشم سر من توی بتحقیق　　ورنه ز چه چنین گهر بار
با لطف توام عتاب گیست　　موزون نه بجد زنج و آزار
صد دینارم خطی نبشتی　　هر بار و بنود از تو بسیار

من خام طمع خیال بستم / کانرا گرست کند بادرار

یک سال بهر دری دویدم / نگرفت دگر کسیش بکار

پارش بقلم دوپاره کردی / زان هم نگشود نیم دینار

باز آوردم بخدمت آنک / امسال چنانک پار و پیرار

گر دادنی است زر بغزهای / در زیت دوپاره کن بیکبار

بر هیچ کسم مکن حوالت / هم خود بخودی خویش بگذار

آنجا بحنی دگر نماندست / وان بر کرم تو نیست دشوار

هرچند که رسمت تقصیر / مرسوم سه ساله یادی دار

ای کاینات در نظر همت حقیر / دیوار آسمان ز معالی تو قصیر

زینت گرفته در خیالت دماغها / بستان سرای خلد ز اندیشه ات ضمیر

هم عقل را بدایت لطف تو رهنمای / هم خلق را لطافت خلق تو دستگیر

ای خلق را وجود تو بر باسه تر رجحان / وی در جهان بقای تو چون عقل ناگزیر

وجان من ز شوق جناب تو آتشست / گر نیست تفتگی آتش سعیر

گر آب منت دریا ریزند بر سرش / الا به آب دجله نگردد دهکون

وین خاصیت خدای بدان داد دجله را / گر نیست در جوار جناب تو جایگیر

چندان ز روزگار مرا مهلت ارزدست / گر خاک آستان تو چشم شود قریر

انفاس بر ثنای تو منشط مباد / ای همچو آفتاب در ایام بی نظیر

ای دل بیه لطف دیدار / ای پیسم تن خجسته آثار

از مهر و قلم نه تو خالی / خالی نبود ز تیغ سردار

از خط تو نگار گیرد / بساط نیکوان افکار

ز آب دهن تو زنده گردد / ماهی که برد جاه گردار

گاهی دهن تو ناف آهو / گاهی شکم تو تشنه بار

ماهی همه ساله سر فکنده / زاندیشه سیم و شک بسیار

واز اندیشه بر کنارت / مانند گرانی و بیکار

مرغی که تو زنده کردی او را / باشد گهر و شبه ز منقار

منم ان چرب دست شیرین کار / کاب طبع مرا اتش بار

صورتم اشیانه معنی / فکرتم کنج خانه اسرار

حرکاتم چو کام عشق سبک / سخنانم چو باده نوش گوار

بحر کل عالمی بخنده اند / بلبل طبع من که گفتار

بستانم بهزل مال ملوک / رضعیفان کنم بحکم ایثار

زانک مقدار خویشتن دانم / باشدم پیش هرکسی مقدار

شادی آنکس بجان جویم / کز دل جوید او مرا آزار

تکیم تکیه بر زمانه از انک / واقفم بر زمانه غدار

بستانم بلطف و خوش بدهم / زانک هستم لطیف و خوش دیدار

چون خزان بر سرم زر افشانست / زانک چشم بخوش دلی جو بهار

جان بانی و صورت آزار

بر سر دست من گرفته قرار

صدر سبل کمال الدین که چو تو
چند داری مرا براه امید
مرحبا بی که کردم از کرمت
این که با من گرفته در پیش
محض تقصیر میکنی با من
در همه کلی چو تو تا در

در جهان نیست داعی دگر بر
مانده در انتظار دستو فز
سر بسر حشو بود دیبا باز ر
نیست در مذهب کرم جایز
ورنه با در کجا کنم هرگز
مانده در جزوی چنین عاجز

ای تراجع گشته در ره از
همه وندان ز حرص همچون سگ
ندی جز براهدان لیکن
دست تو چون دهان گرسنگان
چون گلوی فرودری تو چیز

همت کوته و امید دراز
همه مغز تو پوست همچو پیاز
نان ایشان همی خوری به نیاز
هر چه اندری نهی نیابی باز
ور تو ناید برون نگر آواز

ای کریم جهان خبر داری
منفعل شد مزاج طبع از آنکه
بس که می گردد از تو ای همچو
ترسم از من روا شود حاشا

کر شدم ز انتظار تو بیمار
شربت صبر می خورد بسیار
رود کانی خاطرم انکار
در بجا تو پیشکی سه چار

کشید خواجه دوش مرا آب خاص خوش
در با ورم نداری انک روشن

و انصاف این بود مرا از طبع کرش
است شک بسته ولیکن بر اخرش

بطالع سفر کردم اندر رکاب
بنان تهی از تو خر شد دوم
بس عمری از تو ممن بود حاصل

زهی جرب طالع زهی جرب طالع
زهی مرد قانع زهی مرد قانع
زهی سعی ضایع زهی سعی ضایع

ای ای زانعامهای گوناگون
نیست بر جهن عروس سخن
تا برو مرکب تو ای پیرد
تا کر گوید ثنای دولت تو
سر فراز از حال مرکب خویش
دارم اسپی کش استخوان در پوست
قطره خون از و بصد نشتر
کرب خورده ز پهلویش همه باز
خشک ریشش چو شمع تو بر تو
ران گشاده مهره پشتش
موی بر وی نرسته جز که نمد

کرده جودت بر اهل فضل اسباغ
جز ز خط مسلسلات اصداغ
همه دل روی گشت لاله زاغ
گشت سوسن همه زبان در باغ
لاغی آورده ام ظریف و چه لاغ
هست چون در حوال هزم تاغ
بر نیاید ز لاغری به براغ
سوخته بر سرین او دل داغ
خشو پشش فتیله همچو چراغ
کر عصه باش شکست شد چو کلاغ
بر پشت بروی نمانده جز که جاغ

گشته از خرقهای گوناگون — پشت ریشش چو کلبه صباغ
کرده از کالهای پیک شترل — خبر تن متن خویش ابلاغ
گر بدار الجلد بگذرد — بکمر بیرون زکند او داغ
نیست یک لحظه فارغ و خالی — شکم و پشت او ز اسپراغ
تخته گردنش کند ایمن — مرد را از گرفت و گیر الاغ
من چو در سم نشسته بر سر ریش — همچو محدث و از پت فراغ
می روم مغفر و سلیمان دار — بر سر سم صف کشیده باشد دراغ
چند باشد نشسته بر مردار — بلبل مدحت تو همچو کلاغ
رحمتی کن که در مقاساتش — کیسه صبر کرده ام افراغ
گر زتو مرکبی دگر طلبم — سند من چرخ و شطم ارساغ
این توقع ز من بدیع مدار — گر شد پشتم عظیم کنده داغ

بزرگوارا خط و عبارت باند — نشاط های که برنج در گشد ثنای خوش
کسی که چاشنی یافت از عبارت تو — بذوق او نبود در جهان ثنای خوش
دو دست که بهار و شکوه طلعت تو — چو نوبهاران باران و آفتابی خوش
چو خلق فایح تو بر ضمیر من گذرد — ز طبع من بترشح شود گلابهای خوش
برید رنجه همی گشت نیست زهره مرا — که سم چسب تو بر رنم ربابی خوش
ببارگاه تو تا من حدیث خویش کنم — شبی دراز بیابیت و ماهتابی خوش
بلک جاه تو آیا چه شخص باید — که گرد دارتر و دل پرش دوایی خوش

نمی شود ز جگر خوردن عتاب تو سیر — نمی بدست نمی آیدش کبابی خوش
عتابهای تو با بنده ناخوشیها کرد — وگر چه باشد از تو همه عتابی خوش
بدان طمع که رضای تو کرده ام حاصل — نشست بر دل شکم همه عذابی خوش
هزار بار مرا عفو کرده و هنوز — نگشت طبع تو با من به هیچ بابی خوش
مگر ز مدت یک سال رفت یا افزون — که از شمات اعدا نخورده ام آبی خوش
بلفظ شیرین از تو سوالکی کردم — بدان طمع که کنم از تو جوابی خوش
گرفتم آنکه چهل سال خود زمن بودم — گر شب نکرده ام از اندیشه تو خوابی خوش
گرفتم آنکه زمن برده ام گرسنه ام — ز مدحت تو و اسلاف تو کتابی خوش
جهان قصیده چو من بنده در جهان بهر حق — چو من تو خواجه فرستد کم از جوابی خوش

ای ضمیر تو غیب را جاسوس — وی تو مسعود و حاسدت منحوس
مدتی رفت تا مرا کرست — نز رطوم داد و نز ملبوس
کرده جلس رسم من بی جرم — وین سم از بخت دون ملکوس
بکن ای صدر رسم من برتب — شکن پشت از این مرا ناموس
ورنگاهی چو افتت من — غله مطلق کن و مرا محبوس

مرا وظیفه کنت قانع شو ایرا — گر همواره مکین بود مرد طامع
قناعت نکو باشد آری ولیکن — هم آخر بچیزی توان بود قانع

ای بزرگی که ریش قهر ترا | شوان داشت التیام طمع
نظر شش به عبارت و خطت | هر که دارد شکر زشام طمع
هر که از دور بینم کوی | طمع آورده ام کدام طمع
بخدا اگر توام بس از سلام | نبود با نخ سلام طمع
راضیم گر تو سر بسر رحم | گرچه دارم بخاص و عام طمع
پیش ازین داشتم بدو زتو | نعمت و جاه و احترام طمع
این زمان باو ثایق شرعی | می ندارم ادای وام طمع
چون عنان بخرد از کنم | بر سرم می کند لگام طمع
ایجانم بکن ز نومیدی | گر برم زتو تمام طمع
بار ممدوح چون کشد مادح | خواجه چون دارد از علام
از نکو نساری جهان باشد | که صراحی کند بجام طمع
اندرین عهد از تسلط بخل | گشت بر طامعان حرام طمع
با حسن خواجگان سوخته کون | وای بر شاعران خام طمع

ای کریمی که عیال کف وار تو اند | هر که در عالم روزی بکرم شد موصوف
نعت انداز فلک گشت برار خشم و خراج | زانکه پیوسته بدیدار تو باشد مشعوف
عالم لطف تو چون طبع خواص است نفیس | شده ره خصم تو چون فته عاشق محجوب
گر نباشد زپی مدح تو در مجری خلق | بگسلد تیغ زبان سلسله نظم حروف
عشوه دادن رهروان بکرم اید الحق | که نبود دست سخای تو بدینها معروف

چند و اتف برد این سایل بدرگه تو | ای بر اسرار ازل یافته علم تو وقوف
چند در آرزوی صدر تو باشد چشم | ای شده عین کمال از تو و صدرت مکنوف [margin: مکنوف]
کشته اند آنکه چهل روز ریاضت کشید | حجت عالم علوی شود او را مکشوف
بر رهی چون ز ریاضت دو چهل روز گذشت | چون که از حضرت عالی تو آمد مصروف
الف با حضرت تو یافته بودم زین پیش | صعب باشد بعد حال نظام از مألوف
ای کند ناگهی با شم ز حجابت مطرود | بی سبب تا کی باشد همه کارم موقوف
نیست یک زنگی امید در احوال جهان | لیکن جهان مشار افات و حادثه و صروف [margin: و صروف]
ماه را نشمر محاقست و سوطیت و خسوف | مهر را نیز زوالست و وبالست و کسوف
بر نمی تابد احوال بر تف زین بیش | باعث آنکه باملی رحیم و رووف

مرا کشد مولانا بچنین گفت | گرچه هزو شعر خادم داشت در پیش
مرا کندم سبب بحشم فلانی | که شوانند شکستن بانگ خویش
اگر ممدوح دیگر چون تو باشد | مرا باید که باشد لوت ازین بیش
باستظهار این دست و مرورت | نشاید خویشتن را کرد درویش

شب سیاه بتاریکی ار شبستم به | گر از چراغ لیسان بمن رسد تابش
جگر بر آتش هجران کباب او بنیر | گر از ستاره دوزمان کنند سیر آبش

زهی ز فضل تو بازار جود دارد رونق | ز دور نظم تو کار سخن گرفته نسق

توئی که چشمهٔ خورشید با رخت گشت / ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق

چو خامه‌ات نتعب البس از عطارد برد / کنون عطارد گیرد ز خامه تو سبق

چو من ز فضل برد شوق خود سخن رانم / ز تحت چرخ بگوشم رسد صدای صدق

بگوی ماند به چرخ ز حتم زین مش / چو می‌رسد بحضرت تو عطاردم ازرق

گذشت دوری خدمت ز حد و ز رد المت / که دست صبرم سر نوش بشکند طبق

ز بیم آنکه چون کند غمت سر شب / ز آب دیده کنم گرد خویشتن خندق

از آن قبل دل من در ولای رضات نیست / که خون دل را از دیده کرده‌ام راوق

ز شد باد دم پر دم از سپیدی / فلک براندی بر آب چشم من زورق

چو آب زندگی من بجوی بحر برفت / کنون چه حاصل ازین زندگی بی رونق

بگاه صبح گریبان دریده‌ام چون صبح / بوقت شام دامن بخون دل چو شفق

هم از شکسته دلی باشم از زنم گر که / برغم دشمن در پوست خنده چون فستق

ز من فراق تو از صبر می‌کند عجب / دراز گشت و نباشد دراز جز احمق

بدان سبب که سر کلک تو ز من بجز / فرو شکست مرا روزگار بی ورق

ز من وظیفهٔ انعام و لطف باز مگیر / که خود ندارم صبر و دلی چنان الحق

مرا بسلسلهٔ خط خود مقید دار / که از فراق تو دیوانه گشته‌ام مطلق

ز من خطاب بزرگ تو منقطع گشت / از آن سبب که بدیوانگان شدم ملحق

وصال باید و با دزیابم سیح ولیک / محال بود اختر برای سید رق

خدایگان صدور زمان شهاب الدین / که مملکت ز شکوه تو می‌برد اورنگ

توئی که تا علم تست ترک غمزه تنگ / بر ابروان کمان در نیامدست از ننگ

ز رشک علم تو طیلسانش شد اسکندر / ز نوک کلک تو در خط صحیفه ارژنگ

بسوی مردمک چشم دشمنت ترکش / سپاهیان دشت آورد و زبان خدنگ

ز لطف و عنف تو بهرام و مهر ساخت / یکی پیاله و چنگ و یکی سنان و خدنگ

بهر دیار که بوی ز عدل تو برسید / نگردد ایچ از بیم آهوی شیر از ننگ

اگرچه دولت تو سنگ را گهر کرد / تجارت از گهر را نگهیه دهر گرنگ

بعهد عدل تو شکست شیشه چو سنگ / بروزگار تو بگرفت خنجر الماس زنگ

زمانه‌ش کرم را اگر شه بطوس / بخانه تو گر باره می‌زند بر تنگ

بدست حلم یکی باشش سپهر بده / اگرچه صعب توان کرد پیر را آهنگ

زمانه ساز جفا خود همیشه ساخته بود / ولیک تیز ترک می‌کند کنون آهنگ

بخاص و عام رسیت الدوار معدلت / شکر رسید چرا می‌رسد بخنده شرنگ

بشران کرم راندیده هرگز روی / گرفته‌اند مرا تنگدل دران تنگ

چه دیده از من بی نوا که هر ساعت / ز کوی لطف بسوی جفا کنی آهنگ

گهی به تیغ جفای تو عرض من مجروح / گهی بسنگ عتاب تو پای عذرم لنگ

گهی خورم ز غمی های پیل بر سینه / گهی رسد بدل من ز نوش زخم پلنگ

جفا نه‌ام که بنازی مرا چرا ازین زخم / بهانه‌ام که بگوئی مرا چرا از چنگ

چو حاضرم ندهی مرکزم چرا دشنام / چو غایبم نفرستی من بگمرشنگ

چو حلقه بر در من زد یکی ز درگاهت / شود ز بیم رخ کودکان من بی رنگ

خدنگ دیو ز زخم شهاب بگریزد / همی گریزم از نام تو بصد فرسنگ

می فرستادی تنگ شکر ز لطفت — روا ندارد دلم را چو چشم ترکان تنگ

اگرچه شد ز رد بام فراخ تنگ شکر — شکر ز دست زبان من آمد اندر تنگ

چو چشم خوبان کشد جادوان چهار — ز رشک سحر حلالم گرفت زه بر تنگ

وار دست خرانت تنگ در تنگ دل — وار ز تنگ دلانت راه زحمت بسی تنگ

می زنستم چون خر کوب و جب ا بهم تنگ — رباب وارم روزی خری پیاده به تنگ

خری خریدم و آمد خری که بستاند — پیاده من زد و خر ماند ابیات تنگ

چو شیر ازو دم خر چنگ من جدا شود — چنانک شیر سپهرست از دم خرچنگ

شتاب اگر نکنم کار خود کم گردد — که روز کار ندارد دهیچ کار درنگ

برای منصب و عمارت بسته‌ام گروی — گره بسته اند مرا درچنین غم بود و غم تنگ

کسی که خاطر من بی سبب برنجاند — ز قعر تحت ثری تا به اوج صنوبر تنگ

ز ترکتازی در خانه شاسل اند — شکسته باد کمر با ل قاضی گیر تنگ

چه بود ای که میان من و که دوران قرار — دو روش بشنو که من با تو بگویم زاول

تا سحرگه من داد دیده بهم بر ننهادیم — پس بگفتم و شنیدم ز انواع جدل

در میان گفتمش ای او بود از گردش تو — گشته اسباب نشاط دل خلقی مهمل

حرکات همی باید چون سیح بروز — اختران تو چه شب رو چون ثقبه دعل

هر یکی تیری از تو زود کند رست — زانکه بی منزی و تو بر تو تمایند بحل

گشت در روی زمین از همه ارباب هنر — کاب رویش شد ست از پی آن مستعمل

از تو نیش امل خویش مضاعف بیند — آنکه او پرده گشاد چشم احول

بار در خون جگر غرق بود سرتا پای — آنکه او راست ز روی با تو چو خط جدول

آنکه کمتر ز خورست آب و ز طیبات او را — ز تو درمانده من سوخته چون قرص زحل

نیست گر آبی دارد که ز دست تحت — جادوان بر سر آتش زده چون مرجل

آید خود دور شو حال من سوخته پس — گرچه باید ز تو دور تو بد رفت خلل

نه مرا حشمت و دقع و نه مرا جاه و خطر — نه مرا نعمت و مال و نه مرا شغل و عمل

خود رها می نکند دامن من دست محن — خود که زی نکند بر در من پای دول

آنچه من دیده ام از دو آفتها سر تو — و آنچه من می کشم از حادثها لا تسأل

نه کریمی که کند کار پریشانم راست — نه بزرگی که کند مشکل جرمم حل

نه یکی دوست که در سد که چه حالت ترا — اندرین حال که شد کار بغایت مختل

گرچه همچون شکرم خانه ازین است — زندگیست مرا چاشنی آن حنظل

کارهای زر و جز زر دستی بچار — چند خوانیم و نویسیم صحیح و معتل

ترهات سخن را زر می باید نگوی — حاصلی نیست ز تقریر براهین و علل

زر می باید و زر کار زر و زر دارد شود — زر بود خود سخن تو همه وحی منزل

چون ز من این همه بشنید و آنکه الحق — همه حق بود که گفتی بتفصیل و جمل

لیک با این همه یک نکته بنیوش زر است — زانکه محروم برد دایم مرد کامل

تو چنین بیتری و گوشه نشین گشته چنانک — کآفتاب فلکت سایه نپسندد مثل

بس توقع بود ت خشمت و نعمت زر کیسان — خه خه ای خام طمع مرد که بیهده امل

جز تا حاجت بر آید مشتری در کنجی — شب محنت اوج میان سای که شوی مستکمل

قصه خویش بنظم از کرمش ازین تو — مشتری دارم پایه او برتر ز زحل

گفتم این خود چه حدیث است گرامی گهری / گر ز من دیده ام و فایده مدح و غزل
گیر بستم و جان کندم و شعری گفتم / شغلی کو که نهد شعر را وقع و محل
گفت بسیار مگو گرچه کنند اهل هنر / نشد پسند بکار چنین مستعمل
تو بنظم آور این شعر و سحرگاه بگاه / به جلال الدین بر خواجه و مخدوم اجل
آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ / همچو خشتک بر دوش شکل زمین از زحل
هست اقلیم جهان پیش دلش کیمیا خاصش گر / بر سرمایه کان پیش کفش کم ز خردل
کشتی از آه عدوت آینه چرخ تباه / گر کشش نیستی از خاطر پاکت صیقل
کان ز دریا و سحاب از نبود آبلی / دست راد تو ببندد ست از این شیوه بدل
جان تو در هنر آویخته چون قالب و روح / طبع تو با کرم آمیخته چون موم و عسل
نفحه خلق تو همدم شده با باد صبا / رشحه لطف تو همدم شده با فیض ازل
ای گرامی که کند چرخ ز خورشید و هلال / جامه قدر ترا اطلس به گوهر و کحل
هر چه جویی که ز تو پسند اهل داری تو / در زبان آورد ار بخششت تو خط وصل
زحمت آورده ام ای خواجه و دائم گویی / که چرا اختر و زهره چه و زرخه قبل
آسمانم بصداع تو نیستادارنی / شیوه طبع دعاگو نبود زرق و حیل
زانکه از خاد بهار بر سرم از سنگ آید / استعانت نکنم خیره بخدا عزوجل
مدت عمر تو از دور فلک چندان باد / که حسابش ز بیابین درگذرد از ان اجل
ز آتش مهر تو هر دل که نباشد روشن / تیره باد آب حیاتش ز جوار گردد اجل

ز فرد قانی باور کنم اگر گوید / که من بخانه خود می خورم طعام حلال

زانکه مال حالات فرو قاتی را / کدام مال که او دارد و کدام حلال
دل ز مسکی انکاه مال خویش خورد / که اضطرار مراد و رابه حرام حلال

زندگانی مجلس عالی / باد چون مدت زمانه طویل
مجد دین پیر اجل که دهد / جود دست تو بحر را تجمیل
مطبخ آسمان جد ترا / چون حواجگیست میکائیل
ای از آن خانه دان که از فرش / خاک روبست شهپر جبریل
لفظ عذب تو اهل معنی را / چشمه سلسبیل کرده سبیل
بحر دست تو بهر چشم آرد / شاید ار برکشد هزار چو نیل
نور رای تو شمع گردون را / صد ره افکند سنگ در قندیل
با علو تو آسمان نازل / با سخای تو آفتاب بخیل
طرفی از خدمت تو بربست / چرخ بر جبهه زان نهاد اکلیل
ای کرم را بیان تو تفسیر / وی هنر را بنان تو تاویل
بر ثنای تو خوب می آمد / قول خادم اگر چه هست ثقیل
باد معلوم رای انور تو / که دعاگوی دولت اسمعیل
بهر پاسند دعا همی گوید / حسب حال مجد از تطویل
نیک دانی که خادم داعی / چون کند زندگی بوجه جمیل
ام نیکو و شک دستی را / بر بسیار طمع نهد تفضیل
عزت نفس او رها نکند / که بود نزد کس بطمع ذلیل

بشنو از برای یک سخن
زیر دست لیام چون زنبیل

لیک بر تو بگم ارش أو را
ست حتی بحجت و بدلیل

مردم را بقای سید باد
رسمکی بود بر این جلیل

دین رهانش و پیر گردش چرخ
کرد با نام این رسی تحویل

رسم این بود منتها اکنون
این تقریر موجب تفصیل

بر کیل کرم اشارت کن
تا کران جله از دقیق و جلیل

برساند چنانکه ره برد
احتیاسی بدان کثیر و قلیل

تا بگیرم سخن مضاف شود
بعد تحصیل از ثواب جزیل

اندکی تا بدین گران ترتیت
هیچ دانی که چیست آن تحصیل

همه اسباب کاردانی تو
باد معمور ز نبج اسرافیل

حسبنا الله وحده و کفی
انه خیر ناصر و وکیل

—

کمال الدین که چرخ پیر ندارد
جوانی چون تو در انواع کامل

انواز اکسیر جود تو فقیر به
فلک با رفعت قدر تو نازل

زده از یک دلی اندر هوا ات
دو دست تیغ این خورشید بر دل

غرضی از تو میخواهد و من می
که مقصودی از آن آرد بحاصل

مگر چون دیگا امروز و فردا
مکن بر خویش و بر دی کار مشکل

بده گر دست رس داری وگرنه
بگفت گوی کالکم سهل

در جستن رضای تو صد راه بدم
بردم بکار هر چه تو اپسم ایل

مقدور آدمی دل و تن باشد و زبان
کردم برای خدمت تو هر سه مبتدل

تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو گفت
دل در خلوص معتقدی داشت بی خلل

چون بعد از این همه ز توام نیست حاصلم
معلوم شد مرا که خرابیست بی عمل

محقق است که چیزی که آن رسد بکمال
بود هر آینه آن چیز را نهیب و زوال

اگر نبوت من ختم شد سخن چه عجب
رسیده است در ایام من سخن بکمال

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست
اندرین روزگار بی حاصل

کلک را گو برو به آب سیاه
تو دوا گو بفضل شد مایل

گر شود تیر جعبه مریخ
تیر چرخ از زمان شود مقبل

ز احتراق و رجوع بازرهد
ور بر مشتری کند منزل

دست در نیزه زن که در این دور
نیست بی نیزه رونق عامل

قطعه زد تو فرستادم
التماسی در آن حقیر و قلیل

التماسم نداشتی مبدول
تا تو گشتی خفیف و بنده ثقیل

قطعه پس مبارکست الحق
گر از و من گدا شدم تو بخیل

بنده ات بود گرسنه پرار
با زن و کودکان زاده امسال

لاجرم از نوایب حدثان / تیره دارد چو حال صورت حال
مثل بنده اندرین حالت / این چنین گفته اند در امثال
تنگ بد جای موش در سوراخ / بست جاروب نیز بر دنبال

که هر شبانه صد ره از عشق الطاف / بسا غذا که من از کوثر عدن بخوردم
نسیم خلق تو چون در دل من آوردم / بسر زنش جگر نافه ختن بخوردم
بجرم آنکه بعهد تو جان من بر داشت / سزد که خون دل لاله زمن بخوردم
در آن مقام که لطف تو برده بر داود / هزار نشتر از بهر نسترن بخوردم
ببوی لطف تو جان بپرورند که خواب / من این قسم ز برای گل و سمن بخوردم
همی خورم دم لطف تو در نگاهی خود داشت / دم صبح که از بهر زیستن بخوردم
در آن دیار که دیدار تو غم ننود / و گر بود ننود پیش از آن که من بخوردم
بآب روی تو کم در وفق زندگانی رفت / بسا تغافل که من از گردش زمن بخوردم
بمجلسی که در و ماجرای من گویند / ز شرم آب شوم خاک انجمن بخوردم
برفت آب من و از دست بر نمی خیزد / گر نیم نانی با این همه محن بخوردم
بمجلسی که در و ماجرای من گویند / ز شرم آب شوم خاک انجمن بخوردم
ز رسم دیگران من غریب در بندم / هزار زخم بدست خود از زبان بخوردم
چو باز طعمه جز از دست شاه نستانم / و گر ز غصه مردار چون زغن بخوردم
ز ننگ جوع پستی از خود قوت دل مانم / ز غصه جان بلب آرم چو شمع و تن بخوردم
چو در غربی ازانم که تازه روم ز رزم / بطبع اگر چه بسی زخم دلشکن بخوردم

سرم ز ملک قناعت بدان فرو نامد / که از عریش فلک خوشه پرن بخوردم
و گر ز گرسنگی جان برآیدم چون صبح / چرا ز دم ازین قرص شعله زن بخوردم
چو راحت بدنم در شکنجه روحست / عذاب روح دهم گر غم بدن بخوردم
چو شمع جان من از آتش نیاز بسوخت / مرا چه سود بود که آنده کفن بخوردم
خلافت من و انواع نامرادی‌ها / بدان کشید که زنهار با وطن بخوردم
چو تو مرا ندهی و نخواهم از دگران / شوم بحکم ضرورت غم شدن بخوردم
متاع من سخن است و ز من نمی بیند / نمی خری تو که بفروشم و ثمن بخوردم
ز من نداری باور که حال من چون است / و گر بنزد تو حاشا طلاق زن بخوردم
ز فرط تنگدلی گشته ام فراخ سخن / مگر غمی بخوری با غم سخن بخوردم
مرا ندهد ده و بنگر که من ز تیغ زبان / ز حد مشرق تا طایف و یمن بخوردم
چه طالعست که یک شربت آب سرد مرا / بلب نیاید تا خون دل دو من بخوردم
چه درد سر که نیاورد با سرم دستار / چه کفشها که من از دست پیرزن بخوردم
بدان امید که چون مرغ دانه ای یابم / بسا عذاب که چون مرغ با بزن بخوردم
بدین دو نان که اگر خود دو سیستان گیرم / بدیده بیت که سیلی چند تن بخوردم
تو نیز با ان جهانی مرا طفیلی گیر / چه باشد آنچه من زار ممتحن بخوردم
کنون که می نکند جور روزگار رها / که من ز خوان سخای تو یک دهن بخوردم
توقعست که بر سفره عنایت تو / رها کنند که من نان خویشتن بخوردم

فلک قدر امیر آن دیدم ز جود تو / که عشر آن ز بحر و کان نبینم

چو چشم زردی تو یادم نیاید / اگر مهر گردون درخشان نه بینم
چو من در آرزوی خدمت تو / فلک را همره سرگردان ببینم
از اخلاق کریمت هر چه گویم / برون از بخشش احسان ببینم
چرا باید که از انعام عامت / نصیب خویش جز حرمان ببینم
نخواهد بود روزی در زمانه / که من صد گونه غم بر جان ببینم
از آن الطاف عهد تو افزون / که پایانش بصد دوران ببینم
تویی درمان من زین درد دلها / چه درمانست چون درمان ببینم
نباشد یک زمان گر دشمن داد / خیالتهای بی پایان ببینم
فراوا استد چون من چند گاهست / ولیکن کار کس زین سان ببینم
ز چندان آب رو در خدمت تو / نصیب خویش جز خذلان ببینم
درین جامع سیوم من گر نشر آیت / برون از صفه و ایوان ببینم
ز صد نوبت که سوی خدمت آیم / بجز پیشانی دربان نه بینم
به سر سختی از خاره سنگ نبود / چو پیشانیه او سندان ببینم
به دندان بر زند بانی وگر چه / خود آورا در دهان دندان ببینم
تمامی شب چو روز روشن ببینم / که با آن زردی روی آن ببینم
عنان از خلد بر تابم ز خجلت / اگر ترجیحی از رضوان ببینم
چو رضوان سر بتابم از گلستان / اگر رخسار گل خندان ببینم
روا باشد بس از خندی نگاری / که آب روی و روی نان ببینم
حدیث زرت ولی بر گیر و ها کن / که این معنی ز تو پنهان ببینم

فدای جان من لطف خوشت / بترک این گفت آسان نه بینم
ببرها در حق من آن قدر رسی / که باری بخت هجران نه بینم
چو من از لطف تو آن دیده باشم / ترا نم کرد کاکنون آن نه بینم

ای بزرگی که کامرانی تو / از خدا بر دوام میخواهم
تا همه خواجه تاش می باشند / اعترافات غلام میخواهم
بجهان سپهر را همت / در کف تو زمام میخواهم
از برای حصول اغراضست / همت از خاص و عام میخواهم
گره چرخ را اگر پس خوست / زیر ران تو رام میخواهم
تا که باشم بخدمت نزدیک / فلک بر مقام میخواهم
دوست کامی من همه ز آنست / که ترا دوست کام میخواهم
که بمدح تو کلک می گیرم / که بیاد تو جام میخواهم
من کنون زاحتی خیان شده ام / که ز خلق احترام میخواهم
بر گروهی سلام می نکنم / وز گروهی سلام میخواهم
چون در آیم بمحفل و بر دم / از بزرگان قیام میخواهم
با اکابر بمجلس خلوت / گفت و گوی پیام میخواهم
با سخایت چو پخته شد کارم / آرزوهای خام میخواهم
چرخ بر من بسی جفا کردست / زو کنون انتقام میخواهم
همچو کار تو زندگانی خویش / بی تکلف بکام میخواهم

احتمائی گرفته‌ام در سر … کار کی با نظام میخواهم
جهت تفسر خویشتن داری … من بدان احتشام میخواهم
رخنه را انسداد میجویم … ریش را التیام میخواهم
سیم چندان که جمع داند شد … از حلال و حرام میخواهم
خویشتن را بمنت کردن … از عدو و کرام میخواهم
از برای خورش بمطبخ خویش … وقت وقتی طعام میخواهم
مختصر مجمع دمان خود را … خوانچکی تمام میخواهم
از کف ساقیان سیم اندام … رطلهای مدام میخواهم
بوسه نیز اگر بود فرمان … زان لب لعل فام میخواهم
می‌خورم آب وی و روشم خر … جلکم تنگ و نام میخواهم
از برای نشست خاصه خویش … مرکبی خوش خرام میخواهم
از پلاسش رکاب می‌سازم … وز مجره اش ستام میخواهم
گرچه بر زینش دست نتوان گشت … به ازینش خرام میخواهم
لیک با این بلندی همت … کز اشتر ستام میخواهم
طمع از دانه تو هم نبرم … وین همه بهر دام میخواهم
از تو بسیار چیز خواهم خواست … خود ندانم کدام میخواهم
وقت را از برای مرکب خاص … از تو زین و لگام میخواهم
آنکه همی همان که داشت گر بود … به صلت نی به وام میخواهم
وانداز که دایم ازلی تو … دولت مستدام میخواهم

جهان فضل و سپهر مجد وین که در خاطر … ز عکس نظم تو صد باغ و بوستان دارم
جهانیان را چون صبح روشنست زبن … که مهر خدمت تو در صمیم جان دارم
از آن چو شمع مرا بر سر آمدست زبان … که وصف خاطر تو بر سر زبان دارم
عروس طبع مرا هرچه زیور زینت … به استعارت از آن کلک درفشان دارم
زمن نیاید کاری دگر بقصد عدوت … دلی چو تیر درین شغل چون کمان دارم
ستایشی که مرا کرده زر روی کرم … ذخیره شرف و فخر جاودان دارم
ستوده جهان داریم عجب نبود … جهان فضل چون وارث جهان دارم
به آستان تو باشد همیشه میل دلم … بدین سبب زبر سدره آشیان دارم
که مدحت کنم پایه معانی تو … جبین که پای تفکر بر آستان دارم
اگر بمعنی باریک رهبرم ذاتت … گر سخنهای چون نجم هم عنان دارم
بشرح راست نیاید حکایت کردن … که زو چه پایه بستم بر دل و روان دارم
جز شمع از آنکه زبان آوریست پیشه من … وجود خود ز زبان آوری زیان دارم
شی چو نیزه ز انواع غصه‌ها در بند … ز طبع و خاطر پیر تیز چون سنان دارم
فرو شدم به گل تیره و به آب سیاه … چو کلک از آن که چو آن کلک در دهان دارم
گذشت مدت ماهی که هر شبی تا روز … بصد هزار حیل طبع را بر آن دارم
که بر زبان قلم شرح حال بنماید … که من چه درد دل از گردش زمان دارم
چنان بگو شد در دفع آن همی کردن … که مهر خاموشی از عجز بر دهان دارم
نبات فکر مرا لطف طبع تو چو اساس … سپاس و منت بی حد و بی کران دارم

بخدمت تو فرستادیم بنده یارا — اگرچه با تو هزار چیز در میان دارم

مرا ز منع حکمت عدول نیست ولیک — چو عورتست نهان به که در نهان دارم

اگرچه نسبت تقصیر است بسی — بلطف مجلس عالی خیال کان دارم

که ما سپس عذر تو یک یک کند تمهید — چو در نوشت که احوال بر چه سان دارم

گواه حال من این قطعه پریشان بس — گران تر ز رنج خاطر مشوش نشان دارم

ایا رسیده بفضل و هنر بدان رتبت — که تیز چرخ خطابت کند خداوندم

علو قدر ترا با فلک بهم بر گفت — بس انگهی نشینم که من خردمندم

حدیث شوق ره مدح بر زبان بگرفت — نبود قوت ازین بیش جان همی کندم

بیک کرشمه که با من خیال روی تو کرد — به جوار اشک از نظر بیفکندم

زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو — ز خدمت تو جدا کرد روزکی چندم

جوار عنایت لطف تو عرصه خالی یافت — بگرد شال حوادث همی دهد بندم

بریده باد امید او ز مردگی خویش — چنانکه چرخ برید از تو پیوندم

نشسته بر در دولت گروهی و چشم براه — نهفته بهر خبر همچو قفل در بندم

اگرچه از فضلات اثر شکسته خط — به آستین ز بدامن بسی برآکندم

دریچهای نظر را پس تراکم اشک — نمی‌توان که بسیار خواب در بندم

فراق تست بکاری دگر اشارت — سخن ز گریه چه رانم که خویش می‌خندم

قسم بلطم نکری که داد استغنا — بنور صدق ضمیرت ز ذکر سوگندم

گرفت سر کش تشنه بر آب و مرده بجان — چنان که من بلقای تو آرزومندم

پیاده کار من این پیشهای خون آلود — دلا زنا بجناب کمر که پیوندم

که که نکردم سوی تو رزو و باکشاد — جواب لطف دست بسته از بندم

خدای لک تفصیل رنج من این بس — که از لقای شریفت بنامه خرسندم

صدرا اگرچه از من آزاده فارغی — واری خبر که بنده ام و بنده زاده ام

افتاده بر گرفتن از اقسام سروریت — برگیر پس مرا که ازین سان فتاده ام

یکباره در بند در لطف در دمی — کاخر زبان بمدح تو در روی گشاده ام

بغنوده مرغ و ماهی و نغنوده چشم من — شبها که من عروس طبع تو زاده ام

چون صبح اگرچه آتش بام فسرده ام — چون سایه آن زمان که سوارم پیاده ام

انگار حرمتم نکند از جرم بی گناه — خونم همی خورند مگر جام باده ام

شیر نزار زبونی بر بود پیش من — واکنون اسیر حیلت روباه ماده ام

فرزین شاه بردم و بر عرصه مراد — وامروز از تراجع دولت پیاده ام

از بیم آنکه شادی دشمن فزون شود — بر عجز خویش نام قناعت نهاده ام

اورنگ جهان بنرخ قناعت همی خرم — وین اصل زیرکیست که گویی گشاده ام

غزل و عمل چو از تو بود مر دو منصب است — لیکن بپایپین که کجا اوفتاده ام

نشستن ماه از برای رعیت بروز و شب — بیکار کرده ام من و در سوم داده ام

شبی بخوان تو حاضر شدم بیاد حیام — نخفت چشم من آن شب ز اشتیاق طعام

ز روز و روزه چند هیچ فرق آن شب را — ز بهر آنکه نبینا و اشتاق طعام

سحور نیز نوبت خودم نیاورند — در سال روزه چنین شد از زمان طعام

نور دو دیده کمان ز لقای تو داشتم — یک سینه پر ز مهر و هوای تو داشتم

من جان و زندگی خود ای جان و زندگی — از دوست داشتم ز برای تو داشتم

ای بزرگی که مانند بود گر تمثیل — مدح اخلاق تو بر چشم خرد می‌بریم

خط کلیست و اگر چه جهان نیکو نیست — که بدان هر چه سزاوار بود بنویسیم

این چنین خط که تو از بهر ری بنوشتی — نیست حاجت مدبران تو خود بنویسیم

خط که بنویسی از ری شود حاصل هیچ — من بدین منزلت از بهر تو صد بنویسیم

اگر چه مدتی شد تا ز سالوس — گذر بر کوی خماری نکردم

جوانمردان ز روی جام طبعی — می اندر جام می‌خواری نکردم

بچشم ما سپتی از راه تهمت — نظر در روی دلداری نکردم

بجان با خوب رویان بهر بوسی — من کم مایه بازاری نکردم

سماع چنگ و روی یار همدم — برین یاری من انکاری نکردم

کز آنجایی که رسم زاهدانست — تو خود دانی که بسیاری نکردم

بباطن یار ساخته نستم لیک — بظاهر ما سپتی آری نکردم

چرا در خلوتم محرم نداری — چو پس را قصد ازاری نکردم

اگر کردم ز جام باده توبت — ز شغل کوشت ز نان باری نکردم

من بی برگ از تو این یکبار — شاخ بی برگ و بار میخواهم

خرد در هم شکسته پی نبی — دست و پای هزار میخواهم

زان درختی که در بستانها — میوه آر و بیار میخواهم

میوه آن درخت نار بود — وانکه من خود چه نار میخواهم

تا ازین نقطه فهم آن نکنی — که تو از جنار میخواهم

تخت مریخ شاه پنجم — آب آتش سوار میخواهم

وین هم از غایت حرمت — کز گلزار خار میخواهم

مرکب شد و تیز آتش را — علفی خوش گوار میخواهم

در سرای من ار چه هست عزیز — مسلمی تخت خوار میخواهم

تر و خشک ازو هست در همه حال — خالی از انتظار میخواهم

گفتم چو بسته ام کمر بندگی تو — به میان خویش ز جود اکرم خرم

در خاطرم نبود که بر خوان دولت — آب انگبی خورم که بخون جگر خورم

لایق شناسی از کرم خود که بر درت — من جان برایگان دهم و نان ز خرم

من از تشریف مولانا جهان شاه آمدم الحق — که در روی می کمان بر دم که من های دریشتم

ازان دراعه سکم قبای صبر تنگ آمد — بلی چون تنگ روزی ام بر زق خود برینم

چو شرط آمد که هر ظرفی بود از جنس مظروفی — ضرورت آستینم تنگ و کوته بر دمن دستم

ز تنگی سینه و علم جهان افسرده شد دلم | که دوری بی بسر فیدم زده جادر گسستم
همه اجزای او بر شد جدا کندم خود خود | روان شد از شکم کژدم چو خود را اندر انداختم
ز علت در مضیقی بد که دردی کرد محبوسم | شکنجه آن این دراعه که پهلو خرد بشکستم
چو وقتی تنگ بود و من شکم در جوف آن گم | دل اندر وقت پنهان کرد و مشکل می توانستم
نرفتم پیش ازین در بند تزئین کسی هرگز | کنون باری ز سر تا پای اندر بند آن هستم
نمی گفتم که تا زادم بپوشم من به پشمینه | کنون از تنگیش یاران بپوشیدم نشستم
لباسی هیچ گز الا که دوزی از سر گز جامه | فراخا پیش تر خود دانی بدادم شرح دو دار
اگر چه صورت زشت از کند حسن جامه | ازین کردم برون آخر و زین زندان برون جستم

پریر جود تو با من حدیث بخشش کرد | ز بهر آنکه مش شکر جاودان گویم
من از تکلف گفتم که نی معاذ الله | که من ثنای تو از بهر سوزیان گویم
بگوش جود فرو گوی از زبان رهی | تو کار خویش همی کن که من خود آن گویم

نسیب و مدح و تقاضا فزون ز ده قطعه | درین دو روزه به هر خواجه در فرستادم
کم از جوانی باشد براست یا بدروغ | خدای داند اگر هیچ خیر و شر دادم
بسی بگوش خود می کنم که بیهوده | برین گروه چرا راز خویش بگشادم
هزار گیر خر اندر کس زن همشان | اگر وسند و گر نی چو اندر افتادم
دریغ روز جوانی که در محال اتلاش | بباد دادم و از نیز داد بر بادم
رعنا بچه بین بود رفت اندر عمر | بکام عمر یکی روز نیست بر یادم

قیاس اگر چه نیاید ت از آن شده سکین | تر گیر خود که رسد زندگی به هشتادم
به هر مانده اگر شادیت مردم را | من از زمانه به هر که گشته بس شادم
زمن شعر چکار کی شدم پرزار | که آب روی برد هر زمان به بیدادم
اگر بسو پس بود از سر برون کردم | و گر طمع بود اکنون ز دست بنهادم
خدای عز و جل شاعرم بد نداد | گر راستی را من زین طمع نه برابادم
اگر نه آفت این حرص بر در کید بود | چه فرق زشت و نکو و خراب و آباد
بپای بر سر سند ایستادن حیث | جو از جمیع لذات باز استادم
جو راستی و زبان اور ست مرشن | جو سر ز دو سو پس کم ز آنکه بی آزادم
ازین سپس شرف عرض خود نگه دارم | که گر شمال زرین پند داد استادم

گر خواجه ز بهر ما بدی گفت | ما جز که ثنای او نگوییم
ما جمله زغنم نمی خراشیم | تا هر دو دروغ گفته باشیم

من بدان بودم کزین پس منصب صدر گیرم | گوش وار گوش سازم طوق این گردن کنم
چون بسی او بود دادار و در سوم زر داند | خدمت دربانی او نیز باید کردن کنم
چون طمع کردت درادار و در سوم زمن | من به دستوری کنون آغاز که خوردن کنم

بزرگوارا من ترک مدح گفتن تو | اگر کنم نه ز تقصیر از اضطرار کنم
عطای شعر جواز تو جفا و جور بود | ضرورتست که خاموشی اختیار کنم

حکیم عبد و فرید زمانه مجد الدین ... که طبع چسته چو دستها من ازو دارم
ورای نعمت و صحت درین جهان فراغ ... ترجیح نعمت و انی من آن ازو دارم
چو در معالجت من نکرد تقصیری ... سپاس و منت تا آسمان ازو دارم
چو درد و علت اسنگ که بر جان کرد ... میان درد و کمر پاسبان ازو دارم
چگونه عذر گرهای او توانم خواست ... که من توان تن ناتوان ازو دارم
ز جنگ علت چون جانم او برون آورد ... حقیقت که جان و جهان ازو دارم
ز من چه خدمت شایسته آید آنکس را ... که بعد ازانزد خلاق جان ازو دارم

سرورا من بهر دولت تو ... خواجه چرخ را غلام کنم
وست اگر ذره‌ام بشر اکت ... بر سر آسمان لگام کنم
سایه‌ات گر ده مرا یاری ... زور بر چرخ نیل فام کنم
گر تو در سایه خود دم گیری ... ترک اقلیم صبح و شام کنم
هر که شادی نعمت نوشم ... از شفق می ز مهر جام کنم
شکر انعام توازان پیش است ... که بتقریر آن قیام کنم
نیک دانی که من نیم ز انها ... که ز تپس آرزوی خام کنم
پایه امید سیم و زر هر گز ... خدمت هیچ خاص و عام کنم
یا ز پی ریکی از بخواهم مرد ... به طمع بر کسی سلام کنم
ملک عالم اگر مرا باشد ... همه در عرض ننگ و نام کنم

این رو دعا دهم که تا بتوان ... زندگانی باحترام کنم
لیک اگر چنم از کسی کربی ... بازیم بر درش مقام کنم
وانکه ازو بوی مردمی آید ... خدمت او علی الدوام کنم
کرمت را اشارتی کردم ... تا ازو کار خود بکام کنم
کشمش گر تریا درین باشی ... سر بر افلاک احتشام کنم
چند نوعم ز تو تقاضاست ... ابتدا گوئی از کدام کنم
ذکر مرسوم اول آغازم ... یا نخستین حدیث دام کنم
کرمت گفت زود فارغ باش ... سر دوا امروز من تمام کنم

ای صاحبی که از نفحات تمایلت ... بر خنده اندرون چو گل اشکفته‌ام
در پوست همچو غنچه نمی گنجم از نشاط ... تا مهر تو درین دل خونین نهفته‌ام
هر شام تا بصبح به الماس طبع تیز ... این کرده‌ام که گوهر مدح تو سفته‌ام
خلعت بدست باد صبا از جهان لطف ... هر دم هزار نافه فرستاده بشنفته‌ام
از خاک پای تست که در دیده می کشم ... این با د احترام که در سر گرفته‌ام
بر اعتماد دولت بیدار صاحبی ... در کنج انزوا بفراغت بخفته‌ام
در بد گرفته‌ام به بد و نیک روزگار ... تا پرده‌های راز فلک بر گشفته‌ام
از گنبد دماغ بجاروب انبساط ... خاشاک ازو بکبر و فضولی برفته‌ام
در چشم خلق اگر چه حقیرم چو راه نو ... روشن دل و تمام چو ماه دو هفته‌ام
بر طاق چون نهاده‌ام اطماع بهر ... من بی نوا چه در خور سنگ جفته‌ام

کریم جهان و بزرگ زمانه | زهی طلعت فال فرخنده فالان
شکسته شده چون سر زلف خوبان | خط تو خطهای صاحب جمالان
حلاوت بسی می نهی در دهانش | از آنست کلکت چنین زرد و نالان
گرت رای باشد بدست کمانت | اسد را چو ثور آوری زیر پالان
بشکرت گشاده دهانهای تسبیح | بمدح تو ناطق زبانهای لالان
سخای تو و ابر و خورشید هر سه | درین عهد گشتند صاحب عیالان
تو چون آفتابی و خصمت گریزان | ز پیش تو چون سایه دیوار بالان
معالی ذاتی و اخلاق نیکت | نگهبان تخت از بد بدسگالان
گر باشد وقت خصم تو اعدا | چه باشند نزدیک شیران شگالان
ضمیر من و مدح تو یار غارند | بنان تو و کان و دریا مثالان
برسم خودت هیچ زحمت ندادم | چه باشد جز این نعمت نیک حالان
جوادا جوانمرد و صاحب بهشتا | درین دولت اندر یکایک بطالان
مرا گر کمالی بود از تو باشد | گرامی حقیقت کمال کمالان
گر این عارفت از تو گردد مشوش | برغم حسودان فاسد خیالان
ثنای و شکری گر گویم ترا من | سزد نقش پیشانی ماه و سالان

قدوه اهل معانی ای که هست | مهر تو همواره یار غار من
مایه از طبع تو اندوزد همی | چشم دریا طبع گوهر بار من

مدح تو چون شهادت می رود | بر زبان خامه چهار من
با شهت تا آسمان نسبت پدید | گر زمین گردد ترا دستار من
بارهاست ز نوک کلک تو | عقد مروارید اندر بار من
با کمال قدرت نظم نخست | تا مبراست از شکر تو افکار من
هر کجا شعری فرو شد بر کسی | گاه و لالی و گه مسمار من
مشتری شاگرد دکان منست | تا تو دادی رونق بازار من
تیر گردون خاک بر سر می کند | تا تو بودی راوی اشعار من
در جهانت جز غم من غم مباد | ای بحق از کرم غمخوار من
خود بحر بجار من کی خوردی | گر نکردی لطف تو تیمار من
زر نباشد ای بلطفت در میان | سر نخیزی در نیاید کار من
با خیالت دوش تا وقت سحر | گفت صد راز این دل افکار من
ای شفای دردمندان یاد تو | چونی از درد چه بیمار من
پای مردی و کرم دانی کراست | خود بگو و قصه کن اعذار من
من به اقبال تو بس مستظهرم | تا عنایت باد استظهار من

زمن بشنو حدیث بخل خواجه | که نتوان جو بتر زین وصف کردن
اگر روزی مصاف اندیشش پیش | نهد حالی برحم تیغ کردن
بنداز ده دشمن تیر از بخل | دلی تو فیر دادند تیغ خوردن

سرور ار رسم تصرف آن بود / گر نه ای پند دل آگاه من
تربیت بر شاهد چه کنی / زانکه هستی بهر نیکو خواه من
جملگی از پیش من برداشتی / هر چه شاغل بد ز مال و جاه من
از شواغل چون مجرد کردیم / آنگهی دادی بحضرت راه من

کیست بخانه زبان و دندان / حکمتی هست اندرین بیان
باشد از ازدواجشان منضبط / کدخدای خانه دان دهان
این همه لین و آن همه شدت / وین همه گوشت وان همه استخوان
زان و دندان زبان کند ترتیب / وانکه این ساکنست آن جنبان
کام دندان کام هر کس باشد / با سراو دو دهان زبان
هر که دندان از و بود شاکر / به ثنایش بود همیشه زبان
وانکه با وی زبان ندارد باز / ساید از خشم و کین برو دندان
وانکه از مال خویش و نعمت خویش / نرساند نصیبه ایشان
بضرورت ز بهر او شب و روز / ز آز خاید بسی همین و همان

مرده گاه اقبال تو زنها که داد / باشش نیک در خور دشمن
شد بریده ز آستانه تو / پای احداث چون سر دشمن
دست بر و گراست برداشت / سر دشمن بخنجر دشمن

هر چه آن مرا تمت / روزگارش گذاشت بمن
زان چه حاصل چو روزگار وی / آنکه ار دوی سوی راه سخن

برون رفتم از خانه روی ناگهان / تهی برد از آینه کان گوی من
درون رفت با خود به اندیشه / جوانی درآمد ز پهلوی من
گرانی ببالا و چند اشتری / سر انگشت او چون دو بازوی من
حمایل ز پولاد در گردنش / چنان قطره آب از خوی من
بزد دست و پولاد در دوش زن / برآورد و آویخت رخ سوی من
چو نزدیک شد بی محابا کشید / برهنه بیکبار در روی من
چو از بر دلی من نرفتم ز جای / نه از شکی آمد در ابروی من
برانگیخت تیغ و بیازید دست / یکی بار و بگرفت از موی من
عطا دادم او را ز خود اندکی / ز شادی ببوسید زانوی من

ما نه مردان سر پنجه و بازوی تویم / کار ما بجدل و قوت بازو مکن
ما به پشتی چو تو صد ره بی پسینه کنیم / این چنین لاغر ما را تو ز پهلو مکن
بازوی شهر سلامت ز رضای تو گشاییم / وقت چون رفت عمارت کن و بازو مکن
هر چه با سنگ نتوان کرد کمی با تن لنگ / شیر مرد اگه گرگ بر آهو مکن
چو و باران همه از بیم تو پری بگشند / ترهای گرمی صعوه و تیهو مکن
دم بدم لاف سوای تو زنم ای مجنون / بس چو جنگم تو غنا در پس زانو مکن

منکن

هم حق خدمت و هم حرمت پرستش را / این همه حرمت و حق خیره بیکسو فکن
گری کان پرسالت شود از ابرو باز / بدو چشمت که یک لحظه برابر و فکن

ای سروری که در دهن نفس ناطقه / دایم بود به مدح تو رطب اللسان سخن
گاه جدل ز بیت تو تیر جرح را / از عجز مهر بند شود در دهان سخن
خالی نیافت گوشه از بیت سایر / چندانکه برد و دید بگرد جهان سخن
جایی که خامه تو نهد در زبان شکر / لحنی بود در آینه از طوطیان سخن
زآب حیات جام لبالب کشد فلک / چون من کنم به مدح تو از لب روان سخن
در معرض مدیح تو گویم سخن ز جان / وانجا که لطف تست نگویم ز جان سخن
اندیشه مدیح تو کردم خرد بطنز / اندر زبان گرفت مرا امتحان سخن
کی شاسخن به پایه مدحش کجا رسد / گیرم که خود رسانی بر آسمان سخن
با آنکه در معانی ذات شریف تو / یکباره قاصرست ز شرح و بیان سخن
در حضرت رفیع تو چون از من وضیع / لایق نبود راندن از سوز آن سخن
اینک ز بهر رسم نثار از طریق عجز / آورده‌ام بخدمت این آستان سخن
جان کداخت گر آورده‌ام به شعر / ورزیت باورت ز من اینک بخوان سخن
از جان بکاست هر چه مرا در سخن فزود / زیرا که بار هاست ز جان بی‌گمان سخن
لب تا لب جهان سخن من گرفت و من / از غصه می‌کنم نب اندر نهان سخن
زین پس مرا ز دولت از تربیت بود / باشد سخن چنانکه نباشد چنان سخن
لطف تو گشته بود گر یاد آورم ز تو / زنهار تا نگردد فراموش آن سخن

پایان مدحت تو نیابم و گر چه من / گویم هزار سال درین داستان سخن

ای که در خانه تو بی کوه کاه / اندر آید همه کس بی سر نهان
سبزه ز نان تر کرعونست / چه کنی از نهر حلقش پنهان
کیست در خانه تو جز مانست / کر ترا در رانبود دندان
رو که از اهل بهشتی کز نان / اعتقاد تو درست چو نان

امام عالم و قطب سخن جمال الدین / که شد ز خاطر تو شهر ز آب سخن
جهان معنی روشن شود چو بدرخشد / ز صبح صادق انفاس آفتاب سخن
خرد لب گزد انگشت چون خامه تو / هر آنگهی که رود نکته ز آب سخن
ز آب تیره کلک که قلزمی درست / همی پدید شود لولوی خوشاب سخن
سر سخنها در خبر خطت زانست / که هست خامه تو مالک الرقاب سخن
بپای در شدت عقل از سر مستی / چو ساقی قلمت در دهد شراب سخن
خرد بچشم تعجب بسوی او نگرد / چو کلک تو کند از مشک بر نقاب سخن
سخن بکنه معالی تو چون نرسید / عطارد از سر کلک تو احتجاب سخن
ز صد یکی نبود در برای مدحت تو / خرد که پیشه او هست انتخاب سخن
تری شعر من از غایت لطافت / که پیش رخوی خجلت آب سخن
اسیر وحشت این حضرت طبع رهی / نشان آن نتوان دید از اضطراب
سخن بهیچ حساب ار چه در نمی‌آید / ز هر چه گفته شود باشد از حساب سخن

نمی بیارم کارم سخن بحضرت تو — ولیک لطف تری اورد در این سخن
عروس خاطر من مهر کرد بر تو حلال — گر استماع تو بس بود ثواب سخن
جواب شعر قبول از تو چشم می دارم — صدا بود که پسند سخن جواب سخن
دراز تر زین با تو را سخنها بود — اگر نه بیم ملالت شدی حجاب سخن

گشت یکباره حضرت خواجه — مجمع ناکسان و بی هنران
روز بازار فضل بود و شدست — جای بازاریان و برزگران
خیمه او نکرد ز پا ز دست — گر در و حاضر ند کون خران
نی غلط می کنم که حضرت او — با خطر شد ز جمع بی خطران
مصر جامع شدست زانکه در او — جمع گشتند جمله پیشه وران

ای به عادت تو لطف و مواسا کردن — کار تو تربیت مردم دانا کردن
ست در شان تو ترتیب معاش ادون — ست در عادت قهر تو محابا کردن
رحمت خاطر خورشید وشت وای جهت — ای سبب راز دل گردون پیدا کردن
وان که جز قدر ترا نیست مسلم کس را — جای خود بر زبر قبه خضرا کردن
در سخا الحق ازین سر که بنانت دارد — از ره خود بگذارد و تمنا کردن
زینت چرخ چه باشد بهزاران دیده — در گلستان لقای تو تماشا کردن
در فرودستی ز ارباب کرم رسمی نو — جهت آن رسم دل از جود دریا کردن
چرخ بر دل را در مدت خود یک حرکت — بر خلافت بنود زهره و یارا کردن

گر ز جود تو کسی حاصل پستی خواهد — بند به حالی بی وعده به فردا کردن
ست در شان تو ترتیب معاش ادون — ست در عادت قهر تو محابا کردن
رحمت خاطر خورشید وشت وای جهت — ای سبب راز دل گردون پیدا کردن
وان که جز قدر ترا نیست مسلم کس را — جای خود بر زبر قبه خضرا کردن
در سخا الحق ازین سر که بنانت دارد — آز را خود بگذارد به تمنا کردن
زینت چرخ چه باشد بهزاران دیده — در گلستان لقای تو تماشا کردن
در فرودستی ز ارباب کرم رسمی نو — جهت آن رسم دل از جود دریا کردن
چرخ بر دل را در مدت خود یک حرکت — بر خلافت بنود زهره و یارا کردن
گر ز جود تو کسی حاصل پستی خواهد — بند به حالی بینی وعده به فردا کردن
چون ز انعام تو معهود نه امروز نه است — در حق من که و بیگاه کرمها کردن
با چنین سابقه نوعی بود از ترک ادب — رسم بازینه ز جود تو تقاضا کردن
تو بکن کاری اگر یکسی ای خواجه زانکه — این دگرها نگشت رسد با کردن
جاودان زی که ز انعام تو واجب گردد است — بر کرم تا به ابد تربیت ما کردن

ای کف راد تو معمار جهان — جاودان باد امصار چنین
هم ز نور دل و درایت دارم — ماه و خورشید و دو رخسار چنین
بد سگال تو اگر شد کم و کاست — گرد اقبال تو بسیار چنین
همت از پی دنیا گفته — چه خطر دارد مردار چنین
وی اشارت به تو می کرد قضا — گفت گر می شنوا اسرار چنین

تا جهانست ز دستار وران کس ندیدست کله‌داری چنین
دشمن از جنگ تو چون بد زخمی تو نشسته بر دل خود بار چنین
خود کفایت کند انگار ترا آنکه کردست دو صد کار چنین
نیک دانی که فسرده دستارا دست گیرند به او دار چنین
بر زبانست همه اهل هنر خاصه با پستی بازار چنین
حاصلی اندک و خرجی بسیار روزگاری بد و اشعار چنین
شعر بی قدر و هنر بی قیمت وانگهم کیسه و انبار چنین
تو ز من فارغ و من بی تو بسر طبع من نازک و دلدار چنین
با چنین خرج پسندم نبود هر یکی روز دو دینار چنین
غم کارم خور و تیمارم دار نه خورم غم و تیمار چنین
گر چنین باشد کارم بخلل خلق هم بکنند کار چنین
خرج یک هفته نباشد گر من بفروشم دو سه دستار چنین
کار من گرچه بسی دشوارست سهل گردد ز تو دشوار چنین
بده انصاف من از بهر خدا نز برای من و گفتار چنین
چون تو ممدوحی و انعام جهان مثل من مادح و اشعار چنین
کرده در مدح تو دیوانی جمع همه پرگوهر شهوار چنین
هیچ تشریف تو ناپوشیده لایق آید ز تو کردار چنین
اگر کنی حرمان از خورد نیست کرمت نیست سزاوار چنین

ای ز تو کار سه کس بر داد تا کی آخر کارها باشد چنین
خود ردای داری از روی کرم کین دعاگوی ترا باشد چنین
من نگویم هیچ و تو باشی خموش کار من پس وا ایا باشد چنین
گر ازین بهتر نمی باید بکن ور چنین نیکست تا باشد چنین
چون نباشد روی دخل وانگهم خرج خلقی در قفا باشد چنین
بس گدایی کردنم لازم شود از تو بر سم پر روا باشد چنین
هم ترا اهل جود و هم من اهل فضل بس میان ما جرا باشد چنین
نان من بر دوام و خدمت بر دوام رسم و آیین تو کجا باشد چنین
من چنین محروم و بی حاصلی از تو در نعمت سزا باشد چنین
چون جز از تو کس نخواهم کرد راست کار من گر پالها باشد چنین
با چو تو مخدوم حال چون منی هم تو شوی ده روا باشد چنین

مجلس محترم جمال الدین ای هنر را اتصال از جان
چون تویی پای مرد اهل هنر کار دگر کن مرا اگر بتوان
راوی شعر من تو بودی هم ترا اکنون جواب آن بیتان
شعر را نیست پیش کس حرمت پس ازین ما و آیت قرآن
بطریق نیابت خادم نزد روی اشارت و فرمان
بامدادی که کرده باشی غسل پاک و پاکیزه گشته از عصیان
بر مخدوم شمس دین در رو خدمت من بحضرتش برسان

عذر تقصیر من بخواه آنگاه … گر بپای ترنج زرست آن
دست بر سم نهد رکی آیت … زاول نهال آنک ببرد بخوان

بزرگوارا صدرا تو از این اسائی … خبر نداری از رنج بی نهایت من
نکوهی آخر بی آنکه او گناهی کرد … چرا دریغ بود از فلان عنایت من
دمی نباشد کز صوب بی عنایت … برید عزل نیاید سوی ولایت من
تنای نعمت بسیار میخورم بی آنکه … گر روشنست بنزدیک من جنایت من
علاقت چو منی جستن از بزرگی است … که خود بدید بود ابتدا و غایت من
گرفتم آنکه ز من صد گناه حادث شد … نه واجبست بر انعام تو رعایت من
مرا توقع آن بد که از مهن زنست را … برات امن رسد از تو در حمایت من
کجا تصور کردم که بی خطا و زلل … بکام خویش رسد دشمن از سعایت من
روا مدار که تا که ز سوره اخلاص … جبین یک ره منسوخ کرد و آیت من
مرا بفضل خداست آن قدر هنری … که سوی عیش مهیا کند هدایت من
سمر که سحر مرا سپهر دریابد … برای نخر عطارد کند روایت من
اگر بخدمت گردون سرم فرود آید … همه ز نقص بود خورده اجرایت من
کشد حلقه بر اسش سپاه متول … سران لشکر سر بر کشید رایت من
ده بدست چرا نالشم که جیب بود … گردش کار دیگر نیزی کفایت من
نزاجه کرده در حق من چو عرض کند … کسی بشنود از دیگران حکایت من
نشسته من بصبا هان سنبر اشعارم … بچار گوشه عالم بود شکایت من

زهی ستوده خصالی که رایض عزمت … بحکم توسن افلاک را کشد در زین
نشست قدر ترا اسر مهی ز شکل هلال … بتیره خنگ فلک بر نهند از زرین
تری که همت ربر کشد بکمر و شکن … توی که پست تو بر نهد بصرصر زین
میان تهی شود از پاس تو جوزین الکمی … که بند داو بخلاف تو بر تکاور زین
سپهر خواهد تا حرمت رکاب ترا … برای توبه کواکب کند مسمر زین
زبس فراخی که جود تو در آفاقست … نماند تنگ درین روزگار بر خر زین
چهار چیز ضرورت بود اگر سازد … براق جاه ترا روزگار در خور زین
هلال حلقه تنگ و شفق عذار سنش … بجره پاردمش باید و دو پیکر زین
فزود قدر تو باشد هنوز اگر سازد … رکاب دار تو از سنگ اعز خر زین
زهی رفعت و خوی کرد آسمان بحرمی … که بر نباید از بس کرست لاغر زین
چو بار دم زبس افتاده ام از آنکه مرا … ز تنگ دستی منوط شد میسر زین
نگشت در طلب زین بماند زین خشک … زبس که خواهم هر ساعتی ز سر در زین
بزین خاص ستور مرا ازین گن … که زینتی بود از بهر اسب چاکر زین
مرا و اسب مرا زین سه چیز ناگزرست … یکی لگام و دوم کاه و چون سه دیگر زین
از این سه گانه دو بگذاشتم یکی بفرست … که بر نیاید کار رهی بهیگتر زین
مدام اسب مراد تو زیر زین بادا … همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین

زهی سلف ز ایالی که بر کرم زفت … نشست دل و دست ترا فقد اگر دون

جهان جان شرف الدین علی که گردن / ضرورت است بدو کاست انجا کردن

زمعجزات دم خلق تست عیسی وار / به نوبهاران جان در دم صبا کردن

اگر فلک سر چشمت کشد در روی / نیارد آتش سر نیزه در هوا کردن

اگر بخواهد قدرت تواند از حال / چو ذره چشمه خورشید را هبا کردن

در آن مصاف که رای تو روی بنماید / حسود را نبود روی جز قفا کردن

در آن مقام که خلق تو تازه روی کند / نگار صبح بود دعوی صفا کردن

ز بد سگال تو آموخت غنچه گل / بدست تنگ ولی پیرهن قبا کردن

چو رای پرتو گیرد عصای کلک بدست / بکار ملک تواند ز قیامها کردن

سپهر کحال آموخت چشم اختر را / ز گرد نعل سمند تو توتیا کردن

زمانه خصم ترا چون عز و جاه دهد / بلند بر کشدش از پی رها کردن

بدست جود تواند ز نمی رسید خو / بصد هزار تکاپوی و کیمیا کردن

بیاد دادن سرمایه جهان چه بود / بدست بود و سر انگشت را فرا کردن

گر آب روی ابرار تو چشم میدارد / نبایدش پس ازین دعوی سخا کردن

ز خدمت تو بجایی رسید قدر فلک / که می نداندش از درگهت جدا کردن

بنی برید خرد نکته زنط ترا / خطا بود به کم از عالمی بها کردن

جهان ز کلک تو بگشت نیزه خطی / که می نیارد اندیشه خطا کردن

ترا کرم عمل است و جز ترا قولی / منافقیست ز خدمت بگفت ناکردن

ز عکس رای تو اندازه برگرفت فلک / چو خواست کالبد خط استوا کردن

سلامت سر کلک تا توان ترا / مزاج فاسد ایام را دوا کردن

بخش سیرت و تدبیر خوب و رای منیر / نمی توانی تدبیر شهرها کردن

زبان چرب و دل نرم هم نمی باید / برای تمشیت کار پادشا کردن

که شمع را چو ز روغن بود فروغ چراغ / ز موم نرم توان ساز روشنا کردن

بر آب بند که داند نهاد جز که نسیم / گره ز روی که داند جز آب وا کردن

هزار حاجت پنهم نهفته در سر دل / که نیست هیچ کسی را ازکی روا کردن

مگر بحر صلاحیت تو در گنجد / امید ما و امید همه روا کردن

اگر چه خادم از آنجا که خویشتن دانست / نخواست زحمت این شعرها سرا کردن

ولیک مخلص ستاد نشناخت دور ازو / هنر و لطف تو تعریف خویشها کردن

چو در حضور تو توفیق نظم مدح نیافت / بغیبت چه تواند بجز دعا کردن

قضا تهنیت غایت از کسی گردست / فریضه ست پس خدمت این قضا کردن

مدار چرخ بران باد کاو در دست / هر آنچه خواهد رای تو اقتضا کردن

سپاه حفظ الهی حصیر راه تو باد / که اجابت دعای تو ادا کردن

جهان جان معالی خدیو عرصه ملک / که فخر جان و جهان شد ز رانشا کردن

اثیر الدین دارمست بر زبان قلم / پیام روح قدس دم بدم ادا کردن

بنوک کلک گهر را جگر همی سفتن / بکام حیف نجارات باصبا کردن

چو از تیغ زبانت گهر همی بارد / گهر ز تیغ چو شکل توان جدا کردن

چو تو همی زنی خشک طوطی انگبری / عجب نباشد از جو بساز شاها کردن

انامل تو چو کرد دسوار زرده کلک / زنطاعش شوانه خنده وا کردن

زر بگذار خورد آب و دم بر دم زند
عنان از شوان ازبان رها کردن

اگرچه هر نفس اندر سر آمد از غیرت
بدولت تر بر دایش از خطا کردن

شکر ز طوطی و طوطی ز شکر آموزد
حکایت سخنات بذوق وا کردن

چو نکتهای تو از پرده روی بنماید
ستاره را نبود روی جز قفا کردن

سخن بمدح تو یکتا کنی سپه جوید
گر مشکلت درین بحر آشنا کردن

شروع در غرضی کان بنحو انجامد
هزار بار ز گردون بست ها کردن

من از بکار رم اطلاقت ای بلاغه فصل
خجل شدم ز بس انواع لطفها کردن

چو در هوای تو دائم دم خلوص زند
زلال را رسد دعوی صفا کردن

چو غیبت تو انشا چه حاجت مرا
بحر اعادت لفظ تو چون صدا کردن

براه مدح تو چون پای فکر آمد شد
مراد دست چه باشد بجز دعا کردن

سخن خریدم وانرا سخن عوض دادم
سخن فروشی شوان بشهرها کردن

هم از کشاد سخن باشد اهل معنی را
بن زبند سخن را سخن بها کردن

ای خبر داری که شوخان جهان
عاجز اند از دیدن بی شرم تو

گرچه بحثم در غلط می افکند
بر پرسش کرم و حدیث نرم تو

هیچ آزرم نیست در طبع سیت
من غلام طبع بی آزرم تو

این چنین سرد از چه معنی میشود
آن نکتهای گرما گرم تو

خواجه مختص ز بس که مختصر است
چشم بیننده غافل آمد از و

از دو گز جامه کسوتی برید
یک گز دیم حاصل آمد از و

مختصر را چو مختصر کردیم
مختص الملک حاصل آمد از و

بس کن ای مرد ناخوش احمق
چند و تا چند حیلت و فن تو

پیش ازینم طمع چه می بودی
بهتانی و خنده او کن تو

می نهادم بخاک و می دادم
بوسه بر پای تو چو دامن تو

چون مرا نیست هیچ بهره از آن
بند و غل باد جامه بر تن تو

بریدم طمع یکباره
رستم از بارنامه کردن تو

بر نشستم ازین سپس هرجای
چون زره پیرهن بگردن تو

هرچه میخواستم نخواستم گفت
فارغم گیر در پس زن تو

ای ز گردون بشرف برده سبق
در عطارد بهنر برده گرو

در شب خط تو معنی دقیق
کشته انگشت نما چون مه نو

اگرت ابر بهاری خوانم
برنج از من و از جا بمرو

شاعران زار چنین خود خایند
تو ازین معنی در تاب مشو

تو که ثابت تری از کوه چو خس
زنه باد شو پهده رو

نیک شو با من و اندر حق من
بیدی گفتن منشد یکرو

رحمه مرسوم من از روش رفت
بر تو تهلت ظرفیتش شنو

بستان واپس ها ل از گردون
بس بدان سنبله را سر بدرو

این چو پی پرسی وبی ازریت   گر فکندی زفرازم در کو
چو بارنه واپسانیم   ای بر دا اشره بر تو بندو چو

ای از پی حل و عقد دایم   در بند و گشایش او فتاده
جز نامحرم زغایت حفظ   راز دل خود برون نداده
سر گوفته واز صلابت   هم بر سر پای ایستاده
از بیمی زبانت اول   گویا شده پس دهن گشاده
خاموش زگاه نطق نبطت   ای صورت همه حروف ساده
گویا زبان حال گز من   شوان طلبید نانهاده

ای خواجه سال و ماه تو ملوین کی   ای آنکه علم صنعت اکسیر خوانده
اندر سپیه گری ید بیضا نموده   پس خویش بر همه عالم برانده
روی و دو موی داری و موی دو روی   سرگشته از دو رنگی ایشان بمانده
زو رکار خویش بدانسته از آن   رویش سیاه کرده و در رخ نشانده

من بده

ای بر انصاف عالم تکیه در حکم تو   جور من از حد گذشت انصاف جاں
چون همی بخشی به هر چیزی گناه من بخش   چون بداد ای مرحبا در عالم امان بده

ای خواجه بدید مت دل تو   چون عارض یار تست ساده

آگاه نه گر اندرین دور   منسوخ شدست شکل باده
جای که زبیم تیغ کافر   گشتند سران دمر باده
شاهان جهان فلک سراران   هستند چو لر ریان پیاده
در هر بن خار ماه رویی   از پرده چو گل برون فتاده
بر هر سپه راه نازنینی   لب بسته و چشمها گشاده
نا داده کیش شربتی آب   جان داده به تیغ آب داده
معروف تر از من و تو بسیار   هستند گمر پیر فتر گداده
در وقت چنین بجز تو کس نیست   بر در بر آرزو نهاده
وین هم زعجایب جهانست   ای خوش نفس حلال زاده
افتاده منارهای اسلام   گیرت چو مناره ایستاده
گر تو چه گری کنی چنین به   از مطر سنای چنین قلاده

من نه مردار خوارم ای خواجه   چه در پستی بتر دمن لاشه
تو چه مرغی که باز نشناسی   طوطی از زاغ و بلبل از باشه

ای آنکه از لطافت انوار معنوی   خورشید را زخاطر خود وام داده
از لطف طبع تربیت روح کرده   در نقطه پاک طره احبرام داده
از نوک کلک خویش با جرام نظم و شعر   تشویر نوک سوزن نظام داده
راه معانی از همه جانب سپرده   داد معانی از همه اقسام داده

از تو جواب شعر توقع نداشتم　　تو خود جوابم از سر انعام داده
این مدح نیست خود که فرستاده مرا　　زهر هلاهل است که بی جام داده
اندر لباس مدح مرا هجو گفته　　یا مدح گفته ایم و تو دشنام داده
غمازی و فساد و چه جمع کرده　　وانرا جواب قطعهٔ من نام داده
محتاج این فضول نبودی ولی مرا　　از حال اندرون خود اعلام داده

ای همه سروران روی زمین　　بر خطت سر نهاده چون خامه
گر بپایم بخدمتت پس ازین　　تا نگوئی که گشت خودکامه
گر پی آنکه دی بصفهٔ تو　　گرم کردم بشعر هنگامه
شرم دارم که باز می آیم　　با چنان شعر هم درین جامه

هر کو هنر کند مباهات　　یا فخر آرد بفضل و خامه
از فقر سیاه رو چو کلک است　　ور پشت شکسته همچو نامه
باشد چو قلم تهی دو عریان　　ثبت و نکش زبان و جامه
انگشت محاسانه دارد　　زان باشد زرد رخ شمامه

ای آفتاب ملک که از بر تو گرم　　چون صبح کام فضل پر از خنده کرده
از بس که همچو غنچه کنی دل نمودگی　　چون نرگسم ز شرم سرافکنده کرده
خطیت گرد عارض خوبان معنوی　　نقشی که تو نگاه فرخنده کرده

چندی در هوای تو دلهای اهل فضل　　تا نیست جود خویش پراکنده کرده
فضل شکسته را تو ولی باز داده　　امید مرده را تو بدم زنده کرده
پی من ز بس کرامت انواع لطفها　　الحق ز حد برون شرمنده کرده
دارم امید آنکه رسانی به انتها　　این ابتدای لطف که پاینده کرده

ای از پی حل و عقد دایم　　در بند و گشایش اوفتاده
جز با محرم رعایت حفظ　　راز دل خود برون نداده
سر کوفته و از صلابت　　هم بر سر پای ایستاده
از بلعجبی زبانت اول　　گویا شده پس دهان گشاده
خاموش و گاه نطق نطقت　　بی صوت همه حروف ساده
گویا ز زبان حال گزمن　　شوران طلبید ناتهاده

تا در دست ست رجو باره　　نیست از کوشش و کشش چاره
ای خداوند آسمان و زمین　　پادشاهی زشت خونخواره
تا در دشت را چو دشت کند　　جوی خون راند او رجو باره
عدد سر ودشان بیفزاید　　هر یکی را کند بصد پاره

خواجگانی که پیش ازین بودند　　عرض خود داشتند نیک نگاه
زر و سیم جهان همی دادند　　تا نگویندشان حدیث تباه

خواجگانی که اندرین عهدند | با همی گوی خویش می‌کردگاه
زبان‌های فصیح می‌گویند | هرچه خواهی بگوی پس بخواه

چو دو خواجه سپاه ردیم کرد | هم بران سان که رنگ زر جامه
شد و جنسی که داده بود مرا | شرح بشنو ز زر و از جامه
شش زر بود و ز اصل ده دینار | نشانی ز زشت کرجامه

پناه زمره دانش شکوه اهل هنر | گرت جان معانی بلطف پرورده
گرایدش ز نهیب تو سنگ در دندان | شود گرانکه برون زنم پراکنده
فضا دهر شود همچو کرته گوهربار | کجا سخای تو دندان نمود چون خنده
سپهر گوهر بار زیر پای دندانست | کند همیشه ازین در تراشح بن زنده
ز نطق پاک تو ای حشو در سخن نبود | وگرچه هست ز انواع نکته آکنده
چو صبح خنده زنان گشت جان کل نظر | خرد بلطف تو کل را چو کرده باشنده
مدار عاطفت خود دریغ از آنکه بود | ز آستان تو بر پای بهشت کنده
فلک برابر وی عیش گره در آورده | جهان بدست جفایش ز رنج برکنده
بدان سبب که برادند سرگران چو داده | ز غصه همچو فلک می‌رود سرافکنده
نظر بدین سخنان جواب روشن کن | بکم کمی بسر و ریش و جامه ژنده
بدان خدای که دست دهنده داد ترا | چنانکه داوری را زبان خواننده
گر از عتاب عنان سوی عفو فرمایی | کنون که رفت ز اندازه باشنده

ای بر فلک عقل وجود تو باسره | ای مجمع مساوی اطلاق یکسره
گر بگذری بر آنکه ز سوی ضعیف تر | چیزی که از تو تراشش کنی بجوا تبره
گاه خطاب کند ترا از تیغ بر خطیب | گاه تراشش تیزتر از حد اسپره
گرچه خری ترا ز خسری بیخ نفس است | تا مر تراست سیم بجز دار در خبره
اقبال بین که روی نهادست سوی تو | از راه نیکی تو که غولی و عنبره
گر خاطر تو تیره و طبعت نهره است | هم آب تست روشن و هم سیم تر سره
زشت جوالی کوزه و بر وقت جوال دوز | حیله شکم چو جیب و دهان بمو خبره
از دست تو برون شوان کرد زر برون | کان دست در دیگ تو غفلت زرزره
اندر دهان بگیری از بحل آب خویش | از تشنگی اگر رسدت جان بغرغره
شاید که اهل فضل ز دونی نگاه و بال | زیرا که هم گرانی و هم پیر و دسخره
هر گو تهی ترست ز معنی بعهد ما | او را بلندتر بود ایوان و منظره
اکنون که اهل فضل چو ران رسیده‌اند | تو بر سر آمدی ز خران همچو تبره

ای سراپرده فلک برده | عصمت از حرمت ملک برده
رایت قهر هر کجا رفته | با خود از رای تو زیرک برده
شد دعوی حق و باطل را | شرع از مسند محک برده
سهو فکرت ز تحت عیب | سوی علم تو شک یک برده
عقل گاه فهم سخت | بر عطارد دکان شک برده

سیر نان قدر ز بخشش تو | دیگ امید را نمک برده
زرد و چین لعاب خامه تو | روز کوری ز شب زنگ برده
از ره چشم حاسدان درت | زیب خورشید نه فلک برده
برگ او تا زخمه خاست | رخنه اندر دل زنگ برده

ای خداوندی که اندر خشک سال قحط جود | تخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
زانکه بر مشهور آفاق جهان داد و صحیح | سر بدر کامت نهادست آسمان گرسنه
سیل انعام تو هر دم در دو طاق سالیان | بجان افتد گر آتش در روان گرسنه
شکل اخلاق حمیدت گر کنم بر روی نان | بوی او از نان بگرداند عنان گرسنه
همچو مشرق قرص گرمش می رسید چو دو تو | در دوند ش زان سوی مغرب نشان گرسنه
نیست بی یاد سخاوت داستان اهل فضل | آری آن جا نیست خالی داستان گرسنه
اندرین دوران که می گردد به سه چون ... | روی قرص ماه و خورشید از فغان گرسنه
گشت پایان بجوش بکد گرسنه ... | نان می آرند بیرون از دهان گرسنه
قرص خور بر خود می لرزد چرا از بهر آنک | گرد تیر اختر برد دندان بیان گرسنه
آن بیر شیر مرد از تنهای چو دزن | گرد نان را دیگ چرب اگر دران گرسنه
هر کجا دیدی دو نان سید ابدست جا جی | در زمان پیش بدو یا زان نشان گرسنه
برگذار نان دنبها باز گرده چون ... | تیغ داران جوانش چون فشان گرسنه
در فراق قرص نان چون سیمان یکدا اخته | همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه
گر نگره دو صورت زر در بان ... | زخم شمشیر قناعت دیده امان گرسنه

ترسم آید از زبان من خطایی در وجود | زانک دارد رنگ دیوانه جوان گرسنه
جوانکان را که باشد سفره انبار سیر | احترازی شرط باشد از زبان گرسنه
زانکه از دانش نباشد بهره را خندان خط | کاهل نعمت را کنون از شاعران گرسنه
صاحبا گر دست مطامات دارد و مشتعل | بشکند سیلاب شکل سد جان گرسنه
وانکه چون زین برد و فلک و جزای آن گرش | چاره نبود زانکه باشد مهربان گرسنه
هر که از خوان نعمت نان برد دل | گم شد از درگه او کاروان گرسنه
دفع کن زانبار خود عین الکمال از بهر آنکه | چشم را تاثیر باشد خاصه آن گرسنه
گرد مستی ز تیر ... ز دولت شیر آز آنک | بر سر این کشته شو چشم فلان گرسنه
باد در جنگ حوادث خصم را آهوی تو | همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

ای ورد عای جان تو را جرم کیب زبان | دی در هوای مهر تو خورشید یک دله
در ظلمت حوادث عقل از برای خلق | افروخته ورای تو صد گونه مشعله
ارزوی آرزو بدر خانه کرم | کلک کشیده باشد از انعام سلسله
رای تو در سپهر بهم شمع و شمعدان | دست نیاز و حلقه تو گوی و انگله
با ما بوعده که نهادی وفا نمای | دانی که نیست رسم کریمان مماطله
چون من نخواهم و تو نیاری مرا بیاد | کاری بود دراز تر از راه قافله
چون با تو از طریق مروت من گدا | بر در دو می نهادم اساس معامله
تو با همه بزرگی و فرزانگی خویش | لایق بود که این کنی اندر مقابله

ای خداوندی که گردون با بزرگیهای تو | وی کشد از بندگانت صد هزاران سلطنت

پاسبان بام قدرت آسمان دیده در | سر زده درگاه جاهت آفتاب یک تنه

می درد ای از کمال عاطفت وسعی بسر | هر کرا از غم برد دل سرخه چون مرحمه

شرم دارد روی خود زان بیز بوس براه | دشمنت را تیره روی خود زند پنداشته

زیر دست زیر دستت بحرها از نظم طاق | خاک پای خاک پایت چرخ با آن سلطنت

کاش بد گر کند پیوند با طبع تو غم | طبع غم را از نشاط آن پدید آید ونه

موی بر اندام فتنه تیغ گردد از نهیب | چون کشد در زیر لب کلک مشیت ودینه

چرخ زرقا شکل از خاک درت سر بر کشد | بر نیارد هم سر ماه از زه تو ماخنه

از دل و دست و زبانت جاودان ارباب | لشکر اقبال را قلب و جناح و میمنه

چشمها را آب زاید بر خلاف طبع از او | گر بیاد طبع تو بر سم رندانش زند

نبض طبع وجود دست گر شود بی‌جان | رنگ هم شته عامه‌ی پستی و آتش گر زند

ور کند صدر اجال من که از فرط نیاز | خامه چون بر می‌کند از من جو خامه از کند

همای هرگز نخورد خوراب | در دست عمر خویش بانی
نه آنک برد بخانه مهمان | لیک او باشد طفیل خانی

ای کریمی که در آفاق جهان | نیست چون صیت تو عالم گردی
بحر با همت تو بسته کمی | صبح با خاطر تو دم سردی
طرفه در دست فراقت الحق | کرده پا و دری سر دردی

پای مزدیم طبع بود ز مس | خود کسی دید جهان بازردی
کاشش چند آتش از کی برد | کرد لم شرتی از غم خوردی
از پی وصل جهان بحر چنین | آری ای جان زنا شد دردی
غم هجران تو با من زین بار | پیش از آن کرد کی بر نه گردی
نه بر آن گونه چنان زرد مرا | که ازین بیشترم آزردی

ایا حری که دست گاه بخشش | چو ابر بهمن از پی سیم پاشی
نگاری کرده‌ام امروز زیبا | چنان کز سیم سروی بر تراشی
ولیک از شرم رویی می‌نماید | از آن کارک که خود دانی تحاشی
گرم تو یک صراحی می‌فرستی | زروی دوستی وخواجه تاشی
فتوحی کم از و گرد دیستر | چنان باشد که تو خود داده باشی

ایا صدری که در بازار دانش | کند کلک تو دایم درفروشی
تمکن پستی چنین در کار خادم | چه خواهد کرد با این سخت کوشی
جوابش باز ده تا من بگویم | جواب احمقان باشد خموشی

ایا ستوده خصالی که بر سپاه نثار | ثنیه شکر جود تو هست مستولی
از آن حدیث که در خدمت اشارت رفت | جواب باز ده از فضلت ار درتولی

چون شدی خشمناک بر بنده — همه آثار قهر بنمودی
از ثریا فکندیم بثری — وز من آرام و صبر بربودی
آمدی باز با عنایت یک یک — هیچ آثار آن نفرمودی
چون در احوال ما نظادت — پس چه در وقت خشم و خشنودی

شهاب الدین که ز نامت برازد اوج شرف — زهی کرمت ز تو جان فضل را شادی
دست عقل را ز خیال درستی — بنوک کلک در سر غیب بگشادی
گشاده گشت بیک ره طلسمهای عدم — چو تیر طلایه فکرت بدو فرستادی
مرا که اهل سخن بندگی گفت بطبع — بکامی خود بود ار باشد از تو آزادی
درین بحضرت شاه جهان رسان و بگوی — که ای یگانه عالم بمردی و رادی
بریخت بخشش بر خون لعل و آب گهر — بکند خنجر تو بیخ ظلم و بیدادی
ز جود دست تو پیدا دو بر زر و گهر است — وگر نه داد همه چیزها نکو دادی
عروس خاطر من رغبت خطاب تو کرد — اگر قبول تو راست رای دامادی
نواله شرف از غایبان دریغ مدار — چه در سرای کرم خوان عام بنهادی
صدای صیت تو آواز داده و خوانم مرا — نگو که خواندت اینجا چگونه افتادی
بگفته آرزوی کس کسی دگر نرسد — چنانکه هست ترا آرزو جهان بادی
ز رفت لطف نوازش بکن ز ارادتم — گر روزهای سحرگه مرا تو یادی

ای ز وصف مکارمت قاصر — هر فصیحی و مدحت آرایی
تو یی آنکس که در دیار کرم — چشم غفلت ندید همتایی
زر بر چون برف سیم باریدی — گر بدی چون دل تو دریایی
تا شد امید با کفت گستاخ — هر زمان میکند تقاضایی
باز چرخ خرف دگرباره — با من از سر گرفت ایذایی
ناگهان در میان فصل ربیع — برفی آغاز کرد و سرمایی
زاستینم برون نشد دستی — زاستانم برون نشد پایی
طمع خام گفت رو بجستی — پیرم آخر بخواه از جایی
تا چو در مطبخ تو چیزی نیست — تا بدان می پزیم سودایی
گر ببخشای ز مصلحت بپسند — بکند این قدر مواسایی

آدمی را چهار حالت هست — در ره گیتی ربانی و فانی
هر یکی با هزار گونه بلا — خواه پیدا و خواه پنهانی
من بتفصیل شرح آن بدهم — گر تو انکار کرد نتوانی
زندگی مرگ و گور و رستاخیز — زین برون نیست گر مسلمانی
محنت زندگی ببین چو منی — تا خوشیهای مرگ میدانی
وحشت گور و هول رستاخیز — در کتب دیده و بخوانی
آخر این آدمی بیچاره — کی کند شادی و تن آسانی
حاصل کار او چو در نگری — هست جمله غم و پشیمانی
نیست در اعتقاد دانایان — هیچ نعمت ورای نادانی

سرور اعدت نیابت را　　از من محض چه میخواهی
هر کس از کونه همی کوید　　تو بگو خویشتن چه میخواهی
کردی از پای من برون سلوار　　بدرم پس من چه میخواهی
میکنی تو ز پیش وقع سوال　　ور نه زین مکر و فن چه میخواهی
من نمیخواهم از تو هیچ سرود　　ای سلمان ز من چه میخواهی

کرده بار با من انعامی　　که کم و کیف آن تو خود دانی
رسم بارم سبیدی امسال　　باران داده خود بیشانی
با تمامت این کرم امسال　　کان بار بنه بار نیستانی

فرستادم بخدمت کاردی خوب　　که از زر گوهر او هر چه خواهی
چمن بر دسته تیغش گزیدی　　زبان مار در دندان ماهی

جهان لطف و کرم افتخار اهل قلم　　که فیض فضل و هنر را به از تو غمخواری
نه هرکز از تو بوی رسید آزرکی　　نه هرکز از تو بوری رسید آزاری
کجا حکایت آزاد مردی تو رود　　بران رسند دو از ادفیت انکاری
اگر چه جز تو کسی جو احکام قلم دارند　　دل تو دیگری و دیگران دگر آری
طمع بجامه بیمار تو سبی آرم　　که بی جگر بدهد آرزوی بیماری

بخدمت تو از آن نامدم که فرصت نیست　　مرا نه رنگ بشستی نه بوی رفتاری
ولیک رخصت آورده ام بدین کستاخی　　چگونه رخصت دانی چنانکه سرباری
بتو که صاحب دستاری التجا کردم　　که تا وسیلت جنبی برد بیاری
بکن حوالت من بر در کله داران　　که خاک بر سر هر بی کله داری
زباد و سبلت و قند زد بمعنی خبایک　　که پیش ایشان نرسد سری بدستاری
زمال قسمت این بقعه خراب که هست　　بهیچ حال مرغوب هیچ مشتاری
کرت میسر کرده بکن مساهلتی　　بنام خادم داعی بخند دیناری

پیشوای علما خسرو دانشمندان　　ای که بر اهل معانی نظر آباد دهی
لشکر فقر شود منهزم از ساحت دهر　　چون کند خیل سخا از سر کلکت سپهی
قصه غصه بلایای من اصغا کن　　کمرم روی وطن از کرمت روز بهی
اندرین شدت کرما که نینداخت سپر　　تیغ بسره که از کوه کند تیر مهی
آب ما آب چنان شد که نمی ریخت جوی　　و سبتها جو نه تیمم بکشد سر دهی
وایه ابر جو پیرش نزد طفل نبات　　جکند کر نکند کونه زخسار سیهی
همه اقسام بدی نتیجه در پی آیت　　سبب آنست که آبی را خواسته بهی
ابر کنار تو در یوزه آبست مرا　　کم از آب خود از دست رهی کی
کرجه در خدمت جاه تو مرا ابی نیست　　دارم آن چشم که آب آرد بارو کاهی
بادم لطف تو هر لحظه امیدم که بید　　دانکان از کف من کرمه باد تحی
کشتی دارم چون کشتی ارباب هنر　　مانده در خشک و در دوی نهاده بهی

برسی

کاب خواهم ز تو خواهم که تو بحری ز دل / نه از اینها که چو خواهند همه چشم نهی
گشت من تشنه و من گرسنه ترسم ز دوا / نه به نام از امروز تو آیم بدی

دریا دلا توانا که ز فیض طبع روشن / گر دو سرا و هیبت از روی دین کشتی
پشت سپاه گردون برآورد و گر کردی / زان پیشتر که گردی زان پیشتر گرفتی
در نوبت بزرگی هر چند چون ملک / در آخر زمانی در نوبت نخستی
جود تو بر توانتر چون حاتم گشتی / فضل تو بی نهایت چون شکرین درستی
منسوخ شد نیک ره ورد و درد آتش / اعجاز نظم صاحب تحسین شیخ بستی
گردون که دایم آرد سر تحسین بریدم / آورد از طرف نها در حال بند بستی
از روی لاف گفتم ارم نخاک آتش / هر چند این حکایت خود بود محض راستی
دستم بیت ها که واگفند زیر پایم / بس گفت خیره جانا ان جا کی درستی
زیادو من رس اکنون کم دست و پا بستی / با چون فلک چه بنی باید گرفت کستی

زجان و مان نیفتاده دندان کام / هر جا جایگه بها و درد ای
هر که این قطعهای من برخواند / که ز مدح و هجات مشترکی
گم شک که او ز روی قیاس / در گدای من نکرد و شکی
بخدای از این همه گفت / هیچ ممدوح دیده است یکی

این همه امتحان خاطر بود
همه اندر میانشان یکی

ای حکم ترا نهاده سرها گردن / در جنب طاعت فلک را گردن
این طرفه که دریای کفت را از تیغ / آید بد اندیش ترا تا گردن

تیغ تو که بحر مرگ مردم خوار است / بر پایه تخت سلطنت مسمار است
گر گوهر آید از در بحر برد / در بحر کفت ز آب گوهر دار است

تیغ تو که لب تا لب او دندانست / دندان اجل در لب او پنهانست
در چشم حسودت از چه آبی تنگ است / بسیار جهان گیر ترا از طوفانست

تیغت که فشاند بر سر مردم / کوتاه کند راه اجل بر مردم
زان سان که رود برهنه مردم در آب / این آب برهنه می رود در مردم

تیغت که ز بیم اجل پرهیز دارد / گر ره به زمانه بگریزد ارزد
از ابر کفت بر سر دشمن بارد / آن قطره که طوفان بلا خبر دارد

تیغ تو کیاست که مردم از درد / در زخم زبان بر و خطای برود
در زنگ بسان ترک حبشی آمد / سبز است و بهر جا که رسد لعل شود

خصمت که ره قضای بد می جوید
پیکار ترا نه از سر دل می جوید
بر تیغ تو که خویشتن را غرضه
بیچاره در آب مرگ خود می جوید

در رزم چو کوس تو به آواز آمد
نصرت با او بطبع دمساز آمد
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن
هر جا که برفت سرخ رو باز آمد

تیغ تو که جرعه ساغر اوست
سرچشمهٔ آب نصرت اندر سر اوست
رخساره بخون دشمنانت شوید
وین نیز نشان پاکی گوهر اوست

شاها همه کار تو ز هم طرفه تر است
در عقد ظفر نثار تو تیغ سر است
پیوند گرفت هر که گوشه خصم
آن قطره که از صلب کمر است

جایی که در تیغ فراز است انجا
رمح تو ز لاف سرفراز است انجا
وانجا که جواب لشکری باید داد
شمشیر ترا زبان دراز است انجا

از رای تو کارها نکو خواهد شد
کار دو جهان بکام او خواهد شد
تیغ تو بصورت ار چه آبی نیکست
بس سر که ازان آب فرو خواهد شد

تیغ تو که منزل شهریاران شکافت
چون برق بخم کوهساران شکافت
کردم بزبان مار او را تشبیه
از تیزی او زبان ماران شکافت

شاها گرت از قاف تا قاف رسید
سیل تو ز چشم دیده زه گوش شنید
گر سایهٔ تیغ تو فتد بر دریا
در حلق صدف لعل شود در رسید

خصم تو که هست تیغ گلگون تماش
تیغ تو زبان کشید بیرون ز قفاش
در گردن خود گرفت خون خود ازان
هر جا که سری رود رود خون ز قفاش

از بحر کف تو چون بر آمد تیغت
شاخی که بر از گهر بر آمد تیغت
از پس که دو دید در قفایش دشمن
از تیزی جوش در سر آمد تیغت

پیوسته کمان دولت بر زه باد
روز تو ز روز و شب ز شب به باد
تا عالم آب و خاک بر جای بود
بر روی زمین حکم تو زوان ده باد

رنگ رخ زر ز سکهٔ دولت تست
خون در رگ کان ز جود بی منت تست
در مدح تو گفته ام چو بر زبان
تا مغز در استخوانم از نعمت تست

اقبال تو باد دایم افزاینده
هست تو رونده دولت آینده

هم پایهٔ قدر زفلک ساینده | هم سایهٔ لطف بر جهان پاینده

از آنکه زملک آب و جاهی باید | از خدمت چون تو پادشاهی باید
وانجا که ترا عرض سپاهی باید | از طول زمانه عرض گاهی باید

در عرض که ساخت ای شاه زمین | حقا که بچشم خویش دیدم روشن
از حلقهٔ نعلها زمین زیر زره | وز صفحهٔ تیغها سرا در جوشن

گر تیغ سرانگشت تو صد ابر برید | ناطق نبری گران مبدا ابر برید
می گو که بسر و دم خود انگشت گران | سند و بنگر چگونه دریا ببرید

نام کف تو چو پیش دشمن بردند | گوهر ز دو چشم او بخسر من بردند
رود طرب از بزم کهت زود ز دم | نرگس بکلاه و زر بدامن بردند

ای مدح ترا آورده قلم را بسخن | وی ناطقه در وصف کمت بسته دهن
چون هر سخن آوری سخن از تو برد | پس چون سخن آوری کم پیش تو من

ای دشمن ملک از تو بنم گشته چو شمع | بدخواه تو باد دم بدم کشته چو شمع
برگشته زپیش تو سپاه دشمن | هم ریخته هم سوخته هم کشته چو شمع

هرگونه بیتی که دلم کرد پسند | تا ناطقه را از و کنم عقدی چند
چون دیدیم بحسر و جهان در بند | آن جمله زراه دیده بیرون افکند

گرچه کرمت زمن عنان باز گرفت | دل دوستی ترا بجان باز گرفت
شهری همه در زبان گرفتند مرا | گر من قلمت چو از زبان باز گرفت

با آنکه زبان شدست یک سر قلمت | هم می نکند یاد زجا گر قلمت
هر چند که بر خطا قلم می نزود | نام بخطا نمی رود بر قلمت

در دولت اجل که نیست درمان او را | بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان بخورد | امروز همی خورند کرمان او را

گر باد در آن طرهٔ دلخواه شود | از بس خم و پیچ و تاب گمراه شود
وان هم ز رنگ پستکی اندام بود | کوگاه دراز و گاه کوتاه شود

زلفت که دلم را بفغان می آرد | از دل کسیی مرا بجان می آرد
هر جا که حدیثی ز درازی گویند | او سر زفضولی به میان می آرد

دل چون رسن جعدش به پیش گیسو افتاد
در دام بلا زان خم گیسو افتاد
با پای سر گیسوی تو هم زانو شد
چون گیسوی تو در پس پا افتاد

با زلف رخ تو بر سمن خندد دل
چون زلف تو جای خویش بندد دل
در زلف تو دانی که چه بندد دل
خود را ز پس سر تو همی بندد دل

رشک آیدم از جعد تو ای عشوه فروش
گر روی ترا جانان کشد در آغوش
زین پس نشوم جدا از آن چشم تو بهش
چون زلف تو تا مرا بود بر سر دوش

زلف تو که در سیه گری چالاکست
گویی که ز مشک افسری بر سر تست
سر بر زانو چرا نهادست چو من
آخر نه نیاز روز و شب در بر تست

گر سوز تو ام یک نفس آهسته شود
از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم
تا هر چه نه نقش تست از او شسته شود

زلف تو که چون او نبود چنبره سری
مشکیست که از سوخته شد هر جگری
چون گرد میان تو در آید گویی
ماریست که حلقه می شود بر کمری

لعل تو طریق مهربانی داند
هر شیوه که در لطف تو دانی داند
زلفین تو هم دلبر و هم دلدارست
هندو دزدی و پاسبانی داند

لعلت که ز لطف صورت جان دارد
خطش صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان زنخت
دریست که با در ابد نهان دارد

ای خوی تو همچو اشک من رنگ آمیز
دی بر دل من ز زلف تو رستاخیز
الحق چه نکو به یکدگر افتادند
آن زلف دلاویز و دل زار آویز

می آمد و از چهره عرق تر کرده
چوگان بکف و آب ز جا بر کرده
واندر خم زلفهای مشک آلودش
شهری دل خسته خاک بر سر کرده

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وان دم که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

چشم تو که بود در هوس یک نظریم
گشتیم نظری از او بجانی نخریم
با جان بداده چون بمی در نگریم
با چشم تو همچو ابرویت سر ببریم

گر شانه زبان در خم گیسوت کشد
گر آینه روی بخت در رویت کشد
باری که برد سرمه که آید در چشم
یا وسمه که او کمان ابرویت کشد

روی تو ز تاب پنهان می‌پوشد
چون ابر کماه آسمان می‌پوشد
چشمت بکمان ابرو از زیر نقاب
می‌اندازد و تیر و کمان می‌پوشد

آن زلف که بر رخ آن شهره صنم
آویخته بی جنگ و خصومت درهم
زان ابروی چین بسان کشتی گران
سر سوی هم آورده و قد داده خم

دلدار مرا ز سر چه خوش حشمت
زان روی مرا همه نظر در چشم است
شاید که جهان بروی او بینم
کان ماه چو خورشید سراسر چشم است

زلفت که ز روی یار پس می‌افتد
در پای تو چون من بهوس می‌افتد
چشمی تو که عالمی بیفتد در وی
مست است از آن بر همه کس می‌افتد

گر بردارم لبی تو سر از بیماری
در پا آیم چو عنبر از بیماری
بیمار رست چشم بیمار توام
بیمار بر پستی بتر از بیماری

خون خواره یار مهربان غمزه است
مردافکن مست ناتوان غمزه است
بیمار که جان داده فراوان پیشد
بیمار که جان ستاند آن غمزه است

چشم تو که بیماری او هست
در حسن کشی طاق فلک راست
سنبل در بو و زلف تو کراست
زیرا که دو بیمار بپرسش خفت

چشمت که همیشه چشم من تر خواهد
ور بی‌آبی آب ز سر در خواهد
زنهار رها مکن که دیگر خواهد
بیمار آن به که آب کم‌تر خواهد

بر چشم تو هر که که مرا افتد چشم
با اشک برخ زرد و دلی تنگ
بر دیده نهم ز عشقش چشمت نرگس
دارند عزیز بر بهر چشمی صد چشم

چشم

کشتی که به نیکو کن انکار زنم
روی تو ام آرزوست بدرا حکم
چون ترکان بود که در سرهای
یک شب چو رخت باشد باقی

چو چشم

با زلف تو هر چند بسی کوشیدم
ماش ز کسی جز کجی نشنیدم
از سرو قد تو ام همه آزادیت
کانصاف همه راستی از وی دیدم

با نرگس که ازش عشوه بر است
بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا دامت کمر بدان سخن دارد دست
سرمه دو مک دیده تو گر بشکست

بر من خوبت بوسه شکر بارد ... چشم تو ز ابرو کرشمه بشمارد
بادام شکسته‌ات و در عزت از آنک ... هر یک بدو در شمار من می آرد

ای ترک خطای به چه عزت بنواست ... الا یک چیز کز تو آن عین خطاست
یک چشم تو مستور و دگر مست خراب ... مستوری و مستی بهم نادر است

چشم ز تو خوبتر درین شهر نیست ... کشاکه چو من بعالم اندر هم نیست
کشتم نه همه چشم دو دو از دیدنشان ... کشاکه و لیکن نه همه چشم یکیست

داری ز دو چشم بدای از خواب ... یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
دین از همه طره و ز ترک از باده حسن ... یک چشم تو مست و دگر چشم خراب

شیرین دهنت که تنگنای سخنست ... با ماش معاینت برای سخنست
سیمرغ و دو نا و کیمیا توان یافت ... لیکن دهن تنگ تو جای سخن است

با این دل مست زده آهنگ تو کرد ... جان در سر کار زنخ کاز تنگ تو کرد
خود مینداد که تنگ روزت دلم ... زین روی طمع در دهن تنگ تو کرد

در هم زده زلف و رخ رنگی خوش ... بر بر زده نطاق ابر و آهنگی خوش

تنگست دلم بجو دهان تو ولیک ... این تنگی ناخوش است و آن تنگی نیک

شد بر دل من زلف هندوی تو چیر ... بربودش و در زیر کله رفت دلیر
می گریست ای دوست بگیر با کلکت ... تا هندوی دزد را بگیرد در زیر

چشم ز میان تو نشان هیچ ندید ... پیش از کمر تو در میان هیچ ندید
هیچست دهان تو و در غایت لطف ... هر کس که ندید آن دهان هیچ ندید

دلدار مرا اگر فراخست دهان ... گل را نه هم از خنده دهانست چنان
چون دستگه نشاط ما آن دهنست ... گر دستگهی فراخ باشد چه زیان

گر در دهن تو از فراخی سخنست ... آسوده ز رنگ و کوی هر طعنه زنست
گر هست بچشم ما دهان تو بزرگ ... زانست که آن دهان نه کوچک دهنست

از عشق دهانت دل مسکین بشکست ... گشته فراخست دلم زین بشکست
هر چند که در جهان فراخ است دهان ... بار دهن فراخ شیرین بشکست

تا گشت عتاب و جنگ با ماش فراخ ... شد تنگ شکر زان لب و باش فراخ
گشته فراخت دهان خوش او ... آن روزی جان ماست کو باش فراخ

در جنگ غمت گرچه زبون آمده‌ای
کی چون سر زلف تو نگون آمده‌ای
گر عارض تو مرا بخود ره دادی
چون خط تو از پوست برون آمده‌ای

لعل لب او که درج گوهر باشد
چون بوسه دروغی چه درخور باشد
گر خود ندیاد لب او با کی نیست
یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

در خلوت وصلت ای چو شکر لب تو
چون می بتوان نهاد لب بر لب تو
من نیز شوم جان خود آرم بر لب
گیرم که نهاده‌ام لب اندر لب تو

گشاد و بخنده لعل جان پرور خویش
بگشادم بگریه چشم تر خویش
او مایه شادیست و من کان غم
او گوهر خود نمود و من گوهر خویش

خون دل من تم بصد ناز خورد
مانند پیاله کز آغاز خورد
جانم چو پیاله بر لب آمد به امید
باشد که لبش دمی بمن باز خورد

از لعل تو پخته گشت هر کاری خام
در خط تو شد دایره ماه تمام
لبهای تو کرد کام شکر شیرین
دندان تو کرد کار گوهر نظام

رشک تو شراب ارغوان می گردد
سوسن چو بنفشه گردان می گردد
هرچند که در چمن جنایت رخت
در باب گر احوال جهان می گردد

پیوسته خمیده همچو ابروی توام
همواره شکسته بسته چون موی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام
چون خط تو فرشته بر روی توام

زلف تو که دیدن بصورت ماری
گرد شکر تو مور خط بسیاری
در زیر کلاه حلقه شد تا باری
از وی نرسد بهیچ مور آزاری

لعل تو که از شکر شد دست اندر خط
دانی که چرا از دست دست اندر خط
از زلف تو مار دید در سم پیچان
حالی بنمود کرشی اندر خط

گم گشت دل از برم یقین می دانم
جز بر در کوی تو چنین می دانم
خاک در کو به موی روی می رُدم
دل جویی را چاره همین می دانم

ای هیچ نخورده غم بغم خوردن من
همشیره بپرسی به پیرامن من
یکباره در این تب بگذارم در کین
باشد که بسوزد دل تو بر تن من

با دیده دلم گفت چرا دوست تو من
خون گشتم و ساختم در آتش مسکن

تو راه برون شوم بکن گفت بچشم | از بهر تو برفت راهی روشن

این دل که بجز سوی غمت ره نسپرست | ای روی دلفروز توام درخور نیست
جان گرچه عزیز است ولی جانب او | از جانب رخسار تو تا نگریست

گر در همه عمر خویش فرصت جوید | تا با من خسته دل حدیثی گوید
ناگاه پسینه و را چشم رقیب | چون دیده نرگس از زمین بر روید

غمهای فراق من نه در خورد دست | واحوال زمانه سر بسر درد دست
فی الجمله گرم شادی عالم باشد | با آن همه درد دل مرا در دست

بی روی تو شادی همه در درد دست | واحوال زمانه سر بسر درد دست
عالم بهر آن صفت که باشد گو باش | ما را ز میانه راه بر درد دست

ای پسته نمکین من بیان آهسته | دی کرده مرا تو قصد جان آهسته
جان بخواهی و بر نیاید شتاب | ای پسته ترا جان و جهان آهسته

جانرا ز غم تو هیچ خوشتر ناید | کار دل من جز غمت بر ناید
وین دل که مراست گر همه خود چه شود | تا خون نشود بچشم اندر ناید

چون خواب نیایدم درین چشم درون | ور زو دل شوی وی چو اندیشه برون
زین چشم چه آید بجز از قطره آب | زین دل چه گشاید بجز از چشمه خون

رو مرغ نشاط را به پرواز گذار | غمهای جهان با من غمساز گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار | غم را به من و مرا بغم باز گذار

دی شب من و صبح از غم تو دم زدیم | گفتم زیکی آه بود هم بر زدیم
بودیم همه شب من و اختر تا روز | در هم زده چشم و چشم بر هم زدیم

ای دل چو رسیده روز امید بشب | بیجب نباید ز وصل آن شیرین لب
زان پیش که گرد و دست دیده ز اشک | یاد کری بر وشنای بطلب

ای مشک تتاری زنگی آمده | بر برگ ورد زلف یار ما آمده
از ما دراگذر بخط آمده | از ترکستان سپیه چرا آمده

بر خاک درت بخت را خواب گرفت | در کوی تو جان بخت خاک ره است
در دور تو نام پارسایی گشت | در عهد غم تو روی شادی سیهست

مهر تو نشان آب و گل می‌برد | رخسار تو رونق چگل می‌برد
وان هندوی زلف تو چالاک وشی | ناگه ز میان چشم دل می‌برد

ای برده دل من چشم تو چون ناز و خوش | چون بوسم گل وقت من از ساز تو خوش
چون چنگ خود امشب ار بسازی با ما | تا نیست برایم چو آواز تو خوش

باروی تو این دیده بر نم بدست | با خط تو آن طره و برخم بدست
در تاب جمال وصلت اصلیت برنگ | وان اندک موی عارضت هم بدست

زلف تو که خون خلق از او می‌بارد | گیرم دل عاشقان همی آزارد
باری کلت بر وجه دعوی دارد | کر سایه به آفتاب می‌نگذارد

زلف تو دلم برد و بقصد جان شد | گفتم که بگیرمش ز من ترسان شد
در تاب شد از تخت و برخود پیچید | پس خم زد و در زیر کله پنهان شد

گرچه گفتم طمع سوی هر چیزی | همت نهم چو دیگران بر چیزی
از حوصله فراخ قانع شده‌ام | از تنگ دهان تو به کمتر چیزی

در کوی وفا جوی ندیدیم دست | با آشتی جهان بجنگیت دست

من با تو بگویم که چه رنگیست دست | نازکتر از آبگینه سنگیست دست

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت | دل دامن جان رشته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش | در وی نرسید و دامن من بگرفت

روزی گیرم میان تو چون کمرت | با هم قبا تنگ در آیم برت
در مسح بشی چو زلفت امشم برت | چون خط تو ناخوانده در آیم ز درت

از روی تو زلف پاره بگرفت | هر حلقه از او کناره بگرفت
وان خال سیاه بر رخت پنداری | در پیکر مه ستاره بگرفت

در چاه زنخدانت دل ما بنواست | وان خال سیاه بر زبر چال کراست
سیبیست زنخدان تو وان خال سیاه | از غایت لطف دانه در وی پیداست

خالیست سیاه بر رخ آن مهوش | افتاده خوشش و رامی دارد خوش
چون مهر از مشک نهی بر باده | یا قطره آبی که چکد بر آتش

انگشت گران چو دیدش چشم الرد | از بلعجیم طرفه دستی بنمود
کشتی دل من بدست در وا کرد گرد | یک نیمه بگون خطاب و یک نیمه بدید

آن دل که بکام دل بدخواه افتاد
در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد
از چه چو کسی بچشم بر بیرون کند
بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد

ای ترک من روی من ای جان جهان
از بهر خدا آن چه دهانست و میان
آن سال که زاده تو در ترکستان
تنگی دهن بد کمر و قحط میان

بر خاک در تو دوش ای سلسله موی
با بی خوابی کرده بدم روی بروی
تا روز بدست هجر چون قرعه فال
می غلتیدم ز پهلو اندر پهلوی

تا دورم از آن دو لعل جان آویزش
با دیده من خواب نکرد آمیزش
در فرقت روی او دو صد شد ام
بر هم نزند جز که خون ریزش

از حد چو برفت ماجرای من و غم
گفتم که بنامه دراز آن شرح دهم
خوناب سرشک و آتش سینه بهم
نه رنگ دوات ماند و نه تاب قلم

گر من ز زمانه حاصلی داشتمی
خود را ز توکی چون خجلی داشتمی
زلفی که چو روی من سیه می داری
بر پای دلم بلی که و که می داری
چون موی تو سر کرده ای در سر تو
بر سر سپر موی اگر دلی داشتمی

زلفی که چو روی من سیه می داری
بر پای دلم بلی که و که میداری
وانی که دل من دل شیران دارم
زان آتش بدو زخم نگه میداری

خود اشک که بیت از نه پیدا اشتی
جز خاک درت خوابگهی داشتمی
آلوده شده ور تنگم ازین نامت
بر چهره ز خون دیده بنگاشتمی

هر گه سر و زر نثار تسلیم کند
خود را ز غم فراق بی بیم کند
با دلبر خویش روی در روی آرد
چون آینه هر که پشت بر سیم کند

گر بر کنم از تو من دل ای پیمای
گر عشق تو گشته ام بدین رسوای
وان روز که در جور و جفا افزای
گو ای که بچشم من نکوتر آی

ای زلف بتی که با همه نیرنگش
می بوسه دهی بر آن دهان تنگش
آن غمزه او نه بس حریفست مکن
بازی فراخ با دهان تنگش

شد دیده بشست رهنمون دل من
تا گرد برار غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی
از دیده طلب کنید خون دل من

رفت اگه ز چشم اشک چو لؤلؤ بچکد | یک دانه آبدار نیکو بچکد
ای خون جگر گر فشاندی و اکنون | لعلی بهزار خون دل رو بچکد

من بودم دوش و یار سیمین تن من | جیبی ز نشاط و عیش پر امن من
ایشان همه صبحدم پراکنده شدند | جز خون جگر که ماند بر دامن من

گفتی که چو تنها شوی اندر خانه | آیم بر تو تا تو کنم افسانه
شد خانه تهی ز خویش و از بیگانه | هان بر سر آن حدیث مستی تا یه

دی گفت مرا زیر لب خندانک | امشب بر ما می خوری پنهانک
گشا گر شکر نیست ولی گر خواهی | جایی که نهان شوی خم زلف انک

ای بر دل من غم ترا دل سوزه | سرگشته ز علت فلک پر روزه
یک ساعته خفت زهد امیخواهد | هم ماه دو هفته هم گل یک روزه

راز من و تو چو هر کسی می گویند | هر کس سخنی از هوسی می گویند
نزدیک تو ای چشم بد از روی تو دور | کم می آیم زانکه بسی می گویند

پیوسته ز تو با دل پر خون باشم | با چهره زرد و اشک گلگون باشم
روزی که روم با بهشت حال اینست | ان روز که خود ز بهشت چون باشم

سر در سر خاک آستان تو نهم | دل در خم داستان زلف تو نهم
جانم بلب آمدست یک بوسه بیار | تا جان بهانه در دهان تو نهم

بگذشت و مرا اشک روان بر دو رخ | واندر تن من باقی جان بر دو سوز
می گفت و مرا گوش بدان بر دو سوز | بیجان ز فغانیت جوان بر دو سوز

از بوی تو گشت دل تنگ باد سحر | وز مهر تو گشت سرسبک باد سحر
در گرد سر زلف تو کس می نرسد | جز باد سحر کی خنک باد سحر

نه یاری ازین دلکشی هست مرا | نه جز غم عشق حاصلی هست مرا
وانگه گویی مرا که دل خوش میدار | خاموش کدام دل دلی هست مرا

گر آب خورم درد شود در جگرم | در خواب کنم گرد شود در بصرم
هر چه آن سبب راحت خود می شمرم | رنجم همه زانست چه در می نگرم

خورشید غلام آن رخ مهوش باد | تیر ستم ترا دلم ترکش باد
در خاک در تو مرد خوش خوش دل من | یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

مشکین سر زلف یار و نازک تن او — گر نازکیست با و پیراهن او
یارب که چه فرخنده و خوب افتاد — بخت کله و طالع سر اینش او

عمری رخ یکدگر ندیدیم بچشم — وامروز که در هم نگریدیم بچشم
احوال دل خویش از بیم رقیب — گفتیم به ابرو و شنیدیم بچشم

در گریه چو با اشک برون آید چشم — با اشک ز خویشتن برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می آید — تا خود پس ازین زآب چون آید چشم

یاری که ندارد در بس جام طمع — کردیم درو بر غم ایام طمع
بنگر که بدین دست و دل کیسه صبر — سودای که می پزم من خام طمع

کارم همه ناله و خروش است امشب — نه صبر پدیدست و نه هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری — کفارت خوشدلی دوش است امشب

چون در تو نیارم که بپا پی نگرم — از دیده بزیر چشم تا کی نگرم
من خام طمع وصل کسی را طلبم — کم زهره آن نیست که در وی نگرم

یک ذره ز آزار دلم کم نکنی — در حق من انعام بجز از غم نکنی
درین نیز هم از لطف تو دارم ورنی — جبرانم کرد ار این قدر هم نکنی

ز رشته نور ز تاب تب بگسسته — یکباره در روزه بباد پیوسته
ابای و سر شام و سحر بگسسته — با روز و شب از آمد و شد بنشسته

گر دای تماشا کنی ای دل بنشین — بیرون چو از آن کمند زلف پرچین
پیرامن چشمه حیاتی گرد راست — بگشای یکی دو چشم و آن سبز ببین

ای آنکه به آمدن قدم رنجانی — هر روز مرا بوعده جنبانی
صد عذر نکو بیامدن را دانی — یک حیله برای آمدن نتوانی

ما راست دلی که نیست حالی نفسی — هر گوشه او ز نیشتر صاحب هوسی
چون آینه ایست ور بگویند بسی — جز خویشتن اندرو نبیند کسی

هر گه که ز جور تو من دل بسته — در کار تو پاره شوم آهسته
آید هوس تو گوشش جانم گیرد — دارد بسر کوی تو کردن بسته

گر گوش تنم ناله من بشنودی — با سنگ دلی بر دل من بخشودی

وانچه از غم او کشید این سوخته دل | گر خود شب و روز بدی بس بودی
زان پس که فدای عشق تو کردم جان | برمن ز چه خشناکی ای جان و جهان
هرگز تو مرا چه داده جز دشنام | یاران تو من چه برده ام جز فرمان

ای وصل تو برتر از تمنای امید | با بخت بمانده با تو سودای امید
من دانم تو که نارسم کز جا گردی | نه دست سوی رسید و نه پای امید

ای یاد تو از من نفسی بر ناید | با بخت بجز تو کسی بر ناید
کشتی که ز طلان در پس این کار شود | ترسی که بدین کار رسی بر ناید

گر بار ای دلم بمن باز آری | سوگند بدل و روان من باز آرن
جانی که ز تن برفت اگر رای کنی | از غمزه ز بیش یک سخن باز آری

ای کار دل از غمت روان پروردن | درد تو بناز در نهان پروردن
شرطست بوعده تو جان پروردن | زیرا که بیاد جان توان پروردن

شادی خواندم بنام غمهای ترا | دادم لقب انصاف ستمهای ترا
تو بر سر من بار دگر بگزیدی | آری چه توان گفت کرمهای ترا

چون گشت دلم ز زخم پی در پی او | برخاک جنانک می شمردم دم او
تا باز پس گذشت ز من جدا | بشکفت مرا که الله الله غم او

سیر آمدم از غم دمادم خوردن | ور زین غم کهنه گر نه در هم خوردن
الحق چه نکوست عادت کم خوردن | اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

خاک سر کوی آن بت مشکین خال | من بوسیدم دوش به امید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت | مخور غم ما و خاک در لب می مال

هنگام سحر باد صبا می آمد | از وی بوی کسی آشنا می آمد
بوی می بردم که از کجا می آید | هم از سر زلف یار ما می آمد

ای غمزه خونریز تو چون پیکان تیز | گردم بدم تو آتش هجران تیز
گز آنکه دهان دشمنان کند شود | من در لب تو بار کنم دندان تیز

چون رنگ بدر دید گل از رخسارش | از شرم عرق فتاد بر دیدارش
بسیار بگفت بلبل اندر کارش | تا رنگ صبا ده بجان زنهارش

بلبل بچمیده دم می زد فریاد | گر آتش گل در همه گلزار افتاد

از نازکیش از چه آب می ریخت چو موم ⁂ کاتش همه در گرفت پروانه باد

آن بت که سوی دهانش ره بنهفت ⁂ نسرین بر و سیب لب و شکر نهفت
رسته ز دهان او گیا دارم چشم ⁂ چون با لب او مرا نخواهد خفت

می خواه که اندر ره دی می باید ⁂ همدم همه ساله های و هی می باید
روی رزن از برف سپید آب گرفت ⁂ گلگونه اش از جرعهٔ می می باید

مستش دیدم گرفت راه خانه ⁂ خلقی با او ز خویش و از بیگانه
خود را بستم بروز دم مردانه ⁂ زان گونه که با شمع کند پروانه

همچون آواز چنگ زنانم برکش ⁂ وانگاه چو چنگ سینه ام اندر برکش
رو در تن من رگی که نه در پرده تست ⁂ بیرون کن و دیگری بجایش درکش

از بهر دمی که با تو برکار کنم ⁂ چون نای همیشه ناله زار کنم
یک لحظه گر از کنار تو دور افتم ⁂ چون چنگ تو روی سوی دیوار کنم

گاهی گویم چو زلف گستاخ کنی ⁂ گاهی پسرم از جفا بده شاخ کنی
تا لب ننهم بر لب تو دم نزنم ⁂ چون نای اگرم چو کعب سوراخ کنی

ای دل بشی که با غمش بنشستی ⁂ از ناله سحری بجانان دربستی
خامش چو پیاله با دل پرخون باش ⁂ تا خنگ خنده چو نار سر دستی

رشک آیدم ای دوست که با تو هر شب ⁂ هر روی ز شب همی نشیند بطرب
گر خنگ سپید دست را رخ در رخ ⁂ گرهای سیاه چرده را لب بر لب

یکدم که ز خدمتت جدا می باشم ⁂ با ناله و گریه آشنا می باشم
چون شمع ز گریه آب روی دارم ⁂ چون چنگ ز ناله بانوا می باشم

با دشمن و دوست انس گیریم چو شمع ⁂ پیش همه کس فرا پذیریم چو شمع
عشاق قلندریم و در طلب کرا ⁂ آن دم که بسوزیم بمیریم چو شمع

بر رشته کار تو فتادیم چو شمع ⁂ تن در تف عشق و سوز دادیم چو شمع
در کار غمت پشت بکس ننماییم ⁂ چون پای درین میان نهادیم چو شمع

ماییم نگین خاتم جسم ماییم ⁂ ماییم که بیگان حشر و زماییم
در آتش غم چو شمع از آن ترسانیم ⁂ کز جسم بکاهیم و بجان افزاییم

بس اشک که از دیده بحاصل آرم | از آب دو چشم پای در گل دارم
در چشم نماند آب و ترسم زین پس | چون شمع ز دیده آتش دل بارم

پیوسته دلم ز خرمی پرهیزد | هر جا که غمی بود در او آویزد
هر شام کمی حریف دردی باشد | هر صبحدمی برای غم برخیزد

شمع من اگرچه ز آتشم پیچ بسوخت | هجران دیدم بتر ز گردن زدنست
گر بار گرفته ام بجان آتش را | زانست که روشنایی چشم نهفت

از بس که تنم ز آتش دل بگداخت | نتوان تنم از شمع همی باز شناخت
زین پیش مرا سوز جدا نه که چو شمع | هر شب شمعی از موم نمی شاید ساخت

آنرا که بدست زلف سرکش باشد | همچون بادش ز آب مفرش باشد
وان دل که ره هوای جانان سپرد | آبیش چو سر شمع ز آتش باشد

در هجر تو زانکه هست بیم کشتن | هر گه که ره گریز جویم ز تو من
یاد آورم از غم تو مانند شمع | بندی در پای و رشته اندر گردن

این آتش غم که بر جگر می کشمش | بگداخت مرا ز بس که بر می کشمش

مانند شمع که را آتش عشق | در پای آورد و من بسر می کشمش

آنها که مرا بعشوه مغرور کنند | با روی تو ام حکایت از حور کنند
چندی چو ریسمان اندر تاب | چون شمع اگرم جامه ز تن دور کنند

شمع که بسرم آفت تن می آید | از پیرهنم بوی کفن می آید
از اشک برانکه گردن می آید | بر من همه سیم ز خویشتن می آید

در عشق زلیخا که من پروردم | تا از همه پس نهفته ماند دردم
مانند زبان شمع آنکه سوزم | گر اشک بگرد خویش خندق سازم

آن شمع دراز قد که جز سر نکشد | پیش از یک شب عمر وی اندر نکشد
ده تو دارد جامه و روز سبکی | می جوشد موش و یکی رنگ شد

شمع که چو باد موسم بر سر زد | بر تارک من افسر خاکستر زد
آب از چشم و دست بدامن در زد | و آتش ز دلم سر بگریبان بر زد

گرچه خوش نیست این تن ناخوش ما | دردسر ماست این دل سرکش ما
با آتش غم چو شمع دل خوش کردیم | کافتاده بسر گذشته این آتش ما

در پای تو گرچه دل زبون افتادست در جستن وصل من که چون افتادست
شمع گرو آب ز سر بگذشتست در آتش تشنگیم زبان بیرون افتادست

گر زانکه ترا بکشتنم باشد رای با سم سوی خویش برگ را راهنمای
فداش اگر رضای طبعت بینم چون شمع بسر شوم بر آتش بپای

دل مرگشت جان و تن آورده چو شمع آب از لب تو بروی من آورده چو شمع
هم روی تو عذر روشن آورده چو شمع هم پیش تو تیغ و کفن آورده چو شمع

آن شب که ز تو بر آتش غم سوزم خشک و تر خود چو شمع در هم سوزم
تنها سوزم بگوشه همچو سپند چون شمع میان جمع من کم سوزم

آن ای دل حیرت زده بی سر و پای گر هست ترا بجدت جانان رای
در ظلمت شب جهان روشن کن گر ترا چون شمع چرا ز پای نماند جای

گرچه دل من چو شمع آتش خانست این آتش من چو آب جان افزاست
ور چند مرا زبان تن فرساست چون شمع زبان من تن برپاست

شمعم که غذای چشم از نم باشد خنده همه گریه سوز ماتم باشد
شادی و طرب بخواب گر گاه کنم وان نیز چو بیدار شوم غم باشد

در سنبل او شکست و تابست بهم در نرگس او خمار و خوابست بهم
از چرب زبانی که تو داشت چو شمع اندر روشش آتش و آبست بهم

یارم چو سوار سوی میدان راند از دشمن و دوست جان و دل بستاند
زانجا که چو غمزه تیغ در کار اند نه دوست رها کند نه دشمن ماند

در عیش و طرب دمی چو بر بار دو دست با جان ز بر عشقی بیازارد دوست
گر زانکه غمی برو پیش آید چه عجب غم نیز چو من روی نکو دارد دوست

آنکس که چو شمع آتش اندر جان داشت شد معتکف مسجد و رخ پنهان داشت
عید آمد و قندیل صفت در محراب اورا به زنجیر نگه نتوان داشت

ساقی که بلطف سمن بر باشد زنجیر بروی نهی چه درخور باشد
نی نی غلطم ساق تو آبست روان زنجیر بر آب خود نکوتر باشد

از جور که بر سرو بلندت کردند
در بند اسیر و مستمندت کردند
شمعی چه عجب گر گنه داری ببری
سروی چه عجب که تخته بندت کردند

ایام برات گر نتوانند
یک روز ترا بکام خود نشانند
عهدی دارد جهان که تا گرد جهان
خود می گردد و را همی گرداند

امروز ملالی بکمالم دارد
با دور فلکی که بر جهان حالم دارد
از هر چه بر اندیشه مردم گذرد
زان چیز و ز عکس آن ملالم دارد

امشب که فراق راه گذر بر من بست
خود دست دهم قلاده گردن بست
ای صبح ز بهر دل من دم درکش
انگار که امشب جان در تن نیست

امشب که نشان روز در عالم نیست
بالای شب از روز قیامت کم نیست
زلف تو نشانده است بدین روز مرا
ورنه شب من بدین درازی هم نیست

گشته دل تو ز ارجمند و بیگانه است
دیوانگی او همه شهر افسانه است
در سلسله زلف تو بستیم ورا
خود سلسله دیوانه ترا زد دیوانه است

هر شب ز غم تو ای غمت دور از من
از ناله من بنالش آید گردون

گر بر لب جیحون گذرم نیست گزیر
خونی گذرد و بر لب چشم جیحون

چون کیسه غنچه را صبا بر زر دید
غمازی کرد و پرده بر روی درید
در زخم شکنجه اش چنان تنگ کشید
کش از بن ناخنان بر خون بچکید

در سحر بنفشه سری اگر بنگافد
با زلف تو آن به که ز خود کم لافد
چون چشم خوش تو هم نباشد نرگس
در خود نگرد که نشیم در زر بافد

از ضعف اگر کام ز هم بگشاییم
بنشینیم و یک چند همی آساییم
شد قوت آمدن ز دست و پایم
زین بیش که رفت بسر بخدمت آییم

عید آمد و درد بر قرارست مرا
وان غم که یکی بود هزارست مرا
چون عید ز روی آن نگارست مرا
با عید دگر کسان چه کارست مرا

کشتی دو دلی تو از تو کاری باید
بهتان چنین نهی تو بر من شاید
خود نیست مرا دلی و گر نیز هست
تا قصد بر داد بهر غمت می باید

دیدی که دگر بی رخ آن سرو بلند
آمد گل و بلبل بر او رخت افکند
ای بیهده گوی مست بسیار مگوی
دی شرح دهان دریده بر خویش بخند

در وقت تو چو مبتلم زحمت گران
چون دیده نرگس زپی جان نگران
چون لاله ام از میان جان رخنه دل
چون غنچه ام از درون دل جامه دران

هر سال که غنچه را قبا تنگ آید
سرمایه آتش از عارض گل رنگ آید
هم رنگ رخ تو دست گیری کندش
هر گاه که پای لاله در سنگ آید

وقت که باز بلبل آشوب کند
فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود
از دست تو پاره بر سر چوب کند

چون دید صبا میان بستان گل را
زر پی شری پیش رخ خندان گل را
در حال درا ریخت زبانش بدرخت
بس کرد ز خار تیرباران گل را

آمد گل و بلبل زو نباله او
نی نالد و سرو کی کند ناله او
گل چون همه سرگذشت بلبل شنود
زر خنده آرد غم یک ساله او

چون رنگ رخ تر گل بازار آرد
در شهر بسی شور بدیدار آرد
گر با قدت کند بر و سرو سهی
از شوق چو گلبن همه دل بار آرد

از خار چو آمد گل رنگین بیرون
اندوه کشم از دل غمگین بیرون
کردند نظاره راغ و بستان چمن
سرها ز در بهای چو پرن بیرون

چون کالبدم ز روح وا پردازند
در کنج سکی تیره بخاک اندازند
از یاد لب تو در دهان آرد آب
هر کوزه که از خاک منش بسازند

چون از تو دلم حکایتی ساز نهد
یا از غم تو شکایت آغاز نهد
چون ناله ز سینه دل بر آواز نهد
هم عشق تو رود پیش تو سر بار نهد

بی روی تو صبر ازین نزدن نتوان
چون بی تو ان کرد صبر چون بتوان کرد
با خون دلم مهر ترا امیخت چنانک
بی خون دلش ز دل برون نتوان کرد

عشق تو کرم چه غم فراوان آرد
نندیشم اگر هزار چندان آرد
یا کار غمت بسر برم مردانه
یا عشق تو روز من بپایان آرد

این پستمگری که عالم دارد
در طبع بهار عدل می نگذارد
از بیم مصادره نمی یارد باغ
کز جیب شکوفه سر به بیرون آرد

امسال بهار رسم دیگرگون کرد
سحر جنبش باد صبا چمن چون کرد

بر شاخ شکوفه را کشیده اند بچوب | تا هر دری که داشت رو بیرون کرد

هرگاه که کار وصل درهم بینیم | گردون همه آن کند که ما بپسندیم
وانگه چو ما بیکدگر پیوندیم | شادان بنشینیم و بروی خندیم

گر لاله ز هجران تو دل خوش بودت | خون جگرش نگر که چون پالودت
بی روی تو غنچه خنده از دل زد | وان نیز بدولت تو خون آلودت

بلبل که برید از دل ناشادش | گشتی که برفت مطربی از یادش
امروز بصبح می رسد فریادش | گوئی که شکوفه پسم بی حد دادش

عید آمد و ساز بار سازی بگفت | گل نیز چو روزه رخت بر خواهد بست
دوران شراب است مخیالات | گل بر سر پا است بنه جام از دست

چون بلبل مست راه در بستان یافت | روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت | دریاب که روز رفته در نتوان یافت

وقتی که صبا طره سنبل شکند | ساز طرب از نوای بلبل شکند
بر گل شکند عاشقان توبت خویش | البته باشد که توبه بر گل شکند

ای من ز تو اندوخته صد خرمن غم | بر راه تو دل نشسته بر روزن غم
بی من تو کشان دامن شادی در پای | من بی تو کشیده پای در دامن غم

چون من ز غمت حکایت آغاز کنم | یا خود دل خلق بغم انباز کنم
خون در دل من فسرده بینی ده تر | چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

از خط تو شد بنفشه را آبست بخم | وآید ز پریشانی از آن سان برهم
از زلف تواش باز نمی دانستم | چون دیدمشان در پس گوش تو بهم

از بهر چه لاله بر سرش گرد بود | گر نه دلش از رخ تو پر درد بود
جائی که تو گرم کردی آنگاه چنین | گل گرچه آتشین بود سرد بود

امشب که بجز یار مرا ساقی نیست | می نالم و ناله ام ز مشتاقی نیست
خود عادت بلبلست فریادگری | ز غنچه ز دل نود کی باقی نیست

در چمن بنهاد گل صد پر پات | زان می که از دست تو هم در پات
وان غنچه که لب جنان ز نام آورد | زانست که تا بوسه دهد بر پات

آن غنچهٔ گل که طبع خرم آورد
در دیدهٔ نازنین از آن نم آورد
کامروز صباش بیرنگی دم آورد
رنگی که ز خون دل فراهم آورد

گر دیدهٔ نرگس چو سنبل می‌دارد
پیمانهٔ او جبر اعلل میدارد
بیدار نه سر خلاف دارد در باغ
از بهر چه که به در بغل میدارد

وقتست که بلبل چگل آواز کند
این لاله در از آید و آن ناز کند
بلبل بسخن مضاحک آغاز کند
تا گل بشکر خنده دهن باز کند

شاخ از شکوفه گل پروین دارد
آن هم ز سرشک من نگین دارد
از نازکی گره بدان تنگ دلی
از لاله بدامن دل خونین دارد

من تحفهٔ نام و ننگ بستردم باز
در راه طرب پای بیفشردم باز
آن سر که بپالوس پر آوردم دی
امروز بجام می فرو بردم باز

دی توبت من ز آتشین پرزد دست
بشکست پیاله را و شد آن بت مست
امروز پیاله کم کن در دست
و آمد بقصاص توبتم را بشکست

تا کی ورق عمر بهم در شکنیم
وین خنده می در دل ساغر شکنیم

برخیز و پیاله را ز دل پری کن
تا برگ مصاف غم بهم بر شکنیم

جایی که می لعل چو پیاله گردد
طبعم همه گرد طرب دی گردد
وقت گل و می حاضر و یاران بهم
گر توبه کنم مسلم کی گردد

برخیز و دوای این دل تنگ بیار
وان باده مشک بوی گلرنگ بیار
اخلاط مفرح دل ار می سازی
یاقوت می و بریشم چنگ بیار

چون کار زمانه بر گذر می‌گردد
هر دم همه کارها دگر می‌گردد
من دانم و ساغری که زر می‌گردد
در محنت فلک زیر و زبری گردد

می آمد و بیرفت پیاله بر ما
تا خون بجاند در رگ ساغر ما
چون چشم خرد بس که شد در سر ما
چون تاج خرد لعل گشت افسر ما

انقطاع طرب در نظر ساغر ماست
سرسبزی عیش در سر ساغر ماست
هیهات که از فروغ می لعل شود
پیروزه که طرف کمر ساغر ماست

تا هم نهاده سر بفرمان شراب
جان کرده فدای لب خندان شراب
هم دست بجان آمده از ساغر می
هم بر لب ساغر آمده جان شراب

من دوش شراب ارغوانی خوردم
با یار بکام دوستگانی خوردم
تاریکی شب شاید حالت کردوش
من با خضر آب زندگانی خوردم

هنگام صبوحست حریفان خیزید
وان باقی دوشین بقدح در ریزید
یک لحظه زنید بنگ و دیگر ریزید
در پنجری و سپاه خودی اویزید

از خاو شها اگر چه باشم دلتنگ
وز دردانها اگر چه دارم صد رنگ
کارم شود آسوده چو پیدا گردد
رخساره دختر رز از پرده بجنگ

در بزم شدم با قدح درد گرای
تا گردد خانم که بجنبم از جای
با ساغر باده در کمر دست بکرد
کرزانه بعاقبت درآورد زپای

یاری که زعیش اوست جانم غمناک
گل پیرهن از رشک رخش دارد چاک
در خاک نگه کرد چو رخسارم دید
بینی که یکی اندر چشم زد و خاک

از بس که برد سوی چمن بوی تو باد
وز بس که کند گل ز دو رخسار تو یاد
تا لاجرم آزادی سر تا بات
در دست زبان سوسن و سرو افتاد

ای داده مرا جان و جوانی برباد
دادم ز پیاله تو سوزنانی برباد
در هر نفسی چه باد می آویزی
تا چون بکنم نیز نشانی برباد

بسیار بدیدیم و چو تو کم باشد
یاری که برنج یار خرم باشد
نازک دل و زود سیر و بدپیوندی
زان وصل تو چون پیاله یکدم باشد

دل گرچه امید وصل کمتر دارد
اندوه ترا بناز در بر دارد
هر جا که رسد مردمک دیده من
از شکر زبان تو زبان تر دارد

عشق تو ز لطفها که با ما کردست
چشم صدف لولوی لالا کردست
وین مردمک چشم سیه کاسه من
در دور غم تو دل بدریا کردست

تا با لب تو لبم هم آواز شد
واندر ره وصل یار دمساز شد
از گریه دو چشم من فراهم نامد
وز خنده دهان من ز هم باز شد

در دیده روزگار نم بایستی
یا با غم من صبر بهم بایستی
یا با غم تو چو عمر کم بایستی
یا عمر باندازه غم بایستی

زلف تو جهان بر باد برداد مرا ‌ ‌ ‌ کار روز خویشتن به فریاد مرا
خندان ز سر زلف تو اشاد مرا ‌ ‌ ‌ گر وصل رخ تو نیست خود یاد مرا

جایی که نشان بی نشانست آنجا ‌ ‌ ‌ انگشت خیال بر دهانست آنجا
از غمزه خدنگ در کمانست آنجا ‌ ‌ ‌ زنهار مرو که بیم جانست آنجا

گر حلقهٔ زلف تو کسی بشمارد ‌ ‌ ‌ در حال دلش بکفر ایمان آرد
زین سر که سر زلف درازت دارد ‌ ‌ ‌ کس را بوصال روی تو نگذارد

عشق تو مرا جان و روان می‌بخشد ‌ ‌ ‌ اندوه توام شادی جان می‌بخشد
نخشده برو دست از آن خسته دلم ‌ ‌ ‌ تا مست تو شد سر دو جهان می‌بخشد

چون می‌نشوم بر طمع خود پیروز ‌ ‌ ‌ زین پس منم و دلی قناعت اندوز
دانی که شکم خواره‌تر از چرخ نیم ‌ ‌ ‌ از بهر ترحمی بسر آرد هر روز

ای دل منشین طریق کاری اندیش ‌ ‌ ‌ ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
هرگز نرسید به آرزوی دل خویش ‌ ‌ ‌ آنرا که اجل ز پس بود غم ز پیش

بر لاله ز عارض تو سر دم ریخت ‌ ‌ ‌ پیش رخت برگ سمن هم ریخت
ناخوش زنخی بود زنخ خوش بزن ‌ ‌ ‌ گر خوبی تو چو کار عالم ریخت

آن عهد که من داد طرب می‌دادم ‌ ‌ ‌ یکدم قدح باده ز کف ننهادم
چون ریش نبود با زنخ کار زدم ‌ ‌ ‌ واکنون چو زنخ در پس ریش افتادم

آسوده شی گر ز ره تجبار رود ‌ ‌ ‌ شادان دل آن کز تو بیزار بود
آن تن نه که خسته تو ابکار بود ‌ ‌ ‌ وان دل نه که کشته تو دردار بود

هر بد که ز گردش زمن می‌آید ‌ ‌ ‌ سبحان الله نصیب من می‌آید
این گریه من نه بهر نیست و امید ‌ ‌ ‌ بر خویشتنم گریستن می‌آید

یک شب چو ام خواب دنا برد و است ‌ ‌ ‌ ما رو روزن اندر بر چشم آرایست
چون خط تو گرد دوست می‌گردم ‌ ‌ ‌ چون زلف توی بسر درآیست

گر افتدم آن ماه شبی دست بدست ‌ ‌ ‌ بسپارم جان خود بدو دست بدست
در دامن یار نیست پیوست بدست ‌ ‌ ‌ دانم که گریبان خودم هست بدست

طبعم چو دو چشم تو درهم می‌گردد ‌ ‌ ‌ بشم چو دو زلف تو بهم می‌گردد
جانم به امید آنکه از غم برهد ‌ ‌ ‌ بیچون حرکت گرد عدم می‌گردد

گرچه چو حدیث در دهانت گیریم | خواهیم که در میان جانت گیریم
روزی چو کمر کمند تو حلقه کنیم | در بحر کنار در میانت گیریم

ای شسته فراخ از دهنت دل تنگی | وای روز مرا با شب تو یک رنگی
چون آب سرین تو جدا از دهنت | من کوه ندیده ام بدین بی سنگی

گل گرچه به نیکویت انگشت نمای | سرو ار چه به شاهدیت بستان آرای
اینک رخش ای گل بر قدم رنگ کمن | و اینک قدش ای سرو تو بالا نمای

ای سرو که سر بر آسمان می سائی | در قد بلند لاف می پیمائی
هر چند گرفت کار تو بالائی | ترسم که هم از قامت او زیر آئی

چون نیست حدیث وصلت از زر خالی | هم نرم کنم ترا بزیری مالی
زر را بفرستم که خود او چون حلقه | گوشت گیرد پیش من آرد حالی

آمد بر من چو بر کنم زر بنداشت | چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت
از حلقه گوش او مرا شد معلوم | کانجا که زر است گوش می باید داشت

دی گفت مرا حدیث من کمتر گوی | ور می گوئی بیا بگوشم در گوی
بردوز مرا حلقه زرین در گوش | یعنی که حدیث وصل من با زر گوی

زلفت همه بر لاله تر می غلطد | گه بر گل و گاه بر شکر می غلطد
روزی صد بار بر درت مردم چشم | تر می شود و بخاک در می غلطد

اشک من از اندازه برون تا بارد | کم بود از این سان که کنون می بارد
جای برسید تنگی عالم دل | گر ابر دو چشم همه خون می بارد

از حلقه گوش تو دلم با خبر است | کین شد طلبت همه از بهر زر است
از گوش تو خود قیاس می باید کرد | کانجا که زر است پاره نرم تر است

مانند گل و درنگی ای پیمای | ای زر رخ گلگون بکسی ننمای
پندارم غنچه که تا دامن خوش | بر زر نکسی بند قبا نگشای

جوای بریار رسیم بر زر بر کش | چون شمع بسوی یار زر بر سر کش
خامش منشین زبان بکام اندر کش | بر دل ز نسک و چون ترازو زر کش

بادو زنگی که خوب رویان یکسر | دنباله زر شوند اگر بنگر

پیراهن گل بسر دو بسه خرد زنان | صد روی نکو فتاده بر یکدیگر

برز

خوبان همه را صید تو آسان کردند | خوش خوش همه وصلشان تو آسان خوردند
زین پس که کله دار جهانت بینند | گر نه چگونه سر در آورد بزر

در عشق تو کام دل چه در پابستی | گر سوز دل و خون جگر پابستی
این سر همه هیچ می نخواهد دلدار | زر میخواهد دریغ زر بایستی

پیوسته مرا چون تو بتی در بر باد | عیشم ز لب تو همه زمان خوشتر باد
با وصل چو تو نگار کار چو منی | زر می سازد که افسرین بر زر باد

آن دل که بر آتش غمت صد ره سوخت | از پهلوی من همه غم و درد اندوخت
چون گشت دمی رود در چشم همه روز | این شب روی اندر سر زلفت آموخت

از بندگیت سخن چو بگشاد گره | از چشم در ابروانش افتاد گره
با دوست حدیث او دم از باب لطیف | بر آب فقد رخش باد گره

سودای تو در چشم خرد ناخوش شد | دل سوخته مهر تو آتش زنه شد
زلف تو ز روی تو همی شکیبد | زنگی دیدی که فتنه بر آینه شد

اشکم گر ز خون دل این ناشاد است | از بی‌ایی ز چشم من افتاد است
مگذار که بر خاک در تو بی غلطد | آخر نه خاک دست بر دم زاد است

گر جان خواهد ز من همه جان و تنش | در عمر گرامی طلبد آن و منش
چیزی که جهان بدم نخواهد شدن | آن به که بدست خود بجانان و منش

از لعل لبت دیده بدخشان گردد | دریا و رخت سینه گلستان گردد
بی تو اگر آب میخورم چون گلبن | اندر دل من چو غنچه پیکان گردد

چشمم چو بر آن روی نکو می آید | چون پا به کجای آب از وی آید
هر جا که سپید گلی آشفته سرست | در حلقه زلف تو فرو می آید

من دوش گشاده داشتم روزن چشم | بستم ز نگه سلسله بر روزن چشم
تا روز بنوک مژه از بی خوابی | بر جیب سپهر دوختم دامن چشم

زانشب که ز وصل بهره انگشت مرا | گلگونه رنگ چون انگشت مرا
چون چشم ز خورشید و ستاره شب و روز | چشمی و هزار قطره انگشت مرا

دی شب سوزش دل عظیمم بگرفت | واندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
کشتم بردوم در پی دل تا آنجا | اشکم بدوید و آستینم بگرفت

گر بگشایم ز غصه آن شب لب را | بر چرخ بسوزم از تبش کوکب را
ای صبح بیا تو نیز رحمانی بکن | باشد که بهم روز کنیم این شب را

سبحان الله ز گردش چرخ برین | بی شرکت من غمی نیاید بزمین
در روی زمین نشاط و شادی گیرد | ما را نبود به نیم جو بهره ازین

هر شب ز تو جفت سوزم تا بسحر | چون صبح ز غم دم زنم تا بسحر
وین جامه خواب را که ناشسته گلست | بر مردم دیده بشکنم تا بسحر

جای که فراق آن دلفروز بود | تسکین بر آن دل که نه بر سوز بود
ای دیده گرت اشک نماندست بریز | خون جگر از بهر چنین روز بود

احداث زمانه را چو پایانی نیست | و احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده | کین پایه عسیر نیز خندانی نیست

از گردش چرخ بی خبر می ترسم | وز هر حالی به نیک و بد می ترسم
زان روی که بر کس اعتمادی نماند | از همرهی سایه خود می ترسم

دارم ز حیات غصه ها بیش از برگ | پیوسته کنم نثار دل خویش از برگ
گویی که بکام دل به تن خود را | گر خود همه یک روز بود بیش از برگ

زاد شدن تو گرچه باشم در وای | باطن ببری گر تو بگردانم رای
چندانک روی در آیی ای شهرآرای | همچون نفست در دل من باشد جای

گر بتوانم که با تو ساغر گیرم | یا نیک به آغوش خودت در گیرم
این بتوانم که سر جایی نهی | در حال بر سر خاک از زود بر گیرم

یار آمد دوش و کرد مستی پنهانی | هر چیز که گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بخفت مست و در در تیم | و آنگه با او چه کرده باشم دانی

دوش از غم تو نیک مشوش بودم | تا روز ز دست شب در آتش بودم
یک از چه سیاه بود و دیگر دراز | با او بخیال زلف تو خوش بودم

راز تو نه بر این و آن نتوان گفت | اسرار آنسان نیز که جان آن دگفت
این با که توان گفت که در دل من | تو نشوی و با دگری نتوان گفت

نرگس که دل انتظار گل بود چو من / بگشاد نهاد چشم بر طرف چمن
با نرگس گلشنش بهم چو دیدم گفتم / ای نرگس برخوار چشمت روشن

در عشق تو گر زمن بپرسی ای یار / چون گل بکنم چند در دست آید بار
در پای تو چون شکوفه گر نفشانم / چون نرگسم آن زر به در چشم گداز

نرگس که دلش هوای ساغر دارد / بادی ز نشاط و لهو در سر دارد
در کف ز عصا زمرد تر دارد / کوری مشاطات مگر زر دارد

آن غنچه نگر چو من گرفتار به دل / پیوسته لبش گرفته و افگار به دل
آورده فراهم رخ در خود پیچان / زان است که هر دم رسدش خار به دل

ای دل به جام عاشق نوش چو گل / پیوسته لباس عاشقی پوش چو گل
چون شمع زبان آتشین در ره عشق / زنهار مباش پنبه در گوش چو گل

شد باد مطرا که پیراهن سرو / آورد و چنار دست در گردن سرو
برآمد و برداشت بصد لابه گری / گردی که نشسته بود بر دامن سرو

عشاق بر آمد پیراهن گل / یکسان زدند دست در دامن گل
و ز بس که همی کشید پیراهن گل / انگه هزار پاره شد بر تن گل

آتش چو فگند باد در خرمن گل / بر خاک چکید آب پیراهن گل
ای ساقی می دست تو و دامن گل / وای دختر رز خون تو در گردن گل

بشد کرد با نفس مشک تتار / بوی گل باد سحر و زلف نگار
مشتد بر غم بگذر گوهر بار / چشم من و لعل یار و ابر بهار

گل خواست که چون رخش نکو باشد نیست / چون دلبر من ز رنگ و بو باشد نیست
صد روی فراهم آورد هر سالی / باشد که یکی چو روی او باشد نیست

گل در سه روز همچنان می‌خندد / گویی که لطف بر جهان می‌خندد
می روشن و نو بهار و مردم هشیار / گل را عجب آمدست از آن می‌خندد

گر لاله شد سیاه گامی کم گیر / در دست بنفشه نیز جامی کم گیر
آنجا که رخ تو باشد از گل بود / از بزم طرب شکسته جامی کم گیر

لب باز مگیر یک زمان از لب جام / تا برداری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست | این از لب یار خواه و آن از لب جام

کردیم دگر شیوه رندی آغاز | تکبیر زدیم چار بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی | گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

در هجر تو من ز شمع افزون گریم | وانگه چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی | چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

گفتی ز برای من که کم خور زین | آخر بچه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده و صحبت | انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

در خون جگر نهان شدم چون ساغر | بر بسته بقصد خود میان چون ساغر
در روی کسی که می خورد خون دلم | می خندم از میان جان چون ساغر

شادی زمانه عاشق طبع منست | اندیشه غم چه لایق طبع منست
زیبد اگر از تنگ دلی بگریزی | کین آب و هوا موافق طبع منست

جامی که شراب ارغوانی دارد | آبیست که آب زندگانی دارد
زان باده که صد جان نهانی دارد | دریاب که آتش جوانی دارد

برخیز غم روزی خویش پوست مده | بر باد بده خرمن هستی مده
چون نیست ترا دست نقدی روشن | باری رخ یار و باده از دست مده

در کار جهان کسی که اندیشه کند | از هر دو جهان بیخردی پیشه کند
از شیشه و ساغر می دیوانه | تا عقل مرا چو دیو در شیشه کند

ایم مست و دل گرفتاریم | تسبیح گسسته بسته زناریم
پوشیده چشمها و شکم پر باده | مانند قرابه پنبه دستاریم

آن می که ز خون دختر رز باشد | در دادن نشاط مرکز باشد
اندر شب غم بدست چشم روشن | چون آتش شمع از چه زبان گز باشد

باشد

در ساغر می که مهر دیرینه اوست | چون جام جم یار است در آینه او
با عکس لب دوست در دیده ماست | با خون دل منست در سینه او

مدت ز ستم همیشه در میغ بود | ما زنده با من خصومت آمیغ بود
روزی که چو صبح سینه بر مهر کنی | یکدم زدن آباد دگر تیغ بود

خون گشت دلم با تو چنان خود دارد | کاندوه ترا شادی جان پندارد
ور چشم اگرش فرو کند کارم یکدم | سر جز به ستانهٔ درت بر نارد

دل در سر زلف تو هزاران بستی | گو را دو هزار بند بر بند نهی
کایشان ز بر کلهی نشانی | کایش مه بت شانه باز دهی

ای دل که ترا گفت که این دم مخور | کاملهٔ گر نباشی غم عالم مخور
نا بردن خود به دیدهٔ عقل ببین | املها گرت گری کند غم مخور

هر لحظه زبان خود چو شمشیر کنی | در مدح سگی را صفت شیر کنی
انبان دروغ را ز بر زیر کنی | تا این شکم گرسنه را سیر کنی

از هر چه بد و میل دل غافل ماست | جز حسرت و حیرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان | گویی که ز بهر ناخوشی دل ماست

چون باد اجل هم نفس مرد شود | چون صبح زمانه هم نفس سرد شود
خورشید که گرمی نفت ازو دل | از هم نفس سرد شدن می زرد شود

از عمر عزیز خود بدین خرسندم | کان روز که در غصه شب پیوندم

با دل گویم که شده گذر راه اجل | یک ره دل دیگر پس پشت افکندم

آنان که طریق علم می پیمایند | وانان که ز جهل راهها می جایند
هر چند ز راه مختلف می آیند | مقصود و تویی چو راز و دل بگشایند

پیوسته ز بهر شهوتی جسمانی | این جان شریف را می رنجانی
واگاه نه که آفت جان تو اند | انها که تو در آرزوی ایشانی

گردون که همه گرد جفا می گردد | پشم چو کمان از آن دوتا می گردد
تیر اجل از شست رها می گردد | وین جمله کار ها سبای گردد

جام طربم زنا که از دست افتاد | کارم ز هزار شرح در بست افتاد
در چشمهٔ زندگانیم ماهی عمر | از نیمهٔ روزگار در شست افتاد

پیوسته ترا حال پریشان باشد | خرج تو همه ز کیسهٔ جان باشد
این مایهٔ عمر صرف در چیزی کن | کانگاه که این نباشد آن باشد

تا دست ترا چراغ دانش در دست | از پای طلب همی نباید نشست
تا روشن گرددت که این جان سرمست | چون گسلد از تو که خواهد پیوست

قومی شده تا زنده به اسرار نهان
قومی شده با زنده به اسباب جهان
باهم درین بیان موزون قوم و هزاران
در حسرت سر و برده عمری زیان

ایام بخیر عشوه بسیار نداد
در دست کسی یک گل بی خار نداد
چون آخر کار جان نخواهد ستدن
پس هرچه زمانه داد انکار نداد

خورشید اگرچه در جهان زر بود
زاهد شدنش ولی برادر بود
هم وقت برآمدن دمش سرد بود
هم گاه فرو شدن رخش زرد بود

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

هر کو بشناخت مستی و پستی را
بفروخت به یک جرعه می هستی را
مانده نرگس انکه صاحب نظر است
بر دیده خود جای کند مستی را

چون تیغ زند اجل سپر ها هیچ است
وین حشمت و جاه و مال و زرها هیچ است
چندانکه بد و نیک جهان می بینم
نیکست که نیکست دگرها هیچ است

پیدا و جهان بسر نخواهد آمد
وانده و تو کار گر نخواهد آمد
صد چون تو خاک اگر فرو خواهد شد
هم آب به آب بر نخواهد آمد

در دست شهان ساغر غم کاین
خورشید که جان می کشد از ماهین
مندری برهنه دیده در دریا
اندر کف شاه خنجر شاه چین

رفتم بوداع جانان به دروازه قصیر
زان سوی عدم رسیدم آواز قصیر
تا چند مرا حواله بر قصر کنی
پیداست که چند باشد اندازه قصیر

پیوسته کنی تو از غم من شادی
چندانکه من از بندگیت آزادی
پس هم تو گله کنی و من آزادی
شاگرد کسی تا بدین استادی

بر سوز دل من دل آتش سوزد
آب از غم چشم من تری اندوزد
شب تیرگی از روز سیاهم توزد
غم ناخوشی از حالت من آموزد

نالیدن بلبل ارچه موزون باشد
از ناله او مرا جگر خون باشد
گل در بر بلبل این چنین می نالد
تو دور ز من ناله من چون باشد

گر بهره ما از تو جفا افتادست
این نیز هم از طالع ما افتادست

واری لب و دندان و دهان کی من — نی زبانت از کجا افتادست

گر خسته دل مرا بر آری حاجت — پیروز سری بر آنچه داری حاجت
در محنت بنده بار انجام مشو — کو را بمن نیست بیاری حاجت

آتش که بطبع جان گداز آمده است — وز روی بهانه پس فراز آمده است
سیماب که بر دل منش دست بود — بنگر که کدام دست باز آمده است

آتش که همه دلی از او ناشادست — بنیاد سرافرازی او بر بادست
سوز دل من رفت او در آگه حسن — در دست چو تو سنگ دلی افتادست

آن آب که در برد دلم را شادی — در چشم خودش هیچ محل ننهادی
وآتش که از دست بر دلم بیدادی — بر منصب دست راست جایش دادی

اهل طبرستان همه چون فاخته اند — گر پیله پید خانه پرداخته اند
زان بحر شکر در آب بگداخته اند — کایشان چو شکر خانه زنی ساخته اند

ای وصف تو سرمایهٔ گویای من — مشغول تو لکام خود درای من
تا خاک سر کوی تو شد قبلهٔ دل — یک خانه نشد اندیشه هر جای من

تا سنگ دلم جای چو تو خوش پسرست — الحق ز خوشی دلم چو سنگ شکرست
جانا چو شکر ز سنگ ازما گریست — در دست من ای گرد دلم سنگ ترست

چون یادم از آن روی نکو می آید — خونم بدل تیره فرو می آید
پاکیزه تری ز قطرهٔ اشک از آن — در چشم بپای تو در او می آید

شادی مطلب و لا بر و شاد زی — تن در غم گردون ده و آباد بری
تا زنده از رگ خاشی ای من — یکباره بمیر تا ابد آزاد زی

وقتست که قصد عالم پاک کنیم — وین خرقهٔ دو تا گشته بر افلاک کنیم
خرابه نشین عالم می گوید — وقتست که روی خیمه در خاک کنیم

آلوده مشو که پاک می باید شد — تا سای که در و پاک می باید شد
از باد چو آتش از بر سر افلاک — چون آب بزیر خاک می باید شد

همچون نفس تو عمر فرسای نیست — چون آرزوی تو باد پیمای نیست
بی عمر بنای آرزو چند کنی — چون هیچ بنای عمر بر جای نیست

مشتاق بهستی من گر هستی | با کینه هم پستی بر پستی
از لطف کن اندر نظر دشمن دستی | روزی خوشیم نکو کر خوش سرمستی

چارم و زیر بار غم می باشم | بر شاد شوی و من دژم می باشم
روزی که تیر بوم بهبت می افتد | آخر بجهان بهم کرم می باشم

ای دل پی آرزوی بسیار مرو | دیدی که چه جایت دگر بار مرو
روزی سه چهارت او رهای دادم | آن بر سر آن حدیث و آن کار

رو

ای دل طلب ز دیگران رسم خویش | خود باش بهر درد دلی محرم خویش
تنها بنشین و خود غم خود بخور | ور هم دست ارزو کنند هم دم خویش

روزی که چو اشک در کنارت باشم | چون اشک روان در بی قرارت باشم
گر خود بیکبار در گذارت سنم | چون عمر همیشه بر گذارت باشم

اشاخ شکوفه پسیم خود گردشار | کاری بنوا دارد و برگی بسیار
تو نیز درم خرج کن و باک مدار | چون شاخ اگرت برگ می باید کار

هر صبحدمی رخ آب بر چیزد گل | زنگی زند گر گونه بر آمیزد گل

تا در و در بر چیزد و زر او یزد گل | صد ساده و جد زخوش برانگیزد گل

پیوسته چو نای بی دهان می نالیم | هر چند که گریه من می نالیم
چون خامه بدست این و آن میگیریم | چون چنگ بدست خویشتن می نالیم

ای دل اگرت بوصل دلدار هوست | هر گه خود و زندگیت از و باید خواست
پروانه بوصل دست در گردن شمع | انگاه آورد که سر خود برخاست

هر چند فصول عیش کم می باید | چیزی ز برای دفع غم می باید
گرچه امل دراز ما بیهوده است | از بهر خوشی عمر هم می باید

ای قبله که ملک جهان ابروئیت | وای پسیلی ابلیس زده بازوئیت
ای هشت بهشت خانه از کوئیت | وای دوزخ نمونه سر چشمه خوئیت

ایوان سر از فلک افراشته گیر | وین زیر زمین گنج انباشته گیر
وین سیم که جو خوش بهم می آری | خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر

مسکین دلم از درد نهانی دیدن | شد پیر ز روی زندگانی دیدن
اینک دل تنگ ار بدانی جایش | در روی نگار اریش توانی دیدن

هر صبح که خندید ز خندیدن او | دیدم دل خود چاک چو پیراهن او
هر شام که بگذشت شد از گریهٔ من | هم رنگ سر آستین من دامان او

گر با تو بنای وصل آغاز نهیم | روی از غم دل بسمت و ناز نهیم
همچون پرگار این همه سرگردانی | چندان باشد که سر بسر باز نهیم

زین باغ عمر کام حاصل نشود | هیچ آرزوی تمام حاصل نشود
مستی که شد ز صافی خم حاصل | هرگز که ز درد جام حاصل نشود

از غایت جنگ جویی و فتنه گری | گر دل بکنت فتد ز دامش بدری
با ساغر و چنگ انگشت خوش باشد | لیکن را بدری و خون آن بازخوری

تا چند می و ساغر و ساقی طلبی | با اهل فضول همدم و ناقی طلبی
آمد گه آن که چشم دل باز کنی | وز باقی عمر عمر باقی طلبی

چون بر تو نباشد اعتماد سخنی | افتد به بدی نام تو در هر دهنی
عالم بگشای تو بهر دم زدنی | در صدق چو صبح از بدری پیرهنی

گر بی تو مرا چو غنچه دل خوش گردد | تا هر نفسم حال مشوش گردد
گر باد بجنبد بدرم پیراهن | ور آب خورم در دلم آتش گردد

چشم تو همی داشت دلم را به عذاب | کشتم لب که کارشان اندریاب
از رنگ لب لعل ترا داد جواب | عاقل نکند میانجی مست خراب

عکس رخ تو گر بفلک می افتد | مه در دوپی خویش بتک می افتد
رخساره سرخ بر رخ زردم نه | کان رنگ بر این رنگ خوش می افتد

چون آه دمادم دمادم افتد | سوز دل من در دل انجم افتد
با روی تو گر چشم مرا کار افتاد | آری همه کارها به مردم افتد

باران چشم چشمه می انگیزد | گر زردی و خون هیچ نمی ریزد
گاهی نظر از خویش ببری می دزدد | گر خون دلی بر گذری می ریزد

در حیله گری هزار رنگ اوراست | تا چون دهن خویش تنگ اوراست
هرچند که در پرده از موزونی | روزی به ترانه بچنگ اوراست

تا کرد مرا دیده به روی تو نظر | اندر سر من نماند از عقل اثر

این عقل بود که خانه بر لعل و گهر — چشم تو شب گشاده می دارد در

از غایت انکه هست بر من یارش — ور بس که گشده هوی بدارش یارش
بر ره که نه باد سخن کم گوید — ترسد که بگوش من رسد اوازش

همواره تو این عادت دلها نیکی — هر بد که از آن بهره با ما می کن
جان بازی عاشقان اگر دیده ای — بنمای رخ از دور و تماشای کن

در تن غم تو بجای جانست مرا — سودای تو مغز استخوانست مرا
از عشق تو در گذشت این کار ز هیچ — چیزیست ورای عشق آنست مرا

دل باز حدیث شادی افسانه گرفت — در کوی غمت آمد و کاشانه گرفت
گر خانه خود سپیده میخواست دلم — اندر خم زلف تو چرا خانه گرفت

گر آنکه قبا چه گر بگشایی — بر مرغ ز بهشت هشت در بگشایی
بر تو در شادی و طرب بگشایند — اینست اگر آن بند و گره بگشایی

از لطف نمی شود مصور دست — ور باز نگنجد سخن اندر دست
نام تو زبانم بصد اندیشه برد — و اندیشه ز آنکه لب بهم بر دست

در راه تو اگر به جنس بگشاییم — از بی روزی بادم خود برناییم
گر خسته شم را اگری آرایم — باشد چو قلم ز لاغری در پایم

امروز مرا ز چشم بار ندگیست — تا شب ز دلم ربیع دیر اگندیست
نه عیش خوش و نه لذت نبدگیست — بس مرگ چه باشد اگر این زندگیست

این قوم بجز غصه و درد دست نه‌اند — جز خون جگر هیچ بخورد دست ندیند
بسیار چو تیغ اگر زنی سر سنگ — تا کرم نباشی آب سر دست ندیند

گر چاشنی غمش بپا بی نکیدم — هرگز نخوری تو از بی شادی غم
شادی غم اوست خود ولیکن گفتم — چون تو غم و شادی شناسی ازم

در باغ همین زگونه گون برگ و نوا — زان برگ و نوا آرزوی طبع روا
برخیز و بیاد میوه از شاخ بچین . — گر خورده نه زودیک چو بین حلوا

یک روز فلک کار مرا ساز نداد — هرگز سوی من بخت خوش آواز نداد
یک شب نفسی از سر شادی نزدم — کان روز بدست صد غم باز نداد

چون ساغری راز نهانم پیداست
خون دل و مغز استخوانم پیداست
راز دل من روشن از آن شد که چو شمع
سوز دلم از سر زبانم پیداست

چوگان زنان که سوی میدان تازند
گوی از دل عاشقان غمگین سازند
از دل ز خودش زخم دور اندازند
وانگاه دو اسپه از پیش می‌تازند

ترکم سوی آماجگه آمد سرمست
چون غمزهٔ خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون من ز خودش دور انداخت
الان مالان ز رفت و در خاک نشست

این ساغری که بر کف دست
دانی که چراست نازنینم چو پوست
چون آبله است دل پر از خون او نیز
زانش دارم چو آبله بر کف دست

هر چند دو چشم من و آن دلبر
در نیک و بد زمانه با هم یاور
هر شب تا روز خفته با یکدیگر
یک روز ندیده یکدیگر را بنظر

خصم تو که دارد رخ زرد و دل تنگ
پیوسته چو تیغ میزند سر بر سنگ
آورده برهنه دست در گردن او
استه قدی سرخ بی بنر از رنگ

شاها ز غمت زمانه چون دل تنگیست
پر درد ز جرح هر زمان از رنگیست

وی از سر تو بر آسمان یک گرد
دارو ز زمر با بدنت فرهنگیست

هر کس که در آن قامت موزون نگرد
او را به قیاس خویش کوته شمرد
چون روز نشاط و طرب است قدت
کوتاه نماید چو به شادی گذرد

ای قامت تو چو روز در دی کوتاه
زنهار مدار دست از وی کوتاه
خورشید رخت بلند از آن زاید
تا دست زوال باشد از وی کوتاه

زلفت که گرفت خون من در گردن
انداخت کمند عشق در هم گردن
شکلت اگر شکست سرتاپایش
روزی صد ره چو می‌شد بر گردن

از بس که بلای دل ای چیستی
از خط تو در کار تو آمد پستی
ای خط که سیه باد چو روزم رویت
تا کز نگار بردی او بر دستی

با دل گفتم تو باری آخر نیکی
از من دوری به یار من نزدیکی
دل گفت که با دهان و زلفش عمریست
تا می‌سازم به تنگی و تاریکی

زلف تو چو بر روی تو افتد گویی
در شب بچراغ می‌کنم دلجویی
نی نی که سر زلف تو جای دل ماست
گردی تو بجای دل ما نیکویی

شکّر خطی از لعل تو بر می خیزد
سوداست که از دل قمری خیزد
دیدم که ز شکّر تو شام خیزد بسیار
این شام عجب که از شکر می خیزد

زلف تو که می برد به اسانی دل
من خیره بداوش نهادانی دل
بر روی تو اش دوش پریشان دیدم
بگداشتم انجا ز پریشانی دل

ای دوست اگر نه ز حالم آگاه
گر دوست تو دارم همه احوال تباه
اینک چشم گواه اگر رنجه شود
در روی تو بگدرانم این هر دو گواه

ساقی بر من چو جام روشن بنهاد
جام بهوای جدنش تن بنهاد
عقلم چو صراحی ار چه گردن کش بود
حالی چو پیاله دید گردن بنهاد

ان قامت بچو سرو ازاد چمن
وان زلف پراگنده ز باد چمن
بر چهره تو زلف و بران زلف گره
سبحان الله چه بر چه افتاد چمن

تیغ تو که بنده می کند شاهان را
آورد بسی براه گمراهان را
در دست تو یک قطره آبست ولیک
آبیست ز سر گذشته بدخواهان را

در روی زمین چه شکست دشمن نیست
کش نیست همه شر تو برگردن نیست
چون ساغر می جان بدو از سر رفت
خصم تو که چون کوزه سرش از تن نیست

این خشک گیا که زرد چون روی منست
زینده ز جای جای چون موی منست
وان طاق پل شکسته زان آب روان
کری که مثال چشم و ابروی منست

چشمم که ز من هست اثر غم پیدا
شد سوز دلم ز چشم پر نم پیدا
زان نیست مرا سوز ز ماتم پیدا
کز گریه و خنده نیست ازهم پیدا

چون نیشکرم کرده ز پیداد جهان
در سینه شکر لفظ شیرین پنهان
در خاموشی چو پسته در کنج دهان
زنگار گرفت مرا تیغ زبان

در طبع تو ناکسی و در دست تو زر
گشته مقیم چون گهر در حجر
بیرون نتوان کرد بصد تیغ و تبر
نه از کف تو زر و نه از تیغ گهر

عمر تو درین هوس هبا خواهد شد
گر جسم امید تو وفا خواهد شد
اندیشه نمی کنی که این جان عزیز
چون از تو جدا شود کجا خواهد شد

ای دل ره او می روی او ره خوش
وانگاه بپایانت بگویم چون شو

زین شکل اگر برون شوی بیطلبی … بیرون شو از خود و ز خود بیرون شو

وقتی گفتم گره بران زلف نهاد … از سختی بند بر قبا می افتاد
دادو ز بس که آنکه بندش بگشاد … بر روی افتاد و بوسه بر پایش داد

گل گر چه کند دعوی شهر آرایی … همچون رخ تو کجاست در زیبایی
این از پی آسایش بینی باشد … وان از پی روشنایی بینایی

ای روی تو شمع را چراغ افشانم … با روی تو شمع را کجا بنشانم
برخیز و رخ و قامت خویشم بنمای … تا من گل و شمع و سرو را بنشانم

زنی که بدست هر دلی را کاری … در زیر کلاه گرد نهان آری
زان می ترسد که زلف بند دشکلش … از حسرت لعل او زند یکباری

دل خون شد و شرط جان گذاری است … در حضرت او کمینه بازی است
با این همه هیچ نمی یارم گفت … شاید که مگر بنده نوازی است

گردیده که تا بر وطن خود گردید … بر حال دل و واقعه بد گردید
وی بر سر کمی مرده و صد گریان بود … اهرو زیکی نیست که بر صد گرید

خوابت مراکشت و زانت چه شکست … کاصطبل تو از زاویهای ملکست
ز آب و دو نه کاه نه سبزه نه جو … این جای بستر زینت جای ملکست

اسپی دارم بکندی از خر خر تر … چون گاو خر اسپ بل که زو برخور تر
چندانکه همی رود برود بر یک جای … چندانکه همی میش خورد لاغر تر

ای قفل ز بخل بر دهان افکنده … در عهد تو کس ندید خوان افکنده
از نان بسی سازد ز سفره علمی … تا این نشود شکسته آن افکنده

در جنگ ترا باز نمودیم بسی … همچون سپر خویش نهاده رسی
شمشیر تو عورتست پنداری از آنک … هرگز نکند برهنه در روی کسی

صدرا تو مکن غمز کزان عذر بود … غماز همیشه خوار و بی قدر بود
زرکی نپسره قلب نکرده [illegible] … داند همه کس که قلب در صدر بود

خصم گر گفت و گو در آید با من … ریشی چو جوال دیدمش با دامن
کشم گردان ریش چشم عقلم گفت … با سنگ به جوال در نشاید رفتن

کس چون تو اسیر ریش بسیار مباد — بر گردن هیچکس چنان بار مباد
با ریش کسی چنان سر و کار مباد — در ریشتان کسی گرفتار مباد

دی اسب مرا گفت که نیکو نبود — گفت خود غم اسب و علف او نبود
اسبی که برو شبی و خاک خورد — آن اسب بجز گوشش زیلو نبود

هر سرو که من بوستان بنشانم — بر یاد قد سرو روان بنشانم
با سرو به آرزوی آن بنشینم — تا آرزوی قدت بدان بنشانم

از بس که در آب خروش و زار است — در دیده همگان ز من بیدار است
گر چشم تر از حال من نیست خبر — آن بی خبری او بسم از بیمار است

روی تو بدید عقل را رای برفت — قدت بدید سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی در گلزار — بوی تو شنید روش از پای برفت

..

دیدی که ز یار بودم ای ماه زمین — گردان شده چون پیاله زان دست کشین
بازای و کنون چون خم می بازم بین — خونین دل و سر گرفته و خانه نشین

تا یافت دلم ز زلف تو نزدیکی — چون خط تو شد نخست دی و باریکی

عشق من و زلف تو خوش گردا — اندر دل و دیده تنگی و تاریکی

هر جا که دلیست ز غم فرسودست — گر نیست که از رنج جهان آسودست
گر بلبل بخت زده عاشق بودست — باری دل غنچه از چه خون آلودست

با عشق تو خوش دلی در ایام نماند — در شادی بزی که رامش و کام نماند
شادی گریزپای از دست غمت — گم بخت جهان گرد بجز نام نماند

ای باد صبا بگاه پایش سوگند — از من بر خواجه بر زمین بوسی چند
گو لطف کن و دلم برآور زین بند — شکرانه آنرا که نه دانشمند

ای سرو چو صراحی همه گردن بسته ایم — ای گفت همه زبان چو سوسن بسته ایم
چون باده بجوش آمده ایم از خامی — چون شمع ز سر نگشی فزون بسته ایم

ای لعل لبت کشته دلاور بهیچ — دی گرده رخت جهان مسخر بهیچ
چون دید خطت که کار گار رنجت — او نیز برآورد بسنگ سر بهیچ

زلفت که پریشان و سیه رنگ آمد — شیرین دهنت که اصل نیرنگ آمد
آن زیج دلست از آن جهان تنگ آمد — دین راحت جانت از آن تنگ آمد

ای دل ز نشاط و عیش یکباره بشین — در کوی بلا و درد دائم بنشین
چون قسمه میان خلق بودی بکمند — می باش کنون چو عافیت خانه نشین

من می نه برای تنگ دستی نخوردم — یا از غم رسوای و مستی نخوردم
من می ز برای خوشدلی میخوردم — اکنون که تو در دلم نشستی نخوردم

گر لاف زنم که یار خوش چوست نه — با با بوفا و عهد نیکوست نه
زین نادره به که از برای تو مرا — شهری همه دشمنند و تو دوست نه

ای چشم وجود نور رخساره تو — حیران شده چشم جان ز نظاره تو
مردم بکشد چشم تو صد مسکین را — فریاد ز چشم مست خونخواره تو

اندر دل خود غمش تو پیدا نکنم — بر دیده خیالت آشکارا نکنم
خود دیده و دل خاک در تست ولیک — من جای تو در دوزخ و دریا نکنم

می بازخورم ولیک مستی نکنم — الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

نام تو مرا چو بر زبان می‌گذرد — صد چشمه نوش بر دهان میگذرد
کشتی که چگونه می گذاری بی من — با که شب بهجت قصه‌ها میگذرد

در کار سخن رنج کشیدم بسیار — و اکنون ز سخن شدم یکی ره بیزار
من کار سخن راست بکردم چو نگار — لیکن سخن راست نمی‌گردد کار

زین گونه که شد خوار و فرومایه هنر — در جهل بسی امید و بعد پایه هنر
یارب تو بنیاد رس آن مسکین را — کش خانه بسیاهان بود و مایه هنر

تم الکتاب بعون الله و حسن توفیقه والصلوة علی
سیدنا محمد و آله اجمعین و سلم تسلیما
کثیرا دائما کثیرا

کتبه اضعف عباد الله جلال کاتب احسن الله احواله فی شهر
رجب سنه ثمان و ستین و ثمانمایه بدار
السلام بغداد